دیوان کامل

عبرت نائینی

محمدعلی مصاحبی نائینی

به تصحیح و اهتمام:

مجتبی برادران شاهان

دیوان کامل عبرت نائینی

محمدعلی مصاحبی نائینی

بتصحیح و اهتمام:

مجتبی برزآبادی فراهانی



انتشارات سنائی

به پیشگاه

پیر، مراد، مقتدا و استادم

عارف ربانی

ادیب، دانشمند، سخنور نامی

جناب آقای

محمدباقر صدرا «پوریا»

تقدیم است



دیوان عبرت نائینی

(محمدعلی مصاحبتی نائینی)

با تصحیح ومقدمه: مُجتبی بُرزآبادی فراهانی ، چاپ اول ۱۳۷۶ ، تیراژ ۳۳۰۰ نسخه

حروفچینی مؤسسه همراه ، چاپ احمدی، صحافی ایرانمهر

تلفن ناشر ۳۹۳۲۷۲ـ ۳۰۴۶۹۵ . فاکس ۶۴۵۰۶۵۹

ISBN 964 - 6290 - 42 - 6	شابک ۶ـ۴۲ـ۶۲۹۰ـ۹۶۴

بنام خدا

مقدمه

هویت عبرت و زندگی خصوصی او:

۱ـ نام وی محمدعلی است نام پدرش میرزا عبدالخالق پسر میرزا حبیب‌الله پسر میرزا علی اکبر پسر میرزا یوسف پسر حاج میرزا حسن پسر حاج میرزا محمد جعفر پسر امیر نظام‌الدین پسر محمد پسر میرحسینا متخلص به مصاحب است.

نسب شریفش به مرحوم مصاحب، نائینی که شاعری خوش سخن و ظریف طبع بوده و در آتشکده آذر و سایر کتب تذکره مذکور است.

پدرش میرزا عبدالخالق بسال یکهزار و دویست و چهل در دیه محمدیه از قراء نائین تولد یافت مادرش دختر ملا میرزا محمد شهشهانی است.

تولد عبرت ـ میرزا محمدعلی در ماه رمضان سال یکهزار و دویست و هشتاد و سه قمری در شهر اصفهان پا به عرصه وجود گذاشت.

اینک جهت شناخت بیشتر عبرت به تذکره‌ها مراجعه می‌کنیم.

گلزار جاویدان

نام شریفش میرزا محمدعلی است و نسبش به مصاحب نائینی شاعر ظریف شیرین‌سخن میرسد پدرش مرحوم میرزا عبدالخالق بوده که در سنه ۱۲۴۰ هجری در نائین ولادت یافت و مرحوم عبرت در سال ۱۲۸۳ هجری قمری در اصفهان پا به عرصه وجود نهاد و پس از مضی اوان صغر و فرا گرفتن معلومات زمان بوجه اتم و اکمل در تاریخ ۱۳۲۲ قمری بمرکز آمد و رحل اقامت افکند. در تهران درگذشت.

مدینة الادب که تذکره‌ایست بسیار مفصل از شعرای قرن اخیر از مؤلفات اوست.[1]

رجال بامداد[2]

میرزا محمدعلی مصاحبی نائینی متخلص به عبرت از جملهٔ شعراء و خوش نویسان پسر میرزا عبدالخالق بوده، و در سال ۱۲۸۳ هجری قمری متولد شده‌است نامبرده علاوه بر دیوان اشعارش، بهترین تألیف او کتاب مدینةالادب میباشد که بخط خوش خویش آن را در شرح حال شعرای معاصر نوشته است عبرت در سال ۱۴۲۱ خورشیدی در سن ۷۶ سالگی در تهران درگذشت.

زادگاه عبرت ـ همانطور که قبلاً آمد عبرت در اصفهان چشم به جهان گشود و زادگاه پدرش محمدیه از قراء نائین است به همین مناسبت نام وی عبرت نائینی آمده است.

۲ ـ وی زندگی خصوصی خود را با بی‌نیازی و فقر ادامه داده است.

عبرت سالها در تهران زندگی میکرده است.

۳ ـ عبرت یکبار ازدواج کرده است.

۴ ـ عبرت دو فرزند داشت یک پسر و یک دختر

نام پسرش حسن بود که پس از مرگ عبرت در جوانی روزگارش سر آمد و جوانمرگ شد. حسن فرزند عبرت تخلص حیرت داشته است اما آثاری از وی مشاهده نگردید فقط در حواشی برخی کتب از جمله در حاشیه و کنار نسخه مجموعهٔ دیوان یادداشت مفصلی از پدرش درباره این کتاب و اندیشهٔ تألیف آن نقل میکند عبرت آن طور که از اشعارش و تاریخ آنها برمی‌آید مسافرت‌هائی داشته است مانند مراغه ـ تویسرکان مشهد و غیره.

مزار شریف عبرت ـ در سمت غربی امامزاده عبدالله تهران نزدیک مزار استاد سخن وحید دستگردی است.

هنر اصلی عبرت شاعری است.

وی عقایدی در عرفان دارد که در اشعارش نمودار است.

استاد محمدعلی‌ناصح‌اورایکی‌از دو استاد شعر فارسی میداند که سرآمد شعرای زمانند.

استاد محمدعلی ناصح شرح حال کاملی در سال ۱۳۱۵ بر مقدمه دیوان عبرت نگاشته

۱ـج ۲ـگلزار جاویدان محمود هدایت ص ۹۰۴ ۲ـشرح رجال ایران مهدی بامداد ج ۳ ص ۲۳۱

است که ضمن کمال استادی که از آن بزرگ انتظار میرود کمال و انسانیت و شیوایی شعر و هنر استاد عبرت را نیز همه جا ستوده است.

غزلیات عبرت بسیار دلچسب است.

عبرت در قصیده مهارتی خاص دارد. ناگفته نماندکه در بعضی قصاید راه افراط پیموده و به ایجاز کلام توجه کمتری نشان داده است و از کلمات تکراری استفاده نموده،عبرت به انواع شعر پارسی نظر و مهارت داشته است.

مانند قصیده ـ مسمط ـ مثنوی ـ ترکیب‌بند ـ ترجیع‌بند ـ غزل ـ رباعی ـ هزل ـ طنز ـ مطایبه ـ ماده تاریخ. اما شیرینی و شور وحال غزلیات او منحصر به خود او است که در این دیوان تعداد هر یک از نمونه‌های شعری عبرت چنین آمده است.

قصیده ۴۹ ـ مسمط ۲۲ ـ ترجیع‌بند ۱ ـ ترکیب‌بند ۱ ـ مثنوی ۵ ـ غزل ۵۸۹ و ماده تاریخ ۲ قطعه و رباعی.

از آوردن مطایبات و هزل و طنز خودداری شد.

عبرت در محیطی می‌زیست که بدیها بر مزاج مردم غالب شده بود ناگزیر تن به عزلتی سخت داده بود تا از بد حوادث در امان باشد و به هنر خود بپردازد به همین دلیل عبرت شعر سیاسی کم دارد،با اینکه میدانیم عصر عبرت عصر اشعار سیاسی بوده است و اکثر شعرا در این زمینه طبع‌آزمایی کرده‌اند در صورتیکه با این شعرها که می‌بینید خودرا در برابر مردی وارسته و بلندنظر مشاهده می‌کنید که بجز نعت رسول اکرم(ص) و مدح خاندان عصمت و طهارت علیهم‌السلام به ویژه حضرت علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام،آن بزرگوار مدح کسی را نگفته است. با سردار معظم خراسانی (عبدالحسین) ارتباط داشته و چندین کتاب به خواسته او با خطی بسیار زیبا به رشته تحریر درآورده است که شرح تعدادی از آنها بیاید در بیتی که نظر به مجلس شوری دارد و در قصیده بلندی آمده است این است:

خیز در مجلس شوریٰ ببرم رخت که نیست　　　بجز این درگهم از فتنهٔ ایام مناص

علاقه عبرت به حضرت علی علیه‌السلام بقدری است که طبق آداب دراویش لقب «عارف علی» گرفته است.

تحصیلات عبرت

مرحوم حسین مظلوم (کیفر) از قول استاد ناصح چنین آورده است.

چون عبرت بحد رشد و تمیز رسید،فارسی را نزد عمهٔ فاضلهٔ خویش خوانده آنگاه در محضر شیخ مهدی أعمیٰ به قوانین نحو و صرف بنحو کامل بصیر گشت و قواعد خطّ نسخ را در خدمت میرزا محمدعلی معروف به نائینی فراگرفت سپس از حضرت فاضل علامه ملا محمدکاشانی معانی و بیان و بدیع و منطق و مبادی فلسفه آموخت.

هنرهای عبرت ـ عبرت بجز شعر و شاعری هنر دیگری داشت و آن خط بسیار زیبای او بود که در کتب مختلف به یادگار مانده است از جمله دیوان قطران تبریزی (قطران بن منصور اجلی) دیوان ادیب صابر (صابربن اسماعیل ترمذی) ـ دیوان ازرقی (ابوبکر بن اسماعیل وراق هروی)

دیوان ادیب صابر (صابربن اسماعیل ترمذی)

این نسخه را بسال ۱۳۳۶ عبرت مصاحبی نائینی بخط نسخ خوب نوشته در پشت صفحه نخستین عبدالحسین سردار معظم خراسانی بخط خود در سال ۱۳۳۷ شرحی در معرفی این نسخه نگاشته است شماره کتابخانه مجلس ۹۳۸

۹۳۹ ـ دیوان ازرقی (ابوبکر بن اسماعیل وراق هروی) را عبرت پیوسته به دیوان سوزنی نوشته است به خواست سردار معظم خراسانی در سال ۱۳۳۶ شامل قصائد، و مقطعات و رباعیات ازرقی است و در حدود ۲۴۰۶ بیت میباشد هر یک از بخش‌ها مرتب بترتیب حروف تهجّی برحسب قوافی می‌باشد.

۹۸۵ ـ دیوان رشید وطواط (محمدبن محمدبن عبدالجلیل عمری بلخی ملقب به رشیدالدین)

این نسخه را مرحوم عبرت بفرمان سردار معظم خراسانی بسال ۱۳۴۷ نوشته

۹۹۸ ـ سوزنی سمرقندی این نسخه به خط خوب محمدعلی عبرت بسال ۱۳۴۳ از روی سه نسخه نوشته،به سفارش سردار معظم خراسانی

۹۹۹ ـ این نسخه به خط خوب عبرت در سال ۱۳۴۶ و ۹۰۰۰ بیت است.

۱۰۴۶ ـ دیوان قطران تبریزی (قطران‌بن منصور اجلی). این نسخه را عبرت بسال ۱۳۳۴ بخواست سردار معظم خراسانی به خط نسخ نگاشته است حدود ۸۸۰۰ بیت.

۱۰۴۵ ـ این نسخه به خط عبرت است بسال ۱۳۴۰ بخواست سردار معظم خراسانی.

مدینةالادب تذکره ـ که عبرت ۷۴ شاعر و در حاشیه ۱۳۲ دانشمند و ۴۹۸ شاعر و در جلد دوم ۳۳ شاعر و در حاشیه ۵۲۹ دانشمند و شاعر یاد میکند.

در مقدمه مجلد اول مدینةالادب مرحوم عبرت نوشته است:

... اما بعد چنین گوید گردآورنده این اوراق محمدعلی مصاحبی نائینی متخلص به عبرت و ملقب به «عارف علی»، که مدت زمانی میرفت که اندیشه‌ام در خاطر بود که شعرای معاصر را با ترجمه حال و آثار در دفتری گردآوردم.

گاهی تطویل کلام عبرت ملال‌آور می‌شود او میگوید.

طول سخن اگرچه ملال آورد ولی عبرت به مدحتت کشد از اختصار پای

او خود میداند تکرار قافیه از ارزش شعر میکاهد با این حال میگوید

تکرار یافت قافیه در این قصیده زانک در کوی تو مکرّر شد رهسپار پای

در اکثر قصاید عبرت مضامین تکراری است مانند

باشد چو غنچه جیب ولیّ تو پر ز زر باشد تهی عدوی تو را چون چنار دست

و نیز:

خصمت بود همیشه تهی دست چون چنار وندر گِلش فرو رود از اختصار پای

از شعرای بزرگ بسیار سود برده است:

از سنائی این دو بیتم خوش همی آمد که گفت در نصیحت آن حکیم نکته دان ممتحن

«گرد سمّ اسب سلطان شریعت سُرمه‌کش تا شود نور الٰهی در دو چشمت مقترن

لیک سلطان شریعت احمد است و بعد او شیر حق شاه ولایت خواجهٔ دین بوالحسن»

برخی از اشعار عبرت به صورت ضرب‌المثل درآمده است:

ای آنکه گشته شاهانت نخجیر آن دو آهو آهوی شیرگیرت گیرد به وعل آهو

کو آن کسی که گوید بالای چشمت ابرو داری ز مشگ چین بو، وز ماه چهارده رو

از شعرای متقدم استفاده‌ها برده‌است و پیروی نکو کرده‌است.

حکیم ناصر خسرو:

درخت تو گر بار دانش بگیرد بزیر آوری چرخ نیلوفری را

عبرت

یکی بنگر این چرخ نیلوفری را که چون اوستادست صورتگری را

حکیم خیام

اجرام که ساکنان این ایوانند اسباب تحیّر خردمندانند

هان تا سر رشتهٔ خرد گُم نکنی آنان که مدبرند سرگردانند

عبرت گوید:

در امور زندگی یا ما مدبّر نیستیم / یا نبوده است از ازل آسودگی تقدیر ما

حکیم نظامی

در ازل بود آنچه باید بود / جهد امروز ما ندارد سود

عبرت گوید:

قضای آسمانی بود ما را شیوه رندی / نشاید داد تغییری قضای آسمانی را

پیروی از حافظ

سالها دل طلب وصل تو از ما میکرد / مگسی صحبت شهباز، تمنا میکرد

حافظ:

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم

عبرت

(من اول عبرت از آن حسن عالمگیر دانستم / که این برق جهانسوزم در آخر خار میسوزد)

حافظ فرماید

می دو ساله و محبوب چهارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

عبرت گوید

دو هفت ساله بهم زان می دو ساله که داد / رهائی از غم هفتاد ساله داد مرا

بود ز سعدی شیراز این غزل عبرت / «کمان سخت که داد آن لطیف بازو را»

یار الفت برید و هیچم ازو / همچو سعدی سر بریدن نیست

حافظ فرماید

خرم آن روز کزین کلبه ویران بروم

عبرت گوید

خرم آن روز که جان زین محن‌آباد رود / بگسلد بندو ازین دامگه آزاد رود

عبرت این آن غزل نغز فروعی است که گفت / لب پیمانه اگر بر لب جانانه نبود

حافظ فرماید

دوش دیدم که ملائك در میخانه زدند

گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

عبرت این آن غزل دلکش بیضاست که گفت

دام بر پای دل از طرهٔ جانانه زدند

عبرت گوید: رهانند تن از رنج و سر از درد خمار

صبحدم بهر صبوحی در میخانه زدند

عبرت فدای تربت سعدی که گفته است

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری

و یا آنجا که گفته است

به رهنمایی عبرت که هست پیر دلیل مرید عارف رومی و شمس تبریزم

عقاید عبرت

عبرت در تحصیلات و معارف دینی ممتاز و به قرآن احاطه کامل داشته است

در مورد حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام راه بسیار پیموده است

نظر دریغ ز عبرت نمی‌نمود، ایکاش شهی که از نظرش خاک راه زر میگشت

یگانه گوهر بحر کرم علی(ع) ولی که سنگ از نظر همتش گهر میگشت

از زهد ریایی و زاهد نمایی پرهیز دارد:

نکرد احسان بمردم زاهد شهر وگر هم کرد از روی ریا کرد

او توکل بر خدادارد:

هرگز دچار محنت بیچارگی نشد هر کس که تکیه بر کرم چاره ساز کرد

چون اختیار ما و تو در دست دیگریست این دست و پا و کوشش بی‌اختیار چیست

ونیز گوید

با شما هست خدا در همه احوال و شما طالب نفس و هوائید و هوس‌رانی چند

کعبه و دیر و خرابات و کلیسا و کنشت نکند فرق مگر در بر نادانی چند

و نیز گوید

بارها در طلبش تا حرم کعبه شدیم آنکه ما می‌طلبیدیم در آن خانه نبود

او به معاد اعتقاد کامل دارد:

با چنین شرک جلی و با چنین کفر قوی وای اگر فردای محشر سر برآری از کفن

او به عمل غرّه است ما به گنه معترف روز جزا تا کدام زین دو بیفتد پسند

او بدنبال تملق گویی نیست و رزق خود را مقسوم میداند

درویش را بخوان ملوک التفات نیست — کز خوان غیب مائدهٔ او معین است

او بهشت را ارث پدری خود میداند

بهشت ارث بنی آدمست از آدم — که هر چه ماند ز اسلاف حق اخلاف است

چسان خدا ندهد در بهشت ره ما را — کـه بوده ز آدم بر ما رسیده زو میراث

قبول نماز را در حضور قلب میداند

جز اهل دل قبول نیفتد نماز کس — گر بی‌حضور قلب نشاید نماز کرد

عبرت جهان را گذران می‌داند

از بد و نیک جهان غم مخور و شاد مباش — زآنکه مقدار جهان گذران اینهمه نیست

او بدنبال عالم معنی است

راه سوی عالم معنی بجوی — چند بصورت شده‌ای پای بست

خودپرستی رامذموم میداند

مرد خدا بین نبود خود ستای — نفس پرستی نکند حق پرست

از هنر شطرنج به زیبایی استفاده کرده است

ناچار مات می‌شود آن کس که رخ نهاد — در عرصه‌ای که شاهسوارش پیاده است

زندگی در دنیا را نیستی میداند نه هستی

این نیستی هست نما را به حقیقت — در دیدهٔ ما و تو بقا هست و بقا نیست

عبادت به شرط مزد را غلط میداند

خدای را چو ندانست مستحق پرستش — نمود شیخ ریایی به شرط مزد عبادت

از دست دادن یاران تأسف میخورد

یاران همنفس ز بر ما یکان یکان — رفتند و یک نگاه نکردند بر قفا

بنای محبت را بنای جاودان میداند

بجز بنای محبت که دایم آباد است — خراب میکند ایام هر بنایی را

و نیز گفته است

بطوف کعبه دل تا که دسترس دارم — بقصد کعبه کجا روی در حجاز کنم

قناعت را گنج بزرگی میداند

آبرو گر بایدت، باری قناعت کن که من — حفظ کردم با همین گنج اعتبار خویش را

مال وقف را حرام میداند

زاهد که هست نان حلالش ز مال وقف   بر مـا روا نـداشـته آب حـرام را

به تقدیر و قضای آسمانی معتقد است

در امور زندگی یـا مـا مـدبّر نـیستیم   یا نبوده است ازازل آسودگی تقدیر ما

و نیز فرماید

قضای آسمانی بود مارا شیوه رندی   نشاید داد تغییری قضای آسمانی را

و نیز دارد

این تنِ خاکی حجاب جان و جانانست و بس   چون رود بر باد، هم جانیم و هـم جـانانه‌ایم

و دارد

زبان به ذکر خدا دل بفکر نفس و هویٰ   خلاف رأی خرد راه جهل مـی‌پوئیم

و گفته است

سـزای دوزخ و آنگـه بـهشت مـی‌طلبیم   مطیع دشمن و ره سوی دوست میجوئیم

و سعدی وار گوید

گرد حرص و طـمع بـه عـمر مگـرد   کاین دو بر جان و تن و بال و وبـاست

و نیز

کـار امـروز بـفردا مـفکن تـا بـتوانی   که من افکندم و بنشاند بدین روز سیاهم

و نیز

ز دست نفس شریر ار نجات میخواهی   بـراه خـیر بـپوی و در آن مکـن تأخیر

در مورد اصفهان راه اغراق شاعرانه می‌پیماید

صفاهان راکسی نصف جهان گفت   کـه کـوته بـوده مـیدان خـیالش
اگر بـاشد جـهانی، اصـفهان است   مـبادا تـا جـهان بـاشد زوالش

و نیز فرماید

هزار سـال عـبادت نـه آن جـزا دارد   که از طریق محبت دلی بـدست آری

تا آنجا که میگوید

در شریعت رمز و آداب طریقت را بدان   در طریقت پاس احکام شریعت را بدار

و نیز آورده است

آدم نـفسی کـرد فـرامـوش خـدا را   آن غفلت او دستخوش اهـرمنش کـرد

یعقوب شبی بی‌خبر از گرسنه‌ای ماند — چل سال خدا ساکن بیت‌الحزنش کرد
ابلیس مَلَک بود خطا اهرمنش کرد — گمره شد و گمراهی او راهزنش کرد

و نیز گفته است

گفته بگذار و در عمل می‌کوش — که خدا جز عمل ز بنده نخواست

و دارد

گر نیستم ز اهل هنر بس بود مرا — این یک هنر که دعوی بیجا نمی‌کنم
این دانشم بس است که عرض کمال و فضل — در پیشگاه مردم دانا نمی‌کنم

عبرت خودستایی را مذموم میداند:

نصیحتی کنمت گوش دار و دوری کن — از آنکه عیب کسان گفت و خودستایی کرد
طواف خانه دل کن که در مقام وصول — کسی رسید که این خانه را زیارت کرد

حافظ فرماید

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش — خداوندا نگهدار از زوالش

عبرت گوید

به از شیراز و وضع بی‌مثالش — هوای اصفهان و اعتدالش

عبرت در اشعار خود فراوان دارد که:

جوانمرد آنکه بی‌منّت به مردم — نکویی کرد و حاجتها روا کرد

و یا گفته است

هزار مرتبه بدتر ز دشمن است آن دوست — که ترک دوست به هنگام بی‌نوایی کرد

و نیز دارد

کجا ملول شود خاطرم ز خدمت خلق — که آفرید برای همین خداوندم

آنجا که سعدی فرماید

عبادت بجز خدمت خلق نیست — به تسبیح و سجاده و دلق نیست

که ما میدانیم عبادت شقوق دیگر نیز دارد و فقط خدمت خلق نیست آنطور که استاد حسین میرزایی قمی «حامد» می‌فرماید:

عبادت بود طاعت کردگار — بدرگاه او دست حاجت برآر
به یک دست تسبیح و تقدیس گوی — بدست دگر خاری از پا برآر

سابقه طبع آثار عبرت:

مرحوم حسین مظلوم در مقدمه دیوان عبرت نوشته است:

شادروان عبرت در پایان زندگی دو دفتر از اشعار برگزیده خویش را (یکی با حروف سربی به سال ۱۳۱۳ و دیگری بخط نسخ خویش بسال ۱۳۱۵) بچاپ رسانده بود، چون هر دو دفتر با نبودن وسائل کافی آنزمان بصورتی نازیبا می‌نمود و هم درین اواخر کمیاب گشته و بدشواری بدست می‌آمد لذا تجدید چاپ هر دو دفتر را یکجا بخط نستعلیق تصمیم گرفتم.

در شناسنامه دیوان چاپ شده عبرت بکوشش حسین مظلوم آمده است: از این نسخه ۲۰۰۰ مجلد در اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۵ به سرمایه کتابفروشی سنائی (تهران) چاپ و منتشر گردید.

«سبب چاپ مجدد کتاب»

این نگارنده مدتها بدنبال دیوان عبرت بودم و نمی‌یافتم روزی پس از شرفیابی به حضور جناب آقای حاج داود رمضان شیرازی مدیر دانشمند انتشارات سنائی سراغ‌دیوان عبرت را گرفتم معظم له فرمودند این کتاب ناقص است و برای تجدید چاپ آن لازم است دیوان عبرت کامل شود و به چاپ برسد و نیز این تکلیف را به عهده این حقیر نهادند که آسان مینمود اول ولی افتاد مشکلها. پس از مراجعه به کتابخانه‌ها کتابهائی یافتم در کتابخانه عظیم مجلس شورای اسلامی که در آنجا دو جلد دیوان عبرت وجود دارد.

هر دو دیوان به خط بسیار خوش عبرت است که در این کتاب از یکی از آن دو کتاب بهره فراوان برده شده است و در این‌جا لازم است از الطاف مسئولین محترم کتابخانه مجلس شورای اسلامی قدردانی و سپاسگزاری نمایم و از مراحم جناب آقای امیری مسئول بخش کتب خطی کتابخانه مجلس تشکر نمایم و نیز ضرورت دارد از الطاف و مراحم و مهربانیها و تشویق‌های بی‌حد دانشمند معظم و استاد گرانمایه جناب آقای حایری در کتابخانه مجلس که بحق از نعمات مهم و پشتوانه‌های عظیم فرهنگ و ادب ایران زمین هستند قدردانی و سپاسگزاری نمایم و برای معظم له آرزوی سلامتی نمایم.

دیوان عبرت مجلس شورای اسلامی

دیوان منتخب محمدعلی مصاحبی نائینی متخلص به عبرت (درگذشته به سال ۱۳۲۱ ش) به خط عبرت ـ (در سال ۱۳۳۱ ش چاپ سنگی کتابفروشی مظفري بچاپ رسیده است)

۱ـ قصاید در مدح ائمه اطهار، وقایع جنگ بین‌المللی اول و وضع ایران ـ مدح سردار اسعد، واقعه رضا جوزانی در اصفهان ـ وقایع ۱۳۲۰ تهران ـ خلع محمد علیشاه ـ تعزیت خاتون آبادی.

۲ ـ قطعات ـ مثنوی سفر روح ـ غزلیات و ترجیع‌بندها ـ رویهم ۶۳۰۰ بیت

آغاز:

یکی بنگر اینچرخ نیلوفری را که چون اوستاد است صورتگری را

انجام:

کو بود وجد شاهد ازلی جلوه‌گر از جمال پاک علی

خط نسخ خوش ـ عنوان‌ها قرمز ـ رقم مصنف تاریخ ندارد اندازه ۱۸۰ × ۲۲۵ میلیمتر اکثر اشعار تاریخ دارد

جلد تیماج آلبالویی ـ کاغذ فرنگی ۴۱۶ صفحه ـ هر صفحه ۱۷ سطر ـ اندازه نوشته ۹۰ × ۱۴۵ میلیمتر شماره نسخه مجلس ۲۴۶۷ شماره دفتر مجلس ۳۷۶۰۳

و نیز یک جلد دیوان چاپ شده استاد عبرت که بوسیله انتشارات سنایی چاپ شده است و یک جلد کتاب مجموعه گلستان سخن[1] از پانزده شاعر بکوشش جناب آقای حاج حسن محمدی دولابی توسط جناب آقای شیرازی لطفاً به این حقیر داده شد که شامل قصاید و غزلیات و چند رباعی از شادروان عبرت است.

و نیز نسخه خطی کوچکی از کتابهای مرحوم بیات یافتم که بجز دو مورد سایر اشعار این مجموعه نفیس و کوچک در نسخه‌های مجلس شورای اسلامی آمده است.

مشخصات نسخه مرحوم بیات چنین است ـ خط نسخ ـ فقط چند عنوان دارد ـ رقم مصنف تاریخ ندارد. اندازه ۱۸۰ × ۲۰۰ میلیمتر ـ جلد چرمی قهوه‌ای سوخته ۷ صفحه اول آب خورده ـ ۱۰۲ صفحه هر صفحه ۱۲ سطر ـ کاغذ اصفهانی زرد رنگ ـ پارگی زیاد دارد.

۱ـ مجموعهٔ گلستان سخن بکوشش حسن محمدی دولابی ناشر: مؤسسه انتشاراتی امیرکبیر شعبه اصفهان بهار ۱۳۷۳

مقدمه دیوان به خط مرحوم عبرت

و مقطع گنجینهٔ حکمت و عرفان و دیباچهٔ تذکرهٔ آفرینش و خاتمهٔ تبصرهٔ بینش سلطان اورنگ اصطفا محمد مصطفی

ستوده احمد مختار شهر علم خدا   که مصر جامع فضل و مدینهٔ ادبست

و بر وصی او ولی‌الموالی علما عالی و بر یازده فرزند او که هر یک در دیوان آفرینش شاه بیت فضل و ادبند

مرحوم عبرت با ادیب نیشابوری ملاقات‌هایی داشته است که در مدینةالادب فرمایید

در سال هزار و سیصد و چهل هجری که من بنده بخراسان بودم بکرات صحبتش دست داد.

دیباچهٔ بهارستان

سپاس بی‌قیاس نیاز بارگاه خدای بی‌نیاز و درود نامحدود برحبیب ایزد معبود احمد محمود علیه صلوة الله الملک الودود و ثنای بیحد بر خلیفه احمد مختار و ولی ایزد دادار حیدر کرار و اولاد طیبین آن بزرگوار علیهم سلام‌الله الواحد القهار و بعد این بندهٔ فانی محمد علی بن عبدالخالق المصاحبی النائینی در عنفوان جوانی که شوری در سر و ذوقی در خاطر داشتم گاهی از عشق غزالانم میل دل بغزل سرائی کشیدی اسرار معانی را با بیانات بدیع و لباس حرف و صورت درآوردمی و نقاب از صورت شاهد معنی برگشادی و زمانی از خلوص عقیدت و عشق و ارادت نسبت به اهل بیت عصمت و طهارت سلام‌الله علیهم اجمعین طبعم به انشاد کشیدی ولی ازنامساعدی روزگار بگرد آوردن آن سخنان پراکنده موفق نمیشده، تا اینکه در ماه رمضان سنهٔ هزار و سیصد و سی و یک بخت مساعدت کرده اقبال رهنمونم گشته بفیض حضور حضرت مخدومی.

(دنباله مطالب قطع شده است) پس از فهرست غزلیات از هجدهمین صفحه شروع شده است

هذا

دیوان غزلیات

المسمی به بهارستان

هو

بسم‌الله الرحمن الرحیم و به ثقتی

و غزلیات شروع شده است

جلد اول تذکرهٔ

مدینة‌الادب

تالیف محمدعلی مصاحبی نائینی متخلص به عبرت و ملقب بعارف علی

بسم‌الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا که نوع بشر را از جنس حیوان بنطق و بیان برتری داده از سلسلهٔ موجودات برگزید و بخلقت تکریم مخلّع و بتاج فضیلت متوّج ساخت و از این نوع دوصنف را برتری بر سایر اصناف بخشوده نخست انبیاء عظام و سپس شعرای والامقام را و درود بی‌پایان بر بیت‌القصیده دیوان عالم امکان مطلع سفینهٔ اکوان و اعیان و معظم.

« نسخه اصلی و منحصر به فرد موجود در مجلس ۴۱۶ صفحه به خط عبرت که به ترجیع بند ختم میشود »

با ترجیع بند در مدح مولا علی علیه‌السلام

در سال ۱۳۳۰ گفته است

« در ۵ بند »

ترجیع بند در سنه ۱۳۱۲ در تویسرکان بخواهش یکی از شاهزادگان گفته است

در ۲۲ بند با ترجیع:

بنشینم و دل بغم سپارم — باشد که شود ستاره یارم

غزلیات از شماره ۱ شروع

غزلیات از شماره ۱ شروع شده تا شماره ۵۱۴ غزل و بدنبال آنها ترجیع بندها در مکانی که اشعار را گفته است قید شده است با قید تاریخ

مثلاً ترجیع بند در سال هزار و سیصد و پانزده در مراغه گفته شده
سفر روح را گفته است

در آن سالی که مخلص در ونک بود — هزار و سیصد و پنجاه و یک بود
ز عمر بنده شصت و هفت رفته — بسی بر من گذشته ماه و هفته
ز طبعم زاد این ابیات دلکش — طبایع را خوش آید یا که ناخوش
ز هزل و جد فسانه ساز کردم — در افسانه گفتن باز کردم
بصورت گرچه هزل و یا پسند است — به معنی گر ببینی نصح و پند است
امیدم آنکه مردان سخن سنج — که دلشان دُرّ معنی را بود گنج
بدین الفاظ مستحجن چو بینند — ازو معنای مستحسن گزینند

اشعاری در مطایبه گفته است که ابتدا با اسم مستعار بعضی از دوستانش و سپس با خط ریز اسم هر یک را نوشته است مانند ناصح

ببینی گر ناصح بد اخمه — بزن بر تار جانش یک دو زخمه

و بعد

نمیدانم سلندر در چه حالست — بفکر من بود یا بی‌خیالست

و بعد

خبر دارم من از احوال مینو — که میمیرد برای کـبی‌مو

و بعد

گل افشان را بگو از من که چونی — کجا میگردی ای نامرد کـ...
امیری آن امیر کشور حسن — که باشد بر سر او افسر حسن

قطعه‌ای در ماده تاریخ غزل رضا شاه

پهلوی آنکه از ره بیداد — شجر داد را بکند از بیخ
ننگرد تا بظلم آن بدکیش — کرد در دیدهٔ عدالت میخ
در نهادش نمی‌نمود اثر — نه ملامت نه طعنه نه توبیخ
بود او را بخشم وخونریزی — طبع کیوان و عادت مریخ
عاقبت دست انتقام نمود — ماه شعبان به مقعد او میخ
داد از سلطنت چو استعفا — شد (رضا شاه پهلوی) تاریخ

۱۳۶۰ هـ ق

مادهٔ تاریخ سید احمد ادیب پیشاوری ۱۳۴۹ هـ ـ ق

خرد تاریخ مرگش را بپرسید — میان مجمع از جمع احبّا
یکی آمد برون زان محفل و گفت — گرفت احمد بقاف قرب حق جا

در سنه ۱۳۳۴ گفته است

دو مه نرفته بهم خورد اگر که کابینه — نه تازه است که این عادتی است دیرینه
به هر دو روزی کاین سفلهٔ چند است — هنوز دختر دوشیزه است کابینه

علائم اختصاری نسخه‌ها

نسخه کتابخانه مجلس شورای اسلامی — ن ـ م
نسخه چاپ شده کتابخانهٔ سنایی — ن ـ س
نسخه مجموعه گلستان سخن — ن ـ گ



دیوان عبرت مجلس شورای اسلامی

شماره دیوان ۴۰۸۰

پس از دیباچه غزلیات از حرف با تا حرف یا ۳۱۶ صفحه اندکی از دیباچه میان صفحه ۱ و ۲ افتاده است و تام حرف الف

آغاز ـ سپاس بی‌قیاس نیاز بارگاه خدای بی‌نیاز و درود نامحدود..

انجام: نیمی از صفحه افتاده است

نوع خط نستعلیق، تاریخ خط قرن ۱۴ تعداد ورق ۱۱۷ ورق نوع کاغذ اصفهانی کبود هر صفحه ۱۹ سطر ۱۶ × ۹/۵ نوع جلد تیماج مشکی اندازه ۲۱/۵ × ۱۴ تمام بیت‌های شعر دارای شماره است نشانها و عنوانها شنگرف

اینک باید گفت به لحاظ کامل نبودن هیچ یک از نسخه‌ها ما نتوانستیم نسخه‌ای را اصل قرار دهیم به این جهت به ویژه آنکه برخی اشعار فقط در یک نسخه آمده است و این حقیر به جهد خود کوشیدم و تا آنجا که ممکن بود نسخه‌های موجود اعم از خطی و چاپی را بدست آورده و با یکدیگر مقابله نمودم و کاستی‌های یک قطعه را از قطعهٔ دیگر آوردم و هیچ کلمه‌ای را فروگذار ننمودم و اگر در آن مطایبات کوتاهی شده است می‌دانستم که آن مرحوم به چاپ و پخش اینگونه مطالب رضایت نداشته است.

در این کتاب سعی نمودم کلمات را به صورت جدید بیاورم. اسماء مختوم به «ه» غیر ملفوظ را در لحاق به «ی» نکره یا وحدت بصورت «ـهٔ» نوشته بود به صورت «های» آوردم. افعال مختوم به «ه» غیر ملفوظ را در الحاق به «ی» ضمیر مفرد مخاطب بصورت ـهٔ آمده بود چون «رفتهٔ» را بصورت رفته‌ای آوردم در بعضی نسخ «گ» بصورت «ک» آمده بود که همه را بصورت گ آوردم و از «ک» (کاف تازی) چشم پوشیدم قواعد نوشتن همزه مراعات نشده بود و الف‌های مد دار بصورت «ا» آمده بود که بصورت «آ» آوردم تا ضمن امانت در کار به جهت استفاده آسان و نیز به خصوص کمک به طبقه جوان در راه دستیابی به فرهنگ غنی فارسی کوشیدیم تا چه در نظر آید.

حال که با آثار و احوال و اشعار مرحوم عبرت آشنا شدید بمصداق آیه کریمه السابقون ...

نکاتی از مقدمهٔ مرحوم حسین مظلوم و نیز شرحی که مرحوم استاد فاضل ادیب کامل مرحوم استاد ناصح استاد مراد، مقتداء معلم اکثر شاعران پارسی‌گوی امروز و از دانشمندان بزرگ ادب فارسی و زبان دری و نیز شرح حال عبرت به قلم شاعر شیرین سخن مرحوم عباس فرات و چند ماده تاریخ در درگذشت مرحوم عبرت را می‌آوریم پس از آشنائی بیشتر و تبرک کتاب به آثار بزرگان فوق به اشعار عبرت خواهیم پرداخت.

که شادروان ملک‌الشعرای بهار فرموده است

نشان سیرت شاعر ز شعر شاعر جوی — که فضل گلبن در فضل آب و خاک و هواست
درست شعری،فرع درستی طبع است — بلند رختی،فرع بلندی بالاست

مرحوم حسین مظلوم می‌نویسد:

با اشعار استاد فقید عبرت نائینی بسال ۱۳۱۵ آشنا شدم

او هنوز حیات داشت اما این آتش شوق که بار دیدار و شناسائی بزرگان علم و ادب اکنون در دل و جانم شعله‌ورست آنروز شراری نداشت بدین سبب مصاحبت وی مرا نصیب نگشت سالها رفت و برخلاف گذشته توفیقم رفیق شد و از مطالعهٔ آثارشان بقدر همّت توشه‌ای بردم چون بخط خوش رغبتی داشتم پای در این راه گذاشته براهنمائی یاران نزد استاد زرین خط شتافتم ودر مدتی کم بدین مرتبت که مشهودست رسیده بر آن شدم که بهترین یادگار از روزگار شباب و تجربت اندوخته دوران عمر یعنی اشعار وآثار ناچیز خود را بخط خویش نگاشته بچاپ برسانم با کوشش دائم توسن مرادم رام گشت که آن وجیزه هم

اکنون بنام (نوای مهر) بچاپ رسیده در دسترس همگان قرار گرفته است.

شبی دیوان شادروان عبرت را مطالعه میکردم ابیاتی بلند دیدم درکمال رسائی و شیوائی که دواوین مذّهب و پر نقش و نگار بسیاری ازشعرای سبکمایه را زیر پای نهاده خود بر آسمان بلاغت سر بر کشیده است.

دیوان سابق عبرت

شادروان عبرت در پایان زندگی دو دفتراز اشعار برگزیدهٔ خویش را (یکی با حروف سربی بسال ۱۳۱۳ و دیگری بخط نسخ خویش بال ۱۳۱۵) بچاپ رسانده بود چون هر دو دفتر با نبودن وسائل کافی آنزمان بصورتی نازیبا می‌نمود و هم درین اواخر کمیاب گشته و بدشواری بدست می‌آمد لذا تجدید چاپ هر دو دفتر را یکجا بخط نستعلیق تصمیم گرفتم این اندیشه را با دوستان ادب در میان گذاشتم یاران پسندیدند و تشویقم کردند نخست شاعر آزاده آقای محمد گلبن دیوان خطّ نسخ استاد رادر اختیارم گذاشتند اکنون آندو دفتر بترتیب حروف تهجی در نسخه حاضر گرد آمده است نیز ازین نظر که خوانندگان عزیز جلوهٔ خط خوش استاد را دیده بروان پاکش درود فرستند دو صفحه حاوی سه غزل شیوا از خط آن مرحوم که نزد دوست دانشمند و شاعر ارجمند آقای احمد سهیلی خوانساری بود در این دیوان بچاپ رساندم که ملاحظه خواهید فرمود.

صفای عبرت

آنان که از نزدیک با شادروان عبرت آشنائی داشتند همه او را ستوده و می‌ستایند یکی از دوستان آن مرحوم که الحق نقطهٔ سیاهی بر لوح زندگیش یافت نمی‌شود، گفت:

هرگاه صحنهٔ زندگی بچشم ما تاریک و فضای دهر تنگ می‌آمد یا ازناملایمی رنج میبردیم مانند پناهگاهی روی بآستانهٔ عبرت مینهادیم پس از کمی گفت و شنید گوئی جان فرسوده را آسوده و جهان کهنه را تازه می‌یافتیم و با دلی روشن از نزد آن روشن ضمیر میرفتیم.

چند جملهٔ ذیل هم دربارهٔ مرحوم عبرت گفته و نوشتهٔ شیخ الشعراء استاد فراتست:

میرزای عبرت از خاندان شعر و ادب بود نگارنده سالها با این درویش حقیقی همراز و دمساز بودم در همه دوران عمر خاطرش از افکار پریشان آسوده و لوح دل را از زنگ هوا و

هوس زدوده بود زندگانیش سرمشق اهل حال بود و وجودش نمونه‌ای از روش اهل کمال درویش بود ولی پیرو این بیت مولانا مولوی:

گفت پیغمبر که جنّت از اله   گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه

گذشت عجیبی داشت چنانکه در یکی از مجالس کسی قصیدهٔ او را بنام خود خواند آن مرحوم بجای آنکه اعتراض کند قصیده را از دیوان خود محو کرد.

خوی عبرت

استاد فقید هرگز بفکر رنگ و ریا نبود درویشی بود بمشرب، نه سالوسی بمسلک، سلطانی بود بی‌دستگاه و درویشی بی‌خانقاه مردی بلند نظر و با مناعت طبع عمری سربلند زیست و با تهیدستیِ افزون از حدّ هرگز خودپرستان رانستود چنانکه خواهید دید دامن هیچیک از ابیاتش آلوده به ننگ مدح دنیاداران نیست رهنوردان کوی حقیقت را راهبری، بنیاد سالکان راه طریقت را آموزگاری دانا بود لوای بی‌نیازی برافراشته و علایق و دنیا را زیر پا گذاشته بود.

حالات و شرح زندگانی این شاعر را سالی چند پیش از آنکه وی جان بجهان آفرین بسپرد استاد ناصح چنین نگاشته است.

«۳»

مقدمهٔ استاد ناصح بر دیوان سابق عبرت

استاد عبرت نائینی نام شریفش میرزا محمدعلی است و نسب وی بمرحوم مصاحب نائینی که شاعری خوش سخن و ظریف طبع بوده و در آتشکدهٔ آذر و دیگر کتب تذکره نام وشعر وی مذکورست می‌پیوندد بدینگونه میرزا محمدعلی پسر میرزا عبدالخالق پسر میرزا حبیب‌الله پسر میرزا علی اکبر پسر میرزا یوسف پسر حاج میرزا حسن پسر حاج میرزا محمد جعفر پسر امیر نظام‌الدین محمد پسر میر حسینا متخلص بمصاحب.

پدر شادروان وی میرزا عبدالخالق بسال یکهزار و دویست و چهل در دیه محمدیه از قراء نائین تولد یافت نیای مادریِ وی ملاّ میرزا محمّد که عالمی جلیل و فاضلی نبیل و دانشمندی جامع معقول و منقول بود در شهور سال یکهزار و دویست و پنجاه و هشت از محمدیه بهمراهی خواهرزادگان خویش میرزا عبدالخالق و خواهرش باصفهان آمد و

بذریعهٔ فضل و وسیلهٔ کمال «وَأيّ ذَريعةٍ آكِدِ مِنْ فَضْله» در نزد علمای دارالعلم چون حاج ملا محمّد جعفرآباده‌ای و میر سیّد محمّد شهشهانی پایگاهی بلندو منزلتی ارجمند یافت چندانکه این قربت واسطهٔ قرابت و داعیهٔ خویشاوندی گشت و میر سیّد محمّد مذکور را با خواهر میرزا عبدالخالق اتفاق مزاوجت و همسری افتاد و میرزا عبدالخالق در سایهٔ تربیت این دو بزرگوار میزیست تا روزگار ملاّ میرزا محمد بپایان رسید و در سنهٔ یکهزار و دویست و هفتادو هشت درگذشت و در تخت فولاد در تکیهٔ معروف به تکیهٔ مادر شاهزاده بخاکش سپردند.

دوسال از آن پس میرزا عبدالخالق پدر استاد در چهل سالگی کریمهٔ ملا میرزا محمد رادر نکاح آورد و بهین میوهٔ این پیوند یعنی استاد صاحب عنوان بسال یکهزار و دویست و هشتاد و سه بماه رمضان در شهر اصفهان قدم بعرصهٔ وجود نهاد و در سال هزار و دویست و هشتاد و هشت میر سید محمد شهشهانی از سرای فانی بجهان جاودانی رهسپار شد و میرزا عبدالخالق با خواهر خویش بیکجای ساکن شد.

چون استاد بحد رشد تمیز رسید فارسی رانزد عمّه فاضلهٔ خویش خواند آنگاه در محضر شیخ مهدی أعمیٰ بقوانین نحو و صرف بنحو کامل بصیر گشت و قواعد خط نسخ را در خدمت میرزا محمّدعلی معروف بنائینی فرا گرفت سپس از حضرت فاضل علامه ملا محمد کاشانی معانی و بیان وبدیع و منطق و مبادی فلسفه آموخت وچون پدرش میرزا عبدالخالق بسال یکهزار و سیصد و سه در روز پنجشنبهٔ ششم ربیع‌الثانی داعی حق را لبیک اجابت گفت استاد را داعیهٔ درونی و جاذبهٔ نهانی آشکار و شوق طلب دامنگیر آمد و بسیر انفس و آفاق روی نهاد و هفده سال پیاپی گاهی چون ماه شب راه می‌پیمود و زمانی چون خورشید بروز گرد جهان برمی‌آمد خلاصه آنکه بیشتر نقاط ایران را بپای طلب بپیمود تا از سعی حصول و در سلوك وصول روی نمودو بخدمت بسیاری از مشایخ سلسلهٔ علویهٔ ولویه و پیشروان طبقات دیگر صوفیّه رسید و آنچه میخواست یافت سپس بسال یکهزار و سیصد و بیست و یک باصفهان آمد و از آنجا بنائین رفته کریمهٔ پسر عمهٔ خویش میر سیّد مهدی فرزند میر سیّد محمّد طباطبائی را بعقد ازدواج آورده باصفهان بازگشت و بسال یکهزار و سیصد و بیست ودو بتهران آمد و تاکنون هم در تهران مقیم است.

بعقیدهٔ رهی وی یکی از آن دو استادست که در این عهد نادرهٔ زمان وسرآمد همگان و نمودار فصحای پیشین و یادگار اساتید باستانند چنانکه استاد خودنیز بمقتضای (وَ أمّا بنعمته ربک فحدث) در پایان غزلی بدینمعنی اشارت کرده‌است.

هرچند این استاد را در آن تغزّلات و قصاید شیوا که اغلب با حسن بیان بمدح حضرت رسالت و خاندان عصمت بانجام میرسد ابیات دلنشین و شعرهای بلند و متین و معانی لطیف و مضامین بدیع بسیارست لیکن غزلهای نمکین وی را حلاوت و ملاحتی دیگرست چون در غزلیات وی زهد و قلندری و شور عشق و چاشنی عرفان چنان با دقت معنی و لطف بیان آمیخته که بحقیقت توان گفت اینگونه غزلسرائی در دو سه قرن اخیر مخصوص این مرد یگانه و در این باب میان او و دیگران تفاوت از زمین تا آسمانست.

این پیر روشن ضمیر گذشته از مراتب شعر و فضل‌در صفای سیرت و طهارت ذیل و حسن معاشرت و لطف مجاورت و حسن اخلاق انگشت نمای خواص و عوام و مشهور آفاقست آن گنجهای گوهره و خروارهای مال که دنیا پرستان بس در طلبش کوشش بی‌فایده کردند، در نظر همتش پشیزی نیرزد و حشمت این سرای غرور را بچیزی نخرد گوئی از زبان وی گفته‌اند:

تا یافت جان من خبر از ملك نیمشب   صد ملک نیمروز بیک جو نمی‌خرم

برزق مقسوم قانع و شاکرست و بر آلام و هموم شکیبا و صابر:

نشسته بر سر خوان قناعتم شب و روز   نه من زکس نه کس از من همی خورد تیمار
چو هست شکر کنم پس چو نیست صبر کنم   بدان صفت که بود رسم مردم هشیار

همانا پیران طریقت وی را از ضعف بشریت رهانیده بمقام تسلیم و رضا رسانیده

ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را   اختیار آنست کو قسمت کند درویش را

و هم اکنون که اورا قوای طبیعی ضعیف گشته و سال عمرش بهفتاد رسیده بسعی و تلاش از دسترنج خویش کسب معاش می‌کند تا بار منّت کسان نبرد و نخوت ناکسان نخرد.

از آثار این سخندان کامل یکی تذکره‌ایست بنام (نامهٔ فرهنگیان) که منتخب اشعار عده‌ای از گویندگان این عصر را (مائه چهاردهم) در آن جمع آورده و با خطی زیبا نگاشته آن نسخه درکتابخانهٔ مجلس است دیگر تذکره‌ای موسوم (بمدینةالادب) که محتویست بر منتخب اشعار شعرای این قرن از آغاز سال هزار و سیصد هجری قمری تاکنون (۱۳۵۵) با شرح حال مفصّل و عکس و خط آنان و در این تألیف چون دانای طوس سی سال رنج برده و آن را بنثری بس فصیح و روان و خطی بنهایت خوش و زیبا نبشته وبدین سفینه اثری مهم و گرانبها از خود بیادگار گذاشته و دیگر دیوان اشعار وی که مشتمل است بر قصاید و مدح و منقبت ائمه اطهار علیهم‌السلام و غزلیات دلنشین و اگر چند در فنون شعر از

قصیده و غزل و مثنوی و غیره دستی بسزا دارد ولیکن در غزل سرآمد تمام شعرای عصر است.

محمدعلی ناصح

این بود مختصری از شرح زندگی مرحوم عبرت که استاد ناصح بسال ۱۳۱۵ برای این سخنور عالیقدر نوشته است پس از این سال دیری نپائید که وی از این جهان بسرای دیگر شتافت.

اواخر عمر یعنی از سال ۱۳۱۵ تا ۱۳۲۱ همچنان سرایش در خانه‌ای مجاور مقبرهٔ مرحوم هدایت در خیابان اسلامبول بود کلبه‌ای محقر داشت و با دستمزد کتابت با فرزندش حسن که پس از مرگ پدر در جوانی روزگارش سر آمد امرار معاش میکرد و با همان درآمد کم طعنه بر (مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی) میزد و در آن کلبه محقر (خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای) مینهاد یاران همواره بخدمتش می‌شتافتند و از دیدارش فیض‌ها می‌یافتند تاآنکه در سال ۱۳۲۱ که سخت شکسته و ناتوان شده بود پهلو بر بستر بیماری نهاد روز ۱۹ دیماه همان سال یکی از یاران رازدارش (آقای حسن طلاچی) بعیادتش رفته حال میپرسد استاد پس از شکر خدای متعال میگوید: (افتاده‌ایم و نالهٔ آهسته می‌کشیم)، هم در این ساعت گویا پایان حیات را استاد حس می‌کند پس دوست خود طلاچی را برای انجام کاری بخارج منزل فرستاد و خودگوش جان بماورای عالم طبیعت فرا داد چون ندای گویندهٔ غیبی (یا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِی إِلَىٰ رَبِّكِ) را شنید قفس تن شکست و مرغ جانش رخت بربست پس از سالها بغربت زیستن از این خاکدان رهائی یافت و بقرب دوست شتافت.

عبرت بدینسان طومار زندگی درهم پیچیده و دامن برچید که مرگش داغ ننگی برخسار تیرهٔ فلک و داغ ماتمی بر دل دوستان نهاد افلاکیان جانش را دست بدست بعالم بالا بردند و خاکیان تنش را (در سمت غربی امامزاده عبدالله نزدیک مزار استاد سخن وحید دستگردی) بخاک سپردند

یاد گذشته آتش حسرت بجان زند گر بر مزار دوستی افتد گذار دوست

ابیات ذیل که اثر طبع شاعر ارجمند آقای احمد گلچین معانی است هم اکنون در سنگ مزار استاد منقوش است.

ای جوانان که شکر گفتارید از خموشان جهان یاد آرید

چو رسیدید برین تربت پاک — قدم آهسته گذارید بخاک
عبرت استاد سخن سنج شهیر — آن سرایندهٔ بی مثل و نظیر
اینک آرامگه اینجا دارد — دست، کوتاه ز دنیا دارد
چه توان کرد سرانجام اینست — حاصل گردش ایّام اینست
یاد آرید ازین خسته که بود — برتر اندیشه‌اش از چرخ کبود
پیشه‌اش نیکی و خیراندیشی — شیوه آزادگی و درویشی
در سلوکش چو یقین حاصل شد — خرقه برکند و بحق واصل شد
نوزده روز چو رفت از دی مه — (مرد عبرت و علیه‌الرحمه)

۱۳۲۱

رثای عبرت

در ماتم این شاعر عالیقدر شعرا و دوستان مجلسها ترتیب دادند و مرثیت‌ها سرودند البته چون مرگ مرحوم عبرت با مرگ استاد وحید دستگردی بهم نزدیک بود دوستان شاعر هرچه در رثاء شادروان عبرت سروده‌اند نام مرحوم وحید هم در آن برده شده است.

از آن جمله قصیده‌ای از ترجمان دانشمند شاعر گرانمایه جناب آقای محمد علی نجاتی است که متأسفانه در دسترس نبود خود ایشان مطلع و مختم آنرا بخاطر داشتند پس بهمان اکتفا و ثبت شد:

چون وحید استاد دانش درگذشت — در غمش دانشوری دیگر گذشت
بر زبانم سال مرگ اوستاد — (مرد استاد دانشور) گذشت

۱۳۲۱

دیگر قطعه‌ای از شاعر عالیقدر آقای احمد سهیلی خوانساریست:

آه از جور گردش گردون — وز جفای جهان دون فریاد
که بیک مه دو داغ بر دل ما — فلک دون کینه توز نهاد
دو سخنور که ملک علم و ادب — بد بفرّ وجودشان آباد
اوستاد سخن وحید زمان — که چنو مادر زمانه نزاد
نادرالعصر عبرت آنکه چنو — در سخن هیچکس ندارد یاد
آن بعلم و ادب وحید فرید — وین بفضل و هنر مهین استاد
آوخ آوخ کزین جهان رفتند — ای تفو بر جهان بی‌بنیاد

آفتاب کمال و فضل و ادب
دیدی آخر که در زوال افتاد

دیگر قصیدهٔ فریدهٔ ذیل که ریاست محترم انجمن ادبی ایران دانشمند هنرپرور حضرت استاد محمدعلی ناصح در مرگ و ماتم شادروان عبرت سروده است

مرگ عبرت

در بهاران کز دم جان پرور باد صبا
گیتی فرتوت را آمد نو آئین صبا

گشت خاک تشنه سیراب آتش گل برفروخت
شد مشام جان عبیر آگین ز باد مشکسا

تیره دل بود از فلک دور از بهار از روزگار
آن کدورت را بفیض ابر باز آمد صفا

جای خالی دید شادی در سرای دل نشست
غم بدانجا رفت کز وی نشنوی بانگ درا

از نشاط طبع دست افشان جوان در صحن باغ
پایکوبان بر بساط سبزه پیر پارسا

دشت و بستان حجلهٔ پیراسته و آراسته
نو عروسان ریاحین جلوه ساز و دلربا

مانده از آوردن فرزند صُلب تامیه
گشته‌کافورتر اندر طبع وی سردی فزا

گرم پیوند و تناسل گشت کو را در عروق
خون بجوش آمد ز تاب مهر وز لطف هوا

بوستان از سرخ گل بر صورت آتشکده
زند و استاخوان چو موبد مرغکان خوشنوا

گرم شد بازار گلشن از چراغان بهار
زانکه سرد آمد بکانون آتش قلب شتا

بر لب جو شست دست و روی از گرد سفر
چون بنفشه رو بباغ آورد با قدّ دو تا

وان شکوفه خردسال آمد فراز شاخسار
تکیه زن از رنج ره چون سالخوردان بر عصا
نرگس مخمور چون برخاست از خواب سحر
کردمی در جام کایدون هست جز مستی خطا
رعد گوئی بر جهان صور قیامت دردمید
خفتگان خاک برجستند از آن آوا ز جا
گر نه باد مشکبوی آئین غمّازی گرفت
از چه روی افتاد راز دل زمین را برملا
نقشبند چیره دست صنع بر لوح چمن
نقشها انگیخت خوش بر قدرت صانع گوا
خندهٔ جانپرور گل گریهٔ شوق سحاب
چون نیاز عاشقان و ناز معشوقان بجا
لطف آن خنده ز رمز حسن، تفسیری بدیع
و آبروی بوستان و باغ، رهن این بُکا
در بهاری اینچنین شادی فزای و دلنشین
در زمانی زین نمط اندوهکاه و غمزدا
جمعی از یاران یکدل دوستان یکنهاد
کرده پاک آئینهٔ دل یکسر از نقش دغا
یکزبان با هم چو قول منطق و حکم خرد
متحّد با هم چو ایمان با دل مرد خدا
بر قیاس باده و مستی قرین بیگاه و گاه
چون گل و بلبل بهم پیوسته در عشق و صفا
ناپدید اندر کتاب مهرشان لفظ نفاق
بی‌نشان در نامهٔ اخلاصشان نام ریا
در مذاق دوستان مهرکیش آب حیات
بر هلاک دشمنان کینه‌جو مرگ فُجا

آهنین دل مردمی، ستوار خوی و سخت کوش
عشق را در طبعشان خاصیت آهن ربا
باخبر از شرط و رسم یاری و آئین داد
داده نیکی را نکو پاداش و بد را بد جزا
پای بر جاتر بگاه عزم از کوه گران
وز اصابت فکرشان چون راست رو تیر قضا
همره امید و دور از بیم لیکن در سلوک
یک قدم با خوف ره پیموده دیگر بار جا
دستیار یکدیگر در کج نهادی‌های دهر
راست همچون ذوالفقار و بازوی شیر خدا
بر زوال باطل اندیشان یدِ بیضا نمای
همچو در دست رسول حق کلیم‌الله عصا
در گلستانی بآئین تر ز دوران شباب
با قیاسش جنّت رضوان چو پیش گل گیا
محفلی آراستند آرایش وی بس شگرف
اندران، غم گشته معزول و طرب فرمانروا
مطرب خوشخوان به مجلس از نوا افکند شور
لحن او بی‌لحن و موزون قولش ایمن از خطا
خشک چوبی بر لب نائی ولیکن تر زبان
هر رگش در ناله و هر بند وی را یک نوا
پوست پوشی مانده خالی کاسهٔ دریوزه‌اش
در گلویش رشته و ببربسته هر عضوش جدا
بزم بی‌بیگانه دید و بر زبان آورد راز
آشنایان را خوش آمد زان نوای آشنا
از خروش دف یکی بانگ مخالف برنخاست
گوشمال از دست رهگوی ارچه بودش بارها

در میان لاله و گل در کنار سرو و بید
بادهٔ گلگون روان، زان کام میخواران روا
ساقی مهوش بنامیزد گلی در باغ حسن
از یکی گل گر بود گیتی بهاری جانفزا
هم بر آئین صبوحی ریخته در ساتکین
آتشین آبی روان را قوت و غم را جانگزا
تا گشوده چشم مست نیمخواب از خواب ناز
داده هشیاران مجلس را بمی نوشی صلا
غمزهٔ وی رهزن دل صوفی افکن جام می
هوش از بس رفته ز دست و پایمال آن ذُکا
چون گرفتی زان میان یکتن سبک جام گران
بانگ نوشانوش کرده گوش گردون پر صدا
آسمان گفتی که ایدر من چو خاکم جرعه‌نوش
جرعه‌ای زان جام بخشید ای جوانمردان مرا
روزگار سفلهٔ کو دیدن نیارد هیچگاه
نعمتی را بی‌زوال و دولتی را بی‌فنا
داد فرمان بر سپاه اهرمن کردار دی
تا گلستان را کند تاراج و عشرت را عزا
خاست ناگه صرصری دژخیم آسا پیک مرگ
با نهیبش از پریدن مانده مرغان هوا
در دهان سوسن و بر زلف سنبل ریخت خاک
تند بادی دیوسان آسیمه سر گردون گرا
جام زرّین از کف سیمین نرگس در ربود
افسر گل نیز کرد از تارک گلبن جدا
ریخت رنگ و رفت آب لاله خوش آب و رنگ
خورد چون نسرین زیباروی از صرصر قفا

خواست تا دستی برآرد باغ بهر کارزار
دست وی بشکست دی با پنجهٔ زورآزما
سهمگین ابری بر اوج آسمان شد قیرگون
بسر درون تیره‌اش تاریکی رویش گوا
زشت دیدار و سیه رخسار ازو نیلی سپهر
چهرهٔ خورشیدِ روشن، گشته پنهان در غطا
پست و بالا از تگرگ انباشت یکسر آنچنانک
تنگ شد آمد شدِ پیکِ نفس رازان فضا
اندران اجسام چونان یونس اندر بطن حوت
وندران اجرام چون بهمن بکام اژدها
با غریو جان شکاف آهیخت خشم‌آلود برق
بر زمین از چرخ تیغی برق وی بینش رُبا
پیکر گیتی بلرزید از نهیبِ زمهریر
چون ز بیم خشم ایزد جان مرد پارسا
پهنهٔ پیکار را مانند آمد صحن باغ
کشته و مجروح آنک سو بسوی و جابجا
گشت گورستان گلستان مَرغَزَن شد مرغزار
بس بخاک و در کفن خفتند اطفالِ گیا
زین تطاول سرد شد خون در عروق شاخسار
در شَمَرّ افسرد آب و نامیه ماند از نما
آه آه ای روز غم زینسان چرائی دیرپای
وی زمان عیش چونی برگذر و اندک بقا
یافت حالی رنگ دوزخ آن بهشتی بوستان
چشمه غسلین روان آبش هوایش گندزا
شد ثریا چون بنات النعش از تصریف دهر
گشت بمعنی جمع یاران دستخوش تفریق را

از رفیقان جا تهی چون کیسهٔ مفلس ز سیم
بوستان بی‌زیب و زیور ماند چون کوخ گدا
عندلیبی لحن مطرب را شده ترجیع ساز
غلغل اندر گلستان افکنده زآهنگ رسا
دید کاهنگ مخالف ساخت بیداد جهان
در غم این شور بختی لب فرو بست از نوا
گفت چون ماتم سرا شد جایگه نای و نوش
وز پی آمد روز سور و عیش را شام عزا
زیبد این غمخانه‌شاد بگاه بوم شوم پی
زاغ اندوه زانوارا شاید این ویران سرا
وانگهان بربست چشم از گیتی و بگشود بال
از حضیض خاک پران شد سوی اوج سما
بلبل گویندهٔ این بوستان دانی که بود
پارسی گو شاعر روشن ضمیر پارسا
یعنی استاد غزل (عبرت) خداوند ادب
آن بالهام سخن پیغمبر معجز نما
یادگار از وی فصاحت چون شفا از بوعلی
شاعران را مقتدا چون اولیا را مرتضی
نثر او سحر مبین دانم ولی سحر حلال
نظم او آب روان خوانم ولی آب بقا
نسخ کرده خط نسخش خط استادن نسخ
همچو شرع احمد مختار، دین انبیا
گوهرِ وی گوهر رخشنده زر ده دهی
زر بنزدش چون خزف در پیش گوهر بی‌بها
چون بخوانی قول موزونش روان آید برقص
چون دل عاشق که بیند روی یار دلربا

کــز جـــمال مـــعنی و آرایش الفــاظ نــغز
کـرده طـبعش حـق لفـظ و شـرط مـعنی را ادا

با تهیدستی بـر ایـن دنـیای پـست افشـانده دست
ایـنت فـقری زو غـنا را فـخر و خـود عـین غـنا

وز سـر هـمّت دمـی در سـایهٔ اربـاب جـاه
هـمچو خـورشید فـلک نـنموده روی التـجا

شیوه‌اش صدق و نکو اندیشیش دین مـهر خـوی
دوسـتی کـیش و خـلوصش پیشه و آئـین وفـا

از کـتاب انـفس و آفـاق خـوانـده درس عشق
در نـقوش کـفر و ایـمان دیـده آیـات خـدا

در شب هـستی ره تـاریک و دشـوار حـیات
خوش نبشت آری کـه بـود از مـهر ایـمانش ضـیا

رفت یکـسان بـر صـروف دهـر در هشـتاد سال
مـاضی و مسـتقبل و حـالش بـتسلیم و رضـا

نـارِ نـمرودی بـر او چـونان گـلستانِ خـلیل
روی نـــا کــــرده دژم ایـوب کـردار از بـلا

رفت چون ده روز از مـرگ (وحـید) نکـته سـنج
آن زکـان فـضل و دانش گـوهری افـزون بـها

شـاعر اسـتاد (عـبرت) کـاندر ایـام حیات
هـــمدم وی بـود گـاه شـدت و وقت رخـا

خود بـدو پیوست کـز تـنهائی آسـاید (وحـید)
وز مـیان جـمع یـاران رفت و خـالی کـرد جـا

رحلت آن داغ غـم بـر جـان نـهاد و دل بسـوخت
ویـن نـمک پـاشید سـوگش بـر دل مـجروح مـا

خـاطر از رنـج نـخست آزرده و افسـرده بـود
گشت از رنـج دگـر بـر مـا جـهان مـاتمسرا

از دو استاد زبان‌آور، زبان پارسی

ماند محروم و ز شیوا همزبانان شد جدا

آسمان علم را آن بود تابان آفتاب

آفتاب فضل را این بود خطِ استوا

پنج نوبت زد در اقلیم بلاغت آن ولیک

بر ثریا از ثری برد این فصاحت را لِوا

مرگ آن بشکست از کاخ ادب رکنی رکین

وز وفات این ز پی بگسست پیوند این بنا

ای خداوند خداوندان که دارد در سجود

نه فلک بر درگه یکتائیت قامت دوتا

ظلمت ریب و حجاب شک نماندش پیش چشم

یافت چون از نورِ قربت جان روشندل سنا

ای ز تو خواهندگان برخواسته، افشانده دست

وی بتو پیوستگان بگسسته قیدِ ماسِویٰ

در هوایت ذرّه‌ای سرگشته وز سر کرده پای

روشنان نوربخش از مهر رخشان تا سهیٰ

ای ز فرمان تو نهی و امر محظور و مطاع

حاکم رد و قبول و مالک منع و عطا

نعمت و تشریف غفران و نعمت هست و نیست

بر تهیدستی بسویت کرده رو، حرمان روا

تکیه چون بر فضل خاص و رحمت عام تو داشت

درگذر گر سهوی از وی رفت یا آمد خطا

مدحگوی خاندان (مصطفی) را جای بخش

بر ولای خاندان زیر لِوای مصطفی(ص)

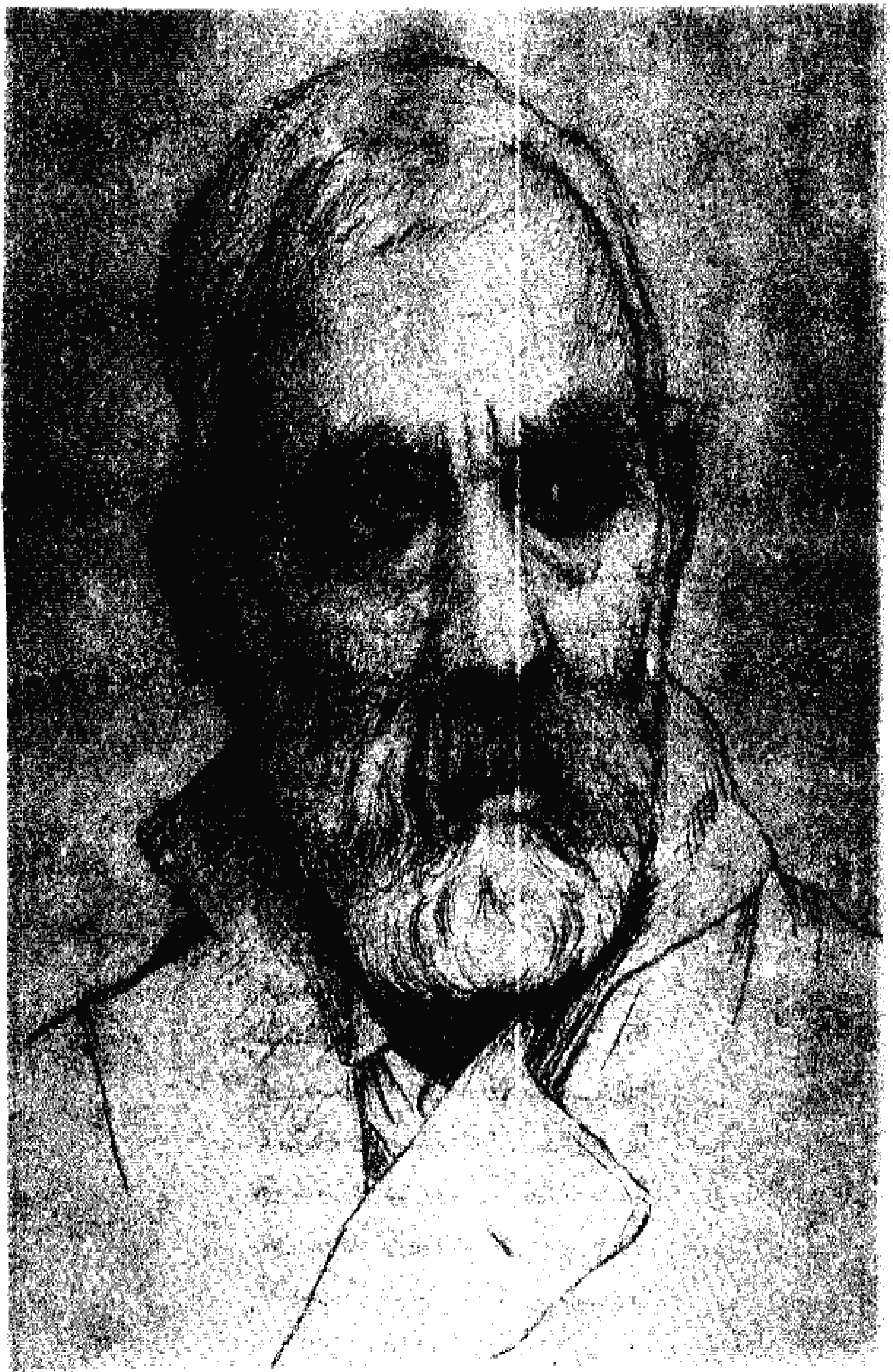
محمدعلی ناصح

بازماندگان عبرت

از استاد فقید یک پسر و یک دختر بازماند چنانکه نوشتیم پسرش جوانمرگ شد و دخترش اکنون در حیاتست عمرش دیرپای و عزّتش مستدام باد استاد راکتابخانهٔ کوچکی بود که پس از مرگ او یگانه پسرش از دست داد بیشتر اشعار وی که در چند دفتر جمع و تدوین و بخط نسخ نگاشته بود از بین رفت و نُسَخ خطی نایاب نیز در آن میان جلدی چند وجود داشته است چنانکه میگویند معلوم نشد بدست کدام رند از خدا بیخبری افتاد.

عبرت از آغاز تأسیس انجمن ادبی ایران که بهمت جمعی از فضلای کشور نخست در دارالفنون و سپس در منزل مرحوم افسر و انجمن ادبی حکیم نظامی که هفته‌ای یکبار در سرای استاد سخن شادروان وحید دستگردی تشکیل می‌شد عضو بود و تا پایان عمر همواره در آن دو انجمن حضور می‌یافت...

بقرار مسموع اشعار استاد شاید دو برابر دیوان موجود بوده است، حقیر در این باب از آقای احمد سهیلی خوانساری که از یاران نزدیک استاد بود جویا شدم ایشان چنین نقل کردند: که آنچه از اشعار مرحوم عبرت بچاپ رسیده برگزیدهٔ خود استادست که می‌گفت منتخب و پسند خاطر من همان مقدارست که بطبع رسانده‌اند اما بقیه برای حجم و قطر دیوان خوبست. باز هم از آنان که گمان میرفت نسخه‌ی از اشعار استاد داشته باشند دیدن کردم و واسطه هم فرستادم متأسفانه هیچیک کلید رمز این طلسم و اسرار این کیمیا را بما نسپردند تا با خود بگور ببرند پس همان قول گویندهٔ صادق را از زبان نصاحب اثر پذیرفتیم و در پی اشعار دیگر استاد نرفتیم.



چهره استاد عبرت نائینی

نقاشی سیاه قلم، ترسیم شاعر توانا و استاد هنرمند، محمدعلی ناصح

نمونه‌ای از خط مرحوم شادروان میرزا عبرت

[illegible] — [illegible]

نظر به ماه شب هجر تا سپیده صبح — به یاد روی تو ای ماه شکوه دارم

[illegible] — که با خیال تو تا روز گفتگو دارم

[illegible] — که هر کجا نگرم آن نقش روبرو دارم

بوقت دادن جان هیچ آرزویم نیست — ولی جمال تو را دیدن آرزو دارم

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

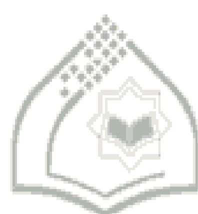
[illegible]

[illegible]

محمد علی عبرت نائینی — [illegible]



ترکیب بند


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

ترکیب بند در توحید[1]

(۱)

ای نام تو دل نشین جان‌ها　　ذکر تو وظیفهٔ زبان‌ها
ای وصف تو وجد جمله ذرّات　　با یاد تو اُنس اِنس و جان‌ها
ای ورد زبان جمله اشیاء　　ملّاک زمین و آسمان‌ها
ای از تو به انقسام نعما　　بر گردن خلق امتنان‌ها
ای آنکه منزّه از مکانی　　خالی نبود ز تو مکان‌ها
ظاهر به همه صفات و پنهان　　با جمله نشان بی‌نشان‌ها
دانای سرایر و ضمایر　　بینای حقایق و عیان‌ها
سازندهٔ هرچه هست موجود　　بخشندهٔ قدر و عزّ و شأن‌ها
ای از تو به بوستان فطرت　　ترتیب بهار بر خزان‌ها
صنعتگر پیری و جوانی　　صبّاغ به باغ و بوستانها
من بندهٔ پیرو عاجز و زار　　شرمنده ز غفلت زمانها
از عجز بدرگه تو سائل　　از عرض نوشته داستانها
حالی که مرا نهان و پیداست
آن جمله به حضرتت هویداست
یا فاطر یا کرم و یارب　　ذکر تو مرا مراد و مطلب
هر روز شبم گواه حالی　　ای فالق صبح و جاعل شب
جز فضل تو حاجتی ندارم　　نی خواهش مقصد و نه منصب
نی شاکی غصّه عم و خال　　نی حاکی قصّه جد و اَب

۱- فقط در ن‌گ آمده است.

غافل ز ادای فرض و سنّت ... کاهل ز امور دین و مذهب
رو خشک بکام تشنه ناکام ... لب تر نشدم به هیچ مشرب
نایافته فیض مسجد و باغ ... نادیده حصول درس و مکتب
بی حسرت روزگار ادهم ... بی مشغلهٔ زمانِ اشهب
نی رشحهٔ رشگ سوز در چشم ... نی شعلهٔ آه جوش بر لب
گاهی نه به خوشدلی مصادف ... گاهی نه به خرّمی مقرّب
بی‌چاره اسیر هیچ کارم ... مابین امید و بیم در تب
پیوند نفخت و فیه بر جان ... آورده امان به نحن و اقرب
هر وجه رضای تست اولا ... هر قسم قضایِ تست انسب

بنده به خطای خویش قائل
از عفو عطای تست سائل

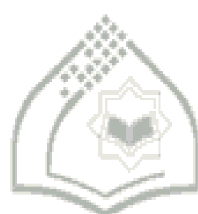
سلطان سریر بی‌نیازی ... تو قادر عاجزان نوازی
علّام معالم حقیقت ... صنّاع عوالم مجازی
بنّای بناء آفرینش ... فیاض کریم کارسازی
ای پاک و منزّه از تشابه ... مستغنی روزه و نمازی
ای غالب حول نافذالامر ... فتاح مجاهدان غازی
حکم تو کشد بمار موری ... وز پشّه به فیل ترک تازی
لطف تو دهد چو بخت محمود ... لالای کهین کند ایازی
ز آبی رخ خاک را فزائی ... ز آتش، دل سنگ راگدازی
از شوق دلم به شعله سوزی ... وز رشحه رخم سفید سازی
مضمون بلند و فکر من پست ... کوته نفس و سخن درازی

یا باسط و یا غنی خداوند
بخشای گشایشم به هر بند

پایان ترکیب بند

قصاید

مختوم به مدح و فضائل آل الله
و مزیّن به مناقب پیشتازان کاروان انسانیت
یعنی ائمة اطهار
علیهم صلوات اللّٰه الملک الجبّار


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

«حرف ب»

تغزل مختوم به نام حضرت رسول اکرم(ص)

(۱)

از حسن و جلوه روی تو ماند بر آفتاب — بر سر اگر ز مشگ نهد افسر آفتاب
باشد چو آفتاب مرا روشن این، که هست — از ذره‌ای به پیش رخت، کمتر آفتاب
جز زلف مشکفام تو بر روی دلکشت — هندو ندیده‌ام بودش بستر آفتاب
مه کیست تا که پیش تو دعوی کند ز حسن — کافکنده پیش مهر رخت اسپر آفتاب
هستند با وجود تو خوبان عدم، بلی — انجم شوند محو زند چون سر آفتاب
گشت از رخ تو جوهر لعل لبت پدید — آری دهد به لعل همی جوهر آفتاب
ریزد ز جبهه بر مه رخسار تو عرق — یا ریخته است خوشهٔ پروین بر آفتاب
ماهیست چهرهٔ تو که دارد ز مشگ، خال — سرویست قامت تو که آرد بر آفتاب
روی تو را به زینت و زیور چه حاجتست — محتاج، می نباشد بر زیور آفتاب
خال سیه به چهرهٔ چون آفتاب تو — گویی نشسته هندوی عریان در آفتاب
از شرم عارض تو نهد روی در حجاب — لرزان و زرد بر فلک اخضر آفتاب
بیدار شو ز خواب که صبح دوم دمید — ای گشته ماه روی ترا چاکر آفتاب
کن در هلال جام می آفتاب گون — زان پیشتر که سر زند از خاور آفتاب
برکش ز روی دختر زر ای پسر نقاب[۱] — کاورده است بهر تو این دختر آفتاب
ماند فروغ دختر رز زان به مهر و ماه[۲] — کورا پدر قمر بود و مادر آفتاب
جام است آسمان و می لعلگون شفق — وندر ویست عکس رخ دلبر آفتاب

۱-این بیت درن -گ- آمده است

۲-این بیت درن -گ تکرار شده است.

هـرکس نـدیده در دل شب آفـتاب را / با او بگـو کـه در دل خـم بـنگر آفـتاب
گـویند در جـنان نـبود آفـتاب و هـست / میخانه جنت و می چـون کـوثر آفـتاب
جام آسمان و مشرق آن دست ساقی است / مغرب لب من است و می احمر آفـتاب
بی‌پرده ای نگار پری چهره جـلوه کـن[۱] / دعـوی حسـن تـا نکـند دیگـر آفـتاب
هـستی تـو از بـتان و پـیمبر ز انـبیا / کـوراست پـرتوی ز رخ انـور آفـتاب
بر رهروان دلیل بسوی تو جز تو نـیست / آری بـرآفـتاب بـود رهـبر آفـتاب
همرنگ بـا بـلال شـود در گـه کسـوف / از بخت خود نداشت چنین باور آفـتاب

هر بیت ازین قصیده که گفتم به نعت تو
در خـدمت مسـیح کـند از بـر آفـتاب

قصیده‌ای در نعت پیغمبر اکرم (ص)

(۲)

ای گشته ماه روی تو را چـاکـر آفـتاب / بردار سر، ز خواب که بر زد سر آفتاب
انـدر هـلال جـام مکـن آفـتاب مـی / زان بیشتر کـه سـرزند از خـاور آفـتاب
روشن نما ضیمر مرا زان مـی کـه هست / هم چون سهیل در خم و در ساغر آفتاب
برکش ز روی دختر رز ای پسـر نـقاب[۲] / کآورده است بهر تو این دخـتر آفـتاب
ماند جمال دختر رز زان به مـهر و مـاه[۳] / کـاو را پـدر قـمر بـود و مـادر آفـتاب
جام است آسمان و می لعـل‌گون شـفق[۴] / ونـدر وی است عکس رخ دلبـر آفـتاب
در سـایه آفـتاب اگـر مـی نـدیده‌ای / انـدر خـم شـراب بـیا بـنگر آفـتاب
گـویند در جـنان نـبود آفـتاب و هـست / می‌خانه جنت و می چون کـوثر آفـتاب
جام آسمان،مشرقِ آن دست ساقی است / مغرب لب مـنست و مـی احـمر آفـتاب
بردار پـرده از رخ بـی‌پرده جـلوه کـن[۵] / دعـوی حسـن تـا نکـند دیگـر آفـتاب
باشد چو آفتاب برم روشن اینکه هست / از ذره‌ای بـه پـیش رخت کـمتر آفـتاب
بـر آفـتاب مـانی ای مـاه مشکبوی / بر سر اگـر ز مشک نـهد افسـر آفـتاب

۱-این بیت در ن-گ به صورت «بردار پرده از رخ بی‌پرده جلوه کن» آمده است.
۲-این بیت در قصیده آفتاب ن-ح آمده است.
۳-این بیت در ن-ح تکرار شده است.
۴-این بیت در ن-ح آمده است.
۵-این بیت در ن-ح به صورت دیگری آمده است.

جز زلف مشگفام تـو بـر روی دلکشت[1]   هـندو نـدیده‌ام کـه کـند بستر آفـتاب
مه کیست تا به پیش تو دعوی کند ز حسن[2]   کافکنده است پیش رخت اسپر آفـتاب
هستند با وجود تـو خـوبان عـدم بلی[3]   انجم شدند محو زنـد چـون سر آفـتاب
هست[4] از رخ تو جوهر لعل لبت پـدید   آری دهـد بـلعل هـمی جـوهر آفـتاب
ریزد ز جبهه بـر مـه رخسـار تـو عـرق   یا ریخته زهره خوشهٔ پروین در آفـتاب
ماهی است عارض تو که دارد ز مشگ خال   سروی است قامت تو که آرد بر آفـتاب
روی تورا چه حاجت بر زیب و زیور است   مـحتاج مـی نـباشد بـر زیـور آفـتاب
خال سیه بـه چـهرهٔ چـون آفـتاب تـو[5]   گوئی نشست هندوی عریان در آفـتاب
لرزان و زرد مـی‌رود از شـرم روی تـو   اندر حجاب از این فلک اخـضر آفـتاب
چون نیست همچو روی تو کی گویمش که هست   مـانند رأی انـور پـیغمبر آفـتاب
خـتم رسـل رسـول مکـرم کـز انبیا   بگزیده‌تر بود چه ز هفت اختر آفـتاب
آن آفـتاب چـرخ رسالت کـه مـی‌زند   هـر بـامداد بـوسه ورا بـر در آفـتاب
الفـاظ روشـن و نـفس روح پـرورش   هست این چه صبح صادق و آن دیگر آفـتاب
انـدر جـمالش آنکـه نـه‌بیند خـدای را   در دم زنـد بـه دیدهٔ او نشـتر آفـتاب
گردد مخدرات ضمیرش چـه جـلوه گـر   از شـرم رخ بـپوشد در چـادر آفـتاب
از بـهر بـندگانش در چـرخ چـارمین   هر صبح هـدیه آرد قـرص زر آفـتاب
گردیده در هوای جمالش چو ذره محو   زان رو شـده بـروشنی مـستشهر آفـتاب
افـتد اگـر شـراره قـهرش بجرم او   بـاشد شـراره‌وار ز یکـدیگر آفـتاب
اندر هوای مهر رخش صادق است صبح   گردیده در ضمیرش از آن مضمر آفـتاب
گـردد اگـر مـهابت او سایبان دهـر   نـاید دگـر هـم از ره بام انـدر آفـتاب
همرنگ بـا بـلال شـود درگـه کسـوف[6]   از بخت خود نداشت چنین باور آفـتاب
آرد درشت مـغربی از بـهر پـیشکش   هر صبح بر در وی از این محضر آفتاب
مـا را جـز او دلیل نـباشد بـسوی او[7]   آری بـر آفـتاب مـجو رهـبر آفـتاب

۱-این بیت در قصیده‌ن-ح آمده است.
۲-ابیات ۶و۷ در نسخه‌ن-ح تکرار شده است.
۳-
۴-درن-ح هست "گشت" آمده است.
۵- در ن -ح تکرار شده است.
۶-درن-ح این بیت آمده است.
۷-درن-ح این به صورت: "بر رهروران دلیل بسوی تو جز تو نیست" آمده است.

گر بر سرش نه سایه فکنده است از چه رو — افکنده است سایه به خشک و تر آفتاب
گـر سـایه داشـتی نـنمودی بـرابـری — بـا سـایهٔ مـبارک آن سـرور آفـتاب
شـاها بـیافریدت بـی‌سایه کـردگار — بـا سایه‌ات نگـردد تـا همسر آفتاب
مـحوند در وجـود تـو ذرات کـائنات — چون ذره‌ای که محو شود انـدر آفـتاب
چون سایه افکنیش بخاک ار نـظر کـند — بر خادمت به تندی از این منظر آفـتاب
طـبع گـهرفشان تـواش داده پـرورش — زان پرورد ز فـیض نـظر گـوهر آفـتاب
گردد چو ذره محو ز کم ظرفی ار شـود — یک ذره از ضمیر تو مستحضر آفـتاب
مـانا بـیان نـموده ز خُلق تـو شـمه‌ای — کـز زر نـموده پـردهن عـبهر آفـتاب
چون صبح پیش رای تو دم زد ز روشنی — انـدر دهـان او زد از آن خـنجر آفـتاب
بـنهاده است گـوهر مـهر تـو در نـهاد — زان یـافته است طبع گـهرپرور آفـتاب
تـا مـرغ هـمت تـو کشیدش بـزیر بـال — آفـاق را کشـید بـزیر پـرآفـتاب
زینسان که یافته است در آفاق اشـتهار — گوئی که هست رأی تو را مظهر آفتاب
آفـاق را بـه تـیغ مسخر نـموده است — مانا زجنند تست کـمین صـفدر آفـتاب
میلی ز خاک کوی تو در چشم خود کشید — زان رو فروغ داد بـه بـحر و بـر آفـتاب
در عـالم حـقیقت و در آسـمان فـضل — هستی تو آسـمان و بـود جـعفر آفتاب
گـر هست پـایه‌ای ز جـلال تـو آسـمان — او راست پـرتوی ز رخ انـور آفـتاب
«عبرت» منم که تا کـه ثـناگستر تـوام — بر طبع من شده است ثـناگستر آفـتاب
تا در ضمیر مـن شـده مستور مـهر تـو — گردون غلام من شده و چـاکـر آفـتاب
هر بیت ازین قصیده که گفتم بـمدح تـو — آنـرا بسـان زهـره کـند در بـر آفـتاب
شعری که آن به مدح تو باشد رقـم زنـد — هـمچون عـطارد آنرا در دفـتر آفـتاب
از راه لطـف از سـر مـن سـایه وامگـیر — تا بد مرا چه بـر سـر در مـحشر آفـتاب
زآنرو در این قصیده قوافی مکرر است — کافتاده است دیـده مکـرر بـر آفـتاب
تـا در نـهاد شام بـود تـیره‌گـی نـهان — تا در ضـمیر صـبح بـود مـضمر آفـتاب
چون شب سیاه بـاد هـمی روز دشمنت — ونـدر نـهاد او فکـند آذر آفـتاب

خندان بود محب تو چون صبح باشدش
گردون معین بخت و قرین یاور آفتاب[1]

۱- یادآوری: این قصیده را به هر دو صورت که در دو کتاب آمده بود به همان صورت ضبط نمودیم با اینکه اختلاف کمی بین آنها وجود دارد.

در صفت بهار و مدح احمد مختار(ص)

(۳)

یکی بنگر این چرخ نیلوفری را[۱] | که‌چون اوستادست صورتگری را
ازو باشد این نقش‌های بهاری | چه نقشی که زیبنده باشد فری را
بیاراست بی‌خامه نقش و نگاری | که زد طعنه مر صنعت آزری را
گهی گشت میناگر و گاه زرگر | به صحرا وباغ اندرون دلبری را
به فصل بهاران ازو کرد در بر | گلستان، مر[۲] این جامهٔ عبقری را
کنون جای زربفت گسترده بینی | بباغ و چمن دیبهٔ ششتری را
فراموش کردند خوبان گلشن | بـه آذار مـه، صدمت آذری را
یکی در بتان بهاری نظر کن | ندیدی اگـر آشکارا پری را
چمن از ریاحین و گلهای رنگین | همی ماند این گنبد اخضری را
تو گوئی مگر وام بگرفته بستان | ز گردون، مه و زهره و مشتری را
زبس‌لعل و مرجان و یاقوت، گلشن | حکایت کند دکهٔ گوهری را
هوا عنبرین شد مگر داده جانان | بدست صبا طرهٔ عنبری را
نگاری ستمگر که آموخت از وی | زمانه جفا، چرخ استمگری را
ببرد از قد سرو و رخسار گلگون | دل از دست عشاق از دل بری را
بر چهره‌اش آب و رنگی نباشد | گل سوری و ارغوان طری را
چه بخرامد از ناز و کشّی، نماید | ز رفتار، شرمنده کبک دری را
بعشوه‌گری چشم جادو فریبش | دهد ساحری یاد، مر سامری را
برقص آید از وجد ناهید چنگی | درآید چو در نغمه رامشگری را
بیا بسپر ای مه، ره مهربانی | زکین‌مسپراین‌سان ره خودسری را
عزیزمن، این کبر، از سر برون کن | که ذلت نتیجه است، مستکبری را
تو شایسته‌ای در میان نکویان | ز بس دلبری رتبهٔ برتری را
چو«احمدص» که‌براانبیااز شرافت | سزاوار شد رتبهٔ سروری را

۱-درن-گ‌نیامده‌است. ۲-ن-م‌چنین

چنان چون ز سیارگان مهر رخشان برازنده شد حضرتش مهتری را
اگر سر نهی حکم او را به چنبر به چنبرکشی طارم چنبری را
به دنبال مفتی، مرو، زانکه مفتی نداند ره و رسم دین‌پروری را
همه زرق و سالوس و مکرست مفتی زباطل چه جوئی تو حق‌گستری را
بایشان کند تا چه در حشر داور پیمبر بود چون برش داوری را
من این‌جامه گفتم بدانسان که گوید نکوهش مکن چرخ نیلوفری را[1]
گر این جامه را در ابیورد خوانی منور کند تربت انوری را
وگر عنصری را به تربت بخوانی برقص آورد عنصر عنصری را
بدانسان‌که‌بر «احمد تازی ص» ایزد
بمن ختم کردست مر شاعری را

قصیده در نعت نبی اکرم(ص)

(۴)

هر که کرم پیشه کرد و داشت کف راد می‌نبرد روزگار نام وی از یاد
زندهٔ جاوید ماند، آنکه به گیتی کرد نکویی به خلق و داد دهش داد
داد و دهش کن که نیک نام بپاید هر که زید در زمانه، با دهش و داد
دست ز پا اوفتاده هر که بگیرد دستش گیرد خدا ز پا چو درافتاد
جانت به گیتی همیشه شاد بپاید خاطر غمگینی از تو چون که شود شاد
فتنه بخوی نکوست مردم بخرد چون دل عاشق به روی لعبت نوشاد
اهل نظر والهند برخوی نیکو نی برخ، همچو ماه و قد چو شمشاد
نرم شود، همچو موم با خوی نیکو دل که بود سخت‌تر ز آهن و پولاد
زی تو فرستاد مر خدای رسل را تا که کنندت ز بند بدخوئی آزاد
تا سوی نیکی تو را کنند دلالت سوی تو ایزد پیمبران بفرستاد
گیتی مانند مکتب است و تو شاگرد وینان هستند مر تو را همه استاد
زان همه استادتر پیمبر ما بود چونان کاندر نبی نموده خدا یاد

۱- درخت توگربار دانش بگیرد به‌زیر آوری چرخ نیلوفری را
اقتباس از حکیم ناصر خسرو قبادیانی

ختم همه انبیاء(ع) محمد(ص) محمود — فخر همه اوصیا پیمبر فرجاد
راهنما خلق را بسوی خداوند — مهترو مولای هر که بنده و آزاد
دادرس مردمان ز کهتر و مهتر — قافیه گو دال باش علت ایجاد
گشته ازو کاخ کفر و کافر ویران — مانده بدو نیز قصر دین حق آباد
راه ضلالت ببست بر رخ مردم — باب هدایت به روی آنها بگشاد
شافع امت بود به روز قیامت — می‌رسد آن روزشان ز لطف بفریاد
داد به حیدر، خدا، حسام دو پیکر — تا که برآرد اساس کفر ز بنیاد
محکم سازد بنای مذهب اسلام — ویران سازد بنای فتنه و بیداد
خاک وجود مخالفان پیمبر — زآتش تیغش برفت یکسره برباد
از پی این تا رسول را بود او یار — داد خدایش دل قوی و کف راد

هر که نه او دوستدار آل رسول است
در دو جهان روی انبساط مبیناد

چکامه در صفت زمستان
مختوم به نام خاتم انبیاء(ص)

(۵)

برفت آبان و آمد ماه آذر — کنون گاه شبستان است و آذر
بباید آب آذرگون زد اکنون — که رفت آبان و آمد ماه آذر
درختان می‌ندانم تا چه کردند — که دیدند از فلک اینگونه کیفر
اگر آدم برای ترک اولی — برهنه ماند و شد نالان و مضطر
بتان باغ را باد خزانی — گنه ناکرده عریان کرد پیکر
نبیند تا بدینسان نیکوان را — برهنه تن بباغ و گلشن اندر
نهان در ابر تاری گشته خورشید — بسان بانوی در تیره چادر
ز مینا زر همی سازد همانا — بود باد خزانی کیمیاگر
به آتش می‌کشد میل طبایع — بود در خاکیان طبع سمندر
شده بی‌پیلبان سرگشته پیلان — روانه در هوا، با کوس و تندر
بپوشید آسمان تا خز ادکن — زمین عریان شد از دیبای ششتر

به بیغوله شدند از راغ مرغان / فرو برده سر از اندوه در پر
بـه کاشانه شدند از باغ مردم / خزیده در خز و بسته به رخ در
نثار و جشن میلاد نبی را / کنار و دامن باغست پر زر
نبی مصطفی(ص)، ختم رسولان / مهین و خشور یزدان گروگر
خدا از رحمت محض آفریدش / فرا گیرد جهان را، تا سراسر
چـه خوانی رحمة للعالمینش / اگر رحمت نمی‌گردد مصور
بدین خلق آدمی بوده است هرگز / تعالی شأنه، الله اکبر
اگر نه علت ایجاد کون است / ز لولاکش به سر از چیست افسر
قیاس و حد وصف و نعمت او را / نداند هیچکس جز حی داور

بیاید تا جهان احباب او را
فلک بادا معین، اقبال یاور

قصیدهٔ مولودی پیامبراکرم(ص)

(٦)

زیبد بر آسمان کند ار برتری زمین / از مقدم رسول خدا آفتاب دین
آن آفتاب چرخ رسالت که آسمان / خم گشته است تا زندش بوسه بر زمین
آن آسمان قدر و شرافت که لفظ اوست / تابنده آفتاب نفس صبح راستین
بنموده آسمان وزمین را چو ذره محو / در آفتاب هستی او هستی آفرین
بهر سبوکشان می عشقش آسمان / خم گشت آفتاب، می و ماه ساتگین
از آسمان به رتبه کمالش چُه برگذشت / فضلش چُه آفتاب بذرات شد یقین
شد زیر دست همت او آسمان و هست / چون آفتاب روشن، شک نیست اندر این
گر برخلاف او بزند دور آسمان / بر رویش آفتاب کشد زود تیغ کین
بر جرم آفتاب زند قهر او شرار / در طاس آسمان فتد از هیبتش طنین
هست آفتاب بر در او کمترین غلام / هست آسمان بدرگه او بنده کمین
می‌خواست آسمان که شود فرش خرگهش / گفت آفتاب درگذر از این خیال هین
می‌خواست آفتاب شود خشت درگهش / گفت آسمان نه حد تو است این فرونشین
با رأیش آفتاب نماید اگر قران / با قدر او بگردد اگر آسمان قرین

همه آسمان بگردد از آن رتبهٔ شرمسار — هم آفتاب گردد از آن رأی شرمگین
جوهر گرفت از گهر تیغش آفتاب — برد آسمان بدامن از آن گوهر ثمین
گفت آسمان به رتبهٔ والاش تهنیت — کرد آفتاب بر گهر ذاتش آفرین
هست آسمانش خنگ و جنب کش آفتاب — اقبال در سیارش و اجلالش در یمین
دانی که آفتاب چه باشد بر آسمان — داغ غلامیش بود آن هشته بر جبین
خواهی چو آفتاب نهی پا بر آسمان — سر نه به خاک پای وی و خدمتش گزین
از کید آفتاب و مه و مکر آسمان — بردرگهش گریزکه حصنی است بس حصین
از آسمان خاطر آن تابد آفتاب — کز صدق گشت محرم راز وی و امین
ای از جمال انور تو عکس آفتاب — وی با کمال رفعت تو آسمان زمین
ادوار آسمان را عزمت بود ضمان — بر آفتاب فیض ضمیرت بود ضمین
الفاظ دلنشین تو روشن چو آفتاب — احکام دلپذیر تو چون آسمان متین
چو آسمان قوائم شرع تو استوار — چون آفتاب آیت احکام تو مبین
مه کیست کافتاب بود اندر آسمان — از خرمن ضمیر منیر تو خوشه‌چین
شد آفتاب خسرو و انجمن در آسمان — داده است بندگی تواش منصبی چنین
یک تن بود ز لشگریان تو آفتاب — کو خنگ آسمان را آورده زیر زین
در آفتاب در کفش افتاده قرض زر — کرد آسمان چو نام ترا نقش برنگین
نه دید آفتاب نه داد آسمان نشان — یکدانه گوهری چو تو از جنس ماء و طین[1]
کرسی آسمان حقیقت ز افتخار — گشت آفتاب ذات شریف ترا مکین
در آسمان عالم جانی تو آفتاب — کانجانه روزو شب نه شهور است‌ونه سنین
چون آفتاب حکمت اقوالت آشکار — چون آسمان بنانی و احکام تو رزین
بر آفتاب لرزه و بر آسمان شکست — افتد ز خشم گر به جبین افکنی تو چین
عبرت در آسمان دلش آفتاب فضل — تابیده تا ترا شده او مادح و کهین
بود آفتاب مهر تو در آسمان دل — زان بیشتر که آب و گل او شود عجین
در زیر آسمان مهل ای آفتاب فضل — باشد ز کید اختر ازین[2] بیشتر حزین
در ظل آسمان جلالت پناه ده — از تاب آفتاب ورا روز واپسین

۱- ۵- م ثین.
۲- ن- گ- از

تــا آفــتاب را نــبود ز آســمان گــریز / تا جرم مـه نـزار شـود گـاه و گـه یـمین
در آســمان گــذارد[1] تــا آفـتاب پـای / در خـانه حـمل سـر هـر مـاه فـرودین[2]
لرزان و زرد خــصم تــو مـانند آفـتاب / وز کــید آســمانش پــیوسته دل غـمین
هــر صــبح آفــتاب ز مــیدان آسمان
بــا تـیغ تـیز بـر سـر او تـازد از کمین

میلاد حضرت امیرالمؤمنین(ع) علی علیه‌السلام

(۷)

جشن میلاد علی(ع) مظهر آیات خداست / کعبه را از شرف مقدم او فـر و بـهاست
در حـرم نـور خـدا کـرد تـجلی و کـلیم / دیدنش را ارنی گوی بـه طـور سـیناست
بــوجود از عــدم آن آیـنه روی نـمود / که وجود و عدم آن آیینه را روی نماست
ز آستین دستی امروز برون شد که از او / استن شـرع رسـول مـدنی پـابرجـاست
ختنی موی من ای مـاه خـطائی[3] امـروز / روز میلاد شـه یـثرب و مـیر بـطحاست
بایدت ساز طرب سـاز نـمودن کـامروز / روز عید است وز ایـام دگـر مـستثناست
در چنین روز که ذرات جهان در طربند / ترک عیش و طرب ای ترک ختا عین خطاست
خیز و در ده قدحی می که خردمندان را / راح ریحانی این راحت جان روح‌افزاست
عـقدهٔ کـار مـرا حـلقهٔ زلف تـو گشـود / راستی زلف خم‌اندرخم تو عقده گشاست
با خطا گر بمن ای ترک خـتا جـور کـنی / می‌کشم جور تـو را زانکـه عـتاب تـو عطاست
گر بر آنی که برانی بـه سـرم تـیغ جـفا / سر نـه پـیچم ز تـو زان روکـه جفای تو وفـاست
شمع رخساره برافروز که در مجمع انس / سوختن را پـر پـروانـه دل بـی‌پرواست
همه گر بدکنی اندر نـظر مـا نـیک است / کانچه سر می‌زند از لعبت زیبا زیـباست
خط خضرای تو خضر است دو زلفت ظلمات / دلم اسکندر وقت است و لبت آب بقاست
نیست کیفیت می گر دهـن نـوش تـو را / پس سبب چیست که نوشین دهنت نوش رباست
پیل پائی بده از خون گـوزنم کـه جـهان / خرم و تازه ز میلاد علی شـیر خـداست
مصدر ما صـدر آن بـدر ازل صـدر ابـد / که خداوند قدر باشد و سلطان قـضاست

۱-ن-گ‌گذار
۲- ن -گ فروردین.
۳-ختایی

مصطفی نار،صنم، مطلع انوار صمد — در دریای شرف گوهر اکلیل سخاست
باب دین دفتر فر، فذلک ایجاد جهان — نور حق کنز کرم سوز حسدساز صفاست
گرچه از سلسلهٔ آدم و حواست ولی — آدمش بندهٔ درگاه، کنیزش حواست
وجه ایزد بود اندر رخ او عکس پذیر — مظهر اسم خدا مطلع انوار خداست
از خدا گرچه جدا هست، ولی عین وی است — عین شمس است ضیا گرچه وی ازشمس جداست
عین دریا بود آن آب کز او گشت جدا — شرک باشد که بگوئیم که غیر از درياست
کار شرع نبوی راست شد از تیغ کجش — کس ندیده است که گرددزکجی کاری راست
در بر رفعت او چرخ مقرنس پست است — در بر دانش او عقل مجرد شیداست
رزق ما را ز کفایت کف کافیش کفیل — درد ما را ز عنایت دم شافیش شفاست
هرکجا نخل فتن بود درآورد ز پا — یعنی‌اندر همه جا هرچه که اوکرد بجاست
فتنهٔ پیدا در دامن امنش پنهان — راز پنهانی بر دیدهٔ عقلش پیداست
رتبتش برتر از پایه ادراک عقول — صفتش بیرون از حیز اندیشهٔ ماست
مرتضی باز نمی‌تابد از رأیش روی — به فرامینش او را نظر از عین رضاست
آب را از طف شمشیرش کیفیت نار — خاک را از سم شبدیزش تأثیر هواست
صورتی از سخط و رأفت او دوزخ و خلد — آیتی‌ازغضب‌و رحمت‌اوخوف‌و رجاست
زهی ای کیهان اورنگ جنابا که تو را — فرش‌ایوان شرفت برتر از عرش اعلاست
ممتنع نیست تو را واجب بستودن از آنک — رتبهٔ ذات‌توکل، مراین‌کل‌جهانش اجزاست
این جهان همچو تن است و تو در او چون جانی — زان سبب دایم او را به بقای تو بقاست

سوی عبرت فکن از عین[1] عنایت نظری
ای که عون مددت شامل اعلا ادناست

در مدح حضرت علی(ع) مولای متقیان

(۸)

از خون نمود نگار، آن نگار دست — آری بعید گیرند اندر نگار دست
از خون بلی نگار شود دست و ساعدش — بگذارد ار دمی بدلم آن نگار دست

۱-ن-م روی

بر گردنش چو دست حمایل شود مرا — از چین زلف شودم مشکبار دست
کو بخت آنکه یار نهد پای دوستی — اندر میان و می‌کنمش در کنار دست
گیرم سراغ از دل دیوانه موبمو — یابم اگر به سلسلهٔ زلف یار دست
بر تار زلف یار من تیره‌بخت را — کی می‌رسد ز طالع ناسازگار دست
گوئی بکش تو دست ز جانان به اختیار — از جان که می‌کشد ز سر اختیار دست
وقتی اگر مرادل و دین بود و عقل و هوش — با خون دل به شستم از آن هر چهاردست
من شاد و خرمم که غم عشق دست داد — گر خود نداد گو ندهد غمگسار دست
تا پا به ملک عشق و محبت نهاده‌ایم — بر من نیافته است غم روزگاردست
جانا ز دست رفته دل بی‌قرار من — خواهی اگر که دست بیابد بیار دست
عمری است تا براه تو افتاده‌ام چو خاک — شاید به دامنت رسدم چون غبار دست
شیرین مباد کام دلم از شراب تلخ — بی‌تو اگر برم به می[1] خوشگوار دست
سروچمن که دعوی آزادگی کند — برهم نهاده پیش قدت بنده‌وار دست
اندر بهشت اگر به چنین جلوه بگذری — گیرد به چهره حور ز تو شرمسار دست
ای ماه چهره،شادی میلاد شاهرا — امروز از نشاط طرب برمدار دست
می آشکار نوش که از آستین غیب — کرد آشکار حیدر دلدل سوار دست
دارای دین علی(ع) که سکندر بدرگهش — برهم نهاده بنده صفت ز افتخار دست
شاهی که هر که گشت بخاکش چو خاک پست — شد سربلند یافت بر این نه حصار دست
آن کو ز طبع خویش کفش ریزد و زند — بر فرق خاک معدن و بر سر بحار دست
تا آنکه باشدش به زمین برقرار پای — بنهاده حزم او بسر کوهسار دست
از خیلش آفتاب کمین صفدری است کو — بر شرق و غرب یافته از اقتدار دست
آنرا که دست مکرمتش دستگیر شد — بر روی هم می‌نهد از افتقار دست
هرگز نشد دستخوش حادثات دهر — هر کس که زد بدامن آن شهریار دست
آری ز حادثات شود ایمن آنکه زد — بر دامن عنایت پروردگار دست
تا دامن قیامت جاوید می‌زید — هرکس بدامنش بزند استوار دست
از بهر حل و عقد امورات دین بود — از احمدش(ص) زبان وز حق یادگار دست

۱-ن-گ همی

خواهی اگر نجات بدنیا و آخرت — از دامن ولایت او بر مدار دست
بگشود چون که دست بدرگاه او چنار — باد خزان نمودش از آن در نگار دست
شاها کسی که ملک یمین تو شد ببرد — از هر که در زمانه به مال و یسار دست
آنرا که برگرفتنش از خاک برنداشت — بر سوی آسمان دگر از اضطرار دست
دست ترا مثل نتوانم زدن به ابر — ابر است قطره بار ترا بدره‌وار دست
هرگز بذیل عاطفت حق نمی‌رسد — عون ترا اگر نکنند دستیار دست
بی‌اقتضای رأی تو کاری اگر کنند — ماند فرو قضا و قدر را ز کار دست
بر هر دیار شحنهٔ عدل تو پا نهاد — ظلم و ستم نیابد بر آن دیار دست
گردد ز دست و تیغ تو بر خصم کارزار — بر تیغ چون زنی به صف کارزار دست
تو دست کردگاری و کسی را ز ممکنات — این رتبه نیست تا ببرد از کردگار دست
مریخ خنجر افکند و اسپر آفتاب — هرگه زنی به قائمهٔ ذوالفقار دست
دست ستم قوی شد و بازوی دین ضعیف — ای دست کردگار خدا را برآرد دست
تخریب بارگاه شهنشاه طوس را — بگشود خصم بدمنش نابکار دست
با روس بهر این عمل اشرار مملکت — دارند هر دوبر فلک کجمدار دست
تا دستگاه بار خدا را بهم زنند — دادند هر سه با هم هر یک قرار دست
چون‌بانگ‌توپ دشمن دین بر فلک رسید — خیل فلک بر زد با حال زار دست
تا ظلم پا بدامن ملک عدم کشد — از آستین غیب نمای آشکار دست
عبرت منم که در یم طبع تو فکرتم — افتاد و دادش این گهر شاهوار دست
آورده‌ام به دست گهرهای شاهوار — تا جمله را بپای تو سازم نثار دست
دیدم که هست جود و سخای تو بی‌شمار — آوردم از نیاز برت بی‌شمار دست
تا قطره‌ای ز آب عطایت در آن چکد — آورده‌ام بدرگه تو بر قطار دست
تا آنکه بر یسار رسم از یمین تو — بگشوده‌ام بسوی یمین و یسار دست
جز بر درت فراز ندارم پی‌سئوال — گر فی‌المثل بود چو[1] چنارم هزار دست
تا این جهان پیر دگر ره جوان شود — تا بر خزان بیاید باد بهار دست

باشد چو غنچه جیب ولیّ تو پر ز زر
باشد عدوی تو را چون چنار دست

۱-ن-م چه

قصیده در مدح حضرت علی(ع) خودستایی از شاعران زیباست

(۹)

منم که گنج هنر طبع دلپذیر من است مکان دانش و کان هنر ضمیر منست
اگر اسیرند اهل ادب بدام سخن به نظم و نثر معانی سخن اسیر من است
چو آفتاب فروزنده است در آفاق سخن که مطلعش از خاطر منیر منست
همان معانی نغزی که جان اهل دلست نهفته در دل الفاظ دلپذیر من است
به نظم و نثر بسی قادرست فکرت من که این عنایتی از ایزد قدیر من است
ز بحر طبع، زبان چون سخن سرا گردد دبیر چرخ عطارد، کمین دبیر من است
سخن چو طفل رضیع است، و مهربان دایه‌اش منم که تربیت و قوتش ز شیر من است
نظیر من نبود، در سخن سرائی، کس گواه من سخن نغز بی‌نظیر من است
خمیر مایهٔ شخص منست فضل و ادب کمال‌ودانش، بسرشته، در خمیر من است
توانگرم به کمال و توانگرم به هنر توانگر آن‌که به سیم‌ست وزر،فقیرمن است
هژیر اگر نبود، گو مباش صورت من پسند اهل خردسیرت هژیر من است
اگر بود خطر آدمی به فضل و هنر مقام فضل و هنر خاطر خطیر من است
وگر به نور خرد، آدمی بصیر شود خرد فروزان اندر دل بصیر من است
وگر ز حکمت مردم رسد به عمر ابد فنون حکمت بنهفته در ضمیر من است
بود به ملک تنم، پادشاه دانا، جان دبیر خاطر دانا خرد، وزیر من است
به عقل و نفس بهر کار مشورت دارم یکی مشار من است و یکی مشیر من است
اگر به بخت جوانم قرین، شگفت مدار از آنکه رهبر زی بخت عقل پیر من است
امیر هر که بود جهل، اسیر نفس شود اسیر نفس نیم زانکه عقل امیر من است
خرد بجان و تن من، امیر و سالارست به دستیاری او علم دستگیر من است
میان خوف و رجا داردم خرد هموار گهی بشیر من است و گهی نذیر من است

امید من بود از بیم بیشتر زیراک
سوی بهشت، ولای علی بشیر من است

در مدح حضرت علی علیه‌السلام

۱۰

گشت بسیط زمین چه خلد مخلد　　بسکه زهر سو دمید ورد مورد
صحن چمن شد قرین روضهٔ جنت　　طرف دمن شد نظیر خلد مخلد
کرد ببر نسترن ز سندس خلعت　　خسرو گل تکیه زد به تخت زبرجد
گلشن گردیده رشک جنت موعود　　گل ز ستبرق فکنده در وی مسند
نرگس مخمور می‌نخورده شده مست　　سنبل بگشود چین ز جعد و مجعد
در دل بلبل سرور و سوز ز سوری　　در دل صلصل طرب ز سرو سهی قد
همت سرو سهی نگر که به کلی　　گشته بدین سرکشی ز قید مجرد
دشت ز سوری چمن ز سبزهٔ نورس　　معدن فیروزه گشت مخزن و بُسّد
بسته رسد لشگر ربیع ز هر سو　　دشت درو کوه یکسره شده مرصد
جلوه‌گری کرده‌هم‌چو پروین سوسن　　نرگس بروی گشوده دیده چو فرقد
طفل شکوفه نخورده شیر شده پیر　　دیده تو گفتی ز دهر محنت بی‌حد
تکیه‌زده‌سرخ‌گل‌به‌تخت چو بلقیس　　گلشن گردیده هم چو صرح ممرد
بلبل خوش لهجهٔ فصیح به گلبن　　گشته سخن سنج همچو مردم بخرد
سوسن بگشوده لب به گلشن و گوید　　مدح علی ولی خدیو ممجد
بحر کرم صدر دین که سعی بلیغش　　دره کفر و ستم به بسته رصد،سد
مشرق نور صمد که در کُهِ مغرب　　شمس فلک شد ز حکم محکم وی رد
رتبه و قدر و شرف نگر که چگونه　　در حرم حق قدم بدوش نبی زد
حق نبود وی، ولی به حق شده ملحق　　مینبود کس بدین عقیده مردد
هستی سرمد بدو نموده کرم حق　　رخنه کند کی کرم به هستی سرمد
نیست ز خلقت بجز وجود تو مقصود　　نیست ز هستی بغیر شخص تو مقصد
می‌نشدی هیچکس مطیع به حکمش　　گر تو نبودی ظهیر و پشت محمد
فخر کند هر پسر به جد و پدر لیک　　هست بتو مفتخر همی پدر و جد
گشته ز تیغ تو منهزم سپه کفر　　گشته ز سعی تو حصن شرع مشید
درکرم و جود وبذل،دست تو مبسوط　　درشرف و قدر و رتبه شخص تو مفرد

درگه تو کعبه روی خوب تو قبله
شخص تو معبود خلق و کوی تو معبد

گرچه به‌صورت به کسوت بشری لیک
نیست وجودت به هیچ قید مقید

چونکه موشح[۱] بود به مدح تو شعرم
نیک پسندند خلق گرچه بود بد

من نزدم دم ز شعر لیک حریفی
کوکه بدین سبک طبع خویش به‌سنجد

شعری شیرین بدین بدیعی و خوبی
هرکه یکی گفت من بگویم سیصد

عبرت چون دم زنی ز مدح کسی کو
وصفش بی‌مر بود، مدیحش بی‌حد

خم سخن کن بدین مقوله که گردد
عمر محبش به گیتی است ممدد

قصیده‌ای در مدح مولا امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

(۱۱)

دمید از افق غیب صبح عید غدیر
صلای سرخوشی ای صوفیان صاف ضمیر

وزید طرفه نسیمی ز گلشن وحدت
که یافت عالم کثرت از او مزاج عبیر

دهید مژده خراباتیان که نایب کرد
به خویش پیر خرابات را رسول بشیر

هلا بشارت کامروز دین رسید از نقص
به منتهای کمال از وجود کامل پیر

هلا بشارت کامروز نعمت خود را
تمام کرد خداوند بر صغیر و کبیر

به راه مکه رسول خدا رسید امروز
به منزلی که ورا نام بود خم غدیر

ز حق رساند بدو جبرئیل این پیغام
که ای ز جانب ما خلق را بشیر و نذیر

ز قدر و مرتبهٔ ابن عمت، امت را
نمای باخبر امروز تا شوند خبیر

بگو که دور رسالت گذشت و شد گه آنک
شود ولایت چون آفتاب عالمگیر

به خلق اگر نرسانی مر این پیام امروز
نموده ای تو در ابلاغ حکم ما تقصیر

پس از جهاز شتر، منبری بپا کردند
بر آن برآمد آن پادشاه عرش سریر

گرفت دست علی را بدست خویش و چنین
خطاب کرد به اصحاب از صغیر و کبیر

هر آنکه را که منم میر و سید و مولا
علی(ع) مر او را مولا و سید است و امیر

علی مراست مشیر و علی مراست مشار
علی(ع) مراست وصی و علی مراست وزیر

---

۱. این قصیده موشح نیست.

علی مراست معین و علی مراست پناه — علی(ع) مراست ظهیر و علی مراست نصیر
علی صفات خدا را بود محل ظهور — علی(ع) مرا به همه کار هست یار و ظهیر
علی است آنکه بهر درد جز به امضایش — برون نیاید حکمی ز پرده تقدیر
علی است آنکه دل پاک و دست فیاضش — بود به فخر مشار و بود به خیر مشیر
علی است آنکه بامر خدای عالم شد — بدست او گل آدم یک اربعین تخمیر
علی است آنکه در ارحام خلق کیف یشاء — بدست صنعت خود نطفه را کند تصویر
علی است آنکه بدون اجازتش هرگز — به هیچ چیز نسازد مؤثری تأثیر
علی است آئینهٔ حق‌نما و کرده ظهور — بوجه اکمل در وی جمال حی قدیر
علی ز فضل خدا آن غنی بالذاتیست — که شد غنی بوجود وی این جهان فقیر
علی علو مقامش بود به مرتبه‌ای — که چرخ در بر قدر عظیم اوست حقیر
علی جدا ز خدا نیست زانکه نور خداست — بلی جدا نبود نور ز آفتاب منیر
علی به عالم تجرید جوهریست بسیط — که در مقام تعین شده است نقش‌پذیر
ز فیض نامش قلب زمانه دیده قرار — ز نور رویش چشم ستاره جسته قریر
صفات واجب از ذات پاک او پیدا — لباس ممکن او را به قامت است قصیر
بلای جان معادیست تیغ او به نبرد — حیات روح موالیست کلک او به سریر
ز ممکنات وجودی به او نمی‌ماند — که ذات واجب او را نیافریده نذیر[1]
گذشته پایهٔ قدرش ز آسمان بلند — در آن مقام که در کارها کند تدبیر
زفیض‌خدمت او جوی خواهی ار حکمت — ز خاک درگه او خواه جوئی ار اکسیر
زهی بسیط کفی کایت کفایت را — کف کریم تو همواره می‌کند تفسیر
اگر به مهر تو ذرات متفق بودند — خدای عالم خلقت نمی‌نمود سعیر
برد ز طبع کریم تو بهره بحر محیط — برد ز دست جواد تو فیض ابر مطیر
فلک موافق میل تو دور گو نزند — برون برد قدر از هیئت فلک تدویر
دل از حضور تو غالب نمی‌شود هرگز — که آسمان را نبود ز آفتاب گزیر
ترا چنانکه توئی ای یگانه دوران — نمی‌شناسند الا که ناقلان بصیر
خدایگانا عبرت اسیر گردون است — به چنگ گردون او را چنین مخواه اسیر

چوخاک راهش کرده است پست چرخ بلند
برآر دستی او را ز خاک ره برگیر

۱- ن- م‌نزیر

وقتی در حسب حال خود گفته‌ام
مختوم بنام مولینا علی علیه‌السلام

(۱۲)

از فــتنهٔ زمــانه و از کــید روزگــار / با درد و غم قرینم و با رنج و غـصه یـار
افــتاده‌ام بــدام بـلا بـا دلی نـژند / درمـانده‌ام بـه بـند مـحن بـا تـنی فکـار
منعم مکن ز ناله و افغان کـه هـمچو نـی / پـر گشته بـند بـند مـن از نـاله‌های زار
از بسکه گازرانـه سـپهرش بـه سـنگ زد / نه پود رخت بخت مـرا مـانده و نـه تـار
چون توتیاست در تنم از نرمی استخوان / چرخ سـتیزه‌جو دهـد از بس مـرا فشـار
بر من جفای چرخ، بجائی رسـیده است / کاندر مـیان نـمانده دگـر جـای اعـتذار
یک گـام بـرنداشت بکـامم ز سـرکشی / بـر ابلق زمـانه شـدم تـا کـه مـن سـوار
تـا دم زدم چـو سـرو ز آزادگـی، مـرا / دور زمانه کرد تـهی دست چـون چـنار
چـون شـعر مـن حـدیث پـریشانی مـرا / ایــام در بســیط زمــین داد انــتشار
فـارغ دریـن سـرای کـهن نـیستم دمـی / هر روز نو، بدرد نـوی، مـی‌شوم دچـار
بـرجـای یـمن و یسـر بـهرجـا روم بـود / انـدوه در یمین مـن و غـصه در یسار
روی بهی، چگونه ببینم دگـر کـه هست / امروز من بتر، ز، دی، امسال مـن ز پـار
دارم چـو لاله بـادهٔ مـوهوم در قـدح / زان می‌کشم چـو نـرگس دردسـر خـمار
جـز وضـع مـن کـه تـغیّرپذیر نـیست / اوضـاع روزگـار، نـماند بـیک قـرار
خـو بـا غـم زمـانه ازانـم بـود کـه هست / شـادی گـریزپا و ز مـن مـی‌کند فـرار
جانم بـه نـاامیدی بـر لب رسـید و بـاز / هستم به لطف و رحمت یـزدان امیدوار
بهر دونـان، بـدامـن دون هـمتان دهـر / دون طبع نیستم کـه زنـم دست اضـطرار
دست طـلب بـه دامـن حـبل‌المتین زنـم / زنـهار خـواهـم از فـلک زیـنهار خـوار
تـا از عـطاش نـخل امـیدم دهـد ثـمر / وز لطـف او خـزان مـرا دررسـد بـهار
سلطان‌دین‌علی(ع) ولی، صهر مصطفی(ص) / مـصداق فـیض، مـظهر الطـاف کـردگار
مـیراب جـود، ابـرعطا، مـنبع کـرم / دیـوان جـاه، دفـترفر، مـخزن وقـار
کـوه شکـوه، بـحر سـخا، مـعدن هـنر / گردون قدر، محور «کُن» قطب افتخار

رخسار بخت، روح سعادت، سر خرد قلب جلال، پیکر فر، جان اقتدار
جز او، ز هیچکس نبرد فیض، کائنات جز او به هیچکس، نکند فخر روزگار
دارم امید آنکه بدنیا و آخرت
بر من بود ز راه عنایت معین و یار

قصیده در مدح حضرت امیرالمؤمنین(ع) علی علیه‌السلام

(۱۳)

ای همیشه با غبان گردیده در بستان تن
برگ جان بازی نداری بیخ مهر از دل بکن
در طریق عشق اگر داری هوای نام نیک
سر به رسوایی میار و تن به شیدائی مزن
گرچه بیژن بستهٔ چاه غمی از تیغ عشق
سرفکن افراسیاب نفس را چون تهمتن
غره‌نتوان‌شد‌به‌علم‌وعقل بی‌عشق ای حکیم
نصب ندهد آن و جوباً چون‌درآید‌علم‌و ظن
گر به طور قُرب خواهی لن ترانی نشنوی
جمله اعضا گوش شو از رب اَرنی دم مزن
عاشقان را خود زبان گفتگو با یار نیست
روسراپا گوش شو تا خود چو فرماید سخن
اول اندر لوح خاموشی الف با تانویس
چند خواهی دردسر مر خویش را از لاولن
چار زنجیر طبایع تا به پای جان تو راست
بالله ار یک گام بتوانی سوی جانان زدن
تابکی‌چون سگ‌نشینی در پس زانوی نفس
استخوان مردهٔ دنیا خوری با صد محن

همچو شیران سر برآر از نیستان طبع دون
روبهٔ[1] نفس دغل را ای برادر پوست کن
این‌خرا ب‌آبادگیتی‌را که بینی خود به خود
منزل غول و سرای دیو و جای اهرمن
حرزها باید در این ره تا که برهاند تو را
ای برادر گوش بگشا نیک بشنو این سخن
رو کتاب الله‌ٔ عترت جو که در دیوان حشر
هرچه جز آن بی‌بها و هرچه جز این بی‌ثمن
لفظ بی‌معنی مثال صورت بی‌جان بود
بوی جانان از اویس آید نه از خاک قرن
زانکه عاشق هرچه بیند خود نه‌بیند غیر یار
زانکه سالک هرچه گوید از خدا گوید سخن
کبروآزوحرص‌وشهوت را اگر یک سو نهی
پای تا سر خویشتن بینی حسن اندر حسن
با چنین شرک جلی و با چنین کفر قوی
وای اگر فردای محشر سر برآری از کفن
نفس کافر کیش تو خواهد که بفریبد تو را
مردمی کن ای برادر خاکش افشان بر دهن
آدمی خوشو نه آدم روی شیطان سیرتی
ای بسا در صورت آدم درآید راهزن
با خلقت الجن وللانس ار بخواندی در نبی
پس نیابد یکزمان از یاد حق غافل شدن
ازسنائی[2] ایـن‌دوبیتم‌خوش‌همی‌آمدکه گفت
در نصیحت آن حکیم نکته دان ممتحن

۱ـ ن ـ م روباه.
۲ـ حکیم مجدودبن آدم سنایی غزنوی

گــرد ســم اسب ســلطان شـریعت سرمه کش
تـا شـود نـور الهـی در دو چشـمت مـقترن
لیک‌ســـلطان‌شریعت احــمد^(ص)است‌وبـعد او
شیر حق شاه ولایت خـواجهٔ دیـن بـوالحسن
گــر ولایش را نکــردی آدم خــاکــی قـبول
کـی کـرامت بـر مـلک دادیش حـی ذوالمـنن
پردهٔ پرهیز و شرم از چهرهٔ خود برمگیر
تا برغم چشم نـااهـلان نگـردی مـفتتن

در افسوس از عمر به غفلت رفته
مختوم به مدح مولینا علی علیه‌السلام

(۱۴)

مرا گذشت ز پـنجاه سـال عـمر و هـمان / اسـیر دام هـوایـم زبـون بند هـوان
در این تـمادی پـنجاه سـال عـمر، نشـد / که پنج روز شود صرف طاعت یـزدان
مرا ز پیری اندام سست گشت و ضـعیف / هنوز سخت قوی حالتست حرص جوان
شکست پشت من از بار معصیت افسوس / نمانده است تـوانی کـه تـا کـنم جـبران
شــدم بـه پیری آگــه ز کـار و نـتوانـم / کنم تدارک مـافات زانکـه نـیست تـوان
گـلی نـچیده‌ام از گـلشن کـمال و دریـغ / بهار عـمر مـرا در رسـید فـصل خـزان
دریغ و درد که عهد شباب شـد سپری / بکام و نـفس و هـوا در اطـاعت شـیطان
خطا و جرم خریدم به نـقد عـمر عـزیز / گـــرانــبها گــهری را فــروختم ارزان
مــرا خـــزان و بــهار چـمن، نکـوپندی / بــداد و پــند بـنگرفتم ای دریـغ از آن
بهر بهار و خزان، چون به بوستان شدمی / بگوش جانم می‌گفت ایـن چـنین بسـتان
که بربهار جـوانـی مـناز از آنکـه رسـد / خزان پـیری و مـانند مـن شـوی پـژمان
پس از زمـان جـوانـی فـرا رسـد پیری / چـنانکه از پــی، اردی‌بهشت را، آبـان
به روزگار جـوانـی نـمی‌خورم حسـرت / که رفت و کرد مرا روزگار پـیر و نـوان
ولیک حسرت از این می‌خورم که آن ایام / گذشت و سود ندیدیم از آن بغیر زیـان
خوش است دور جوانی و روزگار شباب / بشرط آنکـه بـه کسب هـنر رسـد پـایان

زدنـد کـوس رحـیل و نـمی‌شود بـیدار
هنوز این سرمغرور من ز خـواب گـران

چنین که تابع نفس و هواست این دل من
زعـمر مـی‌نبرم حـاملی بـجز خسـران

چگونه راست کنم کار خویش همچون تیر
که خم شده است ز پیری قدم بسان کمان

مـرا وسـیله نـماندست تـا بـواسطه‌اش
نـجات یـابم از قـهر خـالق مـنان

مگـر بـدامـن آن شـهریار چـنگ زنـم
که هست واسـطه مـابین واجب وامکـان

عـلی(ع) عـالی اعـلی، ولی بـار خـدای
که فرقه‌ای بخدائیش کـرده‌انـد اذعـان

بشد ممثل و شـد صـورت عـلی(ع) ولی
به سیزده ز رجب سر حق چو گشت عیان

مـثال نـیست وجـود خـدای را لیکـن
بـود وجـودش تـمثال ایـزد سبحان

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام

(۱۵)

تـا از کـنار مـن بکشید آن نگـار پـای
دیگـر نـماند صـبر مـرا بـرقرار پـای

شـد دامـن کـنار مـن از خـون دل‌نگـار
تـا از کـنار مـن بکشید آن نگـار پـای

گر پـای بـر سـرم نـهد آن مـاه مـهربان
بر فرق مـهر و مـاه نـهم از افـتخار پـای

کوتاه نـیست دست مـن از دامـنش ولی
بـربسته است بـخت مـرا روزگـار پـای

سـر را بـجای پـا نـهم انـدر فـراق او
کو طـاقتی کـه تـا بکشم مـرد واریـای

آنرا که شوق کعبه مقصود در سر است
کـی گـرددش ز خـار مـغیلان نگـارپای

گـر پـایدار نـیستی ایـدل بـراه عشـق
زین راه پر ز خوف و خطرها مدار پـای

زنـهار پـا بـه دایـره عـاشقی مـنه
گر نیست همچو نقطه تو را استوار پـای

من خـوشدلم کـه بـاغم جـانان نشسته‌ام
برخیز و از سرم بکش ای غم گسـار پـای

جز من که آمدم بکمندش بپای خـویش
نـنهد بـدام کس ز سـر اخـتیار پـای

در پیشگاه وصـل ویـم چـون نـبود بـار
واپس کشیدم از درش از اضـطرار پـای

در پای وی فـتادم اکـنون چـو دامـنش
تـا بـوسمش مگـر بلب اعـتذار پـای

سست است بـی‌دهانش پـای ثـبات دل
می‌خواره سست گردش انـدر خمار پـای

بـا چشم تـر بـراه وی ایستادم آنـقدر
تـا خشک شـد مـرا بـه ره انـتظار پـای

گر دسترس به دامـن وصـلش بـود مـرا
مـانند دامـنش بکشـم در کـنار پـای

می‌خواست سرو تا بچمد پیش قامتش	در گل فرو شدش بلب جویبار پای
نگذشته است گر ز سر خون کشتگان	گردیده است بهرچه او را نگار پای
سائید رخ شهان به قدومش مگر نهاد	بر آستان حیدر دلدل سوار پای
شاهی که هرکه سود به پایش سر نیاز	بر بام نه فلک نهد از اقتدار پای
آن آفتاب چرخ ولایت که قدر او	بنهاده است بر سر این نه حصار پای
قطب سپهر مجد که بیرون نمی‌نهد	از خط حکم ماه فلک کجمدار پای
با افتخار پادشهان می‌نهند سر	در هر کجا که می‌نهد آن شهریار پای
در دست هر که دامن جود وی اوفتاد	دیگر به سنگ نایدش از افتقار پای
بر هر دیار شحنهٔ عدلش بیافت دست	ننهاد ظلم دیگر در آن دیار پای
گر از کمال قدرش یابد وقوف عقل	در دامن قصور کشد شرمسار پای
افتد بدام حادثهٔ دهر اگر کند	غیر از سپردن ره مهرش شعار پای
آنگونه پایدار بود در رضای او	دست قضا همی کشدش پایدار پای
بر حکمش آنکسیکه زند دست رد زده است	بر روی حکم حضرت پروردگار پای
آنرا که در صراط ولایش قدم نزد	اندر صراط لغزد روی شمار پای
از دست هر که رشتهٔ مهرش نهاد باز	بندد به‌بند حادثه‌اش روزگار پای
آن سر که اندر او نبود شور عشق او	بار تن است و دارد از او ننگ عار پای
گر زینهار خواهی از خشم حق منه	بیرون ز حصن دوستیش زینهار پای
ور عالمی به دشمنیت پای بفشرند	ثابت قدم به دوستیش می‌فشار پای
بحر است این جهان و ولایش سفینه است	خواهی اگر نجات در او می‌گذار پای
ناچار تن بباید دادنش بر هلاک	هرکس که بی‌سفینه نهد در بحار پای
ای عقل تا به پایهٔ ایوان او رسی	زان سوی نه سپهر فراتر گذار پای
ای گشته زیر دست جلال تو آسمان	وی هشته وقر تو به سر کوهسار پای
با عزم گرم سیر تو همسر کجا شود	گر باد را بود به مثل از شرار پای
دربان تو به سینه او دست رد زند	مریخ اگر نهد بدرت روز بار پای
دم سردتر ز باد خزان گردد ار نهد	در باغ بی‌رضای تو باد بهار پای
بر پای آن فلک بنهد بنده‌وار سر	کز بهر خدمتت بودش رهسپار پای
آن کو ز آب لطف تو خاکش مخمر است	بر آتش چو باد نماید گذار پای

هــرگه زنـی بـه قـائمه ذوالفقار دست / هرگه نهی بـه عـرصه گـه کـارزار پـای
بــر تـو کسـی نـیابد در داروگـیر دست / بـا تـو کسـی نـدارد درگـیر و دارپـای
بی‌دست‌وپاست خصم تو چون سوی نبردش / بـهر سـتیز دست و بـرای فـرار پـای
هـرکس بـروی حـق تـو بـنهاد پـا کشـد / دست حـقش بـدامـن دارالبـوار پـای
کردم ردیف شعر از آن پای را که هست / پـویان بـراه حب تـو بی‌اختیار پـای
هـرچند سـرنثار تـو بـاید نـموده لیک / مـحروم خـواستم نشـود از نـثار پـای
تـا سـازمش نـثار بپای تـو زان سبب / کـردم ردیـف ایـن گـهر شاهوار پـای
واندم که شام عـمر مـرا در رسـد سحر / مـاند بسـان شـمع ز مـن یـادگار پـای
شـاها بـراه مـهر تـو پـا کـرده‌ام ز سـر / از راه لطـف از سـر مـن بـرمدار پـای
پـای شـرف تـبارک هـفت آسـمان نـهم / بگذاری ار تو بر سـرم ای شـهریار پـای
دست من است و دامن تو چون کشد مرا / دست اجـل بـدامـن خـاک مـزار پـای
چون پاکشد بدامن خـاکـم اجـل مکش / از راه لطف از سر ایـن خـاکسار پـای
طـول سخن اگـرچـه مـلال آورد ولی / عبرت به مدحتت کشد از اختصار پـای
تکرار یافت قافیه در این قـصیده زانک / در کـوی تـو مکـرر شـد رهسپار پـای
تـا بـاغ و راغ گـردد بـی‌برگ و بی‌نوا / چون بـاد وی گـذارد در مـرغزار پـای

خصمت بود همیشه تهی دست چون چنار
ونـدر گِـلش فـرو رود از افـتقار پـای

در صفت بهار مختوم بنام حضرت زهرا(س)

(۱۶)

بـــاغ را داد نـــوبهار نـــوا / بـــوستان گشت دلکش و زیـبا
از دم بـــاد و از تـرشح ابـر / یافت بستان و بـاغ بـرگ و نـوا
بـینوا بـود بـوستان و چـمن / بـی‌صفا بـود گـلشن و صحرا
از هـوای بهار و فـیض سحاب / هـم‌نوا یـافت هـم گـرفت صـفا
راغ پـــوشید ســبزگون حُــله / بـاغ پـوشید سـرخ گـون دیـبا
شـد هـوا از لطـافت و خـوبی / راست چـون طـبع مـردم دانـا
شـد زمـین از طـراوت و کشّی / راست چـون روی دلبـر زیـبا

باغ ز اشکوفه‌های گوناگون گشت چون جنتی پر از حورا
خاک در دل هر آنچه داشت نهان کرد باد بهاری‌اش پیدا
مرده بود این زمین و شد زنده پیر بود این جهان و شد برنا
ابر گرید چو مردم عاشق برق خندد چو مردم شیدا
باغ از آن گریه، چو بهشت ارم دشت از آن خنده غیرت سینا
می بگرید همی سحاب و بدو می بخندد همی گل حمرا
گریه آن بوَد طراوت بخش خندهٔ این بود نشاط افزا
چون بخندد گل و بگرید ابر وز[1] طرب بلبلان زنند نوا
خوش بود با نوای بربط و چنگ خندهٔ جام و گریهٔ مینا
این لطافت که در هواست به طبع می‌کشان را زند به باده صلا
من درین فصل و در چنین هنگام که تر و تازه است آب و هوا
هست کار صواب باده کشی کارهای دگر خطاست خطا
هرکسی در نشاط و در شادیست ما نباشیم در نشاط چرا
ما هم اکنون کنیم رو، به نشاط تا کی ازدست غم خوریم قفا
در گلستان بگستریم بساط برخوریم از هوای رنج زدا
بگساریم با نوای رباب سرخ گون می، به روی سبز گیاه
ما نشسته به شادی و رامش ساقیان پیش ما ستاده به پا
هر یکی خوبتر ز لعبت چین هر یکی شوخ‌تر ز ترک ختا

چون بوجد آمدیم برخوانیم
مدح ام الائمه النقبا

مدیحه حضرت زهرا(س)

(۱۷)

جهان یافت آئین و آفاق زیور ز نور درخشان زهرای اطهر
مهین بانوی بانوان دخت احمدؐ که‌جان رسول است و ناموس داور

۱-ن-م‌از

بتابید یک ذره از مهر رویش منور از آن گشت گیتی سراسر
جمالش در آفاق تا جلوه‌گر شد شد آفاق از آن جلوه یکسر منور
تجلای او شد حجاب جمالش ز فرط ظهور از نظر شد مستر
به حوا برابر چه دانی مر او را صدف را بگو هرچه داری برابر
بدو یافت حوا شرافت از ایرا بود مر صدف را شرافت به گوهر
مقدم به حواست در رتبه و شأن بدوران از او گرچه باشد مؤخر
اگر زادگان را بود فخر ز آبا بود فخر آبا بدین پاک دختر
نیاکان او زاده تا گاه آدم ز اصلاب و ارحام پاک مطهر
در آغاز و انجام گیتی زنی را نگشت و نگردد مقامش میسر
علی(ع) ماندر حسرت از دانش او بُدی گرچه بر شهر علم نبی در
به مو همسرش گشت عذرا نزیبد مراین پاک زنرا جز آن پاک شوهر
فزونتر بود ز انبیا قدر وجاهش از ایرا که بوده است او کفو حیدر
کند فُلک ایجاد را ناخدائی علی گر مر آن فلک را هست لنگر
بود ما سواالله قائم به ذاتش عرض را قیام است آری بجوهر
بود آدمش بنده چونان که عیسی بود ساره‌اش برده چونان که هاجر
نبودی اگر دست او دست ایزد بدستش چرا بوسه می‌زد پیمبر
نه یکبار گفتی که جانم فدایت که با او همی گفت این را مکرر
بدیدار او بود خرسند دائم خدا را از ایرا که او بود مظهر
همان کو فزاتر بدی ز آفرینش به مجلس از او می‌نشینی فروتر
بسائید سر از محبت به پایش ز لولاک آن کو بسر داشت افسر
چنان دختری می‌نزاد و نزاید مر این هفت آباء و آن چار مادر
توانگر کسی را ندانم مگر آن که از گوهر مهر او شد توانگر
بگو تا خدا را بنامش بخواند کسی را که دور زمان کرد مضطر
مکن[1] دست کوته ز دامان مهرش ز خشم خدا تا رهی روز محشر

۱- ن- م مکش دست

دمی دم زدن از ثنا و مدیحش   بود با دو صد سال طاعت برابر
کسی کو نزد گام در راه مهرش   بود نامرادی مر او را ز اختر
بروز قیامت سرافراز بادا
کسی کو بیاید بخاک درش سر

قصیده در مدح حضرت امام حسن علیه‌السلام

(۱۸)

دل دیوانهٔ من گنج[1] غمت را وطن است   دل که در وی نبود گنج غمت رنج تن است
باورم نیست که دیگر ز وطن یاد کند   هر غریبی که سر کوی تو او را وطن است
داستان دل سرگشته در آن زلف بلند   مثل یوسف گم گشته و چاه و رسن است
سر و سامان بنه از دست که اندر ره عشق   عاشق ارکشته شود جامهٔ جانش کفن است
هر که سر از دم شمشیر محبت پیچد   گو[2] دگر مردی نکند زانکه زن است
عشق تنها نه مرا بی‌خبر از خویش نمود   هر که عاشق بتو شد بی‌خبر از خویشتن است
یوسف مصر ملاحت تویی امروز مرا   همچو یعقوب دل از هجر تو بیت‌الحزن است
دور از طلعت تو ای مه بی‌مهر مرا   چهر شب تا به سحر مجمع عقد پرن است
شمع روی تو به هر انجمنی جلوه کند   دل پرسوخته، پروانهٔ آن انجمن است
با وجود تو قبیح است ز مه دعوی حسن   باوجودیکه‌قمر صاحب وجه حسن است
راستی غایت کج طبعی و کوته‌نظری است   آنکه گویند که بالای تو سرو چمن است
خود گرفتم که بود سرو به زیبایی تو   سرو را کی بر اندام ز سیم و سمن است
چاک بر جامهٔ جان هر نفس از رشک زنم   که هم آغوش چرا با تن تو پیرهن است
من کیم تا شودم در حرم وصل تو جای   که‌بجائیست‌حریمت‌که‌پراز ما و من است[3]
ناخن فکر حکیمان نگشود آن گرهی   که بپای دل از آن زلف شکن درشکن است
دهن تنگ تو هیچ است از او هیچ سخن   نتوان گفت که در هیچ نه جای سخن است
ای به خلق و حسنت صید دل اهل نظر   به‌طرب کوش که‌میلاد شه دین حسن است
وارث علم نبی، حامل اسرار علی   آنکه چون جد و پدر واقف سر علن است

۱-ن-گ کنج   ۲-ن-گ گر
۳-ن-گ «که بجائیست حریم که پراز ماو من است» آمده است.

شمس گردون شرف، شمۀ ایوان جلال
گوهر بحر کرم صاحب جود و سنن است

قول احباب تو مقبول بیفتد همه جا
تا که‌اندر همه جا از می‌ومطرب‌سخن است

گنج مخفی را قلب تو طلسمی است قویم
که در او سر شناسایی حق مختزن است

با کمال تو که نقصان نه‌پذیرد هرگز
عقل‌طفلی‌است که ناشسته لبان از لبن است

خسروا، در صفت گوهر ذات تو مرا
دُر منظوم[1] سخن غیرت دُر عدن است

مظهر اسم علیم، آیت الطاف عمیم
مصدر لطف‌وکرم دافع کرب و محن است

حامی شرع نبی ماحی آثار ضلال
کاشف رمز نبی، محیی فرض و سنن است

صدر دین حاکم دیوان قضاوت که قضا
به‌خط منشی‌حکمش‌چو قدر مرتهن است

شمس‌حکمت را مصباح رخش داده فروغ
نور عرفان را مشکات وجودش لگن است

نور ساری همی از امرش اندر بصر است
روح جاری همی از حکمش اندر بدن است

درد ما را، از عنایت، دم شافیش شفا
رزق‌ما را ز کفایت کف رادش ضمن است

در دبستان کمالش چو نوآموخته طفل
پیر عقل از پی علم و ادب آموختن است

مدحش این نیست که گویند جهانراست مدیر
که کمین بندۀ او کارگزار ز من است

ایکه در غزوه چو شیر علمت جلوه کند
از هراسش بتن شیر فلک پرمحن است

خصم‌چون روی تو را دید خجل شد آری
رخ تو آینه و خصم دغل اهرمن است

قاصر ازدرک کمالات تو عقل درّاک
عاجز از مدح و صفات تو لسان لسن است

قصیده در مدح حضرت امام حسن مجتبی(ع)

(۱۹)

هست دنیای دنی زالی محیلی راهزن
ناجوان مردی است، رفتن در پی این پیرزن

الفرار ای مردمان زین پیر زال شوی کش
الحذر ای عاقلان زین حیله باز برفتن

۱-ن-گ منظود آمده است.

دهر دون طبعست بر وی چند باشی متهام
چرخ بدکیش است بر وی چند گردی مرتهن
دوستی از دهر دشمن خونشاید داشت چشم
راستی از چرخ کج رفتار نتوان برد ظن
اعتباری نیست بر بنیاد این دهر خراب
اعتمادی نیست بر دوران این چرخ کهن
جاه او چاهست و مالش مار و انعامش نعم
نوش او نیش است و صافش دردی و عیشش محن
گنج او رنجست و مهرش قهر و راحت ابتلا
شهد او زهر است و شرش عسرت و شادی حزن
مادر گیتی کجا پرورده طفلی در کنار
که بدست دایهٔ مرگش نداد از مکر و فن
چون شنیدستی لد والموت و ابنواللخراب
در بنای قصرو ایوان جان چو نامردان مکن
إنّما الدّنیا فنأ کبیت نَسجتُهُ العنکوب
عنکبوت آسا تو در وی تار آسایش متن
سخت این دنیای فانی سست عهد و بی‌وفاست
دل نشاید بست بر پیمان این پیمان شکن
ظاهرش عذب فرات و باطنش ملح اجاج
صورتش زیبا و دلکش معنی‌اش زشت و عفن
مردمانی را که دارد عار زن از نامشان
می‌نماید صاحب‌وسرور به ابنای زمن
ناکسان دهر را ریزد به کام جان شکر
اهل دل را پر ز زهر جان شکر سازد دهن
تا به کام زاده سفیان زند دو آسمان
ریزد از کین زهر زال دهر در جام حسن

مـرتضی از دار فـانی شـد چـو در دار بقا
گشت دارای ولایت آن امـــام مـمتحن
آن سلیمان زمان می‌خواست تـا همچون پـدر
ملک و ملت را[1] رها سازد ز چنگ اهـرمن
تـن زدنـد از یـاری آن مـظهر باری ز مکـر
جملهٔ اصحاب و انصارش بـه غیر از چند تن
مـقتضای جـنگ تـقدیر خـداونـدی نبود
مصلحت در صلح دیـد آن واقـف سر و علن
با شروطی چند کرد او صلح و اصحابش بوی
هر یکی راندند در این باب یک نوعی سخن
نـامسلمانی ز اصـحابش بدو گـفت ای حسن
چون علی آخر تو هم کافر شدی بر ذوالمنن
کافری گفت ای مضل المؤمنین زین صلح تو
دین احمد شد ز کف پامال شد فرض و سنن
ظـالمی دراعـه را از دوش آن سـرور کشید
خـائنی عـمامه بـربود از سـر آن مؤتمن
خیمه و خرگاه آن حضرت همه تاراج شد
از فســاد اهـل مکـر و ظـلم اربـاب فـتن
آن امـام مـمتحن از مـردمان عـزلت گـزید
تـا بـیاساید مگـر از مکـر جـهال جـهن
بـاز هم نگـذاشـتند آسـوده باشد آن جناب
گـاه کـردندش عـتاب گـاه خستندش بدن
گـاه رانش را دیـدند از ره ظـلم و ستم
گـاه قـلبش را شکسـتند از سخن‌های خشن

۱- ن-م را آمده است

گـاه شـد تـیر مـلامت را دل زارش هـدف
گـاه شـد تـیغ تـعنّت را تـن پـاکش مجن
در حـضور آن شـه شـیر اوژن از کـین روبهان
نـاسزا گـفتند بـربابش شـه عـنتر فکـن
آخر از سَم ستم که اسماء دون کـردش در آب[1]
شـد دل آن مـظهر اسـماء حـق چـون پـر وزن
جرعه‌ای زان آب زهرآگین چه آن شه نوش کرد
شد زمـردگـون لبش کـه بـود رشگ بهر مـن
دیـد زیـنب زیـنت دوش نـبی را چـون چـنین
جـامه صـبرش قـبا شـد چـاک زد بـر پیرهن
چون حسین آگاه شد زین واقعه در خون نشست
خواست تا زان آب نو شد منع کرد او را حسن
کـی بـرادر هـرکسی را سـرنوشتی دیگـر است
تو ز قحط آب خواهی شد شهید، از آب، مـن
پس فتاد از تاب زهر، انـدر تب و تـاب، آن دلی
کـاندر او مـی بـود سـرالله مکـنون مـختزن
جمله رگهای دلش از تاب زهر از هـم گـسیخت
ریخت پس خون دل صـد پـاره‌اش انـدر لگـن
بـر بـرادر جـمله اسـرار امـامت را سـپرد
گشت پس در لامکان از مـلک امکـان گـام زن
کـرد قـلب عـالم امکـان چـه قـالب را تـهی
از مـحن افـتاد انـدر مـلک انـدوه و مـحن
جـان عـبرت از عـزای آن امـام ارجـمند
شـد ز شـادی مفترق بـا غـصه و غـم مـقترن

۱- ن-م دادش به آب

قصیدهٔ مختوم به نام حضرت امام حسن علیه‌السلام

(۲۰)

بسروزگار، بسی بگذرد سنین و شهور / که‌شاعری به فصاحت چو من شود مشهور
مخدرات ضمیر و عروس طبع مرا / سپهر و مهر دو خدمتگرند و دو مزدور
ز خاطرم بزبان چونکه بگذرد شعری / بساق عرش نمایند قدسیان مسطور
بجای در و گهر خازن بهشت کند / ز لؤلؤ سخنم زیب گوشِ گردون حور
وهم به جسم سخن جان ز نوک خامه ازآنک / صریر کلکم، دارد، خواص نفخهٔ صُور
بران کنوز که در تحت عرش رحمانست / بود زبانم مفتاح و سینه‌ام گنجور
زلال فضل، ز قلب من از صفا پیداست / چنانکه بادهٔ صاف از درون جام بلور
به پیش طبع من آسان بود سرودن شعر / که نیست مشکل داود را ادای زبور
به شعر تازه غم کهنه می‌برم از دل / دهم بروج، زلطف سخن، نشاط و سرور
مرا که غیر زیان نیست بهره‌ای ز سخن / چه سود ازین، که بود خط من ازآن موفور
ز فکرهای دقیق و خیالهای رقیق / دلم همیشه فکارست و خاطرم رنجور
مرا رسید بسی سال دور و عمر نشد / مگر به شاعری و شعر حاصلش مقصور
ولی به خاطر من جز ثنای آل رسول / خیال مدح کسی تاکنون نکرده خطور
چه غم ز محنت گردون که مدح آل عبا / به عین غصه و اندوه داردم مسرور
چنین که‌ساعی‌وجاهدبه‌مدحت حسنم(ع) / مسلم است که باشد مساعیم مشکور
امام مشرق و مغرب، که روز و شب او را / دو بنده‌اند یکی عنبر و دگر کافور[1]
قدر بدرگه او چاکری بود منقاد / قضا، به خدمت او بنده‌ای بود مزدور
صلاح وقت به عهد تو صلح بود نه جنگ / که بود صلح تو عین مصالح جمهور
شراب عشق توام برده آنچنان از هوش / که مست خیزم از خاک، بامداد نشور
ز آستان تو، همچون غبار برخیزم / دمی که خلق برآرند سر ز خاک قبور
ز لطف پای مکش از سرم چو دست اجل / کشد بدامن خاکم ازین سرای غرور

۱-ن-گ دیگر

به لطف عام تـوام غـره و کـرامت حـق — نه بر اطاعت و کـردار خـویشتن مـغرور
بـه پـیشگاه نشـور از گـنه نـدارم بـاک — مرا که هست ز دیـوان رحـمتت مـنشور
چـو هست نـام تـو عـنوان نـامهٔ عـملم
مسـلم است کـه بـاشد گـناه مـن مـغفور

مدح حضرت امام حسن مجتبی(ع)

(۲۱)

به زیـر زلف بـبین روی آن بت مـنظور — اگـر نـدیدی خـورشید در شب دیـجور
چگـونه نسـبت رویش بـه آفـتاب دهـم — که آفـتاب بـه پـیش رخش نـدارد نـور
بـه مـجمر رخ او خـال عـنبر آگـینش — بخور سوزد و زلفش بود بخار و بـخور
مـرا تـو جـان عـزیزی و بـی‌تو مـهمانم — بدان تنی که بماند ز جان خـود مـهجور
ز خاطر تو به کلی اگـرچـه مـحو شـدم — بجز خیال تو در خـاطرم نکـرده خـطور
چون من رود سرش اندر سر غرور کسی — که شد به وعدهٔ وصل تو بی‌وفا مـغرور
مگو صـبوری درمـان درد هـجران است — کدام عاشق در هـجر یـار بـوده صـبور
علاج هجران غیر از وصـال نـیست بـلی — شـراب بـاشد داروی مـردم مـخمور
مراست‌خاطررنجور و هر که چون من شد — ز کام خویش جدا هست خاطرش رنجور
کسی که دور بماند از مراد خاطر خویش — اگـر قـرار نگـیرد دلش بـود مـعذور
دل از حضور تو هرگز نـمی‌شود غـائب — از آن زمان که خبردار شد ز ذوق حضور
ز بس خیال چو کـافور شـد بـنفشهٔ مـن — تـو را بـنفشهٔ تـر تـا دمـید از کـافور
رخت صحیفهٔ حسن است با خط ریـحان — شده‌است‌وصف سر زلفت اندر او مسطور
رخ تـو شـمع شب‌افـروز روزه‌دارانست — مـدار از وی پـروانـهٔ دلم را دور
بیار باده و گو مـاه روزه‌باش کـه هست — زمان عشرت و هنگام عیش و موسم سور
می چو خون سیاوشم ار بـخواهـی داد — بکـن پـیاله‌ام از کـاسه سـر فـغفور
ز دست چون تو لی ای لعبت بهشتی روی — اگـر شـراب بگـیرم بـود شـراب طـهور
مـی از کـف تـو رحیقٌ خـتامهُ مِسکٌ — قـدح بـدست تـو کأساً مـزاجـها کـافور
مـباش نـومید از رحـمت خـدای کـریم — بـده شـراب و مـترس انَّ ربّـنا لغـفور
بساط عیش بگسـتر کـه در بسـیط زمـین — بگستریده‌است امشب بساط عیش‌و سرور

ز چهره امشب برداشت پرده شاهد غیب برای جلوه بوجه حسن نمود ظهور
همان جمال تجلی نمود کو به کلیم نمود جلوه ز چندین حجاب اندر طور
قدم ز ملک قدم در حدوث زدشاهی که کرد کوکبه‌اش رفع حادثات دهور
نهاد گام شهی در جهان که یزدان را ز خلقت دوجهان خلقتش بود منظور
امام مشرق و مغرب حسن که روز و شبش دو بنده‌اند یکی عنبر و یکی کافور
مصور صور کائنات آنکه بود حریز خانه او را خواص نفخهٔ صور
جهان جود و سخا آنکه گنج روزی را بود بنانش مفتاح دست او گنجور
دمد همی زدم شیر مشک پی آهو اگر که نکهت خلقش کند به بیشه عبور
بعهد شحنهٔ عدلش عجب نباشد ار ز دست دهر نناله کسی بجز طنبور
به چنگ شحنه قهرش بگاه قهاری سپهر با همه سرکشی بود مقهور
نمی‌رسد به جهان بی‌مؤنت[1] کرمش نه طعمه‌ای به وحوش نه دانه‌ای به طیور
شرار آتش تیغش عجب نباشد اگر کند مزاج هوا را به فضل وی محرور
برفع دشمن اگر عزم را نباشد جزم کند بیک حرکت خیل خصم را مکسور
ببارد ابر کفش گر ببوستان بدهد ز خاک در عوض لاله لؤلؤ منثور
خرد بساحت قصر کمال او صد بار برفت و معترف آمد ز طی آن به قصور
شها توئی که قدر را نباشد آن مقدار که درک پایهٔ قدر تو گرددش مقدور
ز عرصه گاه جلال تو گوشه‌ایست جهان ز چشمه‌سار نوال تو قطره‌ای است بحور
محاسن تو چُه اطوار و دهر نامحدود خصایل تو چه ادوار و چرخ نامحصور
به حلق صبح زند آفتاب از آن رو تیغ که پیش رأی منیر تو دم زده است از نور
نوشته منشی دیوان غیب روز ازل به عزّ لم یزلی دولت تو را منشور
بکار خویش قضا و قدر فرو مانند اگر نبودی رأی تو آن دو را دستور
اگر ز رشته حکم تو سرکشد گردد زهم گسسته عقود سنین سلک شهور
بنای دهر نمی‌دید روی ویرانی اگر نبودی معماری تواش معمور
ز بوی خلق تو نبود نفور خصم عجب که خنفسا را از نکهت گل است نفور
بکار عبرت بگمار همتی شاها که هم او همه در مدحت تو شد مقصور

۱-ن-م معونت

طلیعهٔ نفسش همچو صبح روشن کرد
که بست مهر تو اندر ضمیر او مستور

بود به دوستیت معتمد نه بر اعمال
درآورندگر او را به عرصه گاه نشور

به لطف عام تو غره است نی به طاعت خویش
کشد چو رخت برون جان از این سرای غرور

گناه دارد و هستش امید عفو از تو
که هست از کرم شاملت گنه مغفور

درین قصیده قوافی از آن مکرر شد
که تا مکرر گردد مدایحت مذکور

همیشه تا به بنان کف کفایت تست
کلید قفل مهمات و حل عقد امور

چو ذره هر که شود در هوای مهر تو محو
شود چو مهر جهانتاب در جهان مشهور

به فیض دوستیت هر تنی که فائض شد
بود ز فضل عمیم تو خط او موفور

هر آن که ساعی و جاهد بود به خدمت تو
بود مساعی او از عنایتت مشکور

کسی که خاطرش اندوهگین نشد ز غمت
مباد هرگز اندر جهان دلش مسرور

مولودی حضرت امام حسین(ع)

(۲۲)

دوش چون بنهفت رخ در چاه مغرب آفتاب
شد مجدّر از نجوم این گنبد نیلی ثیاب

یوسف خورشید شد در چاه مغرب سرنگون
ریخت یعقوب شفق بر دامن از غم خون ناب

تا نهان شد چهرهٔ شهباز زرین پرچرخ
قیروان تا قیروان شد تیره چون پرغراب

زنگی شب تاج شاهی ار سر رو می‌بوَد
در ربود آنسان که رستم از سر افراسیاب

کرد بر پا خیمه از دیبای اَسود شاه شام
از نجومش میخ زد وز کهکشان بستش طناب

در چنین شب داشتم بی‌ماه روی خویشتن
قلبی اندر انقلاب و قالبی در اضطراب

گاه بودم همچو روی شاهدان در تاب و تب
گاه بودم همچو موی دلبران در پیچ و تاب
گاه با نفس شریر خویش بودم[1] در جدال
گاه با بخت ضعیف خویش بودم در عتاب
گاه می‌گفتم که گر یار از درآید بی‌درنگ
گیرمش اندر بغل چون جان شیرین با شتاب
من در این فکرت که ناگه از در آمد آن نگار
با قدی مانند سرو و با رخ چون ماهتاب
موی یک هامون بنفشه زلف یک صحرا عبیر
روی یک مینو شقایق چشم یک مینا شراب
طره‌اش یک مملکت نیرنگ، یک کشور فسون
چهره‌اش یک آسمان پروین و یک شهر آفتاب
آمد و بنشست گفت ای آنکه از طبع روان
برده‌ای از شاعران عصر خود یک سر جباب
تا بکی داری تن خود را ز محنت در تعب
تا بکی داری دل خود را ز غم در التهاب
هان به عشرت کوش کآمد شام غم را صبح عیش
هان به شادی زی که آمد دهر را عهد شباب
بزم عشرت چین که در رقصند ذرات جهان
امشب از مولود فرزند سعید بوتراب
خسرو اقلیم محنت شاه مظلومان حسین
قطب گردون مصیبت سرور مالک رقاب
نور داور زینت آغوش زهرای بتول
پور حیدر زیب دوش حضرت ختمی‌مآب

۱-درن-م بودش

حامی دین، ماهی کین، دافع رنج و محن
صانع کل، مانع ضر، افتخار مام وباب
علت ایجاد عالم خسرو گردون سریر
زبدهٔ اولاد آدم شافع یوم الحساب
سالک راه هدا[1] و مالک ملک وجود
معنی حبل‌المتین و صورت فصل الخطاب
قطب گردون مروت، سرور دنیا و دین
شاه اقلیم فتوت سید کامل نساب
شخص اندر کشور توحید فردی منتخب
ذاتش اندر دفتر ایجاد فردی انتخاب
درگهش اوسع از این صحن رفیع دلگشا
خرگهش ارفع از این نه طارم زرین قباب
تیغش اندر رزم هیجا همچنان سوزنده برق
دستش اندر گاه احسان همچو بارنده سحاب
هست از نور رخش این هفت انجم ذره‌ای
باشد از جود کفش، این هفت دریا یک حباب
گر برآرد روز هیجا اژدها دم ذوالفقار
از نهیبش آب گردد زهرهٔ شیران غاب
گر نگشتی خلقت ایجاد عالمرا سبب
تا ابد می‌بود کمتر مخفی اندر احتجاب
فلک ایجاد و دیوان فطن فهرست جود
مظهر اسرار یزدان مشرح ام الکتاب
هم ز دل او را مجاور انبیا اندر دیار
هم ز جان او را مجاور اولیا اندر رکاب

۱- ن-م هدیٰ

روی او گـــردید مـــرآت جـمال کـــردگار
ورنه کی وجه الله آوردی بـرون رخ از نـقاب
او یقین است، او گمان‌است، او حدیث است، او بیان
او خطابست و او عتابست او سؤالست و او جواب
اوست اصل و اوست فرع و اوست عقل و اوست عشق
اوست‌لفظ و اوست معنا اوست فصل‌واوست باب
مـمکنش مـی‌گفتم ار خـوفم نـبودی از گـناه
واجبش می‌خوانـدم ار بیمم نـبودی از عـذاب
ای که چون از پـرده پیدا شـد جـمال دلکشت
کـرد سـرّ کـنزاً راعـیان بـر شیخ و شـاب
بـا چـنین عـز و جـلال انـدر زمـین کـربلا
از چـه روگشـتی اسیر فـرقهٔ دور از صـواب
یاورانت یک طرف صد پاره تن از تیر و تیغ
کودکانت یک طـرف آشـفته دل از قـحط آب
جبهه‌ات گردید مـنشق چـون ز سـنگ کـوفیان
شـد عیان شـق‌القمر بگـرفت قـرص آفـتاب
حجله گـاه نـو عـروست گشت ازکـین مـحترق
دست و پای تازه دامادت ز خون اندر خـضاب
طـــوطیان شـــاخسار ســدره را از تشــنگی
مـرغ روح انـدر درون سینه شـد آخـر کـباب
جسـم طـفلانت زکـعب نـیزه‌ها انـدر تـعب
جـان نسـوانت ز جـور اشـقیا انـدر عـذاب
خواهرانت راکـه سـندس بـود فـرش رهگـذار
گشـتشان بـالش هـمی از خشت بستر از تـراب
عـبرت از الطـاف بـی‌پایان تـو دارد طـمع
کـه شـفیع بـاب و مـام او شـوی یـوم‌الحسـاب

«تغزل»
«مختوم به نام خامس آل عبا علیه‌السلام»

(۲۳)

گر چنین آوردم فرقت جانان بر سر
می‌رود دین و دل از دست من و جان بر سر

زودش از محنت ایام رسد جان بر لب
هر که او را نبود سایهٔ جانان بر سر

بر سرم آنچه ازین دیدهٔ خونبار گذشت
نوح را می، نگذشته است ز طوفان بر سر

عاجز از چارهٔ درد دل بیمار شود
عیسی(ع) آید اگرم از پی درمان بر سر

هرکه را خاطر مجموع بود کی داند
که دلم راست چو سودای پریشان بر سر

آنچه بگذشت شبی بی‌تو بمن در همه عمر
هیچکس را نگذشته است بدوران بر سر

هست‌ازین نطق شکر بار هویداکه مراست
شور لعل لب شیرین تو پنهان بر سر

منت سایهٔ طوبی نبود بر سر من
تا بود سایهٔ آن آن سرو خرامان بر سر

سر و کار دلم افتاد به زلف و زنخت
آیدم تا چه از آن زلف و زنخدان بر سر

ننهم از سر کوی تو برون پای اگر
بار دم ز ابر بلا تیر چو باران بر سر

چشم و گیسوی و خطت فتنه گرانند ولی
قامتت هست درین شیوه از آنان بر سر

از خم گیسوی تو بر سر دل آنچه رسید
گوی‌را، می، نرسیده است ز چوگان بر سر

من تو را هیچ فراموش نخواهم کردن
تو مرا گرچه کشیدی خط نسیان بر سر

بر وجودم حکمی، بندهٔ فرمان توام
می‌نهم حکم تو بر دیده و فرمان بر سر

هر که چون نقطه نه در دایرهٔ عشق تو بود
همچو پرگار همی گردد حیران بر سر

عالمی سایه صفت در پیت افتاده مگر
سایه افکنده تو را سایهٔ یزدان بر سر

خامس آل‌عبا آنکه بتاریخ وجود
نام او را بنوشتند چو عنوان بر سر

قصیده مولودی حضرت امام حسین علیه‌السلام

(۲۴)

چو یار عقده به گیسوی عنبرافشان زد
چه عقده‌ها که به پای دل پریشان زد

فکند از سر هر مو هزار دل در پای
دمی که شانه به گیسوی عنبر افشان زد

مرا ز دست غم آن روز شد گریبان چاک
که آفتاب سر از چاک آن گریبان زد

سزد که گوی لطافت ز دلبران به برم
که‌هرکه‌داشت‌دلی همچو گو به چوگان زد

امید مهرم از آن یار سست پیمان نیست
که پش سنگدلان حرف مهر نتوان زد

به درد چون نکنم خو که در شریعت عشق
نه مردرا هست آن‌کس که دم ز درمان زد

برای‌دوست‌هر آن‌کو زبون دشمن نیست
به دوستی که به خویش از گزاف بهتان زد

شهان به کشور آباد دستگاه زنند
خلاف عشق که خرگه به ملک ویران زد

هوای خاک در دوست از روان بخشی
هماره آتش در جان آب حیوان زد

گرفت گونه سرخش غبار از خط سبز
سواد کفر عجب[1] بر بیاض ایمانز د

خورد طپانچه ز دست سهیل گونه سبب
مگر که دم ز بهی پیش آن زنخدان زد

به آب خضر زند طعنه لعل جان بخشش
مگر که بوسه به خاک در جهانبان زد

امام سوم سر خیل سالکان طریق
که گام با سر در راه عشق جانان زد

شهنشهی که قَدم از قِدَم به ملک وجود
بناز در شب سوم ز ماه شعبان زد

خدایگان جهان بر اساس رحمانی
قدم ز ملک قِدَم در لباس انسان زد

به شمس شمسهٔ ایوان او ضیا بخشید
ز قدر حاجب او پا به فرق کیوان زد

چنان رساند به آخر کمال رفعت را
که دفتر قدما را به طاق نسیان زد

خداش گفته به قرآن ثنا و بی‌شبهه است
سخن نشاید در محکمات قرآن زد

کسی که زد به غلط دست رد به احکامش
به روی حق ز سر جهل پا به کتمان زد

ز عکس مهر رخش ذره‌ای بود آن نور
که تافت بر کُه و در جان پور عمران زد

سلیل عقل نخست آنکه عقل فعالش
برای خدمتش از چرخ پا به کیهان زد

دوم نبیرهٔ احمد به سوم شعبان
بناز تکیه بر اورنگ چار ارکان زد

مهین پنجم آل‌عبا که از شش سو
قرار هفت فلک پا به عزت و شأن زد

گرفت هشت جنان از وجود او زینت
ز نه سپهر به ده پایه برتر ایوان زد

نسق گرفت ز نظمش عقول ده گانه
به نه سپهر حقایق قدم ملک سان زد

شمیم خلقش رونق ز هشت جنت برد
سموم قهرش دامن به هفت نیران[2] زد

زشش‌جهت‌به‌درش پنج حس و چار ارکان
ابا به روح سر از شوق پای کوبان زد

۱-ن-م‌قدم
۲-ن-م‌نیران

دو کون یکدل بر بند گیش کرد اقرار — بهرچه حکم بر او کرد دم بر اذعان زد
به هیچ دوره ندیدش نه دیدهٔ اقطاب — بگرد مرکز خود تا سپهر دوران زد
بر او سزاست نیاکانش افتخار کنند — که پای فخر بدوش و بر نیاکان زد
بدانصفت که به نزد کمال و عقل و هواس — بر کمالش، مر عقل دم ز نقصان زد
ز فرط عز و شرف کز وجود جد و پدرش — دگر[1] نشاید دم از فلان و بهمان زد
به پیش دست گهربار در فشانش برق — چه طعنه‌ها که ز تسخیر به ابر نیسان زد
هنوز انفس و آفاق در عدم بودند — که او به امر خدا طرح ملک امکان زد
به چشم منکر خفاش طبع کوته‌بین — ز آفتاب رخ خویش تیغ و برهان زد
بدور مرکز خود آسمان کجرفتار — ز بیم شحنهٔ عدلش قدم هراسان زد
کفش که کافل رزق است از درافشانی — چه لطمه‌ها که به عمّان ز موج احسان زد
ز ارض جاهش میلی نکرد طی هرچند — که خنگ مرحله پیمای چرخ جولان زد
به چشم خصم بداندیش حاجت در او — ز چین ابرو هنگام خشم سوهان زد
بر شهاب خدنگش چه جای تیر شهاب — که این به قالب دیو آن به قلب شیطان زد
برای آنکه به دوران او رساند دور — چه دورها که به دوران سپهر دوران زد
شهی که خاک درش رشک آب حیوان بود — عدو به خرگهش آتش ز ظلم عدوان زد
برون نمودند انگشتری ز انگشتش — دریغ کاهرمنی خاتم از سلیمان زد
خدنگ کین ز کمان عناد نمرودی — به قلب پاکش یعنی به عرش رحمان زد

چو شاهباز هما سایه پربرون آورد
ز بسکه بر تن او خصم تیر پران زد

قصیده در مرثیه امام حسین علیه‌السلام

۲۵

هرکس مرا ز سر دهانت نشان دهد — آگاهیم ز معنی راز نهان دهد
رهبر شده است بر لب آب بقا مرا — از آن لب و دهان به من آن کو نشان دهد
چون با لب و دهان تواش هست نسبتی — زان آب خضر زندگی جاودان دهد

۱- ن-گ دیگر

در حلقه‌های زلف تو بردم پناه دوش | شاید مرا ز فتنهٔ چشمت امان دهد
چشمت به من به گوشهٔ ابرو اشاره کرد | یعنی بلا ز فتنه امانت چسان دهد
موئی است آن میان و مرا عقل موشکاف | مشکل تواند آگهی از آن میان دهد
جز زلف مشکفام تو نشنیده‌ام کسی | گلبرگ را ز سنبل تر سایبان دهد
جز خط[1] عنبرین تو هرگز ندیده‌ام | زینت کسی ز غالیه بر ارغوان دهد
آزاد کسی شود، نه اگر خط بندگی | شمشاد قامت تو، به سرو روان دهد
چشمت به تیر غمزه بسی خون خلق ریخت | در دست ترک مست، که تیر و کمان دهد
نگذاشت درد هجر تو در تن توان و تاب | شاید گرم وصال تو تاب و توان دهد
خواهم کشم ز سینه فغان در غمت ولی | در دل کجا خیال تو ره بر فغان دهد
مهجور ماندم از تو و اینش بود سزا | پیری که دل به وصل نگاری جوان دهد
پایان کار، از دل خود، گو بشوی دست | هرکس که دل به دلبر نامهربان دهد
آسان مگیر دولت وصلش که مشکل است | این گنج شایگان، به کسی رایگان دهد
سودای عاشقی که زیان است سود را | سودی اگر دهد همه اندر زیان دهد
جز در دیار عشق، که ره غم درو نیافت | مشکل سراغ کس ز دل شادمان دهد
آید ز داستان تو ای عشق بوی خون | پیش که شرح عاشق از این داستان دهد
بشام تا بود لب معشوق روزگار | عشاق را همی رخ چون زعفران دهد
شوری بخت بین که مرا یار تندخو | دشنام تلخ از آن لب شکرفشان دهد
گر غنچه را، نه با دهن اوست نسبتی | باد صباش بوسه چرا بر دهان دهد
زان لعل لب که جنس گرانمایه است، هست | ارزان اگر که بوسه نیفتد، روان دهد
دانی که آنکه اهل دل است از چه رو مدام | خواهد که بوسه بر دو لب دلستان دهد
از بهر آنکه بوسه شب و روز، آن دو لب | بر آستان پادشه انس و جان دهد
از خرمی نشان ز زمان وصال او | میلاد پادشاه زمین و زمان دهد
سبط نبی، حسین علی، آنکه سطوتش | روباه را مهابت شیر ژیان دهد
شاهی که پرچم علمش در پناه خویش | از حادثات شیر فلک را امان دهد
آن داور زمانه که این هر دو کون را | در گوشه‌ای ز ساحت جاهش مکان دهد

۱- ن-گ- حظ - آمده است.

آن خسروی که شمسهٔ ایوان جاه او
نور و ضیاء به مهر و مه آسمان دهد

کام جهان، فلک نهدش اندر آستین
یکبار بوسه هر که بر آن آستان دهد

هر روز صبح خلعت زربفت آفتاب
بربندگان حضرت او ارمغان دهد

از بیم شحنهٔ سخطش باز و کبک را
نشگفت اگر ز دیدهٔ خود آشیان دهد

کیفیتی که کرده قضا مرگ نام او
آنرا نشان خشم ز نوک سنان دهد

اندر جواب سائل کف کریم او
پیش از سؤال، ماحصل بحر و کان دهد

ازهست‌ونیست‌در ره‌معشوق خود گذشت
عاشق چگونه بهتر ازین امتحان دهد

شاها زبان تیغ تو برهان قاطع است
زان روجواب خصم به تیغ زبان دهد

فصل الخطاب نیست اگر نوک کلک تو
فیصل پس از چه رو به امور جهان دهد

در چشم عقل رأی منیرت دهد فروغ
در جسم آرزو کف راد[1] تو جان دهد

در دوزخ ار ز خوی تو بوئی برد صبا
آنرا همی طراوت باغ جنان دهد

باد خزان ز خلق تو گر نکهتی برد
کیفیت بهار به فصل خزان دهد

شهبار بیم شحنهٔ عدل تو تا به صبح
همواره ماهتاب ز بوی کتان دهد

تا ره بر آستان یابد مگر، زحل
صد بار بوسه بر قدم پاسبان دهد

گردون ز ماه وپروین از روی افتخار
از بهر توسن تو رکاب و عنان دهد

از بیم گردد آب اگر سطوت تو را
یک بار باد عرضه به کوه گران دهد

صفرای چهر خصم تو را تا کند علاج
او را ز آب دیده قضا ناردان دهد

لال است نفس ناطقه شاها به وصف تو
عبرت چسان تواند شرح و بیان دهد

ذات تو می‌نگنجد اندر گمان و وهم
چون آگهی ز کنهش وهم و گمان دهد

گسترده تاکه خوان سپهر است روز و شب
از قرص مهر و ماه همی زیب خوان دهد

ازخوان‌چرخ‌خصم تو گر خواست ماحضر
از اشگ چشم لخت دلش آب و نان دهد

۱-ن-گ-کف‌رادر

قصیده در میلاد امام سیم علیه‌السلام

(۳۶)

به تنگ آمد دلم زین بوم و برزن کنم تا کی درین ویرانه مسکن
بباید تا به چند این جان مسکین کند مسکن به وحشتخانهٔ تن
مرا جا گلشن قدس است تا چند گزینم جای در این تیره گلخن
درین ویرانه، ماند آن شاهبازی که بودش ساعد سلطان نشیمن
بسی اندیشه کردم تا بیابد رهائی جانم از این بوم و برزن
درین اندیشه شبها روز کردم که تا سازد آفتابم سر ز روزن
رهایی را بیامد رستم عشق به جاه طبع چون دیدم چو بیژن
ز فیض شب‌نشینان سحرخیز دلم‌چون صبح صادق گشت روشن
زدم بر دامن مردان دین چنگ نیالودم به دست کفر دامن
مرا بنمود ره پیر طریقت بسوی کعبه مقصود، بی‌من
بُنه بنهادم اول گام بر جای که تا از کید رهزن گردم ایمن
مسافر را که باشد توشه تسلیم سلامت بگذرد از دزد و رهزن
به علیین شدم زان بس که بودم به زندانخانه سجّین، مسجّن
فضای دل منور شد چو گردید فروغ عشق در وی پرتوافکن
چراغ دل نبخشد روشنایی گر از زیتون عشقش نیست روغن
نبود از همت عشقم نگهدار نبودم ایمن از این دهر ریمن
بجز خاری که در دامانم آویخت ندیدم حاصلی زین سبز گلشن
مرا در سینه به، پیکان احباب که چینم غنچه‌ای از باغ دشمن
بگردن منت شمشیر بهتر که بار منت دونان به گردن
مرا زین هفت مرد افسرده شد دل مرا زین چارزن فرسوده شد تن
ز مکر آن دمی نتوانم آسود ز کید این نیم یک لحظه ایمن
ز گردون هر بلا کاید به گیتی برای جان من باشد معین
نگردم ایمن از یأجوج بیداد بگرد خود کشم گر سد آهن
چرا دارد چنینم سخت در بند نه من زالم نه این بدخوی بهمن

شکایت از فلک سودی نبخشد — نساید آب، دانشور به هاون
شب عیدست و گاه شادی عیش — نه هنگام ملال و شکوه کردن
شد امشب خاکدان تیره روشن — ز نور روی وجه الله احسن
به دخت مصطفی(ص) یزدان پسر داد — الا یا مرتضی(ع) چشم تو روشن
تجلی کرد امشب بر پیمبر — ز رخسار حسین(ع) یزدان ذوالمن
بنوشید از زبان مصطفی شیر — دلش اسرار حق را گشت مخزن

کسی کز جان مر او را بندگی کرد
کند آزادگی چون سرو و سوسن

در نکوهش روزگار
مختوم بنام حضرت سیدسجاد

(۲۷)

تو را سپهر و عناصرکه مادرند و پدر — گشاد، دست و بکین تو بسته‌اند کمر
نه شیوهٔ پدری دارد آن پدر معمول — نه مهر مادری آید همی ازین مادر
نه بیم دارد از سوز سینهٔ مظلوم — نه باک دارد از آب دیدهٔ مضطر
کدام سینه که پرخون بسان لاله نکرد — کدام دل که نکردش چو غنچه خون بجگر
بدوستیش مشو غره زانکه دشمن توست — مخور فریب فسونش که هست حیلت‌گر
نخواهی ایمن از حادثات وی بودن — وگر درآیی در آهنین حصار اندر
تو را چه سود ز گاو و ز بره‌اش چه زیان — کجا بی‌سر بود آن، وین ندارد آبشخور
بکس دو پیکر و خرچنگ را چه نفع رسد — و یا از ایشان برکس فتد کدام ضرر
هراس از چه ز شیر سپهر باید کرد — که همچو شیر علم باشد او همه پیکر
تو را ز خوشه کجا خیر می‌رسد؟ هرگز — که خشک گشته ز بی‌آبی و ندارد بر
چه زان ترازو داری امید افزونی — که پله‌هاش نباشد فروتر و برتر
بکن ز کژدم دوری که تند دارد نیش — وزان کمان که خدنگش ز نشتر دارد پر
تو را چه بهره ز بزغاله و ز دلو رسد — به روزگار بجز کام خشک و دیده‌تر
چه بهره خواهی بردن ز ماهی بیجان — که غیر نام نیابی ازو نشان دگر
زحل که هست یکی پیر سالخورد خرف — ازو نبینی در عمر خویش هیچ اثر

ز مشتری که بخوانند در جهان سعدش / کجا رسیده سعادت دمی بنوع بشر
همی نخوانی بهرام را مگر خونی / که آخته است شب و روز بر سرت خنجر
ز آفتاب چه تأثیر و قوتی خواهی / که تیره گردد رویش همی زجرم قمر
کدام سور که ماتم نکرد آخر کار / چگونه خوانی مر زهره را تو خنیاگر
دبیر چرخ عطارد، مربی ادبا / کجا بود که ادب زو شدست زیر و زبر
امید طالع فیروز از مهت نبود / که گوی خاک کند تیره‌اش رخ انور
ببر ازین همه پیوند و دل ببند بدان / که بود مظهر الطاف ایزد داور
امیر قافلهٔ عشق سید سجاد(ع) / امام چهارم(ع) یعقوب آل پیغمبر(ص)
ببسته در غل و زنجیر، دست و گردن و پای
ز کوفه کرده بدین حال تا به شام سفر

تغزل
مختوم به ثنای حضرت باقر علیه‌السلام
(۳۸)

مکن ای ترک، ز اندازه مبر، عشوه و ناز / که بناز تو دگر، نیست مرا روی نیاز
من اگر از تو گذشتم، تو بمن خرده مگیر / که ز اندازه گذشته است تو را عشوه و ناز
نازنینی تو، نباید نکنی ناز، ولی / ناز از حد مبر اینگونه بمن سخت نناز
هر زمان رنگی و نیرنگ نوی ساز کنی / بهر آزاردلم چون فلک شعبده باز
طاق ابروی تو هرچند بود قبله دل / با چنین خو نتوان برد بدان قبله نماز
طرز رفتار تو اینست اگر با دل من / من دگر دل نسپارم بتو ای ترک طراز
بیش‌ازین نیست مراصبروتحمل‌پس از این / که ز تو شکوه کنم یا تو کنی مشغله‌ساز
تو بکش از سر من پای و من از دامن تو / دست کوتاه کنم تا نشود قصه دراز
گر بخواهی، دل من، بادلت انباز شود / خوی بد را، یله کن تا بتو گردد انباز
نه تو گفتی که تطاول نکنم با دل تو / پس چرا کردی از جور تطاول آغاز
مکن از راه خطا جور بمن، زانکه مراست / سر خط بندگی پادشه بنده‌نواز
«باقر»(ع) علم«نبی»(ص) واقف‌اسرار «نبی»(ص) / آنکه دانای حقایق بود و کاشف راز
بجنان خازن جنت ندهد راه تو را / گر بدست اندرت از وی نبود خط جواز

هر که ننهاد بخاک در او سر ز غرور	مـی‌نیابم کسش انـدر همه گیتی انباز
با تو آن کس که ز بیداد، عداوت ورزید	خصمی او به حقیقت به خودش گردد باز
درفردوس برین را به رخ دشمن و دوست	مهر و کین تو کند روز جزا باز و فراز
حاجت خود برت اظهار نخواهم کـردن
که‌بود پیش تو ظاهر، چه حقیقت چه مجاز

در صفت بهار
مختوم به اسم حضرت صادق علیه‌السلام

(۲۹)

بـرگشت جهان بـار دگـر عـهد جـوانش	طی کرد فـلک دورهٔ پـیری و نـوانیش
شد دهر جوان،از پس پیری و بشکفت است	پیری که بدو بـاز شـود عـهد جـوانیش
چون مرده که زنده شود از صور سرافیل	در مـحشر و پـیدا شـود اسـرار نـهانیش
از بـاد صـبا گشت عـیان راز دل خـاک	رازش هـمه پـیدا بـود از حـال عـیانیش
آن بـاغ کـه سـرتاسر او مـعدن زر بـود	یکباره به پیروزه بـدل شـد زر کـانیش
وان راغ که چون کلبهٔ نداف بد از بـرف	گـر بـنگری از دکـهٔ بـزاز نـدانیش
وان تـازه بـنفشه زده سـر از بـر سـبزه	چون دانه مرجان که به پیروزه نشانیش
وان قـطرهٔ بـاران بـه سـمن بـرگ بـماند	بر قـطرهٔ‌سیماب کـه بـر سـیم چکـانیش
وان مرغ بدانگـونه زنـد نـغمه کـه دل را	در وجد و طرب آورد الحان و اغـانیش
بـاردگر انـدر شـمر و جـوی روان شـد	آبـی کـه دی و بـهمن بـربود روانـیش
اکنونش اوانی همه از لعل و عـقیق است	بستان کـه بـه دی بـود ز بـلور اوانـیش
بـر راه گـل ار دیـدهٔ بـلبل نگـران بـود	نـوروز درآورد بـرون از نگـرانـیش
گل آمـد و بگشـود زبـان بـلبل دسـتان	کز دوری گـل بـود هـمه بسته زبـانیش
درمدحت‌سلطان هدای «جعفرصادق»[ع]	بـلبل بسر شـاخ بـود زمـزمه خـوانیش
آن شاه که با تـیغ زبـان کـرده در اسـلام	کاری که علی[ع] کرده به شمشیر یمانیش
آن نعمت باقی کـه خـدا وعـده بـما داد	من فاش بگـویم بتو تـا نـیک بـدانـیش
آن نیست مگر دوسـتی «جـعفرصادق»	نـور ششـمین آنکـه کسـی نـبود ثـانیش
خذلان برد آن بهره، کزین نـعمت بـاقی	مـحروم کـند دوسـتی عـالم فـانیش

ای آنکه شود راندهٔ درگاه خداوند آن بنده که بیگانه‌وش از خویش برانیش
این جامه که «عبرت» به مدیح تو بیان کرد نغزست عبارات و بدیعست معانیش
عمریست که در رشته مهر تو زده چنگ شاید که ز رحمت بسوی خویش کشانیش
گشته است گرفتار هوا و هوس نفس
زین بند چه باشد که ز رحمت برهانیش

حضرت موسی‌ابن جعفر علیه‌السلام

(۳۰)

تا نگردد طور دل مندک ز ذکر کردگار موسی جان چهر جانان را نبیند آشکار
وادی دل ایمن از اهریمن ریمن شود موسی جانب اناالله بشنود از هر کنار
گوسفندان شعیبت سالها باید چراند تارسی‌موسی صفت روزی بطور عشق یار
شو چو موسی ز آدمیت محو دیدار خدا نزخری چون ساعدی گوساله‌سازی اختیار
با همه فری که دارد از هوا فرعون نفس سحر فرعون موسی عقلش نماید تار و مار
موسی جان از شعیب عقل اگر گیرد عصا سحر فرعون هوا را نیست پیشش اعتبار
«رب ارنی» گو چو موسی پا مکش‌از طور عشق گر دو صد ره «لن ترانی» بشنوی از کردگار
همچو موسی اربعینی باش در میقات رب تا شود لوح دلت ز اسرار پرنقش و نگار
بندهٔ موسی کاظم باش تا اندر دلت تابد انوار کمال و معرفت از هر کنار
زاده جعفر امام هفتمین موسی که هست مظهر اوصاف ذات حضرت پروردگار
آن مهین پیرایه هستی جهان علم و فضل آن بهین سرمایه گیتی سپهر اقتدار
والی ملک ولایت بانی این نه رواق وارث علم امامت سر حق را پرده‌دار
شمس گردون کمال آئینه‌دار ذات حق قطب چرخ مکرمت سلطان با عز و وقار
نیست مر افلاک را جز بر مدار او مسیر نیست مر اجرام را بر خیال او مدار
گر نداری مهرهٔ مهر ولایش را بدل هرگز اندر دل امید مغفرت از حق مدار
تا ثمر بخشد تو را روز قیامت جان من تخم مهرش را همی اندر ضمیر دل بکار
ای دریغا کان امام مؤتمن با درد و غم گشت توام از جفای چرخ و کید روزگار
ماندر زندان‌هارون‌هفت‌سال آن شاه دین بی‌معین و بی‌پناه و بی‌کس و بی‌غمگسار
اندر آن زندان چو جان داد آن غریب مستمند نه برادر بر سر او بود و نه خویش و تبار

چونکه هارون باخبر از مردن آن شاه شد
گشت دلشاد آن لعین کافری بی‌ننگ و عار

چار تن حمال را پس گفت تا حاضر شوند
از برای حمل نعش پاک آن عالی تبار

داشت اندر قصر خود مسکن سلیمان آن زمان
دیده‌اش افتاد بر حمّال و آن جسم فکار

گفت کاین نعش از که باشد کاین چنینش می‌برند
سوی مرقد چار تن حمّال با خواری خوار[1]

پس به گفتندش که هست این موسی آزرده دل
زادهٔ جعفر امام مسلمین فخر کبار

گفت آنگه با غلامان تا بصد عز و شرف
جا دهند اندر عماری پیکر آن شهریار

کرد پس شال عزا در گردن و با اشک و آه
کرد اندر خاک مدفون پیکر آن تا جدار

یادم آمد داستانی از حسین و کربلا
وان تطاولها که دید از آن گروه نابکار

نه کسی تا ریزدش آبی بکام از راه لطف
نه کسی تا گیردش از خاک و خون اندر کنار

جسم پاکش در میان خاک و خون افتاده بود
سه‌شب وسه‌روزبی‌غسل و کفن آن تاجدار

چون ز قحط آب خاک هستیش برباد رفت
بر خیامش زد ز آتش دشمن بی‌دین شرار

اهل بیتش را سوار اشتران بی‌جهاز
بر اسیری برد دشمن همچو اهل زنگبار

عبرت از ذکر مصیبت رو زبان در کام کش
کآتشین اشعارت از دلها برد صبر و قرار

در مدح امام هشتم(ع) حضرت رضا علیه‌السلام

(۳۱)

کمان کشیده ز ابرو دو چشم فتانش
بدل نشسته بصد ناز تیر مژگانش

کنند مردم عالم حذر ز فتنه و من
گریز می نتوانم ز چشم فتانش

حذر چه سود ز چشمش که مردم اندر خواب
دگر نبینند آسودگی به دورانش

چه فتنه‌ایست نمی‌دانم آن دو چشم سیاه
که می‌زند ره دل غمزه‌های پنهانش

گرم به تیر زند برنیاورم افغان
مباد آنکه برآید ز سینه پیکانش

به کیش من که از آن کیش هرچه تیر آید
رواست اهل دل ار جان کنند قربانش

دلم چوگوی زند خویش را بدون خم زلف
بدان امید که شاید زند به چوگانش

فغان که آه شبانگاه و نالهٔ سحری
اثر نمی‌کند اندر دل چو سندانش

۱-ن-ک-خار نوشته است.

بتا به ترک کماندارت این گمان نبرم / که بر نشانه خطائی رود ز پیکانش
بود دو چشم تو خونخواره‌ای که درگردن / فتاده چون دل کافر و مسلمانش
شده است آهوی چشم تو شیرگیر مگر / که داده خط امان خسرو خراسانش
خدیو ملک خراسان علی عالی قدر / که هست شمس فلک شمسه‌ای ز ایوانش
خدایگان جهان پرده‌دار خالق و خلق / که شیر پرده درد خصم را به فرمانش
قضا نماید امضا قدر کند جاری / اگر مثالی صادر شود ز دیوانش
خدای در کف او آیت کفایت دید / نهاد در کف از آن حل عقد کیهانش
هر آنچه مبهم بر ذات او بود معلوم / هر آنچه مشکل رأیش نمود آسانش
به ذیل عاطفت حق نمی‌رسد دستش / کسی که دست تولا نزد به دامانش
اگر نه شخص محزون به خاک بود نبود / سمند گردون بر گرد خاک جولانش
زمین جاهش چندان بود وسیع که هست / سپهر همچو یکی حلقه در بیابانش
سپهر با همه رفعت زند دم از پستی / به پیش رفعت قصر رفیع بنیانش
کسی کز او ادب آموخته است پیر خرد / بود چو طفل نوآموز در دبستانش
ز قید بند و نیاز آرزو رها گردد / اگر پناه برد بر کف درافشانش
ز خط کاهکشانش کشند در چنبر / سپهر اگر بکشد سر ز خط فرمانش
سپهر گردون عهدیست کرده پشت دو تا / مگر که روی بساید به سم یکرانش
مرا تأثیر اخلاق او فراغت داد / ز نوبهار و تماشای باغ و بستانش
اگر که گوهر ذات وی از میان برود / جهان و هرچه در او هست نیست تاوانش
نه‌واجب است نه ممکن ولی گزیده خدای / برای ربط میان وجوب و امکانش
زهی خدیوا کز بیم عدل و داد تو ظلم / در آستین عدم رفته است طغیانش
ز بس شرف که بود فرش آستان تو را / بدان رسیده که خوانند عرش رحمانش
به‌خوان نعمت تو سفره‌ایست و اطلس سبز / سپهر هست در او قرص و مهر و مه نانش
کسی که نام تو را کرده ثبت دفتر دل / ملک کشد خط بطلان به فر عصیانش
به چرخ شرع شها، نیست خامه‌ات ثاقب / که نیست کاری الا که رجم شیطانش
خدایگانا، عبرت، کمین ثناگر تو / گرفتم اینکه بود پایه کم ز حسانش
نه‌آخراین‌که تو را خصلت نبی است که او / نظر دریغ نمی‌کرد از ثناخوانش

تو هم نظر ز ثناخوان خویش باز مگیر
که نیست در همه آفاق کس نگهبانش

تغزل
مختوم به اسم مبارک حضرت رضا علیه‌السلام
(۳۲)

کمان کشیده ز ابرو دو چشم فتانش | گذر ز جوشن جان کرده تیر مژگانش
کنند مردم عالم حذر ز فتنه و من | حذر نیارم کردن ز چشم فتانش
حذر چه سود ز چشمش که مردم اندر خواب | دگر نبینند آسودگی به دورانش
چه فتنه‌ایست ندانم در آن دو چشم سیاه | که می‌زند ره دل غمزه‌های پنهانش
گرم به تیر زند، برنیاورم فریاد | مباد آنکه برآید ز سینه پیکانش
حیات جان و تن است و بلای دین و دل است | دهان تنگ وی و زلف عنبر افشانش
مگو که دست ز جانان به اختیار بدار | به اختیار که برداشت دست از جانش
کسی که عهد مودت ببست با جانان | اگر ز جان گذرد، نگذرد ز جانانش
بدر نمی‌نهد از کوی دوست پای اگر | بسر ببارد تیر بلا چو بارانش
از آن ز خاک درش چون غبار برخیزم | که همچو گرد نشینم مگر به دامانش
فغان که هرچه فغان کرد داغدیده دلم | ز دست جور تو سودی نکرد افغانش
بپایمردی وصلت مگر شود آباد | دلی که دست فراق تو کرد ویرانش
دلم که مشرب او آن دهان جانبخش است | بسر چگونه بود شوق آب حیوانش
به نقد جان ز تو گر می‌خرند بوسه مده | گرانبهاست چرا می‌فروشی ارزانش
شده است آهوی چشم تو شیر گیر، مگر | رسیده خط امان از شه خراسانش
خدایگان جهان پرده دار خالق و خلق | که شیر پرده درد خصم را بفرمانش
نه واجبست و نه ممکن ولی گزیده خدای | برای ربط میان وجوب و امکانش
خدای در کف او آیت کفایت دید | بدست داد از آن حل و عقد کیهانش
اگرچه رحمت بی‌منتهای او عام است | بجز خواص نیابند بهره ز احسانش
بدان دهند در این در مقام مقدادی | که صدق بوذری است و خلوص سلمانش
شها کسی که چو بادام با تو گشت دو دل | زمانه مغز برون آورد ز استخوانش
به مدحت تو به دیوان هر که شعری بود | غذای روح بود شعرهای دیوانش
خدایگانا «عبرت» کمین ثناگر توست | بود به بندگی حضرت تو اذعانش

بدار دینی، از چنگ فقر و، در عقبی ز هول محشر و نار جحیم، برهانش
علی‌الصباح قیامت ز خاک چون برخاست به زیر سایهٔ الطاف خویش بنشانش
اگرچه هست سیه نامه رو سفید شود
چو برکشی بسر از فضل خط غفرانش[1]

تغزل
مختوم به مدح حضرت ثامن‌الائمه علیه‌السلام
(۳۳)

چندان در انتظار تو ماند ای نگار چشم تا عاقبت سفید شد از انتظار چشم
چون تیر ای نگار کمان ابرو از نظر رفتی و ماند ما را بر رهگذر چشم
بردار پرده از رخ دلجو که تا شود در هفت پرده روی تو را پرده‌دار چشم
از ساغر زجاجی بر یاد چشم تو شد در حدیقهٔ عنبی می‌گسار چشم
گشتم به رهگذار تو چون خاک راه بست شاید بیفکنی به من خاکسار چشم
چون عنکبوت تار خیال تو می‌تنند در کارگاه باصره لیل و نهار چشم
تا دید شیوه چشم تو را میگساری است از ساغر زجاجی شد باده‌خوار چشم
ازبسکه خیره گشت در آن روی لاله رنگ گلگون ز عکس روی تو شد لاله‌وار چشم
چون برق بگذری و بنالد چو رعد دل ذاید همی به گریه چو ابر بهار چشم
اکنون که دل نگشت ز وصل تو کامیاب بگذار تا شود ز رخت کامکار چشم
دل جای صبر بود و ز من برد دلستان از من قرار و صبر پس از این مدار چشم
چشم از برای دیدن روی نکو بود ورنه به هیچ روی نیاید بکار چشم
شد فاش پیش مردم راز دلم دمی کافکند طفل اشک مرا در کنار چشم
چندان که دل ز غیر نهان داشت سر عشق بی‌پرده پیش مردم کرد آشکار چشم
دارد به طبع خواجه مگر نسبتی، که برد از فرط درفشانی آب بحار چشم
سلطان‌دین «رضا»ع که‌به‌دست‌و دلش بود پیوسته بحر و کان را از افتقار چشم
بر نقطهٔ وجود تو شاها، مدار کون باشد، چنانکه هست به نقطه مدار چشم

۱- برخی ابیات در دو قصیده مشترک است.

میل دل خلایق دایم به سوی توست
چونانکه هست مایل دیدار یار چشم
مانا به عزم و حزم تو ماند که روز و شب
هم ساکن است یکجا هم رهسپار چشم
مصباح باصره ندهد هیچ روشنی
نور ار ز رأی تو نکنند مستعار چشم
گر نیست پاسبان تو، هر شب چرا ملک
گردد بگرد کوی تو با صد هزار چشم
عبرت گشود چشم به عین عطای تو
ای لطف کردگار ازو بر مدار چشم

در صفت خزان مختوم به نام حضرت جواد علیه‌السلام

(۳۴)

از طبیعت زرگری آموخت باد آذری
تا نماید در فضای باغ و بستان زرگری
پر ز سیم خام و زر پخته شد صحرا و باغ
شد توانگر، باغ و صحرا ز ابر و باد آذری
ابر در صحن چمن گسترد دیبای سپید
باد تا از بوستان بنوشت فرش عبقری
زاغ تا بگشود نای بسته و آمد در نعیب
فاخته بربست بگشوده دم، از خنیاگری
نه دگر آید به گوش دل نوای عندلیب
نه دگر آید به مغز جان شمیم عنبری
نشنوی دیگر ز بلبل نغمه‌های دلپذیر
ننگری دیگر به گلبن روی گلبرگ طری
همچو آن‌عاشق‌که‌ازمعشوق خود ماند جدا
گشته هر شاخ شجر زار و نزار و چنبری
نار را راز درون پرده گردید آشکار
زرد شد رخسار به، تا دید آن پرده دری

سیب در بستان، گل دو روی را ماند همی
نیمی‌ازرخ‌احمری کو دست و نیمی اصفری
گرکه خون‌رز کند تن فربه[1] و رخساره سرخ
چیست اندر شاخ از این زردی‌واین لاغری
خون‌ار خوردست مانا نار، ورنه از چه روی
اینچنین کرد است پیکر فربی ورخ احمری
دلبریها داشت باغ و بوستان اندر بهار
بوستان و باغ را برجا نماند آن دلبری
آن بتان آزری کارایش بستان بدند
برگرفت آرایش آذر، زان بتان آزری
تا چه کیفر دید خواهد آذر، از وی گر برند
آن بتان آزری پیش شهنشه داوری
داور دنیا و دین فخر امم یعنی «جواد»ع
آنکه جود او کند بر خلق عالم یاوری
هرکه‌اورا چاکری کرد، آسمانش چاکر است
حبذا آنکسو نماید آسمانش چاکری
هر که کردش‌کهتری،گیتی‌مر او را کهتر است
خرما آنکسو کند، گیتی مر او را کهتری
وانکه او را می‌کند فرمانبری از جان و دل
از بن گوش اختر او را می‌کند فرمانبری
فیض یزدانست و رهبر سوی یزدان خلق را
رستگار آن، کش نماید فیض یزدان رهبری
هرکه‌مضطر شد ز رنج فقر و درد مسکنت
گر ورا خواند رها گردد ز رنج مضطری
گر ز مدح دیگران می‌باید استغفار کرد
هست مدح ذات پاکش مایهٔ مستغفری

۱-ن-گ-فربی

در صفت خزان
مختوم به ثنای مولینا الجواد(ع)

(۳۵)

دم بهار اگر کرد باغ را خرم / ز تند باد خزان هم فسرده گشت و دژم
شداز تطاول وی زرد و پژمریده و خشک / همان درخت که تر بود و تازه و خرم
هر آنچه زینت و زیور بهار داد به باغ / خزان گرفت از او جمله را به جور و ستم
به دشت و صحرا گسترد فرش کافوری / ز باغ و بستان بنوشت زمردین بیرم
به باغ نار کفیده چو پهلوی سهراب / بجوی آب رونده چو خنجر رستم
هزار دستان بربست دم ز نغمهٔ زیر / چنانکه فاخته بر سر و بن ز نغمهٔ بم
چو بینوا شد بستان و باغ از دم وی / ز بینوایی مرغ از نوا ببندد دم
سپهر در غم نوباوگان باغ و چمن / ز خز ادکن پوشیده کسوت ماتم
به سیب‌دادمگررنگ‌و بوی خودگل سرخ / که سرخ گل را ماند همی به گونه وشم
چو آب تیره بجوی اندرون مصفا شد / هوای صافی گردید تیره و درهم
ز سردی دم دی ز مهریر را ماند / همان چمن که به نوروز بود رشک ارم
کنار باغ هم اکنون پر است از دینار / میان راغ هم ایدون پر است از درهم
چنان‌نماندکه‌بود این جهان به زیب و به فر / چنین فسرده و بی‌زیب و فر نماند هم
جهان چو پیر شد از نو، جوان شود لیکن / جوان نگردد چون پیر شد بنی‌آدم
درین چمن که بهارش ز پی خزان دارد / تو راکه گفت که خوش می‌خرام وخوش می‌چم
تفاوتی نکند پیش من بهار و خزان / غمین و شاد نگردم ز نعمت و ز نعم
دل مرا که چنین خو گرفته با اندوه / گمان مکن که شود شاد از می ارغم[1]
شراب کم کند اندوه و شادی افزاید / مرا نه عیش فزاید نه گردد انده کم
ملامتم مکن ار بینیم غمین که مرا / ز شادمانی محروم داشته است هرم
سرم چو قیر سیه بود شد چو شیر سپید / چون‌تیربودقدم راست چون کمان شد خم
به شادمانی ازآنم نمی‌گراید دل / که هست در پی هر شادیی هزاران غم

۱-ن-گ-می دار غم

به هیچ، خاطر من، در جهان نگردد شاد
مگر به مدح مهین خسرو فرشته حشم

نهم تجلی یزدان «محمد(ع) بن علی(ع)»
که هست شخصش کان سخا و بحر کرم

به‌قدر و رتبه، کم از ایزدست و بیش از خلق
سخن نشاید گفتن جز این ز بیش و ز کم

خدای عزوجل آفرید چون تن و جان
بروی نفس و خرد از قضا کشید رقم

میانهٔ تن و جان مر تو را نمود سفیر
میان نفس و خرد مر تو را نمود حکم

کف‌جواد تو باشد، سحاب رحمت و هست
جهان بجود تو محتاج همچو کشت به غم

در صفت بهار
مختوم به نام امام دهم حضرت علی نقی علیه‌السلام

(۳۶)

آئین گرفت بار دگر مرغزار
آمد همی به شور و نوا مرغزار

مانند کارخانهٔ مانی شدست
صحرا و باغ و راغ ز نقش و نگار

وان شاهدان بستان عذرا مثال
برداشتند پرده همی از عذار

سرو خمیده باز برافراخت قد
گلزار از شقیق و گل افروخت نار

سوری نمود جلوه چو روی حبیب
سنبل گشود طره چو گیسوی یار

دامان کوه بود اگر پر ز سیم
اکنون شدست پرگهر شاهوار

نوروز نامدار به جیش خزان
چون چیره شد نداد بدو زینهار

بردی‌چودست‌یافت‌مراو را بکشت
شد بسر سریر پادشهی برقرار

از خون او بکرد همی سرخ روی
در گیتی آنچه بود تلال و قفار

آمد دمی که بیزد مشگ ختا
برطرف باغ جنبش باد بهار

آمد دمی که بر سر شاخ گل
خواند ثنای گلشن و بستان هزار

آمد دمی که ساغر گیری به باغ
از ساقیان سرو قد می‌گسار

آمد دمی که خوش بخرامی به دشت
با دلبران ساده رخ باده خوار

آمد دمی که گردی مست و خراب
زان می که مرد را بکند هوشیار

گویی همی ثنای «نقی»(ع) از وجد
نجل رسول حجت پروردگار

از نسل آدم است ولی دارد
آدم همی به بندگیش افتخار

اختر کند ز خاک درش کسب نور گردون بود به درگه او خاکسار
از بهر بندگیش سپهر بلند از کهکشان ببسته کمر بنده‌وار
از هول رستخیز کجا ترسد او را کسی که هست زجان دوستدار
ایمن ز اضطرار بود در جهان
هرکس که کرد خدمت او اختیار

قصیده مختوم به نام حضرت عسکری(ع)

(۳۷)

آن سرو کاشمر که ازو نیست بر مرا می‌آمد از وفا ببر ای کاش مر مرا
کو بخت آنکه وارهم از رنج هجر و، یار از دولت وصال کند بهره‌ور مرا
خشک است کامم از غم و تر دامنم ز اشک تا خود چه بر سر آید ازین خشک و تر مرا
دل در هوای خاک درش اوفتاد و کرد یک عمر همچو باد صبا دربدر مرا
با خاک کوی دوست که سرمایهٔ بقاست باشد هوای آب بقا، کی بسر مرا
هرچند بیشتر نگرم بر جمال یار در دل شود محبت او بیشتر مرا
رخسار دلفروز و لب نوشخند او کرده است بی‌نیاز ز شمع و شکر مرا
دیگر چه سود گر کند آزادم از قفس اکنون که سوخت آتش غم بال و پر مرا
در راه فقر هست خطر بی‌شمر ولی چون خضر همرهست، چه باک از خطر مرا
کی ره بسوی کعبهٔ مقصود بر دمی عشق ار نمی‌شدی بسویش راهبر مرا
تا عشق شد مربی در زمانه کرد از حسن تربیت به نکوئی سمر مرا
تا پا به فلک عشق نهادم ز شش جهت کرد از چهار حد طبایع، بدر مرا
سلطان عشق کز نظرش خاک زر شود صاحب نظر نمود ز فیض نظر مرا
تا بهره‌ور ز دولت فقر و فنا شدم بر هستی التفات نباشد دگر مرا
عشق آنچنان ز خویش مرا کرده بی‌خبر کز هرچه هست، نیست به عالم خبر مرا
من مرد راه عشقم و از کفر و دین بری نه شوق جنت است و نه خوف از سقر مرا
من جایگه به گلشن فردوس داشتم در تیره خاکدان شده حالی مقر مرا
در خاکدان فکند مرا از بهشت عدن این بود بهره‌ای که رسید از پدر مرا
کردم ز ملک جان سفر اندر دیار تن تا خود چه حاصلی بود از این سفر مرا

اینک بدام عشق نکویان فتاده‌ام / وین شیوه کرده است برندی سمر را
گویند هست دیدن روی نکو گناه / کار صواب نیست جز این در نظر مرا
آدم اسیر عشق و فنای محبت است / آخر نه بشمری تو ز نوع بشر مرا
عشق ار نبود رهبر من، هیچ ره نبود / بر آستان پادشاه بحر و بر مرا
آن پیشوای یازدهم کز عنایتش
برتر ز نه سپهر بود جاه و فر مرا

قصیده مولودی امام زمان(عج) مهدی موعود ارواحناله الفدا

(۳۸)

گیتی امروز از طراوت، غیرت باغ جنان شد
وین جهان پیر دیگر باره از شادی جوان شد
دشت‌و در رشک جنان شد اندر این فصل زمستان
اندر این فصل زمستان دشت‌و در رشگ جنان شد
باز از گنج نهان شد اشکن قدرت گشاده
اشکن قدرت گشاده باز از گنج نهان شد
بردمید از گلشن وحدت نسیمی کز نسیمش
ساحت گیتی عبیر آمودهٔ عنبرفشان شد
گشت از طور تجلی جلوگر نوری که از وی
زنگ ظلمت برطرف ز آئینهٔ کون و مکان شد
گشت طالع نیّری از مشرق قدرت که نورش
جلوه بخشای جهان از قیروان تا قیروان شد
درج حکمت داشت یکتا گوهری در پرده پنهان
آشکار آن گوهر رخشان در این دور زمان شد
اندر این روز همایون علت ایجاد عالم
ظاهر از کتم عدم در عرصهٔ کون و مکان شد
گرچه در باطن ظهورش بود پیش از ماسوالله
لیک در ظاهر وجودش دوش زیب این جهان شد

گـر نـخواندی غـالیم کس،گـفتمی یـزدان مـلبس
در لباس بـوالبشـر گـردید و در گـیتی عـیان شـد
تـا بکـی در پـرده گـویم عـرصهٔ عـالم مـنور
بـهر مـولود سعید حضرت صاحب زمـان شـد
حـجت قـائم امـام عـصر کـز فـیض وجـودش
ساکن، این‌صحن‌بسیط وساير این هفت آسمان شـد
پـادشاه راسـتین آن خسـرو گـردون سـریری
کز پی تعظیم او پشت فلک خم چـون کـمان شـد
حـامی دیـن الاهـی از کـلام دل‌نشـین شـد
مـاهی[1] کـفر مـلاهی از حُسـام جان‌ستان شـد
خـون به عـرق آدمـی از یـمن حکـم او بـرآمـد
جـان به جسم بـوالبشـر از فـر امـر او روان شـد
زورق دیـن الاهـی را سـنانش گشت لنگـر
مـرز و بـوم شـرع احـمد را حُسامش مـرزبان شـد
مشتعل از بـرق تـیغش شـد بـه هـیجا چشم دشمن
منفصل از کف رادش گاه احسان بـحر و کـان شـد
در بهار از شوق مهرش سـرخ شـد رخسـار سـوری
در خـزان از بیم قـهرش زرد، رخسـار خـزان شـد
کشـور تـوحید را ذات شـریفش داد زیـور
کشـتی ایـجاد را سـعی بـلیغش بـادبان شـد
در ازل مـهر رخش شـد فـرض ذرات الستی
تـا ابـد جـود کـفش رزق خـلایق راه ضـمان شـد
نـه فـلک مـاتندگوئی شد بـه چـنگ اقـتدارش
روز و شب چون توسن ابلق ورا در زیـر ران شـد

۱-ن-م-ناهی

کی قضا یارد شدن با سطوت او هم تراز و
یا که بتواند قدر با قدرت او هم عنان شد
از زمین و آسمان شد چون که صیت صولت او
زَهره شیر فلک اندر درون، آب از جبان شد
سرفرازی دید هرکس چنگ بر آن آستین زد
پادشاهی یافت هرکس بندهٔ آن آستان شد
عیسی از دار یهودان شد به حکم او به گردون
موسی‌اند وادی ایمن به امر او شبان شد
چون سلیمان یافت نقش خاتم لعل لبش را
حکمران‌بر ابرو بادو آب‌و خاک و انس وجان شد
آبرو چون یافت از خاک در او پورآزر
آتش نمرود مرد و از برایش گلستان شد
ممکنش خوانم، چرا، کاندر زمینش گشت منزل
واجبش دانم چرا کاو را مکان در لامکان شد
می ندانم واجبش هرگز ولی در ملک امکان
بندگی کرد از سر اخلاص تا واجب نشان شد
داورا، رادا، امیرا، ای که از فرط جلالت
قاصر از وصفت عقول و عاجز از شرحت زبان شد
با چنین قدرت کجا بودی در آن ساعت که از این
رأس پرنور حسینت زینت نوک سنان شد
پیکری را کاندر آغوش پیمبر بود مأوا
عاقبت در خاک و خون چون طایر بسمل طپان شد
همچو مرغ نیم بسمل غوطه‌ور در لجه خون
پیکر صدپارهٔ آن طاهر عرش آشیان شد
آن شهی کافسرده نتوانست دیدن مصطفی‌یش
با غم و درد از جفای دهر آخر توامان شد

آن لبی راکز محبت مصطفی بوسیده دائم
در میان طشت زر نیلی ز چوب خیزران شد
زعفرانی شد گل رخساره‌اش آندم که از خون
سنبل موی علی‌اکبر به رنگ ارغوان شد
در تنور پر ز خاکستر نمود از ظلم منزل
در میان خانه خولی سرش چون میهمان شد
بازوی آن قدرت الله رنجه شد از تیر پران
پهلوی آن حشمت الله خسته از ضرب سنان شد
آوخ و دردا که آخر از پی بند ازاری
دست حق ببریده آخر از جفای ساربان شد
خرگهش از آتش بیداد عدوان سوخت آخر
آنکه جبریل امین بر درگه او پاسبان شد
کُشته گردید از ستم آن سروری کاندر عزایش
مصطفی صاحب‌عزا گردید و عبرت نوحه‌خوان شد

قصیدهٔ مولودی حضرت امام زمان(ع) ارواحناله‌الفدا عج

(۳۹)

نهاد حجت قائم قدم چو در آفاق
زیمن مقدم اوشد نگون لوای نفاق
نهاد مظهر حق چون ز غیب رخ به شهود
رسید بانگ هوالحق بر این بلند رواق
عیان به طور تجلی شد از نهان نوری
زدود زنگ ظلام از سجنجل آفاق
ستاره‌ای بدرخشید ز آسمان کمال
که شد ز خجلت او ماه آسمان به محاق
چه جای قصر خورنق که جشن میلادش
ربوده رونق از باغ خلد بی‌اغراق[1]
کشیده بهر تماشا مخدرات نجوم
سر از دریچهٔ این کاخ لاجوردی طاق
اگر که فخر کند بر به عرش فرش زمین
عجب مدار که دارد ز فرّش استحقاق
نهاد گام بر اورنگ خسروی شاهی
که دفتر قدما را فرو نهاد بطاق

۱-ن-گ: اقراق

امام عصر، غیاث زمانه، غیث زمین	که قائم است بدو چار طبع و سبع طباق
جهان علم و ادب آفتاب فضل و کمال	ولیّ مطلق حق حاکم علی‌الاطلاق
شهی که جرعه کشان می محبت او	ز کاسهٔ سر فغفور می‌کنند ایاق
خدیو ملک ازل مصدر مشیت حق	خدایگان ابد، نجم اولین اشراق
ز ذوالجلال بود اسم و فعل او مشتق	به کردگار بود امر و نهی او مشتاق
طریق شرع نبی را جمال او مصباح	کتاب محکم حق را کمال او مصداق
وجود اقدس او هست خالق الاشیاء	کف کفایت او هست کافی الارزاق
هم اوست مصدر ایجاد کون از او مشتق	هم اوست رب امم را به سوی اوست مثاق
بود زمین زمان تا ابد بدو قائم	به بسته کل امم در ازل به او میثاق
حسام عدلش مردیو ظلم را لاحول	سحاب جودش مر زهر فقر را تریاق
گذر نیارد بر چرخ رفعتش هرچند	که وهم را سفر آسمان نباشد شاق
خمیده نیر این آسمان مگر خواهد	کند هلال ز سم سمندش استرثاق
شهان گردون قدر و مهان گردن کش	برند بر در او سجده خاضع الاعناق
فلک یکی ز غلامان اوست کو به میان	برای بندگیش از مجره بسته نطاق
خرد به مملکت عشق او چنان واله	که از مشاهدهٔ شهر مردم رستاق
ز ممکنات زمین تا به قدسیان سما	یسبحون له و بالعشی والا اشراق
زهی رفیع جنابا که قصر اجلالت	هزار پله فراتر بود ز سبع طباق
تو را هر آینه جفت خدای می‌خواندم	اگر نبودی ذات خدای عالم طاق
دو کون را به مشیت نموه یزدان خلق	توئی مشیت حق و دو کون را خلاق
حدوث ذات تو بسته است با قِدَم پیمان	بقاء شخص تو کرده است با ابد میثاق
تو آن عنایت محضی که آب الطافت	ز طبع آتش سوزنده می‌برد احراق
خدایگان ای آنکه ذات اقدس تو	گرفته بر بامم از کمال قدر سیاق
زمانه گشت ز باطل پرو ز حق خالی	کتاب عدل شد از دست ظالمین اوراق
شده است منسوخ احکام شرع در عالم	شده است معدوم آثار عدل در آفاق
نشان نمانده ز اسلام و نام از آئین	شد اتفاق چه در مسلمین بدل به نفاق
به افتراق بدل گشته اجتماع عموم	میان ملت دیگر نمانده رسم وفاق
دگر نمانده در اسلامیان همیت هیچ	بداده مهر و وفا را چه سفله گان سه طلاق

درآ ز پرده غیب بیا به ملک شهود / که بر جمال تو هستند عالمی مشتاق
در انتظار جمال تو جان مشتاقان / به لب رسیده کشیدند بس که بار فراق
همیشه تا که بود نام از وفاق و وفا / همیشه تا که نشان باشد از نفاق و شقاق
کند کسی که به اسلامیان به عجب نظر
ز کینهٔ قدرش برکند قضا اخلاق

قصیده در مدح حضرت امام زمان(عج)

(۴۰)

ز دل که گم شده در چین طرهٔ جانان / نه باد داد سراغ و نه شانه داد نشان
کشید دست اجل پای من به دامن خاک / هنوز دست نیارم کشید از دامان
دلم‌زبسکه‌به‌تنگ حوصله است چو شیشه / شود هویدا هرچه اندر او بود پنهان
در آتشم چو سمندر در آب چون ماهی / ز اشک چشم تر و آه سینهٔ سوزان
به هیچ چاک دلم را رفو نشاید کرد / مگر به رشتهٔ آن زلف سوزن مژگان
شب فراق ندارم امید صبح وصال / که کس ندیده شب هجر از پی پایان
هوای[۱] خاک‌در دوست بسکه معتدل است / اگر به مرده مدد بخشدش دوباره روان
خبر ز چشمه نوشش نداشت اسکندر / که بود این همه در بند چشمه حیوان
بتا بکشتنم ار مایلی بکُش که به حشر / ز رشک نام تو را برنیاورم به زبان
گرم ز دست برآید که با تو بنشینم / نه مرد عشقم اگر برنخیزم از سر و جان
گذارمت ز سر شوق نقد جان یکبار / اگر نهی ز وفا پای دوستی به میان
به هیچ عذر گسستن اگر تو رشتهٔ مهر / من آن نیم که به هیچ از تو بگسلم پیمان
بود اگر نه سر قتل عام چشم تو را / از ابر و مژه بگرفته از چه تیر و کمان
بر این لطافت اندام چهر زیبائی / به راستی که نرسته است سرو در بستان
بدین روش اگر افتد به بوستان گذرت / نهال سرو بیفتد ز چشم بستان بان
تو با چنین لب شیرین چو در حدیث آیی / شکر لبان، لب حسرت گزند بر دندان
رخ تو در خم آن زلف پرشکن گویی / که گوی ماه فتاده است در خم چوگان

۱-ن-گ-سرای

نمانده بر سر کوی توجای پای کسی / ز بسکه آنجا جان ریخته است بر سر جان
به روز وصل چنان در رخ تو حیرانم / که شرح می‌نتوانم غم شب هجران
بـه خرمی صباح وصالِ تو صبحی / نگشته طالع چون صبح نیمهٔ شعبان
ستوده عید همایون حجت قائم / سحاب جود محیط کرم امام زمان
قوام دین محمد، نظام شرع خدای / که قائم است بدو هفت چرخ و چار ارکان
بزرگ مایهٔ ترکیب عنصر هستی / سترک بانی ترتیب عالم امکان
به کاخش اندر بهرام، حاجب درگاه / به قصرش اندر خورشید شمسهٔ ایوان
رسد به قاطبهٔ ناس فیض او دائم / بود به نامهٔ ارزاق نام او عنوان
ز سهم حاجب او خنجر افکند بهرام / ز رشک خادم او مویه می‌کند کیوان
گه قضاوت توقیع امر و نهیش را / قضا نماید جاری قدر برد فرمان
هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش / چه حکم یزدان مستغنی است از برهان
بر مسیر امورش چه جای سیر نجوم / رسد چگونه به رف رف براق در جولان
بر مدار خیالش چه جای سیر ملک / چگونه گیرد صرصر سبق ز برق یمان
نسیم خلدش دردی، به گیتی ار گذرد، / شود بهاری خرم‌تر از ریاض جنان
به بحر علمش چندان که ناخدای خرد / براند کشتی فکرت نشد پدید کران
به قاف قدرش سیمرغ و هم پی نبرد / هزار سال برد گر به پر و بال گمان
ز فرط رفعت اجلال در نمی‌گنجد / محامدش به خیال و مدایحش به بیان
سپهر در خور چوگان قدرتش گویی / بسان گویی افتاده است سرگردان
اگر نه گردون در قید بندگی وی است / نموده طوق به گردن چرا ز کاهکشان
به شیر چرخ زند چنگ آهوی حرمش / زبیم‌خون شودش هم چو سنگ در شریان
اگر بیفتند در بیشه سایهٔ علمش / شود چو شیر علم از هراس شیر ژیان
هلال رایت مهر آیتش به پیکر خصم / همان کند که کند آفتاب با کتان
هوای روضهٔ عدلش اگر وزد به زمین / فصول اربعه را طی کند به یک میزان
بگاه‌جودوکرم داد و ریخت دست و دلش / به خاک آب بحار و به باد مایهٔ کان
میان واجب و امکان نبود واسطه‌ای / که یابد امکان بر واجب ارتباط بدان
نهاد پا به میان ذات پاک اقدس او / که تا به واجب زد یا به ارتباط مکان
ز حس ظاهر حبش به حس باطن راه / بجز به واسطه حس مشترک نتوان

خـــدایگـــانا ای آنکـــه آب الطـــافت[1] فـــرو نشـــاند در حشـــر آتش نـیران
خوش آن‌زمان‌که گذاری‌زغیب‌رخ‌به‌شهود بـه زیــر ران سعادت درآوری یکـران
ز آب عــدل نشـانی شـرار آتش ظلم دهـی به بـاد فنا خـاک فـتنهٔ طـغیان
بـرای تـوسن اجلالت از مـه و پـروین نموده است مـهیا مـلک رکـاب و عـنان
برای خـوانـدن تـوقیع حکـمت از انجم شده است دیده، سـراپای گـنبد گـردان
بود بـه عـبرت تـا رحـمت خـدا شـامل
مباد خصم تو را زآن نصیب جز حـرمان

در صفت بهار
مختوم به ثنای حضرت امام زمان (عج)

۴۱

تـــا پـــرنیان ســـبز بـــبر کـــرد بـوستان کــوه از پــرند سرخ بـپوشید طـیلسان
تا شـد ز سـبزه مـخزن پـیروزه مـرغزار از لاله گشت مـعدن یـا قـوت بـوستان
در آبدان شکوفه تو گوئی کسی به عـمد افکــنده است زورق سیمین در آبـدان
در بر نمود گـرتهٔ سـبز و سـپید و سـرخ از سبزه و شکوفه و گل دشت و گـلستان
اطــراف جــویبار بــنفش و کـبود شـد ســر زد ز بس بـنفشه و نـیلوفر انـدران
بر سرخ گل نگر که بـود بـر فـراز شاخ همچون عقیق بـر سـر پیروزه خـیزران
گوئی کـه لاله غـالیه دانیست از عقیق بـاد بـهار غـالیه‌اش هشـته در مـیان
وان قـــطره بـاران انـدر مـیان گـل مـــاند گـلاب را بـه عـقیق گـلابدان
خاکست مشگبوی و نـسیمست مشکـبیر دشتست بـا طـراوت و ابـرست درفشان
خندد به ابر غنچه و گرید بـه غـنچه ابـر زان خنده خلق خرم وزین گریه شـادمان
افزون شود صفای گـلستان و لطـف بـاد بر سـاحتش چـو بـاد بهاری شـود وزان
زین نقشهای طـرفه وزیـن رنگـهای نـغز نـتوان نـهاد فـرق، زمـین را ز آسـمان
گـویی مگـر ز تـبّت آمـد بـدین دیـار بـا تـنگهای مشک یکـی کش کـاروان
وان را ز هم گشـود و پـراکـند بـر هـوا و آورد باد و ریخت به صحرا و بـوستان

۱- ن-گ-الطاف

و ایدون بهر کجا گذری از نسیم باد
آید شمیم مشگ همی بر مشام جان

بر گرد جام لعل بود دانه‌های دُر
آن قطره‌های ژاله بر اطراف ارغوان

امروز باغبان ز گل آورد دسته‌ای
کز رنگ و بو چنو نبود مشگ و بهرمان

گفتم مگر شکفته گل اندر میان باغ
گفتا شکفته است و بر او مرغ نغمه‌خوان

فردا یکی به حکم تفرج بیا به باغ
تا باغ خلد بنگری امروز در جهان

گلزار از طراوت و بستان ز خرمی
از روضهٔ بهشت برین می‌دهد نشان

بلبل به گلبن اندرو قمری به شاخ سرو
خوانند مدح حجة حق صاحب الزمان

آن کو طفیل بودش او بود عالم است
چون کالبد که بودَش او، باشد از روان

پیدابود که هست جهان جسم و شخص او
جان وی است، از آن بود از دیده‌ها نهان

در مدح حضرت علی‌اکبر علیه‌السلام

۴۲

یا رب این طوباست یا اکبر به رفتار آمده
این شکر یا لعل شیرینش به گفتار آمده

قد تجلی فیه،رب الله،جلت قدرته
قدرت یزدانی از قدرش پدیدار آمده

صورت زیباش را با چشم معنی هر که دید
صورت مردم به چشمش نقش دیوار آمده

تا بگیرد اذن جنگ کوفیان کفرکیش
در بر سلطان دین با چشم خونبار آمده

کی پدر هنگام میدان رفتن اکبر رسید
ساغر من از شراب شوق سرشار آمده

از پس مرگ جوانان بنی‌هاشم دگر
بر جوانت زندگانی سخت دشوار آمده

تو خلیلی من ذبیح‌اله و این صحرا منا
موسم قربانی این جان افکار آمده

در میان جـان وجـانان گشته تـن سـدی سـدید
جان سبک سیر است لیک از تن گران بار آمده
انـما التـوحید اسـقاط و الاضـافات ای پـدر
پـــرده و کـثرت مـیان مـا و دلدار آمـده
راه عشق است ایـن و تأخیر انـدر او نـبود روا
ان فـــی التأخـــیر آفـاتٌ ز اخـیار آمـده
دیـده شـد شهزاده آزاده را کـز فـرط عشق
پای تـا سـر مست شـوق و مـحو دیـدار آمـده
گشته‌غالب‌عشق او بر عقل و از خود بی‌خود است
وصـل جـانان را بـه نـقد جـان خـریدار آمـده
گفت بابا، گرچه هجران تو، بر من مشکـل است
باشد آسان چونکه شـرط وصـل آن یـار آمـده
رو به میدان لیک با دشمن مدارا کن کـه دوست
کشـته و آغشته در خـونت طلب کـار آمـده
چون گرفت اذن جهاد از شه به مرکب شد سوار
گـفتی احـمد بـر بـراق بـرق رفـتار آمـده
حـول ارض الکـربلا قـد اشـرقت مـن نـوره
آن زمـین از مـهر رویش پـر ز انـوار آمـده
کـوفیان گـفتند بـابن سـعد دون کـی کـفرکیش
مـصطفی از بـهر رزم خـیل کـفار آمـده
داوری مـا را دگـر بـا احـمد مـختار نیست
هـرکه بـا احـمد ستیزد خـصم دادار آمـده
گفت ابن‌سعد بـا لشگـر کـه شـد کـارم بـه کـام
گـویا فـرزند زهـرا بـی‌مددکار آمـده
ایـن مـحمد نـیست ای لشگـر عـلی‌اکبر است
کز غمش مجنون صـفت لیـلا دل افکـار آمـده

یـاوری دیگـر نـدارد گـوئیا ایـن نـوجوان
از پـــی یـــاری آن سـلطان بـی‌یار آمـده
یوسف مـصر وجـود است ایـن جـوان مـاهرو
کاین چنین در چنگ مـا گـرگان گـرفتار آمـده
خون بریزیدش به خاک از آب آتش‌گون که او
در هـوای دوست اینجا بـهر ایـن کـار آمـده
دیـــد آن شـــهزادهٔ آزادگـــان اشـــرار را
دل تـهی از مـهر و پـر از کـین ابـرار آمـده
حـمله‌ور شـد بـر سپه بـا کـر و فـر حـیدری
مـرتضی گـفتی بـه جـنگ خـیل اشـرار آمـده
شـد ز فـرش مـنهزم چـون زیـبق فـرار خـصم
وز جـسد روح عـدو نـزدش بـه زنـهار آمـده
کـوشش بسـیار کـرد و آمـد انـدر نـزد شـاه
کی[1] پدر بـنگر کـه جـسمم زخـم بسیار آمـده
سـوختم از تشـنگی بـر آتشـم آبـی بـزن
رفته از جسمم توان چشم از عـطش تـار آمـده
بـر لبش بـنهاد خـاتم شـاه دیـن یـعنی خـموش
وندر این رمزی است پنهانی کـز اسـرار آمـده
مست بود از جام عشق و تشنهٔ وصل آن جـوان
در بـــر پـیر مـغان از بـهر اظـهار آمـــده
خـواست سـازد فـاش سـر عشـق جـانانرا بـلی
مست را افشــای سـر آئـین هـنجار آمـــده
بر لبش مهر خموشی زد ز مهر آن شاه و گـفت
عـاشق از کـتمان سـر عشـق نـاچار آمـده

۱-ن-م-کای

بـاری آمـد سوی میدان بار دیگر بردبار
سـر بـاری را دگـر ایـن بـار سـتار آمـده
تـیرباران بـلا را شـد هـدف بـالای او
عـاشقی نخلی است کش دردو بلا بار آمده
آنـقدر کـوشید تـا جام شهادت نوش کرد
نـوش باد او را کـه این می را سزاوار آمده
عـبرتت را در گـریبان ماندهای شهزاده دست
دستگیرش شو کـه در نـزدت بـه زنـهار آمـده

قصیده در پند و نصیحت

۴۳

مـردم سفله را شمار خطاست ابله آن کز ویش امید عطاست
سـفله را ره بـه خـویشتن نـدهد هـرکه او دیـدهٔ دلش بـیناست
نسپارد بـه سـفله هـرگز دل آنکه آسایش دو گیتی خـواست
عـادت او دروغ و حیله و عـذر شیوهٔ او فریب و مکر و خطاست
هـر زمـان مکـر نـو ازو بینی چشم دل ار نـه مـبتلای عـماست
دوری از وی گزین که خصلت او مر تو را دور سـازد از ره راست
گرد حرص و طمع به عمر مگرد کاین‌دوبرجان‌وتن و بال و وباست
بـه قـناعت بکـوش و بـاش آزاد زانکـه قـانع ز بـند آز رهـاست
مـلک آزادگـی بـود آن را که رهیده ز دام نفس و هـواست
مـلک تسـلیم شـد مسـلم آن که بدان چش خدای داده رضاست
نشـد آگـه ز راز دهـر کسـی زانکه بیرون ز حد فکرت ماست
دم ز چون و چرا مزن که حکیم کارهایش ورای چون و چراست
گفته بگذار و در عمل مـی‌کوش که خدا جز عمل ز بنده نخواست
ای بسـا کـارها کـه مـردم را در نـظر بـد بـود ولی زیـباست
ای بسـا کـردها کـه پنداریم هست آن نـاروا، ولیک رواست
مـا چـو از سرّ کـار بـی‌خبریم فکر چون و چرا، ز ما، نه بجاست

غـافل از کـار خـود نـباید بـود — که ز غفلت رسد هر آنچه بلاست
بـنده بـاید بـه جـد و جـهد کـند — کـار دنـیا و آخـرت را راست
کار دنیا به ساز کـن کـه نـخست — هست دنـیا و آنگـهی عـقباست
کار عقبا، کی آن توانـد سـاخت — کـه نـه آسـودگیش در دنـیاست
گنج خواهی، به رنج صـابر بـاش — نیش با نوش و خار بـا خـرماست
نیکوئی کن سوی بـدی مگـر ای
که بد و نیک را سـزا و جـزاست

قصیده

در ستایش دانایان و نکوهش نادانان

۴۴

سـیر نـیکو آن راست کـه فـضل و هـنر است
آدمـی را کـه فـضل است و هـنر بـدسیر است
خطری‌نیست مر آن را کـه نـه فـضلست و هـنر
هـر کـه او را هـنر و فـضل بـود، بـاخطر است
بگـزین فـضل و هـنر تـا ز حـوادث بـرهی
کـاین دو، شـمشیرحـوادث‌راخُـودوسپر است
نـیست مـردم را قـیمت بـه ضـیاع و بـه عـقار
قـیمت آنـراست کـه دارای کـمال و هـنر است
هـنر و فـضل بـیاموز، نـه گـنج زر و سـیم
کادمی را هـنر و فـضل، بـه از سـیم و زر است
بـوستانیست جـهان، و آدمـی بخرد در وی
آن‌درخـتـیست‌که‌فضل‌وهنرش‌برگ‌وبر است
شـجری بـی‌بر، جـز طـعمهٔ آتش نـبود
بـی‌هنر مـردم، هـمچون شـجر بـی‌ثمر است
هـر کـه امـروز نـیندوخت بـصیرت از عـلم
هم بـه فـردای قـیامت بـه یـقین بی‌بصر است

زادهٔ عـــنصر و افـــلاک بـود از در عـقل
هـرچـه زیـر و زبـر عـنصر و افلاک در است

باب و مامند مر ایـن عـنصر و افلاک و هـمی
زادهٔ ایشـــان حـیوان و نـبات و حـجر است

بـرتر و مـهتر ازیــن سـه حـیوانست و ازو
نــوع نــاطق ز در عــقل پسـندیده‌تر است

وان ازیــن نـوع پسندیدتر آمـد کـه زمام
چـون بـزایـید گـرایـیدن او زی پـدر است

ایـن عـناصر بـودت مـادر و گـردونت، پـدر
آن به زیر انـدر، در رتـبه و ایـن در زبـر است

همچو عیسی به فلک بر شـود از مـرکز خـاک
آن خـردمند کش از عـلم و عـمل بـال‌وپر است

بهل ایـن مـادر و رو سـوی پـدر کـن زیراک
زی پـدر هـر کـه گـرایـید گـرامـی پسـر است

گـهر دانش و بـینش طـلب از جـانب از آنک
جـانت کـانست ودراودانش‌وبـینش‌گهر است

گـر بـدین کـان نشـود راهـنمای تـو خـرد
حـاصل زحـمت و رنـج تـو هـبا و هـدر است

جـز بـه مـعیار خـرد مـی‌توان داد تـمیز
درجهان هـرچـه کـه از نـیک و بـدو و خـیر و شـر است

دل مـــردم شـنوا گـــردد و بـینا بـه خـرد
چشم و گوش دل نابخرد، کـورست و کـر است

بـــی‌خرد نـیست خـبردار ز اسـرار جـهان
مـــرد بـخرد ز اسـرار جـان بـاخبر است

چـون بـهشتیست جـهان بهر خـردمند، ولی
بـهر نـابخرد اگـر نـیک بـه بینی سـقر است

هـرکرا سیرت بستوده و کـردار نکوست
در حقیقت ز نعیم دو جهان بهره‌ور است
دیگـران‌راتـهی از حکمت و پند است سخن
سخن (عبرت) از حکمت و از پند پر است
شکر و قند چه خائی سخن پند بخوان
بهتر ایرا سخن و پند ز قند و شکر است

قصیده
در بیان اینکه هر نیک و بد را پاداش و کیفرست
۴۵

ای که جان و تنت اسیر هواست	بر تن و جانت هر دو جای بکاست
به گنه خو گرفته‌ای شب و روز	می ندانی گناه دام بلاست
گنهان را هم از قضا دانی	گویی این از قضای حق برماست
گر چنین است هرچه بنده کند	نیست آن کار بنده، کار خداست
بنده چون آلت است و فاعل فعل	ایزداست ار صواب یا که خطاست
زید اگر کشت عمرو را به خطا	یا به عمدا، نه جای چون و چراست
کو کشنده نبود آلت بود	آلت کار را جزا نه رواست
خون‌هرکس که کشته شد هدر است	مال هر کس که شد ز دست هباست
وز خدا، بنده را در این افعال	نه مکافات باشد و نه جزاست
گر درست است آنچه می‌گویی	عدل را بازگو به من که کجاست
این قضا و محاکم از پی چیست	کارها گر همه به حکم قضاست
می‌ندانی که، (فی‌القصاص حیات)	گفتهٔ کردگار بی‌همتاست
نه همین کیفر تو در حشر است	که در اینجات هم جزا و سزاست
شاهت اینجا عقاب خواهد کرد	وندر آنجا سزات ز امر خداست
آنکه زی این جهان تو را آورد	از تو عدل و درستکاری خواست
گر تو اقرار می‌کنی ورنه	دور عمر تو را ز پی فرداست
از پس مرگ، زندگانی شاخ	بر من و تو ز روز حشر گواهست

خواب‌وبیداریت به مرگ و به حشر / دو گواهند گر بدانی راست
بکن امروز نیکویی و بدان / که به فردا که روز مزد و جزاست
بجز از راستی قضا نکند / قاضی عادلی که حکمرواست
عقل را، رهنمای خود گردان / که تو را او به عدل راهنماست
بر تن خود ردای دانش پوش / زانکه دانش به تن ستوده رداست
چون یکی نیستی به جان و به تن / کار جان و تن تو نیز دوتاست
کار جان و تن است علم و عمل / وین دو سرمایهٔ بقا و غناست
هر که را نیست یار، علم و عمل / در دو گیتی قرین رنج و عناست

پند عبرت ز جان و دل بشنو
که تو را رهنماست در ره راست

در صفت بهار

۲۶

گاه آنست که از صنعت نقاش بهار / باغ و بستان شود آراسته از نقش و نگار
هم شود گلشن آراسته از لاله و گل / هم شود بستان پیراسته از هر خس و خار
نغمهٔ مرغ سحرخیز برد خواب ز سر / نفحهٔ باد سحرگاه کند دفع خمار
باد در ساحت گلزار شود عنبر بیز / ابر بر تارک اشجار شود گوهربار
کوه سیمابی از لاله شود پر شنگرف / دشت کافوری از سبزه شود پر ز نگار
ژاله در لاله چکد، همچو گهر بر مرجان / لاله در سبزه کند جلوه چو در خط رخ یار
سرو بالد چو یکی شاهد موزون قامت / بشکفد گل چو یکی دلبر زیبا رخسار
خلعتی باد بپوشد به گلستان و چمن / که ز پیروزه بود پودش و از مرجان تار
باز یاقوتین بیرون دمد از گلبن نو / برگ میناگون سر بر زند از شاخ چنار
سیمگون ابر ببارد به زمین مروارید / مشگبو باد فشاند به هوا مشگ تتار
نهد آن در دهن لاله شراب لعلی / بندد این در گلوی مرغ نوای مزمار
باغ سازد تهی از درهم و دینار میان / راغ پرسازد از لؤلؤ و پیروزه کنار
نه به راغ اندریابی تو سراغ از درهم / نه به باغ اندر بینی تو نشان از دینار
آن درختی که بخواب اندر بود از دم دی / هم ازآن خواب شود صبح بهاران بیدار

تا بشوید بر و اندام و زند عطر به خویش / ابر سقا شود و باد سحرگه عطار
هم بپوشاند بر پیکر او مهر حریر / هم فرو شوید از چهرهٔ او ابر غبار
فروردین مه چو بیاید شود آن باغ عزیز / که به دیماه به چشم تو همی آمد خوار
نقش‌هابینی‌بس‌نادره،وین بس عجب است / که پدیدار بود نقش و، نهان، نقش نگار
این همه نقش برآبست و به بادی برود / تا بکی فتنه بر این نقش و نگاری زنهار
پار و پیرار نه جز نقش و نگاری دیدی / هم به امسال نه‌بینی بجز آن نقش و نگار
عید نوروز هم امسال بیاید بر تو / هم بدانگونه که پیر ار همی آمد و پار
سالها نیز بیاید که نبینی او را / حالیا جهد کن و وقت غنیمت بشمار
قدر وقت خود اگر دانی و غفلت نکنی / دانی آنگاه جهان گذران را مقدار

دین و دنیای تو، خواهی، اگر آباد شود
در جهان گذران، عمر، به غفلت مگزار

در ستایش بهار

۴۷

جوان شد از دم باد بهار عالم پیر / غنی به دولت نوروز شد جهان فقیر
شگفت نیست که گردد غنی فقیر ولی / شگفت این، که جوانی ز سر بگیرد پیر
شمیم پیرهن یوسف بهار آورد / صبا و دیدهٔ یعقوب باغ گشت قریر
ز بس صفا و طراوت فضای باغ و چمن / همی کنند حکایت ز ساحت کشمیر
پر از نجوم و بدور است، بوستان گویی / که جرم خاک شدست از سپهر عکس پذیر
ز اعتدال بهار وز لطف آب و هوا / عجب نباشد اگر جانور شود تصویر
صبا به طره سنبل چو برگذشت سحر / مشام جان ز شمیمش گرفت بوی عبیر
ز بسکه بر سر گلهای رنگ رنگ چرید / معاینه دم طاووس شد سم نخجیر
پی نظاره گلزار و نعت گل نه شگفت / شوند سوسن و نرگس اگر طلیق و بصیر
ثنای باغ بر اوراق مصحف گل سرخ / نموده کلک طبیعت به خط زر تحریر
شمیم سنبل و بوی بنفشهٔ طبری / خجل کنند دم مشک تبت و خرخیر
ز وجد مرغ سحر را درآورد به نوا / به باغ باد بهاری چو بگذرد شبگیر
ز شوق بلبل گوینده بر منابر شاخ / خطیب وار کند وصف باغ را تقریر

بیا برون ز شبستان که مرغکان چمن
تو را ز ساحت گلزار می‌زنند صفیر
ببین به باغ که دانی بهشت عقبی را
بدار دنیی ایزد بیافریده نظیر
دو هفته بیش نباشد درنگ گل در باغ
شتاب کن بطرب کام دل ز گل برگیر
تو را بهار و خزان گر نکو بیندیشی
به نوجوانی و پیری بود بشیر و نذیر
زگردش شب و روزت جز این چه حاصل شد
که همچو شیر شدت موی سر، که‌بودچو قیر
ز بسکه گرد حوادث نشست بر رخ تو
سیاه گشت چو قیر آن رخ سپید چو شیر
کجا شد آن قد بالنده، همچو سرو بلند
کجا شد آن رخ تابنده، همچوبدر منیر
رخ چو بدر منیر و قد چو سرو روانت
چو بید مجنون خم گشت وزردشدچو زریر
زمان عشق و جوانی گذشت و شد چو کمان
ز ضعف پیری آن قامتی که بود چو تیر
به غفلت اندر بگذشت روزگار شباب
رسید پیری و در غفلتی زهی تقصیر
ز ورد شام و دعای سحر نه‌بینی سود
گرت ز نقش ریا ساده نیست لوح ضمیر
برای اینکه شود مرگ اضطراری سهل
بریده[1] شو ز علایق به اختیار، بمیر
ز دست نفس شریر ار نجات می‌خواهی
براه خیر بپوی و در آن مکن تأخیر
ز راه باطل برگرد و سوی حق بگرای
که تا نجات بیابی ز دست نفس شریر
مطیع راهروی باش و هرچه امر کند
اوامرش را از روی جان و دل بپذیر

در موعظه و نصیحت

۴۸

راستکاری پیشه کن خواهی شوی گر رستگار
زانکه نبود رستگار از خشم حق جز راستکار
انحراف و اعوجاج، افراط و تفریطست هان
در صراط مستقیم آ، تا که گردی رستگار
زندقه و الحاد باشد انحراف و اعوجاج
در میان این دو ره راهیست آن ره را، سپار

۱-ن-گ-جریده‌شو

راه عـدل و مسـتوی بـاشد صـراط مستقیم
تا نگردی گمره ای رهـرو، کـن ایـن ره اخـتیار
تـا ز مـغضوبین نـباشی وز گـروه ضـالین
درگـذر از انحراف و اعـوجاج آن سـو گـذار
بی‌شریعت، در طـریقت، گـام مـی نـتوان زدن
بـی‌طریقت نـبود ارکـان شـریعت اسـتوار
بـی‌طریقت از شـریعت مـی نـیاری بـرد بـر
بـی‌شریعت از طـریقت، مـی نـتانی چـید بـار
در شـریعت رمـز و آداب طـریقت را بـدان
در طـریقت پـاس احکـام شـریعت را بـدار
خـود طـریقت پـیرو حکـم شـریعت بـودنست
لازم و مـلزوم دان ایـن هـر دو را ای هـوشیار
حـامل بـار شـریعت بـاش و از روی خـلوص
بـاش زیـر بـار احکـام الهـی، بـردبار
پـیرو پـیر طـریقت بـاش و هـستِ خـویش را
مـحو گـردان در شـعاع مـهر رویش ذره‌وار
سـرسری مشـمار ایـن ره را و تـنها پـا مـنه
رهـبری بگـزین کـه بـاشد بـرگزیدۀ کـردگار
عقل جزوی کـی تـواند غـالب آمـد بـر نـفس
پـور زالست آنکـه گـردد چـیره بـر اسـفندیار
عـقل خـود را کـن قـرین عـقل اربـاب عـقول
تـا کـه از امـداد ایشـان وارهـی زان نـابکار
خشم و شهوت را بکش با همت مرشد که هست
نفس تو ابلیس و خشم و شهوتت طاوس و مار
خشـم و شـهوت دسـتیارانـند نـفس شـوم را
مار و طاووس است، آری بر به شیطان دستیار
صدق و اخلاص و حیا را عادت خود کن که هست
با سعادت هر که سازد این سه عـادت را شـعار

دعـوی دانش مکـن چـون نـیستی دانش پـژوه
لاف از تـقوی مـزن چـون نـیستی پـرهیزکار
مـزرعه عـقباست دنیا و تـو دهـقان ونـدر او
از بد و نیک آنچه کـاری، بـدروی، روزشـمار
مـوسم مـحصول، حـاصل گـرددش بـی‌حاصلی
هر که از غفلت شـود بـیکار وقت کشت و کـار
وقت بس تنگست هـان جـهدی نـما گـامی بـزن
راه بس دورست هان دستی فشان پـایی بـرآر
با غم و درد انـدکی خـو کـن کـه در راه طـلب
درد گردد مر تو را درمان، شـود غـم غـمگسار

در طی راه عشق

۴۹

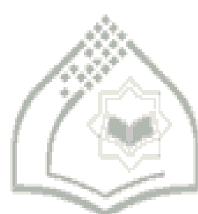
نـه راه عشـق پـدیدست هـیچ پـایانش
نه جـای پـای کـسی، هـست در بـیابانش
رسید عمر به پـایان مـرا بـه راه و هـنوز
پـدید نـیست بـیابان عشـق پـایانش
به راه عشـق سـبکبار شـو کـه ایـن ره را
کسی رسانَد به پـایان کـه نیست سامانش
برد ز مـاحضر عشـق قسـمت آن عـاشق
که خون دیده بود آب و لخت دل نانش
بـه راه کـعبهٔ مـقصود راهـرو، از شـوق
کشـد بـدیده، بـپا گـر خـلد مـغیلانش
کسـی کـه مـی طـلبد شـادی بـهاران را
ضـرورتست تـحمل غـم زمسـتانش
کسی که نیست به انسان کـاملش پـیوند
نـمی‌دهند ره انـدر مـقام انسـانش
بـده عـنان دل خـودبه دست دلبـندی
که جان ندارد هرکس که نیست جانانش
بـود بـه عـالم تـجرید، سالکی را راه
کـه از لبـاس تـعیین کـنند عـریانش
بکن به درد و بلا خو که در طریقت عشق
نه عاشق است کـه بـاشد خـیال درمـانش
هزار مشکل اگـر در طـریق پـیش آیـد
اگر دلیل تو عشق است، سـازد آسـانش
بـه راه عشـق مـنه بـی‌دلیل راه قـدم
که این رهیست که بی‌پیر، طـی نـتوانش
به عقل تکـیه مکـن زانکـه او نـدارد راه
در آن مقام که عشقست جـای جـولانش
به راه عشق، بجز عشق، رهنمایی نـیست
کـه در طـریق بـود از خـطر، نگـهبانش
گذشتن از سر جان شرط اولین قـدمست
که بی‌خطر بود آنکو گـذشت از جـانش

دمیش خاطر مجموع دست خواهد داد / که درد عشق کند خسته و پریشانش
نخست می‌کشدش در دیار بی‌خبری / برای اینکه نماید به خویش حیرانش
چو گشت واله و مشتاق وصل او گردید / کند اسیر پی امتحان به هجرانش
اگر به درد و غم هجر شاد و صابر بود / به وصل خویش رساند ز راه احسانش
مقام قرب مر او را نصیب گرداند / مکان دهد ز کرم در ریاض رضوانش
وگر نکرد صبوری به روزگار فراق / ز وصل بهره نباشد به غیر حرمانش
کسان که نیستشان تاب درد و محنت عشق / گمان مدار که باشند مرد میدانش
کمان عشق کشیدن نه کار آن مردیست / که پای دار نباشد به تیربارانش
هر آدمی که روانش به عشق خوی نداشت / اگر نکو نگری هست خوی حیوانش
به سیرت آدم، آنگاه آدمی گردد / که نیک باشد چون آشکار پنهانش
همان‌به‌صورت و معنی است آدمی که بود / به دل نهفته، ولای ولی یزدانش
امام هفتم «موسی‌بن جعفرع» آنکه بود / ز صدق، بندهٔ درگاه پور عمرانش
شهی که داد رضا بر قضای بار خدا / نبود هیچ شکایت ز بند و زندانش
به حبسخانهٔ هارون فتاد سالی هفت / دمی نشد دل از آن حبس و بند، پژمانش
درافتاد به فرمان ملحدی در حبس / همان که بود زمین و زمان به فرمانش
بجز مقام ربوبیت آنچه گفته شود / به شأن حضرت او نیست در خور شأنش
چنانکه انسان در رتبه برتر از ملک است / ز روی قدر بود برتری به انسانش
دلیل روشن حقیتش فضائل اوست / که آفتاب، ضیاء وی است برهانش
کسی که ماحصلش را نهاد در ره او / کدام کام که حاصل نشد ز دورانش
به راه مهر و ولایش کسی که سستی کرد / گرفت سخت گریبان بخت خذلانش
زمین جاهش چندان بود وسیع که هست / سپهر همچو یکی حلقه در بیابانش
شها کسی که چو بادام با تو گشت دو دل / زمانه مغز برون آورد زستخوانش
کسی که دعوی ایمان به کردگار کند / ولا و مهر تو باشد دلیل ایمانش
اگر جهان را طوفان فتنه گیرد نیست / سوار کشتی مهر تو، بیم طوفانش
سخن‌به‌مدح تو راندن نه حد فکرت ماست / که عقل معترف آید در او به نقصانش
به مدحت تو به دیوان هر که شعری بود / غذای روح بود شعرهای دیوانش

کتاب مدح و ثنای تو می‌سزد گر خلق
کنند حرز تن و جان خود چو قرآنش



مسمّط


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

مسمط مخمس در نعت حضرت رسول اکرم محمدمصطفی(ص)

(۱)

ای شده پیرانه سر به فکر امانی   کرده به بیهوده صرف دور جوانی
بگذر از این یک دو روزه دنیهٔ فانی   خواهی اگر جاودانه باقی مانی
جوی تولا ز جان به احمد مرسل

سید امی لقب رسول گرامی   آن که بود قدرش از خجسته مقامی
برتر از حد و فهم مردم عامی   او را بنهاده ز رتبه اسامی
بر سر زام الکتاب تاج مکلل

داده شکن آیتش برایت کاوه   قهرش آتش فکنده از شط ساوه
مهرش شد آبیار رود سماوه   نسخهٔ او ناسخ دفاتر یاوه
حقیتش مبطلِ مطالب مهمل

فرق فلک یافت از وجودش اکلیل   ز آیت نصرت شکست رایت تضلیل
نسخ شد از نسخه‌اش تمام اباطیل   حکمش کز محکمی بری است ز تأویل
سایر احکام را نمود معول

مهر کم از ذره‌ای به پیش جمالش   عقل به نقصان مقر به نزد کمانش
چرخ فرا پایه، پله‌ای ز جلالش   زین رو روز ازل به او شد و آلش
تا یابد امر کائنات محول

احمد(ص) را با علی(ع) و یازده اولاد   بنمود ایزد ز نور واحد ایجاد
گرچه بودشان به قدر اندر اجساد   جوهرشان پنج بیش نیست ز تعداد
زین[1] جا خیزد دوئی ز دیدهٔ احول

۱-ن-گ-ازاین

گشتند آنان ز یک حقیقت موجود　　باش موحّد مباش مشرک و مردود
آب ز تعداد ظرف کی شده معدود　　غیر یکی مر ترا مگردد مشهود
گر بنهی روبرو هزار سنجنجل

ای رخت آئینه جمال الهی　　ذات تو بر صنع ذوالجلال گواهی
کمتر ملک تو جو لایتناهی　　وصف تو راکس نکرده درک کماهی
عشری ز اعشار و مجملی ز مفصل

شاها ای آنکه هست از شرف و فر　　چرخ کهن بنده عقل پیر ثناگر
از چه نگشتی تو برحسینت یاور　　خاصه[1] در آندم که نوجوان علی‌اکبر
آمد در نزد آن خدیو مجلل

گفت که ای مهر آسمان هدایت　　وی ز تو ذرات را امید بدایت
رخصت میدان مرا بده ز عنایت　　تا بنمایم ز رنگ ظلم غوایت
آینه دهر را ز تیغ به صیقل

شد به شهادت چو دید او را مشتاق　　رفتنش آمد بدو اگرچه بسی شاق
لیکن در انبیاء به نیکی میثاق　　ساخت به طوق کفن مطوق ز اشتاق
گردش آنکه روان بجانب مقتل

چون ز حرم سوی رزمگاه روان شد　　گفتی از جسم سبط فاطمه جان شد
لیلا مجنون صفت به سینه زنان شد　　مویه‌کنان شد ز درد موی‌کنان شد
گشتش جاری ز دیده اشک مسلسل

باری آمد شبیه احمد(ع) مختار　　کرد ز کین با جلال حیدر کرار
بهره تکلّم گشود لعل گهربار　　تا که مدلل کند به فرقهٔ اشرار
حقیت خویش را به وجهی اکمل

گفت که ای قوم از حقیقت عاری　　روح در اجساد گشته از ما جاری
نور در ابصار گشته از ما ساری　　باری مائیم نور مطلق باری
بسته به حق وز قیود رسته مخیل

باب غریبم حسین‌زاده زهراست　　شبل علی(ع) گوشوار عرش معلاست

۱- درن-گ-خواصه آمده است.

از حق بر ممکنات سید و مولاست　　بنده گیش واجب است امرش مجراست
عقدهٔ عالم جز از کفش نشود حل
آندم از روی خشم تیغ شرربار　　آخت پی قتلشان چو حیدر کرار
روح عدو از جسد چو زیبق فرار　　گشت و از قلب او گداخت به یکبار
ز آهن تیغش که بود نار ممثل
ناگه شوقش ز تن ربود روان را　　عشق زبون کرد عقل مرحله دان را
خواست کند آشکار سر نهان را　　جذب شهش زی کشید رود عنان را
آمد در نزد باب خویش معجل
کی پدر از تشنگی دلم شده جوشان　　جرعهٔ آبی مرا ز لطف بنوشان
شاهش بربست لب ز مهر خموشان　　یعنی اسرار حق ز غیر بپوشان
تا که نماند امور یزدان مختل
آمد اکبر دوباره جانب میدان　　دست به شمشیر همچو شیری غران
گشتند از هیبتش، سپاه گریزان　　شد تنش آماج تیغ و ناوک پران
گشت تن نازکش ز صدمه مخلخل
ناگه از روی کینه منقذ غدار　　بر سر او زد ز کینه تیغ شرربار
معجز شق‌القمر عیان شد یکبار　　افتاد از زین به خاک با تن صد پار
خست به جنت روان احمد مرسل
خواند پدر را پس آن زمان به بر خویش　　شاه به بالینش آمد آندم دلریش
گفت غم مرگ تو به جانم زد نیش　　لیکن آسوده شد دل تو ز تشویش
دل خوش رفتی به نزد صادر اول
شاها عبرت منم که از دل افکار　　بحر مدیحت کشم رشته افکار
از سخن آبدار لؤلؤیم[1] در شهوار　　ایدون رنجم فسرده طبع گهربار
شاید اگر سازیش به گنج مبدل

۱-درن-گ(در) راندارد

مسمط مخمّس در مدح حضرت رسول اکرم(ص)

(۲)

شیرین من ای خسرو شوخان طرازی　　　شور لبت اندر سر شیخان نمازی
ابروی کجت قبلهٔ زهاد نمازی　　　تا کام مرا تلخ چو فرهاد نسازی
بنمای مراکام روا زان شکرین لب

ای گشته ز وصل تو شب دلشدگان روز　　　با اختر فرخنده[1] با طالع فیروز
برخیز و برافراز قد و چهره برافروز　　　بنشین و طرب ساز کن و ریشهٔ غم سوز
مگذار که روزم شود از هجر تو چون شب

غلمان من ای وصل رخت اصل سلامت　　　وی طرهٔ تو بر رخ و قد تو قیامت
زلفت ز جهیم و رخت از خلد علامت　　　حوری‌وش‌وکوثر لب و طوبی قد و قامت
در دوزخ هجرم مکن اینگونه معذب

ای کبک روش طوطیم ای قمری خوش خط　　　کن خون کبوتر به قدح تا بلب خط
تا من بزنم از سرمستی قلمی قط　　　در رشتهٔ نظم آورم این نغز مسمط
در مدحت هادی سبل حامی مذهب

امی لقب آن شاه که ناخوانده ابجد　　　ابلق ز فصاحت زده بر فرق اَب و جد
پایش شرف تارک میدان مسجّد　　　مصداق نبی احمد و محمود و محمد
کش ذات سبب آمد و کونین مسبب

بنهاد ز تبلیغ رسالت چو بەسر تاج　　　از سطوت عدلش به جهان ظلم شد اخراج
بگرفت به نیروی حق از کل ملل باج　　　شد ز آیت اورایت تضلیل به تاراج
شد نسخهٔ او ناسخ احکام مکذّب

روبسند، غبار در او آدم و ابلیس　　　مویند، ز شوق رخ او زهره[2] برجیس
هستند جهانیش به تسبیح و به تقدیس　　　در مدرس تدریسش مر حضرت ادریس
طفلی است که آمد سوی استاد به مکتب

۱-ن-گ(و)راندارد　　　۲-ن-گ(و)رندارد.

هستند کمین بندهٔ فرمان وی از جان — نوح سخی[1] و عیسی و یحیی و سلیمان
در تیه جلالش شده گم موسی عمران — در چرخ رسالت بود او مهر درخشان
در برج هدایت بود او تابان کوکب

ای سید امی لقب ای حضرت سامی — فرماندهٔ کل، ختم رسل شاه گرامی
بر حقیت گشته مقر عارف و عامی — گشتی تو ز والالی، زیبنده مقامی
از ایزد دادار به لولاک مخاطب

با بخت خجسته فرت افراخت چه سنجق — زد راست بلال طرب از شور هوالحق
منصور شدی بر به مخالف ز فر حق — اوضاع حجاز از مددت گشت منسق
اوراق عراق از همت گشت مرتب

ای کعبهٔ اصحاب صفا ساحت کویت — وی قبلهٔ ارباب وفا صفحهٔ رویت
خواری است ریاض ارم از گلشن خویت — روی دل عبرت نبود جز که بسویت
کاندر دل او نیست بجز وصل تو مطلب

در مدح حضرت امیرالمؤمنین(ع) علی علیه‌السلام
(۳)

ای دل تا کی به دام نفسی پابست — از مَی آمال و آرزوئی سرمست
ساغر عمر تو پر شد تو تهی دست — می نتواند ز دام نفس دنی جست
جز به تولای شهریاری کو هست
حیدر خیبرگشا و قاتل مرحب

اوست مهین باعث تحدث عالم — اوست بهین علت تکون آدم
پشت فلک بهر خاک بوسی او خم — عقل بر رأی او ز جهل زند دم
ذات وی و خلق را تفاوت با هم
هست بدانسان که آفتاب ز کوکب

لطفش ارزنده‌تر ز خلد مخلد — بغضش سوزنده‌تر ز نار مؤبد
بر همهٔ ممکنات صاحب سرمد — بهره‌ور از رأی او عقول مجرد
حکمش همچون بنای چرخ مشیّد
کارش همچون اساس دهر مرتب

۱- نوح نبی

عقل بر هوش اوچو طفل نوآموز مهر بر چهر او چو ماه شب‌افروز
خلد ز اخلاق او طراوت اندوز ساری از فر امر اوست شب و روز
ناوک پرّان او چو برق جهانسوز
سازم بران او چو نار ملهّب

ای بسر از اتّسمات تاج مکلل حقیت تو چو حق به خلق مدلل
گر تو نبودی ظهیر احمد(ص) مرسل ماندی احکام او تمام معطل
گردش این ممکنات جمله معطل
تو سبب کائنات وجمله مسبب

فرت افراشته به گردون خرگاه رایت نصرت به موکب تو خلل‌گاه
کمترِ ملکت بود ز ماهی تا ماه خلعت امکان بود به قد تو کوتاه
گرچه نصیرت گفته است الی الله
بندهٔ یزدان شمردنت بود آنسب

با تو که گفت ای هژبر بیشهٔ هیجا چشم بپوشان ز نور دیدهٔ زهرا
خواصه[1] در آندم که بود در صف اعدا با او دیگر نمانده کس ز احبا
دید چو شه را غریب و یکه و تنها
نزدش آمد به عجز حضرت زینب

گفت مرا در حرم دو روح روانند کز قد و رخ ماه بدر و سرو روانند
پیر خرد را ادیب اگرچه جوانند گرچه مرا نور چشم و راحت جانند
لیک بدانم که هر دو جان بفشانند
در رهت ای خلق را تو ملجا و مهرب

یافت‌چو رخصت به عجز از شه مردان کرد کفن را طراز قامت ایشان
خاطر یک جمع شد ز غصه پریشان خالویشان ریخت طفل اشک به دامان
چون که ز برج حرم شدند به میدان
گفتی شد مهر و مه به خانهٔ عقرب

۱-ن-م-خاصه

گفتند یا فرقه ما گناه نداریم　　هر دو صغیریم و دادخواه نداریم
هیچکسی یاور و پناه نداریم　　از عطش افسرده‌ایم و آه نداریم
بر سخن خویشتن گواه نداریم
جز دل بی‌تاب خویش و جز تن پرتب

ما را باشد نسب ز احمد مختار[1]　　ما درمان هست دخت حیدر کرار
جد گرامی ماست جعفر طیار　　ما را فکنده است تشنگی از کار
قوت از جسم رفته چشم شده تار
آتش در دل فتاده خشک شده لب

آه که آبی به کامشان نرساندند　　بر سرشان مرکب تطاول راندند
قامتشان را به خاک تیره کشاندند　　زهر فنا جای آبشان به‌چشاندند
مادرشان را به مرگشان بنشاندند
روز شد از غم به چشم آل علی شب

پیکرشان چون به خون خاک طپان شد　　بر سر بالینشان امام زمان شد
سوی‌حرم هر دو را گرفت و روان شد　　شور قیامت به خیمه‌گاه عیان شد
زهرا آزرده دل به باغ جنان شد
شد دل حیدر ز خون ناب لبالب

وه که فلک آتش تطاول افروخت　　خرمن آل رسول را ز ستم سوخت
گیتی از غم به تن لباس عزا دوخت　　عبرت تا رسم نوحه سنجی آموخت
دولت جاوید بهر خویشتن اندوخت
نی خود تنها بل از برای اُم و اَب

مسمط در مدح امیرالمؤمنین(ع) حضرت علی‌بن ابی‌طالب

۴

باز از دم جبریل صباغم ملیح است　　بر مریم گلبن گل نورسته مسیح است
انجیل سرا بر سر آن مرغ فصیح است　　ترسا صنما ای که تو را روی صبیح است
مگذار ز کف بلبلهٔ مل که قبیح است
از ساغر گل بلبل سرمست تو هشیار

۱- ن-م- گرچه مارا است نسب ز احمد مختار

شد طرف چمن صرح قواریر ممرد زد تخت سلیمان باد از ورد مورد
شد سروبن[1] آصف صفت از قید مجرد بلقیس وش آمد گل با جلوهٔ بی‌حد
هدهد شده در نغمه چو داود ممجد
گردید کنون دیو محن سخت گرفتار

سنبل بگشوده گره از زلف گره گیر رخسار گل از آیت رحمت شده تفسیر
با خط زر از کلک قضا منشی تقدیر بنموده بر اوراق گل نو زده تحریر
کایام گل و آن به که به آهنگ بم و زیر
در باغ زنند اهل طرب ساغر سرشار

بلبل دگر امروز سروری دگرستش وز عجب و تکبر به غروری دگرستش
در دل ز گل سوری، سوری دگرستش وندر سر شوریده شوری دگرستش
می‌زارد و در زاری و زوری دگرستش
می‌نالد از درد چو مرغان گرفتار

نرگس به سحرگاه چو از خواب برآید آن چشم خمارین را سرخوش بگشاید
تکیه به عصا داده به شوخی بفزاید از شاهد کان چمنی، دل برباید
مست است ولی عربده دیگر ننماید
زیرا که معربد نشود هرگز بیمار

آن تازه بنفشه که لب جوی برُسته مانا بیکی قاصدکی ماند خسته
کز راه رسیده به لب آب نشسته وز صدمهٔ ره یک دو سه جا پاش شکسته
وان یک دو سه جا را سلب سبز به‌بسته
وز آب همی پاک کندگرد ز رخسار

خاک چمن از آب روان آینه‌دار است باد سحر از آتش غالیه بار است
گلشن ز شمیم گل یغمای تتار است صحن چمن و بستان پرنقش و نگار است
زین سان که سمن بوی دم باد بهار است
مانا وزد از خاک در حیدر کرار

توقیع ادب آیت فر دفتر تمجید فهرست هنر کز کرم مقصد تجرید

۱-ن-گ-سروبن

دیـوان فـطن مـخزن عـلم آیت تـفرید طـغرای وفـا اصـل صـفا مـعنی تأئید
گردون سـخا چـرخ حـیا نـقطهٔ تـوحید
پـیرایـهٔ دیـن پـایهٔ ایـمان شـه ابـرار
هم رزق جهان راست کفیل از کف کافی هم درد نهان راست طبیب از دم شافی
بـرعهد ازل تـا بـه ابـد، عـابد و وافـی مـرآت جـمال اللـه از طـینت صـافی
شخصی است مجسم شده از روح اضافی
وین نکته نـدانـد کـسی الا کـه هشـیوار
شـد آهـن از او در کـف داود مـنرد ز اوشـد بـه خـلیل آتش نـمرود مـبرد
بـابی ز ریـاض کـرمش خـلد مـخلد آبـی ز شـرار سـخطش نـار مـؤبد
گـردید ز سـرپنجهٔ او شـمس افـق رد
گر کرد قمر را به دو نیم احمد مختار
گه عیسی مریم شد و گه موسی عمران گه نوح نجی[1] گشت گهی گشت سلیمان
گه یوسف مصری شد و گه والی کنعان فی الجمله بهر دور به یک طور ز پنهان
گردید عیان آن شه ذوالعزه والشان
وین نیست تناسخ بنگر نیک در اخبار
ای یافته فـرق فـلک از مـقدم تـو تـاج وی گشته بدور تو غم از شش جهت اخراج
از سدره دو صد ره بودت بـرتر مـنهاج هم مالک املاکی و هـم سـالک مـعراج
هم قـلزم تـوحیدی و هـم گـوهر مـواج
هـم نسـخهٔ تـجریدی هـم دفـتر انـوار
سـتوار ز دسـتور تـوشه اسـتن اسـلام از عصمت تو گشت حرم خالی از اصنام
آنـان کـه نکـردند بـه اولاد تـو اکـرام انـعام لابـلهم اضـل مـن الانـعام
جاری شود از حکم تو ارواح در اجسام
ساری شود از امر تـو انـوار در ابـصار
ای نه فلک اندر خم چوگان تو چون گو وی چشمهٔ کوثر زیم جود تـو یـک جـو
خاری بـود از گـلشن اخـلاق تـو مـینو رشحی بـود از چشـمهٔ احسـان تـو آمـو
جز سوی تو عبرت نکند سوی کسی رو
کاندر دو جهان نیست کسی غیر تواش یار

۱- ن-م-نبی

مسمط در مدح حضرت علی(ع)

۵

بـازآمـد مـه اردی عـلم کـاوه بـدست / پشت ضحاک دی از سطوت نیروش شکست
پس فریدون وش بر تخته گه او بنشست / می چون خون سیاوش کنون مـی‌بایست
خورد بر یاد لب جم بنوای بربط

شـد هـویدا بـه چـمن رایت کـیکاوسی / مـی‌دهد بـاغ نشان از فـن بـطلمیوسی
می‌زند سـرو دم از حکـمت جـالینوسی / خاک افکـنده بـرون مـخزن دقـیانوسی
پی گوهر شده در آب چو غواصان بط

خوش‌گرفته‌است جوانی ز سر این عـالم پیر / شده از یحیی الموتی خط ریحان تـفسیر
ای که از آیت رحمت شده رویت تـعبیر / در چمن موسم گل لاله صـفت سـاغرگیر
پیش از آن کت دمد از لالهٔ رخ سبزه خط

ای‌سیه‌چشم‌توچون‌صادودهانت چون میم / قوس ابروی تو نون حلقهٔ گیسوی تو جیم
پشت من از الف قد تو چون دال دو نیم / نقطهٔ خال تو بر صفحه رخسار چـو سـیم
آن چنان است که بر گل چکد از مشک نقط

خُلخلی موی من ای ماه ختن شاه حـجاز / شور ری شور یمن سور کخ آشوب طراز
وی نکویان عدن را بـه رخت روی نـیاز / قد برافراز که سـرو از تـو بیاموزد نـاز
رخ برافروز که ماه از تو نیفتد به غلط

هله‌ای طوطی طاووس رخ و کبک خرام / باز در غم منشین خیز و از آن خون همام
بفشان از گلوی بسط بنشاط انـدر جـام / تا بـه شـادی ز پـی مـدحت سـالار انـام
چامه برگیرم و بر خامه زنم سرخوش قط[1]

شـه دیـن حـیدر کـرار عـلی عـالی / دل حـق مـخزن اسـرار ولی والی
آنکه از رتبه چو در خلق نـدیدش تـالی / به غلو خوانند ورا خـالق سبحان عـالی
بی‌خبر زانکه در این ره بود اولا اوسط

یـافت از هـمت او پـایهٔ دیـن اسـتحکام / گشت از عصمت او کعبه تهی از اصـنام

۱-ن-م-خط.

هادی الخلق الی الحق ملاذالاسلام آنکه با نص جلی بر همه خلق امام
از پس احمد مختار همین اوست فقط

اوست در عالم ارواح به اطباق دلیل اوست در عالم اجسام به ارزاق کفیل
اوست مصداق کلام‌الله و مصباح سبیل تا بدوزد ببرش خلعت مجدو تفضیل
بود خیاط ید قدرت و حکمت مخیط

یافته انفس آفاق از او نظم و نسق سوی او راه نمودند رسولان فرق
او بود مصدر و کونین ز دانش مشتق حق نباشد بجز او و نبود غیر از حق
فاش‌تر زین نتوان گفت بنابر احوط

هشت او بر سر آدم ز کرامت دیهیم کرد او خلوت[1] خلّت به بر ابراهیم
نور اوبود که بنموده تجلی به حکیم هرچه در بحر فکر غوطه زند عقل سلیم
صفت ذات وی او را نشود مستنبط

برد نور رخ او رنگ ظلام از آفاق اوست در برج شرف کوکب اول اشراق
خیل ارواح مکرم به حضورش مشتاق بسته ذرات الستی به جنابش میثاق
داده او خیل رسل را به رسالت سرخط

ای به حقانیت از ماه مقر تا ماهی می‌کند خلعت امکان به قدت کوتاهی
چون خدا هست ز سر علنت آگاهی هم بود سینهٔ تو مخزن سرالاهی
هم بود قلب تو مر وحی خدا را مهبط

همه کس درطلب تست چه‌هشیاروچه مست همه جا جلوه‌گه تست چه بالا و چه پست
گشت مهرت ز ازل فرض به ذرات الست فرق ز امکان وجوبت نتوان داد که هست
زان یکی رتبهات اعلاء وز این یک الخط

صد ره از سدره تو را هست فراتر منهاج پله‌ای از شرفت رشک هزاران معراج
داد ختم رسل اندر شب معراجت باج عکسی از پرتو انوار تو شمس و هاج
نمی از قلزم احسان تو صد دجله و شط

خسروا عبرت تا از لذت وصف تو چشید از همه کار جهان نعت خصال تو گزید
جز تو از هر که در آفاق بود مهر برید غیر وصل تو بدل نیست مر او را امید
که ورا از تو به غیر از تو تمنات غلط

۱-ن-م-خلعت.

مسمط مدح حضرت علی(ع) و وصف بهار

۶

بــاز درآمـد بـه بـاغ رایت اردی‌بهشت   بستان درهـم شکست رونـق بـاغ بـهشت
مینو آذرکده است سـوری اردی‌بهشت   لاف زند بـاف زنـد ز مـذهب زردهشت
کاسته شد درد وغم عیش و طرب شد فزون

بطرف جـو سـر و بـن قـامت افـراخـته   بـر سـر آن فـاخته اصـول‌ها ساخته
بـلبل نـقد روان ز عشـق گـل بـاخته   بـاد ز وی بـاغ را نـیکو پـرداخـته
قومو و استعشقوالو کنتم تعقلون

ابـر بگـرید هـمي تـا کـه بخندد چـمن   رعـد بـنالد هـمي تـا کـه ببالد سخن
شکوفه طفل است و ابر او را دوشد لبـن   پرده نشین غنچه را دوش که شد راهـزن
کآمده وقت سحر ز پردهٔ خود برون

چون دم عیسی هـوا مـحی امـوات بـار   چون کف موسی زمـین آیت او آشکـار
آتش نـمرود گـل، ابـراهـیمش هـزار   آب چو طـوفان نـوح آیـد از کـوهسار
غرقهٔ سیل عدم برف چو کنعان دون

صـفحه گـلزار[1] را ز گـل مـرتب نگـر   غـنچهٔ نشکـفته را رخشـان کـوکب نگـر
پـــیالهٔ لاله را ز مـــی مـــرتب نگـــر   چون ید مبسوط بر، سطح مـحدب نگـر
شقیق را بر به کف نیزهٔ زنگارگون

به چشم معنی یکـی بـه بـوستان درنگـر   بـبین نـباتات را مـخالف انـدر صـور
نـبست از ایـنها یکـی مشـابهٔ[2] آن دگـر   ز سرّ ایـن مسئله یکـی مـرا کـن خـبر
کز چه شد این سر بلند از چه شد آن سرنگون

بـید مـوله شـده واله و حـیران چـرا   طـرهٔ سـنبل شـده چـنین پـریشان چـرا
نشسته گرد این همه بر خط ریـحان چـرا   بلبل دستان زنـد ایـن هـمه دسـتان چـرا
از چه سراید همي چو مطربی ذوفنون

جـوهر ذرات هست اگـر ز تـابنده مـهر   از چه شد آن صرف قهر از چه شد این عین مهر

۱- ن-گ- گلذار. ۲- ن-گ- مشابه

آن یک شد دیو سار این یک شد حورچهر	این ز فراپا یکی برشد از نه سپهر
آن ز فرومایگی شد به زمین واژگون

رهزن آدم بلیس رهزن ابلیس کیست	نحسی مریخ چه، سعدی برجیس چیست
سرشت اعیان تمام ز دست رنج یکیست	چو سرنوشت همه جز به ید صنع نیست
این ز چه ذوالاقتدار آمد و آن یک زبون

بلبل از وصل گل گردیده کامیاب	نوزش در سینه جوش، نوزش در دیده آب
نوزش تن پر ز تب نوزش دل پر ز تاب	این‌بس‌امری عجیب این بس شیئ عجاب
کش در بر یار و باز او را دل پر زخون

خاک شده بهره‌ور باد شده فیض بخش	آتش گل آبرو برده ز لعل بدخش
لاله نعمان زند خنده به رخشان درخش	در دل ابر سیه بلارک آذرخش
چو ذوالفقار علی در دل اعدای دون

شهی که دارد رواج از وی شرع رسول	ز جانب حق بود حاکم رد و قبول
واله و شیدای او گشته نفوس و عقول	به لوح آگاهیش نقش فروع و اصول
به دفتر دانشش سر ظهور و بطون

صورت حبل المتین آیت فصل الخطاب	واضع هر چار ام صانع هر هفت باب
خالق کون و مکان وارث ختمی مآب	با عزمش چون فلک بود زمین را شتاب
با حزمش چون ز می بود فلک آبگون

در زمینش بارگه در فلکش دستگاه	گشته به حقیتش خلق دو عالم گواه
نیست بجز نام او در کنش و خانقاه	یوسف از لطف او برون شد از قعر چاه
یونس از عون او رسته شد از بطن نون

ای که تراز إنّما تاج مکلل بود	وجه خدا را رخت مهین سجنجل بود
حقیقت ذات تو چو حق مدلل بود	بی‌مددت کارها یکسره مختل بود
ز حیّز عقل و نقل آمده ذاتت برون

به چرخ عز و شرف، کوکب با هر توئی	به برج علم و هنر زهرهٔ زاهر[1] توئی
زهرهٔ کوکب کدام عین مظاهر توئی	اول و آخر توئی، باطن و ظاهر توئی
جز تو به حق خلق را نیست کسی رهنمون

۱-ن-م-ازهر

عروهٔ لاینفصم حلقهٔ گیسوی توست   قبلهٔ لاینحرف طاق دو ابروی توست
عکسی ذرات کون ز پرتو روی توست   روی تو سوی خدا روی خدا سوی توست
عالم از حکم تو یافت ظهور از کمون
شها منم کز خلوص مدح سرای توام   نبود اندر زبان بجز ثنای توام
تلطفی کن شها که من گدای توام   هر آنچه رایت بود مطیع رأی توام
عبرت کی دم زند پیش تو از چند و چون

مسمط مخمس
در مدح حضرت علی(ع) مولای متقیان
۷

باز دری از ارم بر به زمین باز شد   هزار دستان به باغ قافیه‌پرداز شد
همچون طاوسکان خاک سلب[1] باز شد   فاخته با بوالملیح خوش خوش دمساز شد
گشت منطق ز شوق طوطی شیرین کلام
باد به طرف چمن دیبهٔ املس کشید   بر سر آن دیبه نیز قاقم اطلس کشید
وز آن سپس اندر او لوح مسدس کشید   طرح مربع فکند شکل مخمس کشید
از قلم زرنگار با خط زنگار فام
لاله همانا ز من عاشقی آموخته   کش دل خونین همی ز داغ غم سوخته
خاک چمن چون ختن غالیه اندوخته   باد به ناف اندرون نافهٔ چین دوخته
که بوی مشگ تتار آید از او بر مشام
کشد ز دریا سحاب هماره در ثمین   تا که نماید نثار بر به سر یاسمن
باد صبا می‌دهد رایحهٔ مشگ چین   نموده گلبن به بر پیرهن زمردین
نهاده نرگس به سر تاجکی از سیم خام
ز بسکه الماس تر، ابر ببارد همی   سوری را در چمن رخ بخراشد همی
ریحان را در دهن خط بتراشد همی   ترکادایم بهار تازه نباشد همی
خیز و به مشکو درآ به طرف بستان خرام

۱- ن- م- سبب.

ای مدنی لهجه تُرک، خیز و ره ری بزن گه قدحی می بنوش گه نفسی نی بزن
باده دمادم بده نغمه پیاپی بزن بر اثر جام جم پا به سر کی بزن
هی من نوشم شراب هی تو بیاور مدام

بیا در این نوبهار باده به ساغر کنیم ز ساغر زرفشان دماغ جان تر کنیم
چنگ به بربط زنیم عود به مجمر کنیم کیفر گردون دهیم چاره اختر کنیم
چند به غم سر بریم سال و مه و صبح و شام

هذا بلندی قد مجو که پستی خوشست بزن ره عقل و هوش که عشق و مستی خوشست
برای همچو تویی باده‌پرستی خوشست نیستی و اقتفا ز ملک هستی خوشست
زانکه نیاید جهان به کام کس مستدام

ترکا نوروز شد بزم طرب ساز کن پای بکوب از نشاط دست به یک ناز کن
هین نغم آهنگ شور، هان غزل آغاز کن ز راه ری بازگرد هوای شیراز کن
ز آینه دل ببر ز باده زنگ ظلام

چون من نوشم شراب بگوی کت نوش باد به قول درویشکان غمت فراموش باد
از صدف بحر عشق درت در گوش باد یا به قصورت همی دست در آغوش باد
بادهٔ عیشت به جام دور سپهرت به کام

بادهٔ حب علی(ع) مظهر حق بوتراب مهر سپهر شرف سرور گردون جناب
صورت حبل‌المتین معنی فصل‌الخطاب داور دوران رقیب خسرو مالک رقاب
سرور انجم خدم مهتر گردون غلام

آنکه پس از صد قران نیاید او را قرین کانش در آستان بحرش درآستین
یسرش اندر یسار یمنش اندر یمین بجود غوث زمان به بذل غیث زمین
واجب ممکن سلب ممکن واجب مقام

به بزم دستش بود معنی حسن الثواب به رزم تیغش بود صورت بأس العقاب
اجلالش هم عنان اقبالش همرکاب خنگش صرصر روش تیغش سوزان شهاب
منطقه او را کمر، مجره او را حسام

ای که دبیر فلک منشی دیوان تست شمس افق از شرف شمسهٔ ایوان تست
گردون هندوی تو کیوان دربان تست ماه قدح گیر تو زهره نواخوان تست
مشتریت مشتری، بهرامت گشته رام

شاها عبرت منم کمین ثناگوی تو روی[1] دلم روز و شب نیست بجز سوی تو
هستم از جان و دل چاکر هندوی تو تا که تجلی نمود در دل من روی تو
ز آینهٔ خاطرم زدود زنگ ظلام
بزم فلک را بود تا زمهٔ خور چراغ ساقی مه رو کنند تا که می‌اندر ایاغ
تا بر نوروز مه تازه شود باغ و راغ باد عدوی تو را چو لاله دل پر ز داغ
باد محب تو را گردش گردون به کام

در مدح علی(ع) اعلی و
در صفت بهار
۸

در باغ تازه شد باز آئین زردهشتی گسترد باد در راغ استبرق بهشتی
ای آنکه کرده اقرار، غلمان برت به زشتی در کوثر می انداز ما را ز وجد کشتی
کامروزه برده گلزار از باغ خلد رونق
در دشت می‌خرامد با ناز کبک کهسار در باغ می‌سراید تیهوی نغز گفتار
افکنده‌اند غلغل در بوستان و گلزار طاوس و طوطی و بط سرخاب و سیره و سار
هم بوالملیح و وطواط هم عندلیب باثق
با شوکت فریدون آمد بهار خرسند فراش دی ز بهرش فرش زمرد افکند
از ساحت صفاهان تا خطهٔ سمرقند ضحاک دی ز بیمش بگریخت تا دماوند
افراخت کاوه‌آسا نوروز ماه سنجق
زد موسی بهاران در طور، باغ خرگاه رایات نصرت آبات در موکبش ظلل‌گاه
فرعون دی ز قهرش شد غرق رود جانگاه هر گلبنی چو تیهو سازندهٔ اناالله
هر بلبلی چو منصور گوینده اناالحق
خون سیاوش گل آمد بجوش در باغ کیخسرو صبا را چون لاله تازه شد داغ
ز افراسیاب بهمن شد کینه جوی در راغ بر سرخهٔ دی آفاق شد تیره چون پر زاغ
زد رستم صنوبر، با فر به تارک، ابلق

۱-ن-م-رخ.

در نغمه همچو داود شد بلبل خوش الحان — هدهد نهاد بر سر باز افسر سلیمان
شدهمچو تخت بلقیس پرنقش طرف بستان — برده است ملک دلرا دیو محن بدستان
هازن رهش چو آصف از بادهٔ مروق

ای آنکه گشته شاهانت نخجیر آن دو آهو — آهوی شیر گیرت گیرد بوعل آهو
کو آن کسی که گوید بالای چشمت ابرو — داری ز مشگ چین مو و ز ماه چهارده رو
ماهت به گلبن آون، مشگت به مه مخلق

دیری است کاندرین دیر در سیر و گردشم من — زین سیر سیر گشتم زین دیر به دورم افکن
چون بوم اندر این بوم تاکی کنیم مسکن — جان طایری است عرشی بگرفته علقه با تن
باید نمود او ا از این علاقه مطلق

سودی ندیدم از عقل ای شاهد طرازی — می‌ده که بی‌زیان است سودای عشقبازی
گر رند و باده‌خواریم ور زاهد نمازی — وارستگی نیابیم زین هستی مجازی
تا بسته گی بجوئیم از جان به مظهر حق

یعنی علی اعلا بحر محیط مواج — آن کو ز رتبه گردید در بزم قرب منهاج
در خانهٔ خدا شد دوش نبیش معراج — بنهاد از تبارک ایزد بتارکش تاج
وز لافتا به قدش ببریده است یلمق

بر دُخت مصطفی جفت در ملک اصطفا طاق — بر جن و انس خالق بروحش طیر رزاق
رونق فزای انفس پروردگار آفاق — بر ذات ذوالجلالی اوصاف اوست مشتاق
وز اسم کبریائی افعال اوست مشتق

یک دل دو کون دارد بر بندگیش اقرار — سه‌روح‌وچارطبعش‌چون‌پنج حس خریدار
پرگارسان ز شش سو هفت اخترش طلبکار — بر هشت خلد خازن زو نه سپهر دوار
ده عقل را مراتب از نظم او منسق

شاها بجز تو عبرت کس دادرس ندارد — جز تو امیدواری بر هیچ کس ندارد
غیر از تو از تو دیگر او ملتمس ندارد — جز خاک بوسی تو در دل هوس ندارد
شاید اگر نماید عون تواش موفق

مسمط مسدّس

مرثیه‌ای بر حضرت زهرا(ص)

۹

روز غم باشد و ایام وفات زهراست موسم زاری و هنگام عز داری ماست
شورش و غلغله و ولوله در آل‌عباست مصطفی‌گریه کنان‌است علی نوحه‌سراست
کشد از سینه حسین آه و کند ناله حسن
ام کلثوم فغان دارد و زینب شیون

از جهان فاطمه با دیده خونبار برفت بسکه از جور عدو در دلدش آزار برفت
در به پهلویش زد محسنش از بار برفت شد چنان زار کز او قوت و رفتار برفت
بزد از جور به بازوش غلاف شمشیر
بست روباه دغل سلسله بر گردن شیر

کرد غصب فدک و بر رخ او سیلی زد حیله ورزید از او نامهٔ بوبکر ستد
نامه بدرید به پهلوش فرو کوفت لگد برد بی‌شرمی و بیدادگری را از حد
از چنین صدمه برفت از تن او تاب[1] توان
خفت در بستر و بیمار شد و کرد فغان

گاهی از مرگ پدر داشت فغان و زاری گاهی از جور عمر بود سرشکش جاری
گاه نالید ز رنجوری و از بیماری گاه می‌کرد به رخ از مژه گوهرباری
الغرض دست اجل شد به گریبانش جفت
مرتضی آمد و بنشست به بالینش گفت

ای گرامی‌تر ای خوبتر از جان و دلم چشم از هم بگشا و بکن از خود خجلم
که من از روی تو شرمنده‌ام و منفعلم دل‌ز تو چون‌کنم و دست ز تو چون گسلم
که تو جان منی و دست ز جان نتوان شست
جای دارد بدلم مهر تو از روز نخست

پس بدان شاه سفارش ز عزیزانش کرد ز عزیزان به از جسم و دل و جانش کرد

---

۱ - ن - م - تاب و توان

ز حسین و حسن خسته و نالانش کرد　　خاصه از زینب کلثوم پریشانش کرد
بالاخص کرد سفارش به امام الثقلین
که علی جان مگذاری بکند گریه حسین
گر[1] حسینم بکند گریه حسن می‌لرزد　　نه حسن بلکه همه دهر کهن می‌لرزد
پایه عرش خداوند ز من می‌لرزد　　در دل خاک سیه هم دل من می‌لرزد
گوهر اشک حسینم چو بلغزد در خاک
استخوان من مظلوم بلرزد در خاک
ای دریغا که چه آمد به سر او را در دهر　　آنکه اشکش بدل مادر خود کردی زهر
تشنه لب گشت جدا سر ز تنش بین دو نهر　　با وجودی که فراقش بدی از مادر قهر
نه عجب آنکه سرشگش دل مادر شکند
گر سرش بر سر نی هم سر خواهر شکند
چون شنید این سخنان فاطمه از همسر خویش　　برگشودی به رخ شاه دو چشم تر خویش
دید بر زانوی سلطان دو عالم سر خویش　　گفت با نالهٔ سوزنده بدان یاور خویش
که پسر عم، تو حلالم بکن از راه وفا
گر قصوری شده وز خدمت من باش رضا
یا علی نیک وصایای مرا کن ادراک　　چون که رفتم ز جهان نزد پدر با دل پاک
شب مرا غسل بده شب بسپارم بر خاک　　تا تن خفته به تابوت مرا هر بی‌باک
ننگرد زانکه بود عصمت زن زیور او
وه‌از این عصمت و تقوی که بدی در بر او

مسمط وداع امام حسین علیه‌السلام

۱۰

شاه یثرب علم افراخت چه در ملک عراق　　ملک کوفه فرو کوفت ز کین طبل نفاق
وز هیاهوی سپه گشت پرآشوب آفاق　　شعله زد نایرهٔ حرب برین هفت طباق
اندر آن معرکه هفتاد و دو تن گشت فدا
ماند یکتا پسر فاطمه چون ذات خدا

---

۱ - ن - گ - گو.

نوبت رزم چو افتاد بدان فخر انام آمد از بهر وداع حرم آندم به خیام
روز شد در نظر آل علی تار چه شام گفتی آشوب قیامت به حرم کرد قیام
دور او حلقه زده سلسله غم زدگان
موکنان مویه کنان گشت چو ماتم زدگان
نالهٔ پرده‌نشینان ز زمین شد به سما ام کلثوم به سر دست زد افتاد ز پا
زینب سوخته دل همچو نی آمد به نوا شد سکینه ز الم جامه دران نوحه‌سرا
شه چو بی‌طاقتی اهل حرم را نگریست
درخروش آمد و بر حالت ایشان بگریست
روی سوی خواهر خود کرد که ای پشت حرم ای تو سرسلسلهٔ عترت سالار امم
مخروش این همه، مخراش رخ از ناخن غم مشو آشفته بکن صبر به اندوه و الم
هرچه باشد من و تو رهرو یک مرحله‌ایم
زاده شیر حق و بستهٔ یک سلسله‌ایم
ای پس از من به مقیمان حرم پشت و پناه صبر کن در غم ازین بیش مکن ناله و آه
ترسم افتد شرر از آه تو در خرمن ماه خویش را زار و مرا رنجه و افسرده مخواه
جامه در ماتم من چاک مزن رخ مخراش
رعدآسا مخروش ابر صفت اشک مباش
زینبش گفت که ای یوسف گل پیرهنم من هنوز از غم جد و پدر اندر محنم
فرقت مادرم آتش زده بر جان و تنم زهرآگین بودم کام ز داغ حسنم
آه کز مرگ توام تازه عزای کهن است
آخر عمر تو و اول خواری من است
ای سلیمان زمان در کف این اهرمنان تو شوی کشته و برگشته شود بخت زنان
آن یکی مویه کنان گردد و این موی کنان دست‌حسرت‌ز غمت بر سر و بر سینه زنان
ای برادر چه کنم من که زنی بیش نیم
اندر این وادی خونخوار تنی بیش نیم
شاه چون دید که زینب شده بیتاب چنین برشد آهش به سما ریخت سرشکش به زمین
زد چنان نعره که لرزید به خود عرش برین پس از آن گفت که ای خواهر افکار و حزین
بیش ازین رنجه مکن حال پریشان مرا
جمع کن دور خود اطفال پریشان مرا

چون ز بیداد مخالف شود آشوب به پا　　همچو عشاق حسینی مکش از شور نوا
دل شکسته مشو از قتلم و افغان منما　　راست بی‌پرده مشو جامه دران نوحه‌سرا
از پس کشتن من ساز مکن سوز و گداز
تا رسانی ز عراق اهل حرم را به حجاز
چون که من کشته شوم اهل حرم خوار شوند　　کودکانم همه در بند گرفتار شوند
بسته و خسته و افسرده و افکار شوند　　سر برهنه ز جفا بر سر بازار شوند
ماهرویان که خور از عارضشان یافته ضو
می‌شوند از ستم انگشت‌نما چون مه نو
تو بدین سلسلهٔ غم‌زده غم‌خواری کن　　در همه حال به ایشان ز وفا یاری کن
جمله را باش نگهبان و نگه‌داری کن　　کودکان را به ره شام پرستاری کن
گر ز بی‌طاقتی از سینه برآرند خروش
دلنوازی کن از ایشان که بگردند خموش
در خرابه چه شود جای تو در شام خراب　　پامکش از سر این دخترکان خاصه رباب
گر رقیه ز تو جویا شود از حالت باب　　گرسفررفته مکن خون دل آن در خوشاب
الغرض[1] بعد من ای خواهر افسردهٔ من
مادری کن به یتیمان پدر مردهٔ من
زینبش گفت که ای زینت آغوش رسول　　یک وصیت بودم یاد که بنمود بتول
که حسین چون به صف ماریه بنمود نزول　　روز عاشورا زآن پیش که گردد مقتول
بوسه زن بر گلوی خوبتر از برگ گلش
که زده بوسه دو صد مرتبه ختم رسلش
پس شه و زینب دلخسته کشیدند آغوش　　بکشیدند ز دل ناله و افغان و خروش
آنقدر گریه نمودند که رفتند ز هوش　　در جنان از غمشان شد دل زهرا در جوش
ماند زینب به حرم کرد شه آهنگ جلال
شد زبان در دهن عبرت حیرت زده لال

۱-ن-گ-القرض.

مسمط مخمس در مدح حضرت امام حسین(ع)

۱۱

ای گشته پای تا فرق در بحر معصیت غرق / دربحر معصیت غرق[1] گردیده پای تا فرق
شغلت تمام تا صبح شامت ز حیله وزرق / کارت ز شام تا صبح در فکر بردن سرق
هیچت نه فکر ملت هیچت نه فکر مذهب

گوشت به نغمهٔ چنگ، چنگت به طرهٔ تار / تارت مدام بر دست، دستت به گردن یار
یارت به بزم بامی، می خوردنت همی کار / کارت اطاعت نفس، نفست ظلوم غدار
غدار شوم بدفعل، فعلت معاصی رب

اندر چه طبیعت ضحاک سان فتاده / صورت گرفته محکم معنی ز دست داده
گاهی به عشق بازی با لعبتان ساده / گاهی نموده مستی از یک دو جام باده
از شام محو تا صبح، از صبح مست تا شب

می‌پروری مه و سال، تن در لباس فاقم / جان‌دربرت‌ازاین‌غم،چون مدح در طلاطم
بر جان خویش جانا، باری نما ترحم / تا تن بود مهذب جانست در تألم
تن را مکن معذب، تا جان شود مهذّب

بگذر ز خودنمائی، بگذار خودپرستی / رودم ز نیستی زن، پس رخنه کن به هستی
گر باده‌ات بکار است، زان بادهٔ الستی / جامی بنوش و آنگاه، بنمای ساز مستی
تا در بسایط آیی زین هیکل مرکب

تا چند غرقه باشی، در ورطهٔ تمنا / گاهی چمی به صورت،گاهی چمی به معنا
بشکن هر آنچه اسفل، بفکن هر آنچه اعدا / بفکن اساس دنیا، کن ساز و برگ عقبا
تا در رسی به مقصد تا پی بری به مطلب

گر مر تو راست در دل، امید رستگاری / بر رحمت الهی گر تو امیدواری
بگذار بدفعالی، بگذار زشت کاری / از جان و دل بزن چنگ، بر ذیل شهریاری
کآمد به خلق مهرش، از هرچه واجب اوجب

یعنی فروغ پنجم، در رتبه سومین شاه / شبل امیر اول، همشیر دومین ماه

۱-ن-م-غرق

از شش جهت دو صد ره زان سوی سدره‌اش راه | از مه فلک فراتر، او را ز رتبه خرگاه
سلطان چار مام و سالار هفت کوکب

شاهی به خود مجرد، ماهی به حق مقید | بر هر که هست ذوالفخر، بر هر چه هست ذوالید
بر ماسوا مسلط، از دادگر مؤید | اوراق هفت آبا، از حکم او مشید
اوضاع چار مادر، از امر او مرتب

بر ما سواش از تحت، فرمان بری الا فوق | در گردن خلایق از بندگی او طوق
ادراک حضرتش را، روح‌القدس نوا شوق | هم اولیا مجاور، در بارگاهش از ذوق
هم انبیا ملازم، از جان ورا به موکب

شاهی که چون جمالش، از غیب گشت پیدا | اسرار کنت کنزاً بر خلق شد هویدا
در دشت کربلا ماند، از ظلم و جور تنها | یعقوب‌وار از غم، محزون یوسف آسا
بگرفته گرد او را، گرگان تیز مخلب

یکسو مخدراتش دلخسته و مشوش | یک سمت[1] دخترانش با دهر درکشاکش
اطفال خردسالش از قحط آب در غش | این‌رادودیده‌پرآب، آن را روان در آتش
آن تر ز گریه‌اش چشم، وان خشکش از عطش لب

نسوان مهر طلعت، طفلان[2] مه شمایل | بر گرد هم نشسته، چون حلقهٔ سلاسل
آن‌یک ستاده محزون، این یک نشسته بیدل | این‌را دو دست بر سر، وان را دو پای در گل
آن یک ز غصه بیتاب، این یک ز رنج در تب

شه‌زین‌قضیه‌اش‌جان،فرسوده گشت و تن‌کاست | ناچارازپی رزم از جای خویش برخاست[3]
آن قد دال سان را، بنمود چون الف راست | بر قامت احمد آسا، اسباب حرب آراست
وز روی این چو حیدر بنشست روی مرکب

از خیمه گاه شد دور، نزدیک شد به لشکر | گردید نور و ظلمت، با یکدیگر[4] برابر
گاهی‌به‌چپ نظر کرد، گاهی به راست اندر | نه ناصری بجا دید، از بهر خود، نه یاور
پس ساخت از در صلح آن قوم را مخاطب

کی فرقهٔ کج آئین، من نور داورستم | محبوب حی سبحان، منظور حیدرستم
مقصود خلق عالم، سبط پیمبرستم | فرزند دخت احمد، زهرای از هر ستم
اینم بهین نتاج است، آنم مهین منسب

۱-درن-گ-مسمط نوشته‌شده‌است.
۲-ن-گ-طیان
۳-ن-گ برخاست-برخواست آمده‌است.
۴-ن-گ-یکدیگر آمده‌است.

این گفته و حیدرآسا، بر ذوالفقار زد دست ابواب قهر بگشود، درهای مهر بربست
سرها به خاک ره ریخت، تن‌ها ز تیغ کین خست از هیبتش در آن دم، پشت سپاه بشکست
از جنگ پا کشیدند، هشتند رو به مهرب

پس رو به وی نهادند، آن فرقه بداندیش یک‌فرقه‌ازچپ‌وراست،یک‌جرگه‌ازپس‌و پیش
آن بر تنش بزد تیغ، این بر دلش بزد نیش پس‌بر سر آمدش شمر، آن کافر ستم کیش
کاری نمود آن شوم، با شاه هفت کوکب

از این قضیه افتاد، در عرش اعظم آشوب بر تن درید جامه، در باغ خلد ایوب
شد سیل اشک جاری، زین غم ز چشم یعقوب تا روی شاه‌دین شد، از خون حلق مخضوب
شد دست و پای عبرت از خون دل مخضب

مسمط مخمس حضرت امام حسین علیه‌السلام

۱۲

شاهنشه لاهوت گذر داور انجم مهر افسر ناسوت گذار آینه پنجم
دارای نه افلاک خداوند اَب و اُم سلطان ازل صدر ابد مصدر دوم
میزان صنم نور صمد صادر اول

چون رایت همت به صف ماریه افراخت آورد ز کین دشمنش از چار طرف تاخت
زد هر که دم از دوستیش نقد روان باخت از کین به سرش دشمن دین تیغ ستم آخت
ناکرده مراعات حق احمد مرسل

کردند چه ناکس منشان بیکس و یارش او عازم میدان و زده صف به دو چارش
فوجی ز زن و دخت و کنیزان فکارش زان سلسله رفت از دل افسره قرارش
هر مختصری کرد بیانات مطول

آن روی به وی کرد که هان رأی چه داری وان گفت که ما را به امید که گذاری
آن گفت که ما را تو به دست که سپاری وان در قدمش سود سر و گفت به زاری
کز بعد تو مان حال به مرگ است محول

شه هشت بجا اهل حرم را و خرگاه آمد بدر و دید چه از ماهی تا ماه
ارواح ملایک زده صف با حشم وجاه فرمود چه سری عجب است اینکه در این راه
از جسم چو رستم کنندم روح معطل

آمد ملک نار برش کی شه ذی‌جاه
اذن ار دهیم در تن این فرقهٔ گمراه
اندر فکنم آتش جانسوز جگرگاه
شه گفت ازین مشغله بگذر مزن این راه
بگذار مرا تا که دهم مشغله فیصل

کرد آنگهی از وی ملک آب تمنا
کاکنون تو بده رخصتم ای خسرو والا
تا سازمشان غرقه چو فرعون به دریا
شه گفت دگر آب مساباد مپیما
حاجت به توام نیست مکن قصه مفصل

گفتش ملک باد که ای مالک املاک
حکم ار دهیم عادوش از بادالمناک
بر باد فنا میدهم این طایفه را خاک
شه گفت بنه باد و برو جانب افلاک
آتش مفشان خاک مخای آب مکن حل

تعظیم نمودش ملک خاک که اکنون
گر اذن بیابم ز تو ای مظهر بی‌چون
در گور نمایم همه را زنده چو قارون
شه گفت بیابم سر تسلیم نه اکنون
یا آنکه به تعظیم برون شو تو معجل

باری همه ارواح مکرم پی یاری
از بهر فنا کردن آن فرقه به زاری
بنموده بسی خواهش از آن مظهر باری
بنشسته همه منتظر کارگذاری
شه بسته به حق ور همگی رشته مخیل

پس کرد تو چه سوی آن فرقه کافر
گردید چو با آن سپه کفر برابر
زد تکیه غریبانه به نی واله و مضطر
لب باز نمود او به سخن همچو پیمبر
تا حقیّت خود برشان ساخت مدلل

گفت ایکه نمائید به من ظلم ز بیداد
گر رفت شما را شرف و قدر من از یاد
آنم که نبی بر لب من بوسه همی داد
معموره هستی شده از امر من آباد
در شأن من آیات سماوی شده منزل

بیرون بود اوصاف من از خامهٔ تقدیر
از هوش من آموخته دانش خرد پیر
دارید سر قتل من آیا به چه تقصیر
نه داده‌ام آیات سماوی را تغییر
نه هشته‌ام احکام الاهی را مختل

بس نامه نوشتید به من یک دل و یک رأی
کی شاه حجازی ز کرم سوی عراق آی
ره گم شدگانیم بما راه تو بنمای
شد بسته ره ما بسرانگشت تو بگشای
کاین عقدهٔ ما را نکند جز تو کسی حل

چون آمدم اول به رخم آب به‌بستید آخر دل زار من از آزار به‌خستید
افسوس بر این عهد که نابسته شکستید با من نفسی را به درستی ننشستید
برخواست وفا مهر به کین گشت مبدل
زین گونه بسی گفت وز آن فرقه کافر نشنید جوابی بجز از نیزه و خنجر
افتاد چو بر خاک ز کین شمر ستمگر بنمود جدا از تن آن خون خدا سر
عبرت ز غمش ریخت به رخ اشک مسلسل

مسمط درمدح امام هشتم(ع)

۱۳

دوش چو بنهفت چهر مهر منور روی سپهر و نجوم گشت مجدر
بانوی چین را گسست رشتهٔ گوهر جیش نجاشی گرفت ملکت قیصر
آمد هر هفت کرده ماه من از در
با رخی افروخته چو نیر اعظم
مست به مجلس درآمد آن بت ساده بند قبا بسته تار زلف گشاده
بر رخ او خالکی سه چار فتاده زنگی یکی چند گفتی از مه زاده
قامت موزون او ز نشئه باده
گاهی می‌شد چو سرو راست گهی خم
گفتمش ای لعبت فرشته شمایل ای به رخ خوب تو گروهی مایل
ریخته از نیم غمزه خون قبایل ساخته از یک کرشمه حل مسائل
تا که بود طره‌ات به دوش حمایل
هست شب و روز جمله کارم درهم
ای ز رخت در مزاج لاله تکسر وی ز خطت در دل بنفشه تکدر
عقل ز عشقت غریق بحر تسحر خرمن[1] حسن و شمایلت ز تصور
چون من یاری برای همچو توئی پر
چون تو نگاری برای همچو منی کم

۱ـ ن ـ گ ـ پرمن.

گاه تبسم به لب چو گیری گیسو		خون کبوتر نهان دهی به پرستو
چشم تو بر چشم و عل گیرد آهو		شیر دل مات صید گشته ز آهو
درد تو بر قلب مستمندان دارو
زخم تو بر جان سینه ریشان مرهم

ای بت پیمان شکن درست به پیما		باده به پیمانه، تا ز گریه مینا
خنده زنم بر فراز گنبد مینا		هست به دستت مرا چو چشم تمنا
شاد نما از میم که مردم دانا
غم نخورد تا که هست بادهٔ ارغم[1]

طرفه غزال من ای مرا دل آرام		وی شده بر آهوی تو شیر دلم رام
گرگ اجل چون به گور سازدم انجام		خون گوزنم همی بیفکن در جام
تا که شوم مست و فارغ از غم ایام
لب بگشایم به نعت میر مکرم

سرور ثامن علی عالی اعلا		سیدضامن ولی والی والا
بر همهٔ ممکنات سرور و مولا		فرش ز فرّش فراز عرش معلا
ذات شریف وی از عیوب تعالا
شخص جواد وی از نقوص تعظّم

سرور ارباب مجد تاج الامجاد		سیداصحاب وجد ذخر الاحفاد
رتبه از او یافتند در ازل اجداد		فخر بدو می‌کنند تا ابد اولاد
وصف جمیلش که برتر است ز تعداد
هرچه شود بیش گفته، بازبود کم

ریشهٔ نخل وجود سید امجد		شیرهٔ علم ازل خدیو ممجد
نوگل زهرا شمیم دوحهٔ احمد		فرّش از فیض کبریایی سرمد
ز آدم کاو را بود به منزلهٔ جد
هست مؤخر ولی به قدر مقدم

حشمت شاهنشهی ز رویش ظاهر		فر خداوندی از جبینش باهر

۱-ن-گ-درغم.

گشته هویدا از او تمام مظاهر　　بر همهٔ ماسوا جلالش قاهر
مطبخ او را کنیز زهرهٔ زاهر[1]
درگه او را غلام چرخ معظم

ای به قدت راست کبریایی یلمق　　ذات تو و کائنات مصدر و مشتق
در بر قصر تو هفت کاخ مطبق　　با همه رفعت چو هفت دانهٔ جوزق
گردون ز فر امر توست منسق
گیتی از یمن و حکم توست منظم

بدر برد سجده بر هلال جبینت　　شمس فلک ذره‌ای ز روی مبینت
شرح نبی ناشی از کلام متینت　　گشته مخمر ز آب رحمت، طینت
تا که زند بوسه آسمان به زمینت
آمده از خط استوایش مسلم

ای زده بر نخل فسق زهدت تیشه　　تا که فتن را برون نمود ز ریشه
عرصهٔ توحید کثرتت را بیشه　　از می وحدت تو را لبالب شیشه
مدح تو را تا نمود عبرت پیشه
ملک سخن سنجیش شده است مسلم

مخمس امام هشتم علیه‌السلام

۱۴

باز با فرّ فریدون، فرودین آمد به باغ
بهر او کاووس گل زد تخت جمشیدی به راغ
شد گریزان از برش ضحاک دی با درد و داغ
پر کن ای ترک سیاوش وش به یاد جم ایاغ
تاکنم غم را چو رستم همنشین اشکبوس
غیرت صرح قواریر ممرد شد چمن
عبرت تخت سلیمان گشت اتلال و دمن

۱-ن-م- ازهر

سرو شد آصف مثال و سبزه شد داود فن

در چمن با جلوهٔ بلقیس آمد نسترن

کرد با حشمت به گلشن پادشاه گل جلوس

چون دم جبریل شد باد صبا عنبر سرشت

مریم گلبن به سر تاج زمرد فام هشت

عیسی گل آمد اندر مهد شخ در طرف کشت

می‌زند ناقوس قمری همچو راهب در کنشت

می‌سراید در چمن انجیل طوطی با فسوس

ای ختائی[1] خط یمانی لب سمرقندی[2] جمال

کشمری قد، قندهاری عشوه، شیرازی دلال

دیلمی گیسو حجازی رو بخارائی جلال

بابلی فن مسقطی افسانه نائینی کمال

ماه خلخ شاه تبت شوخ ری آشوب روس

ای ز مشک تر نهاده بر سر خورشید تاج

گوهرت را لعل و درت را عقیق آورده باج

شرّه‌ات از سیم گیرد باج و از زیبق خراج

سینه‌ات چون لوح نقره غبغبت چون گوی عاج

طره خم در خمت چون صولجان آبنوس

ای تذرو خوش نوا، ای عندلیب خوش نغم

ای به جلوه غیرت طاوس گلزار ارم

سیره خو، سرخاب وش، شهباز صولت کبک رم

همچو بوتیمار دارم در گریبان سر ز غم

دور از آن لبها که از تنگی است چون چشم خروس

دل به تنگ آمد مرا آخر در این ویران رباط

تنگ‌تر بر چشم من گیتی است از سم‌الخیاط

۱-ن-گ-خطائی.

۲-ن-گ-سمرقندی.

خیز و بر همچون خور آسان در خراسانم بساط
زانکه محنت دیده را سرمایهٔ عیش و نشاط[1]
هست اندر دست شاهنشاه دین سلطان طوس

خسرو ثامن شه ضامن، امام‌المسلمین
غایةالقصوای ایمان مقصدالاقصای دین
عروةالوثقای ملت، شرع را حبل‌المتین
هم به دریای امانت ذات او در ثمین
هم به گردون ولایت شخص او شمس‌الشموس

حامل اسرار یزدان حامی شرع رسول
عالم آیات قران از فروغ و وز اصول
والی ملک ولایت حاکم رد و قبول
اولین فیض تجلی نوربخشای عقول
آخرین تکمیل هستی فیض بخشای نفوس

ناظم دین آن که گیتی یافت از وی انتظام
پادشاه ذوالکرم شاهنشه گردون غلام
اختر برج میامن خسرو ذوالاحتشام
سیدالسادات، عون المؤمنین، کهف الانام
آفتاب چرخ فر، ذخر الورا رأس الرئوس

ای که چون ذات حق از پیدا و پنهان آگهی
بر سرت بنهاده یزدان افسر شاهنشهی
نیستی هرچند عین الله ولی عین‌اللهی
ممکنت گفتن نمی‌شاید طریق از ابلهی
نیک اخلاقی جمیل الوصف را خواندن عبوس

ای فلک قدری که هست از ماسوایت برتری
داده یزدان از شرافت بر سرانت سروری
در لباس خلق هستی با اساس داوری
هرکه کرد این داور دین با تو از کین داوری
هست نزد ایزد دادار کمتر از مجوس

خسروا عبرت منم کز دانش و بینش دگر
چون منی دیگر نزاید مادر گیتی پسر
دختر دوشیزه اشعار را هستم پدر
طبع من در حجله‌گاه نظم شد مشاطه‌گر
تازه داماد است فکر و بکر و مضمون، نوعروس
تاز سر بیرون نماید هوش مستی شراب
تا به دل افزون نماید وجد آهنگِ[1] رباب
می‌کند تا ماه گردون کسب نور از ماهتاب
باد خالی از می غم، باد پر از زهر ناب
دوستانت را ایاغ و دشمنانت را کئوس

مخمس در مولودی حضرت امام زمان علیه‌السلام(عج)



۱۵

غلمان من ای محو جمال تو کرویی	زشت است فرشته به برت با همه خوبی
حوری برقدت شکن آورده به طوبی	طوباً لک از این قامت طوباوش طوبی
بخ لک از این طلعت مینووش بخ بخ
ایماه عذار من ای خوش قد و قامت	بنشین که بیا خاست[2] قیامت ز قیامت
در زلف تو افکنده دلم رحل اقامت	از قامت تو شمهٔ آشوب قیامت
وز طرهٔ تو نسخهٔ افسانهٔ برزخ
ای فتنهٔ هر محفل و ای آفت هر کوی	تا کی روم از عشق تو آشفته بهر سوی
پوشی ز چه ای لعبت ارمن ز من آن روی	بی‌موی تو شد رشتهٔ عمرم همه مومو ی
بی‌جعد تو شد جامهٔ بختم همه نخ نخ
از کفر سر زلف تو ای آینه رو آه	کو آن که نگردید در آن سلسله گمراه
شد زاهد دین‌دار به یک عشوه‌ات از راه	خونم به خطا ریزی و عذر آوری آن گاه
شیثان عجیبان هما اُبرد من یخ

۱- ن-گ- آهنگ رباب
۲- ن-گ- خواست.

ای آنکه لبت محیی اعجاز مسیح است رفتار تو نیکو حرکات تو ملیح است
اندام‌توخوش، روی نکوی تو صبیح است من بندهٔ فرمان توام گرچه قبیح است
شیخٌ یتصبّیٰ و صَبیٌّ یتشیّخ

ای لعل لبت زنده کن عیسی مریم پرکن قدح باده ای بنما غم دل کم
در غم منشین خیز و بده بادهٔ ارغم کامروز بود نیمهٔ شعبان معظم
روزی به ازین نیست به تاریخ مورخ

میلاد مهین مظهر حق حجت قائم کور است فر سرمدی و هستی دائم
از روح مجرد تن او راست قوائم اوهام به پیدای کمالاتش هائم
آری ره آن کو نه به میل است و نه فرسخ

آدم به ملایک شده از لطفش مسجود شیطان ز در حق شده از قهرش مردود
از ناصیه‌اش سر خفی ظاهر و مشهود شد نرم از او آهن در پنجهٔ داود
شد برد از او آذر بر زادهٔ تارخ

چون ذات حق از سر علن قلبش آگاه دست خرد از دامن اوصافش کوتاه
مائیم به او قائم او قائم بالله عیسی بود از مجد غلامیش به درگاه
مریم بود از وجد کنیزیش به مطبخ

هستند مه و مهر فلک کامه و جامش جبریل امین مرغ شباهنگ به بامش
بی‌استن ستوار شد افلاک زمانش مانا که جهیده به چمن برق حسامش
کز خاک دمد لاله بخون، جامه ملطخ

ذاتی که ورا لایتناهی بود اوصاف کی آید در خیزاندیشهٔ وصاف
از قاف بود یک وجب از ملکش تاقاف از سم سمندش فکند گاوزمین ناف
از سهم پرندش بکند شیر فلک رخ

ای آنکه بود از تو بپا شرع محمد سلطان ازل داده تو را فر مؤید
میراث امامت بودت از پدر وجد با لطف تو دوزخ شودم خلد مخلد
با قهر تو گلشن شودم آتش دوزخ

بنموده به بر خلعت امکان ز تو عالم پوشیده به تن کسوت هستی ز تو آدم
امروز تو را فر خدائیست مسلم از خلق تو آورده صبا بوی که هردم
روید ز دمش لاله ز تل، نسرین از شخ

از عزم تو و حزم تو افلاک و اماکن گردیده شب و روز همی سایر و ساکن
هرچند که پایین‌تری از واجب لاکن عبرت نتواند که تو را خواند ممکن
کانجا مه قصر است به بالات چه نهلخ

مخمس حضرت اباالفضل العباس علیه‌السلام

۱۶

داشت ام‌البنین در صدف گوهری مصطفی خصلتی مرتضی منظری
آسمان مسندی آفتاب افسری قلزم ذاخری زهرهٔ ازهری
ایزدی اقتدار کبریائی جلال

آن سرافراز را نام عباس بود در جهان وجود خسرو ناس بود
بر درش جبرئیل از پی پاس بود تشنهٔ وصل او خضر و الیاس بود
در بنی‌هاشمی کس نبودش همال

مقتدای خلف افتخار سلف افتخار سلف مقتدای خلف
مهر گردون قدر پور شاه نجف ماه برج جلال در درج شرف
جلوهٔ ذوالمنن مظهر ذوالجلال

راهب و شیخ را روی دل سوی او کعبه و دیر را رفعت از کوی او
لیلةالقدر بود محو گیسوی او طلعت بدر بود مات ابروی او
داشت از خوی او خلقها اعتدال

گشته پیش از وجود روی و مویش مثل این ز شام ابد آن ز صبح ازل
ذات پاکش بری از عیوب و علل شخص رادش بری از نقوص و خلل
فر او لم یزل کر او لایزال

عقل از عشق او نقد جان باخته عشق از شوق او خانه پرداخته
شوق حسنش بدل شورش انداخته عشق او تا ابد رایت افراخته
گشته سر خفی ظاهرش از جمال

بود در بحر غم غوطه‌ور همچو باغ لاله از حسرتش داشت در سینه داغ
دایمش مال مال از می غم ایاغ داشت از یاد حق از دو عالم فراغ
بودش از ماسوا با خدا اشتغال

تا که چرخ از ستیز کوفت طرح نفاق — با حسین از حجاز کرد عزم عراق
با تعب‌گشت جفت از طرف گشت طاق — شد ز دور فلک ماه او در محاق
اخترش را رسید گاه نقص و بال

دید از یک طرف لشگری کینه خواه — سربه‌سرکفرکیش یک به یک دل سیاه
وز دیگر سو بلند گشته در خیمه گاه — نالهٔ العطش بانگ از سوز آه
چون حسین دید حال کرده عزم جدال

پس نمود این چنین با برادر خطاب — کی بر فیض تو آب حیوان سرآب
کودکان را جگر از عطش شد کباب — رخصتی تا کنم بهرشان فکر آب
طاقتم طاق شد تا به کی احتمال

شور یوم نشور بنگر اندر حرم — گوئی افتاده است آتش اندر ارم
کودکی از عطش خفته بر خاک نم — دختری ز اشک چشم می‌برد آب یم
صبر تا کی کنم چون چنین است حال

یافت چون اذن جنگ از شهنشاه دین — کرد چون آفتاب جای در برج زین
آسمانش ز قدر بوسه زد بر زمین — رخش همت براند سوی میدان کین
وز سر خشم گفت با گروه ضلال

کی ز حق بی‌خبر قوم بی‌ننگ و نام — این چه کیداست ومکروین چه شیداست[1] ودام
بر سر ما چرا کرده‌اید ازدحام — بی‌سبب کرده‌اید آب بر ما حرام
بی‌گنه کرده‌اید خون ما را حلال

زین نوا آمده است سنگ صحرا به جوش — چون دل سختتان تاب دارد خروش
بهر آبی که منع کس نکرد از وحوش — کودکی کرده غش رفته طفلی ز هوش
این ز مویه چو موی وان ز ناله چو نال

گشت پس حمله‌ور بر سپاه عدو — بانگ الامن حذر خواست از چارسو
هیبت او گرفت شش جهت را فرو — سوی شط فرات با فر آورد رو
کرد مشک تهی پر ز آب زلال

تشنه لب از فرات پای بیرون نهاد — ناگه از کین زدش کافری کج نهاد

۱-ن-م-کید

تیغ‌بردست راست، پس به چپ مَشک داد	دست چپ از تنش نیز از تن فتاد
پس به دندان گرفت مَشک و شد در قتال
ریخت پس کافری آب او بر زمین	گشتش آماج تیر، دیدهٔ راست بین
بر سرش زد عمود کج نهادی ز کین	جای از پشت زین کرد روی زمین
یا اخا گفت او با دلی پرملال
شه به بالین او آمد آن دم نشست	تا که عباس را، دید، افتاده دست
دیدگان سرفراز خفته بر خاک پست	گفت پشتم کنون، ای برادر شکست
شد ز بار غمش پشت عبرت چو دال

مسمط حضرت قاسم‌بن الحسن علیه‌السلام

۱۷

چون‌ریخت‌زال‌چرخ کج آئین ز روی کین	زهر جفا به کام حسن شاه راستین
شد کفر را قوی دل و بشکست پشت دین	گردید نیلگون فلک و بی‌سکون زمین
داغی نهاد بر دل زهرا به روی داغ
از وی به یادگار بجا ماند در جهان	ماهی به روزگار مهین مفخر جهان
کز باب تاجدار بدش در جهان نشان	اسرار کنز غیب بد از جبهه‌اش عیان
چون روشنی ز دیده و چون نور از چراغ
عاصم ز هر مناهی و قاسم به نام بود	با خصلت ستودهٔ خیرالانام بود
او را مدام بادهٔ محنت به جام بود	دائم ز زهر رنج و محن تلخ‌کام بود
هرگز نبود از می غم خالیش ایاغ
از بس به دل غم پدرآن ماه پاره داشت	از دانه‌های اشک به دامان ستاره داشت
خون‌درجگر زغصه او سنگ خاره داشت	بر یاد حق ز خلق دو عالم کناره داشت
هرگز نداشت لحظه‌ای از ذکر حق فراغ
تا در زمین ماریه بگشود بار خویش	با عم و عمه‌زادهٔ خویش و تبار خویش
از دور چرخ دید سیه روزگار خویش	گه کرد سیل اشک روان در کنار خویش
گه گفت ای سپهر به ما چند مکر و لاغ
یک سو فتاده دید ز راه جفا به خاک	اجساد پاره پاره و ابدان چاک چاک

جان های پاک داده دل از شوق بر هلاک آوای کوس کین ز سمک رفته بر سماک
وز گرد روی دشت سیه هم چو پشت زاغ

ناچار بهر رزم مخالف ز جای جست ساز جدال کرد و کمر استوار بست
بر دهر پشت پا زده از جان بشست دست مانند طفل اشک به دامان شه نشست
پس لب گشود و گفت که ای حسن والصباغ

رفتند همرهان و بماندم من از قفا زیشان نمانده است بجز من کسی به جا
از قید جان و جسم مرا نیز کن رها تا کی کشد ز پردهٔ دل مرغ جان نوا
چون بلبلی جدا شده از نوگلان باغ

بگرفت اذن جنگ چو از عم تاجدار برخاست[1] آن نتیجه احمد هژبروار
بنشست همچو حیدر صفدر به راهوار آمد میان معرکه از عشق بی‌قرار
لب خشک از عطش ولی از عشق تر دماغ

گفت ای گروه ما نه مگر نور داوریم ز انساب احمدیم وز اولاد حیدریم
در بزم حق مصدر و در رزم صفدریم از کائنات اشرف و بر خلق سروریم
گیرند خلق حکم خدا را ز ما سراغ

از مسا رواج یافته شرع محمدی پیر خرد بود بر ما طفل ابجدی
داریم از علایق دنیا مجردی دادیم ما به خضر حیات مؤبدی
گفتیم بر رسول نباشد بجز بلاغ

پس‌زان‌گروه‌خواست یکی مرد جنگجوی شد چار پور ازرق شامیش روبروی
غلطاند بر زمین سرشان را بسان گوی آتش فتاد در دل آن شوم زشت خوی
آنسان بشه بتاخت که سوی هما کلاغ

او را هم از قفای پسرها روان نمود گردش بسوی آتش دوزخ روان نمود
ابواب مهر بست و در قهر برگشود گردید عفو اوکم و بر بغض او فزود
شد دشت، لاله‌زار ز خون همچو طرف راغ

پس ریختند قوم جفاپیشه بر سرش دادند داد کینه و خستند پیکرش
خون گریه کرد چرخ به احوال مادرش آن دوحهٔ رسول چه شد خاک بر سرش
کردند احاطه کوفی و شامیش چون فشاغ

۱- ن-گ برخواست آمده است.

آوخ کـه گشت عاقبت از کـید آسمان آن پیکر بـدیع بـه دریـای خـون طـپان
چون توتیاش نرم شد از کینه[1] استخوان گردید غرق قلزم خون جسم آن جـوان
چونانکه غوطه‌ور شود اندر محیط باغ
از این قضیه لرزه بـه عـرش بـرین فـتاد افسر ز فرق عیسی گـردون نشـین فـتاد
در خلد خار غم به دل حـور عـین فـتاد آتش بـجان عـبرت‌زار و حـزین فـتاد
از گردش سپهر که دارد بسی رواغ

حضرت رقیه سلام‌الله علیهـا

۱۸

ماند باقی ز حسین سبط رسول دو سـرا دخـتر اخـتر بـرج شـرف انـدر اسـرا
از غـم هـجر پـدر جـامه دران نـوحه‌سرا خـیل مـاتم‌زدگان هـم ز نـوایش بـه نـوا
روز و شب در حرم از ناله او غلغله بـود
در مـیان اسـرا از غـم او ولوله بـود
پس ز غـم مـوی‌کنان بـود هـمی وز الم بر سر و بر سینه‌زنان بـود هـمی
از نـوا سلسله جنبان زنـان بـود هـمی بهر او خون دل زهرا به جنان بود هـمی
کوه از ناله زارش به خروش آمده بـود
وزغمش‌خون‌بدل سنگ بجوش آمده بود
بود تا آل علی خیمه بـه ویـرانـه زدنـد از غم خویش شـرر در دل بیگانه زدنـد
شعله در خرمن هر عاقل و دیوانه زدنـد گرد شمع رخ او حلقه چو پروانـه زدنـد
او همی کرد نـواساز چـو مـاتم زدگـان
از نـوایش بـه فـغان سلسلهٔ غـم‌زدگان
شبی آن دختر دلسوخته در شام خـراب دیـد از طـالع بیدار پـدر را در خـواب
همچوعکسی‌که ز خورشید به‌بینند در آب بود سرگرم سخن آن در نـایاب بـه بـاب
گشت بیدار و پدر را به بر خویش نـدید
دست بر سر زد و آه از دل پر درد کشید

۱-ن-گ-گینه

گفت ای عمه پدر بود کنون در بر من   بود از راه وفا سایهٔ او بر سر من
رخ بپوشید چرا باز ز چشم تر من   داغ بنهاد ز نو بر دل غم‌پرور من
نالهٔ اهل حرم خورد چو بر گوش یزید
باز پرسید سبب از یکی آن شوم عنید[1]

ساختندش چو از آن قصه جانکاه خبر   گفت تا در طبق زر بنهادند آن سر
سوی ویرانه ببردند مرآن گنج و گهر   بنهادند برش چونکه سر فخر بشر
چون گرفت از سر سرالله مکنون سرپوش
رفت از جذبهٔ وجه‌الله باقی از هوش

گفت بابا چه عجب منزل ما آمده‌ای   سرقدم ساخته در محفل ما آمده‌ای
تا زنی شعله در آب و گل ما آمده‌ای   یا پی پرسش حال دل ما آمده‌ای
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا تو رفتی ز برم صورت بیجان بودم

بین که جمعیت ما بی‌تو پریشان شده است   شمر، ما سلسله را سلسله جنبان شده است
بستر و بالش ما خار مغیلان شده است   تن ما از الف زخم نیستان شده است
دل ما شیر و تن زخمی ما بیشهٔ ما
کند از تیشهٔ بیداد عدو ریشهٔ ما

جان بابا ز غمت حوصله تا چند کنم   صبر از دوری رویت هله تا چند کنم
پیش هرکس ز فراقت گله تا چند کنم   طی این مرحله بی‌راحله تا چند کنم
به رخم شمر ز بس ضربت سیلی زده است
رخم از ضربت سیلی همه نیلی شده است

لب خود را ز وفا پس به لب شاه نهاد   بوسه‌زد بر لب آن شاه و به شادی جان داد
دست دل شست ز جان در نفس از پا افتاد   گشت از بند غم و غصه به کلی آزاد
از بدن سوی جنان طایر روحش بپرید
عبرت از غصه به بر پیرهن صبر درید

۱- ن-م-پلید

مسمط
مسلم‌ابن عقیل علیه‌السلام
۱۹

نامه‌ای چند نوشتند ز مکر اهل نفاق بهر مهمانی سلطان حجازی به عراق
کی وجودت سبب خلقت انفس و آفاق قائم امروز به ذات تو مر این سبع طباق
سوی ما کن قدمی رنجه که یاران توایم
تو خداوندی و ما بندهٔ فرمان توایم
نیست کس غیر تو ما را به خدا راهنما پیشوایی کن و ما را به خدا راه‌نما
دستیگری تو با فرقهٔ گمراه نما گمرهان را تو ره رسم حق آگاه نما
ای ز مصباح جمال تو منور ایام
به زدا ز آینه خاطر ما زنگ ظلام
شد از ارسال مکاتیب ز اندازه فزون شاه فرمود به مسلم که ببایست کنون
رفتن کوفه به فرمان خدای بیچون بهر ارشاد به حق خواندن آن فرقه دون
گه دانم که ز تو پند نخواهند شنید
لیک دعوت شده وارد ز خداوند مجید
مسلم از امر حسین گشت به کوفه چو روان رفت در کوفه و در خانهٔ هانیش مکان
خانه شد از شرف مقدم او رشک جنان بست هانی کمر بندگیش را به میان
کوفیان نیز بدو عهدی و پیمان بستند
لیک نابسته همه از ره کین بشکستند
عهد بستند بدو فرقه‌ای از اهل فتن سخت دل مست وفا مهر گسل عهدشکن
مردمانی به صفت دیو و به خواهریمن مردمی دور ز ایشان چو حمیت از زن
دوست با آل زنا، دشمن اولاد علی
در نهاد همگی کفر خفی شرکت جلی
شب‌به مسجد چه شد از بهر نماز آن شه راد گشت از صورت آن حال خبر ابن‌زیاد
پس منادیش ندا از سر هر برزن داد کی گروهی که نمائید به مسلم امداد
عنقریب است که در کوفه رسد لشگر شام
روز را در نظر جمله کند تیره چو شام

میلشان بود سوی کفر چو آن قوم محیل یـا کشـیدند هـمه از سـر فـرزند عـقیل
راست گفتند که الجنس معالجـنس یـمیل پسر عروه هـم از دوسـتیش گشت قـتیل
شد بدان شاه گرامی نسب آسیب نـصیب
ماند آن از وطن آواره در آن شهر غریب
نه انـیسی کـه ز شـفقت بـزدایـد غـم او نه پسر داشت بسر تا کـه شـود هـمدم او
غـم و انـدوه قـرین درد و الم تـوام او سـنگ بگـریسته بـر حـال دل درهـم او
می‌شد آسیمه سر اندر سر هر برزن و کو
تـا در خـانهٔ طـوعه کـه زنـی بـود نکـو
در پس خـانهٔ او تکـیه بـه دیـوار نـمود پیش آن صالحه از تشـنگی اظـهار نـمود
زن از او پـرسش حـال دل افکـار نـمود مسلمش از نسب خـویش خـبردار نـمود
چونکه بشناخت به پایش سر تسلیم نـهاد
برد از شفقت و در خانهٔ خود جایش داد
شب در آن خانه بسر برد به اندوه مـلال صبحگه لشگـری انـبوه ز اصحاب ژلال
آمدند از پی خونریزی آن نیک خصال همه سنگین دل و کافر منش و زشت مآل
از هیاهوی سپه شهر پـر از غـلغله شـد
دهر از جنبش آن جیش پر از ولوله شد
شد چو ناچار پی رزم عدو از جـا جست دست بگشود کمر را به میان تنگ به‌بست
به غضب از هم ببرید و درید و بشکست خصم‌دون‌را به وغا پا و سر و سینه‌و دست
گشت از تیغ کـجش راست در آن شـهرآشـوب
شد بر نار برش جان و تـن اهـل ذنـوب
وامصیبت که شـد آمـاج گـه تـیر تـنش یافت از نیزه و شمشیر جـراحت بـدنش
سوخت اندام و بر از آتش ظلم و فـتنش چه ستم‌ها که نکردند ز کین مرد و زنش
شد ز کین پیکر پاک و سر مهر افسـر او
هـدف تـیر مـخالف سپر تـیغ عـدو
چونکه افتاد ز پـا قـامت آن نـیک نـهاد پـسـر اشـعثش آورد بـبر ابـن‌زیاد
آن زنا زاده به قـتلش ز جـفا فـرمان داد بـر سـر بـام بـریدند سـرش را ز عـناد
تـن او را ز سـر بـام فکـندند بـه خـاک
از غمش ناله عبرت ز سمک شد به سماک

مسمط مخمس حضرت معصومه سلام‌الله علیها

۲۰

ای دل تا کی مدیح دو نان آری　　چشم طمع بر کف لئیمان داری
رستگی ار خواهی از مذلت باری　　جوی تولا ز جان به عصمت باری
یعنی چرخ حیا مخدرهٔ قم

حضرت معصومه در درج طهارت　　عصمت کبری مه سپهر خدارت
خاک درش کحل چشم اهل بصارت　　آنکه سپهر عظیم شد ز حقارت
با همه رفعت به جنب بارگهش گم

اخت رضا دخت پاک موسی جعفر　　کاو را فر هست ز آفرینش برتر
وصفش آیات کبریا را مظهر　　گرچه ز حوا بود به دوره مؤخر
لیکن دارد به او ز رتبه تقدم

اختر برج جلال نیرةالله　　وهم به کنه جلالتش نبرد راه
دست تخیل ز ذیل قدرش کوتاه　　یافته نور از غبار رهگذرش ماه
جسته صفات از صفات کویش انجم

حوا را از وجود اوست تفاخر　　زانکه صدف را بود شرافت از در
عقلش آمد گواه پاکی عنصر　　هست برون کبریائیش ز تصور
هست فراتر جلالتش ز توهم

عین تجلی ایزد است جمالش　　نبود در ماسوا به رتبه همالش
مسئله آموز عقل پیر کمالش　　میلی ناکرده طی ز ارض جلالش
توسن صرصر تک فلک فکند سم

شد ز ازل عفتش حجاب تن و جان　　آیه تطهیر عصمتش را برهان
درک مقامش برون ز حیز امکان　　جاریه‌اش را بر است قدر ز کیوان
خادمه‌اش را به انجم است تحکم

ای حرم کعبه پرده‌دار حریمت　　پایه‌ای از قصر جاه و چرخ عظیمت
عرش برین فرش آستان قویمت　　شامل مریم چو گشت فیض عمیمت
شد دم روح‌القدس چو اورا در کم

شمسهٔ ایوان توست ماه منور　　هندوی درگاه توست خسرو خاور
جاریهٔ پست توست زهره ازهر　　کاخ رفعیت بود ز رتبه فراتر
سطح حضیضت ز اوج این نه طارم

در تو تجلی نمود شمس حقیقی　　هرچه شود گفته در حق تو حقیقی
دایه بخت جوان و عقل عتیقی　　مطلع انوار حق و شمع طریقی
ایزد پر کرده جامت از صمدی خم

ای یم ایجاد را مهینه سفینه　　گوهر اسرار را بهینه خزینه
منزل اندر دل از خدات سکینه　　کردی آهنگ طوس چون ز مدینه
بسترت از دیبه بود وبالش قاقم

لیکن در راه شام زینب غمناک　　داشت نقاب از غبار و مقنعه از خاک
همچو هلالش قد از ستیزه افلاک　　خسته تن از طعن نیزه بسته به فتراک
خصمش بر رخ گشوده باب تخاصم

گر تو غمین بودی از فراق برادر　　لیک ندیدی دگر چو زینب مضطر
پیکر صد چاک قاسم و اکبر[1]　　رحم نمودند مردمت به قم اندر
لیک به زینب کسی نکرد ترحم

هجر رضایت نموده خون به دل زار　　لیک نکردند از ستم به تو آزار
آه که چون شد حسین کشتهٔ اشرار　　کرد برون خصم کینه‌جوی ستمکار
دست تطاول ز آستین تظلم

بودی در غربت ار چه بیکس و تنها　　کی تو شنیدی دیگر شماتت اعدا
بودی اندر حجاب عصمت کبری　　دایم در محضر یهود و نصارا
کرد همی بایزید شوم تکلم

چون به اسیری شدند عترت یاسین　　وارد بزم یزید شوم بدآئین
خواست سر شاه ز آستین و زد از کین　　بر لب او چوب جور زینب غمگین
آمد دریای غیرتش به طلاطم

گفت که ای پرجفای مرتد ظالم　　چوب مزن بر لبی که سید خاتم

۱-ن-گ-علی‌اکبر

میزدش از روی مهر بوسه دمادم　　این حرمی راکه نیست جز حق محرم
خواهی بی‌پرده از چه در بر مردم
ای نبوی اقتدار و فاطمه عترت　　آیت وحدت بزرگ مایه کثرت
از پی انشاء وصف ذات تو عبرت　　دُرّی کاورده است از یم فکرت
طعنه به عمان زده است خنده به قلزم

دو طفلان مسلم‌ابن عقیل

۲۱

ماند از مسلم افکار دو فرزند یتیم　　خوار و افسرده و دلخسته و محزون و الیم
یار غم، درد الم، رنج قرین غصه ندیم　　قامت از بار یتیمی شده یکباره دو نیم
آن غزالان حرم بعد پدر خوار شدند
بدتر از این همه در بند گرفتار شدند
مدتی چند ز بیداد به زندان بودند　　بسته پا خسته بدن واله و حیران بودند
از گرفتاری خود مضطر و نالان بودند　　همچو جمعیت عشاق پریشان بودند
هر شب و روز ز غم آن دو پریشان به نوا
در و دیوار شد از نالهٔ ایشان به نوا
یکی‌شبی گفت‌به‌صد شور مهین‌تر به کهین　　کی برادر من و توچند بمانیم چنین
کنج بیت الحزن اینگونه گرفتار و حزین　　شب هم آغوش الم، روز به اندوه قرین
ماتم بی‌پدری تاشده بار دل و جان
الم دوری مادر شده سربار بدان
مادر ما به خدا چشم براه من و توست　　روز او تیره‌تر از شام سیاه من و توست
دل او سوخته از آتش آه من و توست　　جان به لب منتظر نیم نگاه من و توست
ای خوش آنروز کزین بند غم آزاد شویم
شاد دل خدمت آن بیدل ناشاد رویم
اندر این بند چو نی چند نواساز کنیم　　پیش مشکور بیار از خود ابراز کنیم
سر سربسته خود در بر وی باز کنیم　　قصه از اصل و نسب در برش آغاز کنیم
شاید او رحم بما آرد و بنوازدمان
بند بردارد وزین دام رها سازدمان

صبح کآمد بر آن نیک نهادان مشکور   هردوگفتند که ای چشم بد از روی تو دور
تو زایمان بود از ناصیه‌ات پیدا نور   از چه رو نیست تو را حق پیمبر منظور

گفت دارید مگر نسبت خویشی به رسول
آن رسولی که ز حق حاکم رد است و قبول

باز گفتند که ما کاین همه خواریم و ذلیل   سرو بستان رسولیم و گل باغ خلیل
حسب ماست گرامی نسب ماست جلیل   هست مسلم پدر ما گل گلزار عقیل

ما که هستیم اسیر تو غزال حرمیم
نه غزالیم که طاوس ریاض ارمیم

چون که بشناختشان بند ز پاشان بگشود   برد از شهر برون راه بایشان بنمود
بود شب تار و هوا تیره و افلاک کبود   راه گم گشت بدرد و غم ایشان افزود

ناگه افتاد لب آب روانی رهشان
آب تابنده شد از عکس رخ چون مهشان

اندر آن وقت کنیز زن حارث ناگاه   شد که تا آب برد دید سرچشمه دو ماه
مژده بر بانوی خود برد از ایشان آنگاه   بردشان آن زن و در خانه خود داد پناه

آمد آنگاه ز در حارث و در جامه خواب
خفت‌وبیدارشدندآن‌دو مه از تب بی‌تاب

حارث از ناله ایشان چو سپند از جا جست   شد روان از پی خورشید و قمر تیغ بدست
هردوراجست‌به‌یک سلسله از ظلم به بست   نه همین بست که از کین تن ایشانرا خست

بود تا آن شب دیجور شد و صبح دمید
نوبت ریختن خون یتیمان گردید

گشت چون فتنهٔ خوابیده سحرگه بیدار   باغلام‌وپسر خویش به صد خواری[1] خوار
بردشان تا که به قتل آورد آن ظلم شعار   چون بدیدند چنین آن دو ستم دیدهٔ زار

هر دو گفتند که ما وارد و مهمان توایم
نه همین وارد و مهمان که گروگان توایم

تاکنون کس چو تو ننموده به مهمان بیداد   یا تو را ما بکن از بند ز رحمت آزاد

۱- ن- گ- خاری

یاکه چون بنده، تو بفروشمان ای زشت نهاد یا کـه مـا را تـو ببر زنـده بـر ابن‌زیاد
گفت من سنگدلم مـهر مـجوئید از مـن
چاره‌ای نیست شما را بجز از کشته شـدن
داد آن تـیره روان پس بـه غـلامش شـمشیر کاین دو آهوی حرم را تـو بکش‌زودچـو شیر
رفت و انداخت وی اندر شط از این گفته دلیر پسـرش نـیز بـیفکند سـر از شـرم بـه زیـر
آن لعین خود ز پی کشتنشان تـیغ کشـید
بـر سـر آن دو دل آزردهٔ افکـار دویـد
پس بگفتند نکـردی چـو در رحـم فـراز رخصتی تا که نمائیم بـه حـق راز و نـیاز
اذن از او چون بگرفتند و نـمودند نـماز بنمودند پس از سوز دل ایـن زمـزمه‌ساز
کی خدا حکم باالعدلی و عدل تو رواست
داد ماگیر از این قوم که بی‌شرم و حیاست
آه از خـنجر بـیداد جـدا شـد سـرشان همچو ماهی به شط افتاد ز کین پیکرشان
گشت پرخون دل عبرت ز غم مـادرشان داد بـر ابن‌زیاد او چـو سـر انـورشان
شد برآشفته از ایـن کـرده او بـا مـهمان
داد بر دست مقاتل که بـه قـتلش بـرسان

حربن یزید ریاحی

۲۲

سبط رسـول، شـبلی عـلی، شاه نشأتـین خـورشید آسـمان حـیا مـاه مشـرقین
بـدر ازل خـدیو ابـد مـاه خـافقین سلطان عشـق مـظهر آیـات حق حسین
چون‌از حجاز گشت روان جانب عراق
بسـتند کـوفیان سـر راهش بـه کـربلا شـد بـاز بـر رخش در انـدوه و ابـتلا
کـربلا نـزول نـمود آیـت بـلا خصم آنچه را که داشت نهان کرد بـرملا
بنمود اتفاق به قتل وی از نفاق
بـرپا بـدهر شـورش یـوم النشـور شـد ظـلمت مـصمم از پـی اطـفاء نـور شـد
باطل به حق کـفر بـه ایـمان غـیور شـد از نـزد اهـل بـیت نـبی عـیش دور شـد
از گرد کینه شد سیه این نیلگون رواق

پس حُر که بود بیشش از شیر تیز چنگ | با ابن سعد گفت که ای نام از تو ننگ
داری تو با حسین سر صلح یا که جنگ | گفتش عمر که برکنم امروز بی‌درنگ
من آتشی که یابد از او چرخ احتراق

حر چونکه این مکالمه را از عمر شنید | رنگش ز رخ پرید و دل اندر برش طپید
آه از نهاد از غم سلطان دین کشید | از غصه صبح عیش ورا شام غم رسید
شهدطرب‌شرنگ غمش گشت در مذاق

دیدش چو بیمناک دلیری به رزمگاه | گفت‌ایکه‌صیت‌صولت تو بر شده به ماه
آیا تو را چه شد که از این شاه کم سپاه | کوه تن تو را نبود هیچ وزن کاه
نزدیک شد که جان ز تنت یابد افتراق

حر گفت من میانهٔ فردوس و دوزخم | چون عارفان سالک در طی بر زخم
این نفس سست سخت فکنده است در فخم | گلشن ز دست داده و پابست گولخم
آوخ که برده جهل من از عقل من سیاق

پس‌گفت‌باخودای‌زخدا! چشم بسته حر | از بهر دیو قلب سلیمان شکسته حر
دل بر صنم نهاده ز یزدان گسسته حر | سبط رسول را دل افکار خسته حر
با خصم بهر کشتن او کرده اتفاق

با داور زمانه کنی از چه داوری | آن بود به که پرده پندار بر دری
بیگانه راگذاری و از خویش بگذری | رو سوی حق نهاده ز باطل شوی بری
جفت خواص گشته شوی از عوام طاق

پشت آنگهی نمود به سالار اشقیا | بنهاد روی جانب سالار اتقیاء
آمد به نزد شاه سرافکنده از حیا | پس با زبان لابه بدان فخر اوصیا
گفت ای دو کون را ز وجود تو اشتیاق

صادر شد ارز بنده خطایی به من مگیر | عذر مرا ز مرحمت خویش درپذیر
از پا فتاده‌ام تو مرا باش دستیگر | بستم نخست اگر سر راه تو ای امیر
اکنون بیاریت به میان بسته‌ام نطاق

شه گفت ای عنایت حق رهنمای تو | وی هر دو کون بندهٔ بند قبای تو
چون رو به ما نهادی و برگشت رأی تو | گردید محو از نظر ما خطای تو
توفیق کردگار رفیقت شد از وفاق

حر دید، چونکه، در حق خود، لطف شاه را — گفت ای فروغ، از رخ تو مهرو ماه را
من بسته‌ام به روی تو اول چو راه را — خواهم دهی تو رخصت رزم سپاه را
اول به من که دارم بر جنگ اشتیاق

شه دید اشتیاقش بر رزم مشرکین — گفتش تو میهمانی و جان راستی مکین
با میهمان کسی ننماید جفا چنین — تا بیده تازه در دل تو آفتاب دین
حیف است اوفتد مه عمر تو در محاق

با گریهٔ حر بگفتش کی مفخر انام — لازم‌بودچوحرمت‌مهمان به خاص و عام
پس از چه این سپه ننمودندت احترام — کردند آب را به تو و عترتت حرام
خون تو را حلال شمردند از نفاق

با لا به آن گهی ز شهنشاه تاجدار — بگرفت اذن جنگ و برآمد به راهوار
شد روبرو به خیل ثعالب هژبروار — بنمود پس خطاب بدان قوم نابکار
کی فرقه‌ای که کرده خداتان ز قهر عاق

این خسروی که نزد شما بس محقر است — پروردهٔ کنار نبی پور حیدر است
گیرم که بر شما نه امام و نه رهبر است — آخر نه میهمان شما قوم کافر است
رفتار کس نکرده به مهمان بدین سیاق

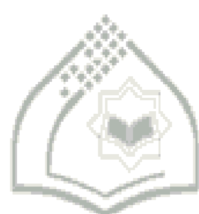
این گفت و همچو شیر به شمشیر آخت دست — از روی خشم پشت سپه را بهم شکست
با تیغ تار عمر عدو را زهم گسست — بالای پردلان را هی زد و به خاک پست
هی اشتلم کنان شد و هی کرد طمطراق

پی گشت چونکه مرکب آن شیرشه نژاد — چون پیلتن پیاده بدان فرقه رخ نهاد
ماتش نمود خصم دغل باز بدنهاد — خواند او حسین را بر خود چون ز پا فتاد
کی شهسوار ملک بقا شد گه فراق

آمد حسین بر سر بالینش از وفا — گفت ای گذشته از سر و جان در هوای ما
حری تو در دو کون رضا از تو کبریا — تا گشته کشته حر دلاور به کربلا
عبرت به ماتمش می غم کرده در ایاق[1]

پایان مسمطها

۱-ایاغ صحیح است


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی



ترجیع بند


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۱

دوش آن سرو قد سیمین ساق
مرمرا آمد از وفا به وثاق

شد وثاقم از آن بهشتی روی
غیرت باغ خلد بی‌اغراق

جلوه‌گر چهره‌اش چو صبح وصال
تیره‌تر طره‌اش ز شام فراق

دل جمعی به موی او مفتون
جان قومی به روی او مشتاق

طاق ابرو به دلستانی جفت
جفت گیسو به دلربایی طاق

زخم او داغ سینه را مرهم
وصل او زهر هجر را تریاق

حاکم شهر دل به استقلال
مالک ملک جان به استحقاق

برده بر طاق ابروی آن بت
بتگران سجده خاضع الاعناق

رند و شاهد ز شوق برده نماز
بر رخش بالعشی والاشراق

گفتم ای ماهروی مشکین موی
گفتم ای سرو قد سیمین ساق

نه تو گفتی که نگسلم پیوند
نه تو گفتی که نشکنم میثاق

چه شد آیا که باز بگسستی
از جفا رشتهٔ وفا و وفاق

خواستم لب به شکوه بگشایم
گفت دم درکش و بگیر ایاق

جرعه‌ای نوش تا که بزداید
از دلت زنگ شرک و رنگ نفاق

و من الماء کل شیئی حی
گر شنیدی می‌اش بود مصداق

جرعه‌ای درکشیدم و بدو کون
چار تکبیر گفتم و سه طلاق

رفتم از هوش و اندرون مستی
سیر کردم در انفس و آفاق

در وجود و عدم ندیدم من
جز یکی این دو کون را خلاق

خواستم تا به چشم جان بینم
چهرهٔ حاکم علی‌الاطلاق

ناگهان گوش جان من بشنید
این نوا را ز مطرب عشاق

که بود وجه شاهد ازلی
جلوه‌گر از جمال پاک علی(ع)

یــار زیــبای خــوبروی خـلیق — جـام صـهبای خـوشگوار عـتیق
هست بـهتر ز صـد هـزار حشـم — هست خـوشتر ز صـد هـزار فـریق
نـیست جـز بادهام انیس و جـلیس — نـیست جـز بادهام رفـیق و شـفیق
جــز بت ســاده و بــط بـاده — نـیست داروی غـم عـلیالتحقیق
عـقل را درک عشـق مـمکن نـیست — خس رسد کـی بـه قـعر بـحر عـمیق
عـاشق صـادق و بـه عشـق صـبور — عـقل هـرگز نـمیکند تـصدیق
دوش وقت ســحرکشید عــنان — سـوی دیـر مـغان مـرا تـوفیق
مـجمعی دیـدم انـدرون، کـز عشق — جســته تـنظیم و یـافته تـنسیق
مــحفلی خــالی از پــریشانی — وانــدرو جـمع، سـالکان طـریق
خـلوت خـاص و طـالبان حـبیب — مــجمع انس و عـاشقان صـدیق
هـمه بـا یکـدیگر نـدیم و قـرین — هـمه بـا یکـدیگر شـفیق و رفـیق
در ســراپــایم از ســر دقت — نـظری کـرد پـیر دیـر، دقـیق
بـر مـنش رقت آمـد، آری هست — دل اصـحاب وجـد و حـال، رقـیق
گــفت بـر مـیهمان نـاخوانـده — مـیزبان گـرچـه مـیکند تـحمیق
لیک نـه جـرعهای بـه ذائـقهاش — بـچشانید از آن شـراب رحـیق
ســاقی بــادپای آتش دست — جـست از جـا بـسان بـرق بـریق
کـرد از شـیشه در بـلورین جـام — مـی نـابی بـه رنگ و بـوی، شـقیق
چـون از آن آب آتشـین خـوردم — در ســراپــایم اوفـتاد حـریق
سوخت چـون پـای تـا سـرم بـا مـن — کـرد پـیر مـغان چـنین تـحقیق

کـه بـود وجـه شـاهد ازلی
جـلوهگـر از جـمال پـاک علی(ع)

حق بود با علی(ع) علی(ع) بود با حق — هست بـا حـق وجـود او مـلحق
کرد، «چون بود حق به او مشتاق» — نـام او را ز نـام خـود مشـتق
نــزلونـا عــن الربــوبیه — گــر بگــفتار مـن نـمیزد دق
فـاش مـیگفتم این، کـه در دوسرا — جـز عـلی(ع) نـیست حـاکـم مـطلق
وحــده لااله الاهـــو — صــادق آیـد بشأن او الحـق
زادهٔ آدمست در صــورت — لیک در مـعنی است ازو اسـبق
قـدرش از کـائنات بـرده گـرو — فـضلش از مـمکنات جسـته سـبق

فـــالق الحب و خـــالق‌الاشـياء رازق المکـــــنات و رب فــلق
انــما تـاج و هـل اتـی اورنگ قـل کـفی قـدر و لافـتی یـنمق
هست فـضل و کـرامتش بـحری کـه دو کـون اندروست مستغرق
بـــحرجـود و سـخای او را هست مـهر چـون لنگـر و فـلک زورق
هـفت‌گـردون بـه جنب بارگهش هست چـون هـفت دانـهٔ جـوزق
دیـــن یــزدان ازو گـرفت نـظام شـرع احـمد(ص) ازو گـرفت نسق
کـــفر راگشت گـــرمی بـــازار سـرد، تـا دیـن گـرفت ازو رونـق
زد عـــــلمدار اردوی جـــاهش بـــر ســربام نـه فـلک سـنجق
ریـــزد از شـــرم دست دُربـارش ابـر بـر خــاک جـای آب عـرق
چـــرخ بـــا تـند بـاد هـیبت او هست چون پیش باد صرصر، بـق
تـاج «الیـوم» چـون نـهاد بسـر زد ز «آتـممتُ» بـر سـرش ابلق
بـهر مـوسی و سـبطیان گـردید رود نـیل از اشـــارتش مـنشق
خواهم ایـن نکته را بـه بـانگ بـلند گـوشزد کـرد بـر تـمام فـرق

کـــه بـــود وجـــه شاهد ازلی
جـلوه‌گـر از جمال پـاک عـلی(ع)

هم علی(ع) خالق است و هم مخلوق هم عـلی(ع) رازقست و هـم مـرزوق
پـــایهٔ او فـــروتر از خـــالق رتـــبهٔ او فـــراتـــر از مـخلوق
عشق و معشوق وعاشق اوست که نیست جز یکی عشـق و عـاشق و معشوق
نگـــرفته است کس ازو ســـبقت کـو بـهر سـابقی بـود مسبوق
غـیر بـر بـاطلست و او بـرحـق سـوی حق رو کـه بـاطلست زهـوق
هست ناطق به حق و صدق و رواست سخن صـدق و حـرف حق منطوق
عـلم مـاکـان و مـایکون را هست دل او گـــنج و سـینه‌اش صـندوق
ســـروگـــردید کـــفر را بـازار تـا ازو گـرم گشت دیـن را سـوق
هـر دم از جـذبه بـانگ و اشـوقا رســـد از عـاشقانش بـر عـیوق
گـر زنـدهی بشـیر چـرخ، او را خشک گردد ز بیم خـون بـه عـروق
به نـبی(ص) آن زمـان معین بـود او کـه نـه صـدیق بـود و نـه فـاروق
حـق او راکسی کـه پـاس نـداشت مـصطفی(ص) را ادا نکـرده حـقوق
بـی‌ولایش ثـواب وطـاعت خلق نـیست الا خـطا و جـرم و فسـوق
نـــچشید آنکـه از مـی عشـقش مـن شـراب طـهور کیف یـذوق

مهر او رزق جان و قوت دلست — حبذا آنکه گرددش مرزوق
راه حق را شقوق بسیار است — راه فقرست بهترین شقوق
پیر این ره بود علی(ع) و بدو — رهروان راست اعتماد و وثوق
هر که بی‌پیر دم ز فقر زند — سارقست و مطالبش مسروق
دوش این نکته را به گوش دلم — گفت صاحبدلی که بود صدوق

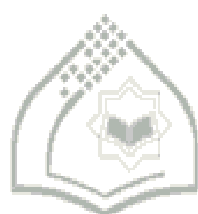
که بود وجه شاهد ازلی
جلوه‌گر از جمال پاک علی(ع)

ای به رتبت دو کون را خالق — وی ز همت به ماسوی رازق
خلقت کون را توئی باعث — نی که هستی دو کون را خالق
در حقیقت تو عین معشوقی — گرچه هستی به صورت عاشق
ز امر یزدان امور عالم را — هستی ای شاه راتق و فاتق
هیچ شغلی تو را ز شغل دگر — نیست بی‌شبهه مانع و عایق
نیست جز تو کسی به عدل حکم — نیست جز تو کسی بحق ناطق
گرچه تو از نژاد بوالبشری — بوالبشر لاحقست و تو سابق
تو معین بودی و ظهیر و پناه — انبیا را ز سابق ولاحق
در جهان جز تو کو جوانمردی — که بود زال دهر را طالق
هر کرا نیست ذوق مهر تو هست — آن عذاب الیم را ذائق
فسق او می‌شود بدل به ثواب — با ولایت بمیرد ار، فاسق
همچو صبح است آفتاب ضمیر — هر که در مهر تو بود صادق
هست از آن بنده‌ای خدا بیزار — که نباشد به حضرتت شائق
از پس مصطفی(ص) امامت را — نیست غیر از تو هیچکس لایق
غیر بر باطلست و تو برحق — جلوه کن جلوه تا شود زاهق
محو گردند همچو ذره نجوم — چون ز شرق آفتاب شد شارق
گشت طالع چو مهر روزافزون — می‌رود ظلمت شب غاسق
نیست (عبرت) به دنیی و عقبی — جز به فضل تو راجی و واثق
همتی خواهد از عنایت تو — تا به نفس دنی شود فائق
یک نفس زین سخن نبندد لب — هست تا نفس ناطقه ناطق

که بود وجه شاهد ازلی
جلوه‌گر از جمال پاک علی(ع)



مثنوی


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

در توضیح حال امام جواد علیه‌السلام

۱

ای تو را بر زهد و تقوی اعتماد	بی‌خبر از مبدأ خود وز معاد
زهد و تقوی را نموده صبح شام	دام و دانه از پی صید عوام
نه تو را جودی به ظاهر در وجود	نه به مسجود از در باطن سجود
خود بری ناگشته از کبر و ریا	کی بتابد در تو نور کبریا
خواهی از ما و منی گر رستگی	بر تقی جو از دل و جان بستگی
آن گرفتار کمند درد و غم	آن شهید سم بیداد و ستم
آن ندیده کام از دور زمان	در جوانی کرده بدرود جهان
چون که از دنیای دون رحلت نمود	سال و عمرش بیست و پنج آمد ز بود
بود او را اندر این محنتکده	سال عمر اندر امامت هیجده
پس به امر و حکم مأمون رشید	رخت در بغداد از یثرب کشید
خواند مأمونش به بغداد از ستم	از وطن آمد به غربت با الم
عزم وصلت کرد با آن مقتدا	داد بر آن شاه ام الفضل را
گرچه در باطن بدان شه خصم بود	لیک در ظاهر محبت می‌نمود
ظاهراً او را گرامی داشتی	باطناً کینش بدل می‌داشتی
زوجهٔ او دخت مأمون لعین	دائماً ورزید با آن شاه کین
آن لعینه بد نهاد و زشتخو	شکوه‌ها می‌برد پیش باب از او
بر امید آنکه آن شیطان‌پرست	سازد آلوده به خون شاه دست
لیک مامون را نبود از هیچ رو	اعتمادی بر شکایتهای او
مدتی آن شاه در بغداد بود	پس از آنجا عزم بیت‌الله نمود
پس ز مکه آن شه والاتبار	در مدینه کرد سکنا اختیار

بود تا مأمون ز دنیا درگذشت سلطنت بر معتصم تفویض گشت
تخم کین شاه را در دل نشاند از مدینه سوی بغدادش بخواند
چون که در بغداد کرد آن شه ورود آن ستمگر قصد قتلش را نمود
کرد ام‌الفضل را از راه کین آن لعین راهی به قتل شاه دین
ریخت آن ملعونه در انگور سم تا بدان سرور خوراند از ستم
چون از آن انگور خورد آن پاکزاد آتش اندر پیکرش[1] زان سم فتاد
زهر بر اندام او تأثیر کرد رنگ و رخسار و برش تغییر کرد
آن به غربت اوفتاده از وطن در غریبی داد جان از جور زن
داد جان آن مقتدا با رنج و درد آسمان در ماتمش خون گریه کرد
چون که تار عمر او از هم گسیخت مصطفی بر سر ز داغش خاک بیخت
وه که گردون آتش کین برفروخت خرمن اولاد احمد را بسوخت
هر یک از آل علی را از جفا بر بلائی کرد از کین مبتلا

در عزاشان عبرت محنت زده
خون بگرید اندر این محنتکده

مثنوی
وفات حضرت زینب سلام الله علیها
۲

بازم اندر سر هوای دیگر است نای جانم را نوای دیگر است
دل ز صحرای جنون بوئی شنید از دم دیوانه‌ام هوئی کشید
دود آهم سد راه عقل شد بر جنونم بنده شاه عقل شد
سلسله جنبان دل را بار عشق یادم آمد از اسیران دمشق
چونکه آل الله از شام خراب آمدند اندر مدینه دل کباب
از پس چندی یزید بدسیر بر اسیری خواندشان بار دیگر
خواند با زاری مر آن شوم لعین آل طاها را به شام از راه کین

۱- ن-گ- پیکراو

تا زنند سنگ جفا بر بالشان بشکنند تا ساغر احوالشان
خواطر[1] افسرده‌شان را خون کنند بر غم ایشان غمی افزون کنند
ره سپر گشتند آل مصطفی سوی شهر شام شوم غم‌فزا
آمدند آن فرقهٔ ماتم‌زده تا به نزد آن یکی ماتم‌کده
بسار بگشودند در آن سرزمین سینه بریان دیده گریان و غمین
چشم آل عترت خیرالانام اوفتاد اندر سواد شهر شام
جمله با آه و فغان توام شدند بانوان با درد و غم همدم شدند
شد هویدا چون سواد شام شوم صبح‌شان شد شام از فرط هجوم
گفت زینب پس بدان بیچارگان ای به غربت از وطن آوارگان
لحظه‌ای از نزد من بیرون روید زینب افسرده را تنها نهید
تا نمایم از سر عجز و نیاز درد دل با کردگار چاره‌ساز
ز امر زینب اهل بیت بوتراب دور گشتند از بر او با شتاب
ماند زینب یکه و تنها شده مانده فرد و دور از تن‌ها شده
با دل پرغم بصد عجز و نیاز با خدای خویشتن می‌گفت راز
کای خدا ای چارهٔ بیچارگان ای به هر غم مونس آوارگان
آنچه من دیدم در این سپنج کس ندیده ای خدا از درد و رنج
فرقت باب کبار تاجدار بر دلم زد شعله بر جانم شرار
مادرم از ظلم شوم بدسیر پهلوی پاکش شکست از ضرب در
داغ مادر از دلم نارفته بود کز جهان بابم علی رحلت نمود
دیدم از بعد پدر با صد نوا من حسن را کشته زهر جفا
اندکی نگذشته از مرگ حسن مبتلا گشتم به صد رنج و محن
محملم را کاروان درد و غم بست سوی کربلا با صد الم
چون رسیدم در دیار کربلا مبتلا گشتم به اندوه و بلا
پیش چشمم شش برادر کشته شد نوگلم در خاک خون آغشته شد
بعد قتل آن امام نشأتین سرور دین شاه مظلومان حسین

۱-ن-م--خاطر

آتش انــدر خـیمه‌گـاه مـا زدنـد / دست بسته کـعب نـی بـر مـا زدنـد
مـا عـزیزان خـار در دنیا شـدیم / واله و حـیران و سـرگردان شـدیم
صبح عمرم را رسان یارب به شام / تـا نـبینم بـار دیگـر شـهر شام
آنگـــهی از بـهر تـجدید وضـو / ســوی نــهر آب او بــنهاد رو
یک نـفر از زارعـین کـفرکـیش / دیـد زیـنب را بـدان حـال پـریش
گشت جویا کاین زن افسرده کیست / این چنین آشفته و حیران ز چیست
بازگفتندش که ایـن زن زیـنب است / از غـم ایـام در تـاب و تب است
زینب است و دخـتر شیر خـداست / مادرش زهرا و جدش مصطفی است
آن ستمگر چون که زینب را شناخت / رو به سوی آن بـرادر مـرده تـاخت
تـارکش بشکـافت آن کـافر ز بیل / خون روان شد از سرش چون رود نیل
غـوطه‌ور گـردید در دریـای خون / شـد روان پـاک او از تـن بـرون
زد بسـر جـبریل انـدر مـاتمش
گشت عبرت نوحه‌سنج انـدر غـمش

مثنوی
حضرت علی‌اصغر علیه‌السلام
۳

ســرور اهـل طـریقت شاه عشق / چـون قـدم بنهاد انـدر راه عشق
خـانهٔ دل را تـهی از غیر ساخت / هرچه بودش در قمار عشق باخت
مـــاند از یـــاران آن شـاه کـبار / در حـرم طـفل صـغیر شیرخـوار
وه چـه اصـغر مـظهر آیـات هـو / عـــالم اکـــبر طـــفیل ذات او
خورده از پستان عصمت شیر عشق / ســالک راه خـدا و پـیر عشـق
مـــادرش بـهر شـهادت‌زاده بـود / جای شیرش شیرهٔ جان داده بـود
شـیرخـواری گشـته از روز الست / از شـراب عشـق جانان شیر مست
حـــجت کـبرای رسـتاخیز شـاه / روز رســتاخیز دســتاویز شـاه
روز عـــاشورا چـه در دشت بـلا / مـــاند تـــنها زاده شــیر خـدا
یکـــتن از انـصار او بـاقی نـماند / هر که بود انـدر ره او جـان فشاند

ماند آن شه یکه و تنها شده — پشت پا بر ماسوای حق زده
تکیه بر نی داد با شور و نوا — ماند در میدان غربت بی‌نوا
نعرهٔ هل من معینش بر فلک — کر شد از این نعره‌اش گوش ملک
جمله ذرات زمین و آسمان — گوششان بشنید آن آه و فغان
این نوا آمد علی را چون به گوش — در تن بی‌تابش خون آمد به جوش
دست از قنداق جان بیرون کشید — بندهای بسته را از هم درید
با زبان معنوی آن بی‌قرین — گفت با سلطان مظلومان چنین
کی[1] غریب بی‌معین بی‌نوا — تا بکی از بیکسی داری نوا
باز گردو مر مرا همراه بر — تا به‌پیشش تیر جان سازم سپر
در رهت جانرا فدا سازم همی — نقد جان را پاک دربازم همی
گر ندارم دست شمشیر آختن — می‌توانم جان به راهت باختن
ور ندارم پای میدان آمدن — می‌توانم پیش تیر اسپر شدن
شه به گوش معنوی آنرا شنید — زود از میدان عنان واپس کشید
تا که او را باز بردارد ز پیش — از تقید وارهاند جان خویش
از حرم بردش به سوی رزمگاه — روبرو گردید با بیدین سپاه
بر فراز دست شه کردش بلند — بانگ زد بر آن گروه ناپسند
این صغیری راکه از فرط عطش — بر سر دستم کنون بنموده غش
گر من اندر کیشتان دارم گناه — بی‌گناهست این صغیر بی‌پناه
ور نسوزد قلبتان بر حال من — رحمتی آرید بر این ممتحن
از وفا بر آتشش آبی زنید — از منش گیرید و سیرابش کنید
ناگه از آن فرقه بی‌نام و ننگ — در کمان بنهاد نمرودی خدنگ
از کمان بنمود تیر کین رها — کرد بر حلقوم آن مظلوم جا
رد شد از حلقوم آن پیکان کین — خورد بر بازوی شاهنشاه دین
وانگه از بازوی سلطان هدا — خورد بر قلب شریف مصطفا[2]
شاه پیکان را ز حلق او کشید — در غمش دل از حیات خود برید

۱-ن-م-کای
۲-ن-م-مصطفی

دیـده بگشـود آن صـغیر نـاتوان | خـنده زد بـر روی شاه و داد جـان
وه که گردون آتش کـین بـرفروخت | خـرمن آل عـبا یکسـر بسـوخت
خـون اولاد عـلی را بـسرملا | ریـخت از کـین در زمـین کـربلا

تـا شـد اصـغر کشـته تیر[1] ستم
چون کمان شد قـد عـبرت زین الم

مثنوی
در بیان چهار دست
۴

بـاز عشـق آورد بـر مـن دستبرد | مـر مـرا یکبـارگی از دست بـرد
چـهار دست انـدر زمـین کـربلا | شـد ز دست کـوفیان از تـن جـدا
دسـته اول کـو فتاد از تـن زکـین | بـود آن دست وهب آن بـی‌قرین
دست حق را دید چون آن حق‌پرست | کاین چنین گشته حقیر و زیـردست
دست از جـان شست آمـد نـزد شـاه | بـوسه زد بـر دست آن دست الاه
گـفت کـی افـتادگان را دستگیر | ایـن زپـا افـتاده را هـم دست‌گـیر
ای بـه غـربت دسـتگیر مشـرکین | دست از جـان شسته انـدر راه دیـن
تـا بـدوشم دست هست ای مـقتدا | بـرندارم دست از یـاری تـو را
دست کو نـبود پـی یـاری بـه دوش | دست نبود بـاشد آن بـاری بـه دوش
این بگفت و دست بر شـمشیر آخت | شست از جان‌دست‌وزی‌میدان بتاخت
آخت دست و تـیغ چـون شـیر دژم | دسـتگاه مشـرکین را زد بـهم
عـاقبت از دست آن قـوم دغـا | دست و سـر از پیکر او شـد جـدا
بـود دوم دست کـز تـن شـد جـدا | دست سـقای شـهید کـربلا
کودکان را دید چـون رفـته ز دست | شددلش از دست و زود ازجای جست
تـا کـه آرد بهرشان آبـی بـه دست | دست زد بر تیغ و بر مـرکب نشست
راه شـط دست آن قـوم عـنود | دست و تـیغ قهر او بست و گشود

۱-ن-ک-تیر وستم

دست برد و مشگ را پر کرد آب / دست بر شمشیر کین زد آن جناب
آخت ناگه دست می[1] شو می لعین / زد به دست راستش از راه کین
مشگ را آنگه به دست چپ بداد / دست چپ نیز از تن آن شه فتاد
گفت اگر افتاد دست از پیکرم / من بدین بی‌دست و پائی خوشترم
هرکه دستش را دهد در راه شاه / در عوض او را ببخشد دستگاه
کو نباشد دست کم داده خدا / جای این دو دست دو پر هما
ریخت پس از دست قوم مشرکین / آب آن بی‌دستیار اندر زمین
ریخت‌چون‌ازدست ظلم آبش به خاک / داد آن بی‌دست و پا تن بر هلاک
پس حسین را خواند آن بی‌دست یار / که برای یاری‌ام دستی برآر
چون حسین او را چنین بی‌دست دید / شست دست از جان و آهی برکشید
کی برادر وه که تو رفتی ز دست / تو شدی بی‌دست و من پشتم شکست
بود سوم دست عبدالله راد / کآن ز دست ظالمی از تن فتاد
عم خود را دید چون بی‌دستیار / دست از جان شست پس آن تاجدار
دست افشان از حرم آمد بدر / پای‌کوبان شست دست از جان و سر
آخت زینب دست بردامان او / تا به دست آرد دل حیران او
گفت دست از دامنم کش بی‌درنگ / که دلم از دست جان آمد به تنگ
دامن خود را کشید از دست او / دست و پا کرد و به میدان هشت رو
شه چو آن بی‌دست و پا را مست دید / دست بگشود و در آغوشش کشید
آخت دست و تیغ شومی بی‌حیا / بر سر آن دستگیر ماسوا
بر سر شه دست خود حایل نمود / دست و تیغ آن لعین آمد فرود
دست آن شهزاده از پیکر فتاد / در دل دست خدا آذر فتاد
بود چهارم دست کز تن شد جدا / دست سبط مصطفی خون خدا
چون برفت از دست شاه کم سپاه / آخت دست و تیغ شمر دل سیاه
سر جدا کرد از تن دست خدا / زد بسر دست از غم او مصطفی
ساربان شب از برای دستبرد / جانب بند ازارش دست برد

۱-ن-م-همی

شه بدست آن بند را محکم گرفت ساربان زآن دست آمد در شگفت
دست و پا کرد آن لعین کج نهاد نیمه شمشیری به دستش اوفتاد
پس زکین دست تطاول برگشود دست آن شه را جدا از تن نمود
شه گرفت آن بند با دست دگر دست بگشود آن لعین بدسیر
دست ببرید از تنش بی‌واهمه زد به سر دست مصیبت فاطمه
بس کن ای عبرت که از این چار دست
اهل دل را اوفتاد از کار دست

مثنوی
در بیان چهار آتش
۵

باز افتاد آتشم اندر نهاد قصهٔ چار آتشم آمد به یاد
شعلهٔ جانسوز این آتشکده بر دل و بر جان من آتش زده
چهار آتش شعله‌ور شد در جهان که زد آتش بر روان انس و جان
آتشی افروخت نمرود از عناد شد در آن آتش خلیل با وداد
چون درآمد اندر آتش آن همام گشته آن آتش بر او برداً سلام
شد چو ابراهیم را آتش مکان گشت آن آتش برایش گلستان
جبریل آمد چو آتش بر سرش تا ز آتش وارهاند پیکرش
شد خلیل آتش مزاج و گفت رو مانعم از رفتن آتش مشو
جبرئیلا من سراپا آتشم چون سمندر اندر این آتش خوشم
زآتش آن ترسد که در قلبش نشست زر خالص را چه باک از آتش است
آتشی از کینه گردون برفروخت خرمن حزقیل از آن آتش بسوخت
نه همین بر جان او آتش فتاد خانمانش رفت از آن آتش به باد
بود سوم آتش ظلم و عناد که به رکن دین از آن آتش به باد
آتشی افروخت مردودی لعین زد به دربار نبی آتش زکین
چون گرفت آتش به دربار رسول در پس درآمده،آتش وش،بتول

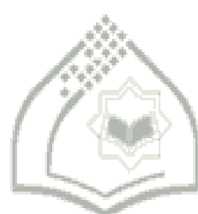
بانگ زد کی آتشین خوی قوی — می‌زنی آتش به دربار نبی
ای لعین از آتش ظلم تو داد — داد از دست تو ای آتش نهاد
آتش هجران بابم بس نبود — که زدی آتش به جانم ای عنود
شرم کن ای آتشین خوی لعین — خانمانم را مزن آتش ز کین
چونکه آتش شد در آن در شعله‌ور — زد لگد آن شوم آتش خو، به در
آتشی اندر دل زهرا فتاد — محسنش شد سقط از آن آتش نهاد
شعله آن آتش پرابتلا — رفت و آتش زد به دشت کربلا
شعله‌ای زآن آتش پرشور شین — رفت و آتش زد به خرگاه حسین
گفت راوی زاتش ظلم و ستم — آن زمان کاتش فتاد اندر حرم
آتشین رو دختری مانند ماه — هم چو آتش شد برون از خیمه گاه
آتش افتاده بطرف دامنش — آتش دل کرده پیدا در تنش
هم چو آتش در بیابان می‌دوید — از دل پر آتش افغان می‌کشید
کی خدا آتش شرر زد بر تنم — سوزد این آتش در آخر خرمنم
خویش را زآن آتشین خو باختم — هم چو آتش در قفایش تاختم
تا کنم آتش خموش از دامنش — پیشتر کاتش فتد بر خرمنش
چونکه خوی آتشین من بدید — آتشین رو آهی از دل برکشید
گفت کی آتش نهاد تندخو — زآتش قهر خدایت شرم کو
از من آزردهٔ آتش زده — گو چه می‌خواهی در این آتشکده
گفتم ای آتش زده بر خرمنم — آمدم تا آتشت خامش کنم
ماه رویا تند چون آتش مشو — با چنین آتش درین صحرا مرو
چون مرا با خود چو آتش گرم دید — زآتش شرم آهن دل نرم دید
ایستاد آن آتش گلرخ مزاج — تا نمودم آتش او را علاج
برکشید از دل پس آهی آتشین — با دلی پرآتشم گفت این چنین
کز کرم آبم چو بر آتش زدی — بساعت خاموشی آتش شدی
از نجف بسهر من ای آتش نهاد — زود برگو آتشم برجان فتاد
تا چه آتش من در آنجا رو کنم — آتش اندر خرمن هستی زنم

گویم اهل کوفه آتش خو شدند عترتت را آتش اندر جان زدند
شمر آتش خو حسینت را زکین سر برید از تن ز آب آتشین
بعد قتلش آتشی افروختند خیمه ما را به آتش سوختند
بس کن ای عبرت که آتش زد عنان
آتشین شعرت به جان انس و جان





غزلیات


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

بسم الله الرحمن الرحیم

حرف (ا)

۱

هست به ذات و صفت نهفته و پیدا[1] ایــزد حــی قــدیم قــادر دانــا
بار خدائی که بر وجـوب وجـودش سـلسلهٔ مـمکنات گشـته هـم‌آوا
آخـر او را ابـد نـدیده نـهایت[2] اول او را ازل نـــیافته مـــبدا
شـاهد آثـار قـدرتش هـمه گیتی حـجت اثـبات هستیش هـمه اشیا
کـیسهٔ پـرلعل بسته بـر کـمر کـوه کـاسهٔ پـر در نـهاده در کـف دریـا
هستی صرفی، ز چون و چـند مـنزه ذات بسـیطی، ز کـم و کـیف مـبرا
گل به درآرد ز خار و نیشکر از خاک لاله بـرآرد ز سـنگ و لعـل ز خـارا
رفت کـه بـر کـنه ذات او ببرد پـی معترف آمـد بـه عـجز، عـقل تـوانـا
بـــار خـــدایـا ز راه بـندەنوازی رحمت خود را مکـن مـضایقه از مـا
رفت خطائی ز دست ما اگـر امـروز درگذر از وی به فضل خویش تو فردا
(عبرت) اگر نیک اگر بَدست تو دانی[3]
کـو بـود از دوسـتان عـترت زهـرا

۱-ن-م- زینت هر نامه نزد عارف و دانا / هست بـه نـام خـدای حـی تـوانـا
۲-ن-م در نسخه مجلس نیست
۳-ن-م- عبرت از آنجا که راجی است به فضلت / جـرمی اگـر مـی‌کند بـه فـضل بـبخشا

۲

بیافرید مقدس خدا محمد(ص) را — هزار جان مقدس فدا محمد(ص) را

ز نور خویش چو او را بیافرید خدا — جدا مدان نفسی[1] از خدا محمد را

چونور شمس که از وی جدا نمی‌گردد — خدا نمی‌کند[2] از خود جدا محمد را

که تا ز نور وی ایجاد کائنات کند — بیافرید خدا ابتدا محمد را

مؤخر است و به معنی مقدم از آدم — خبر بخوان و بدان مبتدا محمد را

صلای عشق چو در داد شاهد ازلی[3] — نخست کرد منادی ندا محمد را

نجات دنیی و عقبی اگر همی خواهی — ز روی صدق بکن اقتدا محمد را

عنایت ازلی آن سفینه‌ایست که کرد — در آن سفینه خدا، ناخدا محمد را

ببایدش که کند اقتدا به آل (علیؑ) — کسی که کرد به خود مقتدا محمد را

بدوخت باید قدرت خدای عزوجل — ز کبریا و جلالت ردا محمد را

شهان سزد که شوندم گدای در (عبرت)
بر آستانه شدم تا گدا محمد را

۳

تا برید از تو فلک ای بت چالاک مرا — گشت از دست غمت جامه به‌جان چاک مرا

هر شب از نشأ پیمانه چشمت تا روز — می‌رسد نعره مستانه بر افلاک مرا

کرده یاد تو چنان فارغم از غیر که نیست — غیر یاد تو در آئینه ادراک مرا

جاگرفته است بدل درد تو چندان که دگر — جای افغان نبود در دل غمناک مرا

من در آن چاک گریبان تو اول دیدم — که گریبان شود آخر ز غمت چاک مرا

بده ای شاهد بی‌باک به من باده که نیست — در دل از زاهد بی‌باک دگر باک مرا

مردم دیده پاکم چه خدا بینی کرد — چه غم از سرزنش مردم ناپاک مرا

می‌خورد خون دل عارف و عامی زاهد — توبه چون می‌دهد از خون دل تاک مرا

عبرت اندیشه ندارم دگر از فقر که کرد
شه نشان بندگی خواجه لولاک مرا

۱-ن-م-دمی
۲-ن-م-ازخود
۳-ن-م نسخه مجلس ندارد

۴

قاصد آرد بر من گر خبر جانان را
مـی‌سپارم به ره قاصد جانان جان را

ریختی آب بقا را به هوایش بر خاک
خضر می‌دیدی اگر لعل لب جانان را

دید تا سبزه خط بر لب لعلش دل گفت
خضر کشته است لب آب بقا، ریحان را

زلف او را خبر از درد دلم نیست، بلی
کی بود آگهی از صدمه گو، چوگان را

کرد آشفته به رخ زلف تو را باد صبا
تا که آشفته کند این دل سرگردان را

گر تو پیمانه به‌پیمائی از آن نرگس مست
پیر پیمانه‌شکن مـی‌شکند پیمان را

از من ای اشک روان دست نشویی هرگز
آشکارا نکنی تا که غم پنهان را

ناله و آه سحر بی‌اثری نیست ولی
سحری نیست ز دنبال شب هجران را

عبرتا مهر علی(ع) شد به مثل کشتی نوح
هر که بنشست در او غم نخورد طوفان را

۵

اگر مشاهده، خواهی تو شاهد ازلی را
بکن مشاهده با چشم سر جمال علی(ع) را

بدان ز نور وجود علی(ع) عالی اعلا
بزرگ مایه ایجاد قادر ازلی را

برای‌جلوه خود خواست حق محل ظهوری
نمود آینه خودنما، علی ولی را

چه ذات بار خدا لایزال پاید و شاید
که کردگار بدو داده فر لم یزلی را

چه عرضه داد بلا را به ماسوای خود ایزد
کسی بجز علی و آل او نگفت بلی را

اگر که ذره‌ای از مهر او به چرخ بتابد
بدل به سعد نماید نحوست زحلی را

به رسم پیشکش آرد بهر صباح ز گردون
برای بنده او شمس‌کسوت عملی را

ز خلق وی ز چه گردد مزاج او متنفر
ندارد ار که عدویش طبیعت جبلی را

شعارعبرت‌از آن شاعری شده است که تا او
ثنا و مدح نماید علی(ع) و آل علی(ع) را

٦

فلک بر ماه می‌نازد بگیر از رخ نقابت را[1]
که از چشمش بیفتد مه چون بیند آفتابت را
پریشانست دایم چون دل ما طره سنبل
مگر دیده است روزی طره پرپیچ و تابت را
اگر دنبال چشمش می‌روی بیدار باش ای دل
که این جادو نبندد به افسون و حیله خوابت را
مخور غم، زلف جانانست دستاویزت ای عاشق
به محشر چون سیاه از معصیت بینی کتابت را
حجاب جان و جانان این تن خاکیست ای سالک
بده بر باد اگر مشتاق جانانی حجابت را
سخن ز آب بقا با میکشان ای خضر کمتر گو
کس اینجا برنمی‌دارد به مشتی خاک آبت را
اگر خواهی به محشر در حساب صادقین آئی
به شبها با خدا، چون صبح روشن کن حسابت را
خیال آب و نان از راه عشقت باز می‌دارد
ز اشک دیده و لخت جگر کن نان و آبت را
ببینند تا که وجه‌الله باقی را عیان عبرت
برافکن یا امیرالمؤمنین از رخ نقابت را

۷

به رهگذار نسیم صبا نهم جان را / مگر از او شنود بوی زلف جانان را
نمود یار سیه‌تر ز روز شام مرا / فکند تا که به رخ زلف عنبرافشان را
فرار منظره گل نهاد سنبل نو / طراز شعلهٔ جوّاله کرد ریحان را

۱- فقط در ن - م آمده است.

زدست‌خویش سکندر به پای چشمهٔ خضر ز حسرت دهنش ریخت آب حیوان را
ز ناله سحری نرم می‌شود دل یار ولی امید سحر نیست شام هجران را
سرشک و آه من از یاد اهل عالم برد حدیث آتش نمرود و آب طوفان را
قصور باشد اگر با وجود روی تو خلق برند حسرت دیدار حور و غلمان را
زلوح‌حسن‌تو‌خوانده‌یم‌درس عشق و جنون به روی و موی تو دیدیم کفر و ایمان را
رهید عبرت از آسیب دهر تا که به دست گرفت دامن مهر علی عمران را
مدبر دایرهٔ جود قطب چرخ وجود
که نیست جز به مرادش مدار دوران را

۸

افتد چو[1] عکس طلعت ساقی به جام ما[2] ذوقی دگر دهد می گلگون به کام ما
با ما دم از حلال و حرام اینقدر مزن هستی و نیستی است حلال و حرام ما
شوری بخت بین که نگردید عاقبت شیرین به بوسه‌ای ز دهان تو کام ما
ماسرخویشم‌روز و شب از بهر اینکه هست خوش با خیال زلف و رخت صبح وشام ما
تا حشر شکر طالع فرخنده می‌کنیم افتد اگر که قرعه وصلت به نام ما
تا دولت وصال تو در دست ما فتاد دولت غلام ما شد و اقبال رام ما
در زیر چرخ کس به زبردستی تو نیست هم خود مگر ز خود بکشی انتقام ما
از باده والای علی(ع) جام ما پر است یارب تهی مباد از این باده جام ما
عبرت صفت دمی که غلام علی(ع) شدیم
گردیده است پاد شه از جان غلام ما

۹

زدند راه مخالف چه کوفیان به ملا ز عاشقان حسینی بلند گشت نوا
نوای شور حسینی چه راست شد به عراق درید پرده عشاق را به کرب و بلا
در آن میانه یکی کس نگفت غیرحسین به عاشقان چُه به درد و بلا زدند صلا

۱-ن-م-چه
۲-ن-گ-غزلی باهمین مطلع آمده است که فقط در مطلع مشترکند.

فدای همت آن عاشقم که در معشوق / نمود هستی خودرا ز روی صدق فنا
نخورد آب به خواهش مگر ز چشمه تیغ / نکرد خواب به راحت مگر به دشت بلا
کمال بندگی او بدان مقام رسید / که گشت خاک درش سجده گاه شاه و گدا
نمود بندگی و رتبهٔ خدائی یافت / جزای حسن عمل بین و بندگی خدا
به پای زایر او خارگر خلد، حوران / ز سوزن مژه خارش، درآورند ز پا
سر و زر و تن و جان را چه قدر آن عبرت
که تا به پای سگ کوی او کنیم فدا

۱۰

گفتم بیا که برد غمت دل ز دست ما / گفتا برو که نیست دلت پای بست ما
گفتم که جان ز دست تو مشکل برون برم / گفتا کسی نبرده برون جان ز دست ما
گفتم که جان نشست به دل تیر غمزه‌ات / گفتا که هست جان جهان مزد شست ما
گفتم به زلف خویش چرا می‌دهی شکست / گفتا درست، کار تو شد زین شکست ما
گفتم ز چیست حال خراباتیان خراب / گفتا ز چشم فتنه گر می‌پرست ما
گفتم کفاف کی دهد این باده‌ها به من / گفتا خراب می‌کندت چشم مست ما
گفتم بود نشمنت ایدوست در کجا
گفتا که هست در دل عبرت نشیمنت ما

۱۱

افتد چو عکس طلعت ساقی به جام ما / ذوقی دگر دهد می گلگون به کام ما
ما را، زپا درافکند، از یک پیاله یار / زین دست اگر که باده بریزد به جام ما
اول قدم، به کعبهٔ مقصود می‌رسیم / افتد به دست قائد عشق ار زمام ما
جایی که جبرئیل خرد را، نبود بار / از همرهی عشق شد آنجا، مقام ما
با ما، دم از حلال و حرام، آنقدر مزن / هستی و نیستی است حلال و حرام ما
شبها به یاد روی دل‌افروز او بود / پنهان هزار صبح سعادت به شام ما
روزی که بر درت به گدایی قدم زدیم / زد روزگار نوبت شاهی به نام ما
شوری بخت بین که نگردید عاقبت / شیرین به بوسه‌ای ز دهان تو کام ما
عبرت صفت دمی که غلام علی(ع) شدیم
سلطان روزگار شد از جان غلام ما

۱۲

خورشید می‌کند چه تجلی به جام ما جمشید کیست تا که نباشد غلام ما
تا حشر شکر طالع فرخنده می‌کنم افتد اگر، که قرعهٔ وصلت به نام ما
ما را نمود دانهٔ خالت اسیر خویش[1] دیدی که گشت عاقبت این دانه دام ما
در زیر چرخ، کس به زبردستی تو نیست هم خود مگر ز خود بکشی، انتقام ما
تا دولت وصال تو، در دست ما فتاد دولت غلام باشد و اقبال، رام ما
ما سرخوشیم روز و شب از بهر اینکه هست خوش با خیال زلف و رخت صبح وشام ما
سرو چمن سزد که نشیند به جای خویش گردد چمن چوشاهد طوبی خرام ما
از بادهٔ ولای علی(ع) جام ما پر است یا رب تهی مباد، از این باده جام ما
عبرت چو گشته‌ایم ثناگوی مرتضی
گردیده است گردش گردون به کام ما

۱۳

نیست او را سر موئی سر دلداری ما کار شد سخت مگر بخت کند یاری ما
ما به آهوی ختن نسبت چشمت دادیم شهره گردید به هر شهر خطاکاری ما
چند آزار دل ما دهی ای راحت جان راحت جان تو، مر، هست دل‌آزاری ما
مطرب‌امشب‌توفروهل لب خود از لب نی که حزین‌تر بود از ناله نی، زاری ما
چشم فتان تو را دوش بدیدیم به خواب ای بسا فتنه که برخواست ز بیداری ما
تو که چون سرو ز آسیب جهان آزادی چه غمی باشدت از حال گرفتاری ما
همه شب تا به سحر از غم رویت شادیم به امیدی که بیابی تو به غم‌خواری ما
گر بدادیم بهای دهنت نقد روان
سود بردیم که شد هیچ، خریداری ما

۱- درن-م-در غزلی با همین مطلع آمده است.

۱۴

خورشید می‌کند چه تجلی بـه جـام مـا / جـمشید کـیست تـا کـه نـباشد غـلام مـا
مـا را ز پـا درافکـند از یک پـیاله بـار / زین دست اگر که باده بریزد به جام مـا
اول قــدم بــه کـعبه مـقصود مـی‌رسیم / افـتد بـه دست قـائد عشق ار زمـام مـا
جـائی کـه جـبرئیل خـرد را نـبود بـار / از هــمرهی عشــق شـد آنجا مـقام مـا
روزی که بر درت به گدایی قـدم زدیـم / زد روزگــار نــوبت شـاهی بـه نـام مـا
مـا را نـمود دانـه خـالت اسیر خـویش / دیدی که گشت عاقبت این دانـه دام مـا
سرو چمن سزد که نشیند به جای خویش / گـردد چـمان چو شاهد طـوبی خـرام مـا
شــبها بــه یـاد روی دل‌افـروز او بـود / پـنهان هـزار صـبح سعادت بـه شـام مـا

عبرت چه گشته‌ایم ثناگوی مـرتضی(ع)
گردیده است گردش گردون به کـام مـا



۱۵

چشـم وفـا از تـو نـداریـم مـا / عـــمر بــمردم نـــنماید وفـــا
خـضر گــر از آب بـقا زنـده شـد / از نـــفست زنــده شــد آب بـقا
هــر کــه شـود فـتنه بـه بـالای تـو / مــاحصلش نـیست، بـه غـیر از بلا
ســر ز لحـد بـرکنم از شـوق اگـر / بــوی تــو بــر تــربتم آرد صــبا
هر که بـه دامـان تـو دستش رسید / مـــی‌نکند تـا بـه قـیامت رهـا
گر بنمایی بـه من آن روی خـوب / مـــی‌دهمت جـان ز پـی رونـما
جــلوه کـنان رفـتی، بـیچاره دل / از پـی تـو رفت و مـنش از قـفا
پای بـه گـل مـانده ز حسـرت از آن / پـیش قـدت سـرو نـجنبد ز جا
از دل ســنگ از اثــر نــاله‌ام / نیست عـجب گـر کـه بـرآیـد صـدا
بــاز ده آن دل کــه ز مـن بـرده‌ای / یــــا بـــنما کــام دلم را روا

ورنـه ز دست تـو چـه عـبرت بـرم
شکوه بـه سلطان خـراسان رضـا(ع)

۱۶

زد مطرب عشاق ره جامه‌دران را شوری دگر افکند بسر جامه‌دران را
شد نعره‌زنان بلبل و گل جامه درانید مطرب تو بزن نیر، ره جامه‌دران را
دل سخت گران جان شده از سستی عنصر ای یار سبک روح بده رطل گران را
آنان که نظر در رخ منظور ندارند ناخوش گذرانند جهان گذران را
ای خسرو شیرین دهنان چند پسندی تلخ این همه کام دل شوریده سران را
دیدی که ندیدیم رخت را و نهادیم در راه طلب، چشم به حسرت نگران را
درطوردل، ای موسی جان، مهر خدا باش گوساله‌پرستی بنه این مشت خران را
گر نقش دهان تو بینند، بماند انگشت تحیر به دهان نقش گران را
عبرت نظر از روی علی باز مپوشان
منظور جز او نیست چو صاحب نظران را



۱۷

بیار یک دو سه مینا می دو ساله مرا که تا علاج کنم نه سپهر مینا را
مباش با همه افسردگی ز عشق ایمن که آفتاب کند لعل سنگ خارا را
بیار جام میم تا بگویمت ساقی حکایت جم و احوال ملک‌دارا را
شده است درد غم هجر قسمت یعقوب تمتع از رخ یوسف بود زلیخا را
دلم ز قطره خون بیشتر نبود ولی سرشک دیده من برد آب دریا را
فریب زلف تو از دست برد دین و دلم گزیدم از دل و جان ملت مسیحا را
روم به ملک حقیقت ز شاهراه حجاز ز راه کعبه زیارت کنم کلیسا را
جز آستان امام زمان چه عبرت نیست
ز مکر دور زمان ملجأای، دگر ما را

۱۸

سپر کن پیش پیکان بلا ای راهرو جان را
که هر پیکان که بر جان می‌رسد پیکی است جانان را

چو آید از کمان ناز او بر سینه تیر ای دل
برای همنشینی ده به پهلو جای، پیکان را

فغان و آه دل در زلف او روزی اثر بخشد
بسی باشد اثر اندر دل شب آه و افغان را

فرو مگذار ساقی گردش پیمانه را از کف
که می‌باشد مدار از گردش پیمانه دوران را

مرا، چشم درستی، نیست زین پیمان شکن مردم
بپیما می که با پیمانه بربندیم پیمان را

شراب عشق هر دلمرده‌ای را زندگی بخشد
سکندر زان نبود آگه که می‌جست آب حیوان را

بسوزم نفس و با نان جوین سازم نه چون آدم
برای گندمی بگذارم از کف باغ رضوان را

نمی‌تابد سر از یرلیغ فرمانم فلک عبرت
نهادم سر به خط حکم، تا شاه خراسان را

رضا(ع) کزمنشی حکمش هر آن فرمان که شد صادر
قضا بنهاد بر چشم رضا، انگشت اذعان را

۱۹

آنکه می‌گفت ز خاطر نبرم عهد و وفا را
عهد بشکست و بیازرد دل خستهٔ ما را

هرچه خواهی بکن ای دوست که ما بی‌سر و پایان
برنداریم ز پایت سر تسلیم و رضا را

بهتر آنست که از صحبت گل چشم بپوشد
عندلیبی که تحمل نکند خار جفا را

ای که گفتی نه صوابست نظر در رخ خوبان
از صواب اهل نظر باز شناسند خطا را

از سر نفس و هویٰ نیست نظربازی رندان
زانکه در پای فکندند سر نفس و هوا را
بهترین صنع خدا صورت خوبست و به معنی
نیست آدم که تماشا نکند صنع خدا را
پای نشناخته از سر بسر کوی تو آیم
گر بدانم که بود راه من بی‌سر و پا را
نکشد از سر کویت سوی فردوس مرا دل
که بود لطف و صفای دگر این آب و هوا را
یافتم عمر ابد زآب و هوای سر کویت
دیدم از خاک درت خاصیت آب بقا را
کس به تدبیر نیابد ز کمند تو رهائی
غیر تسلیم کجا چاره بود حکم قضا را
ای که گفتی به دعا دست دهد دولت وصلش
با کسی گو که بداند اثری هست دعا را
گوید ار باده کشد (عبرت) و شاهد بپرستد
پند ناصح مشنو ترک مکن صحبت ما را

۲۰

ز مهر دختر رز در قباله داد مرا
به می‌فروش چو قسمت حواله داد مرا
مرا رسالهٔ تقلید برده بود از راه
نجات، پیر مغان زان رساله داد مرا
گرفت از من و آنرا به آب تاک بشست
ز عشق و رسم و رهش صد مقاله داد مرا
دو هفت ساله[1] بهم زان می دو ساله که داد
رهائی از غم هفتاد ساله داد مرا
نگر که جوهر جان در پیاله ریخته بود
که جان تازه به تن زان پیاله داد مرا
ندیده از من رند خراب بدمستی
چرا به غمزهٔ ساقی حواله داد مرا
قضاچوخواست که پابست دام عشق شویم
به دست آن بت مشگین کلاله داد مرا

۱-می دوساله و محبوب چهارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
(حافظ)

ز آه و ناله مکن منع من که دولت فقر زمانه از اثر آه و ناله داد مرا
همان کسی که ترا روی لاله گون بخشید ز داغ عشق دلی همچو لاله داد مرا
چو دید لاله طراوت ز ژاله می‌گیرد از آن مدام سرشکی چو ژاله داد مرا
نواله نیست بجز خون دل مرا (عبرت)
قدر ز خوان قضا این نواله داد مرا

۲۱

بود یاد رخ و زلف تو ببر دوش مرا از گل و مشگ بدآکنده برو دوش مرا
بی‌خیال تو شبی روز نکردم همه عمر همه شب بوده خیال تو هم آغوش مرا
گر برفتی توام از پیش نظر می نرود روز و شب از نظر آن زلف و بناگوش مرا
گر فراموش کنی عهد مرا ور نکنی نشود عهد تو ای دوست فراموش مرا
جز که با آب وصال تو فرو ننشیند زآتش عشق جگرسوز، دل از جوش مرا
نیش بر دل مزن ای خسرو شیرین دهنان پاسخ تلخ مده زان دهن نوش مرا
چون‌خریدی توام ای خواجهٔ دشوارپسند سهل‌انگاری من منگر و مفروش مرا
حرمت خویش مبر، پند من از عشق مده به خدا می‌نرود پند تو در گوش مرا
خرد و هوش بباید که کند پند اثر عشق نگذاشته در سر خرد و هوش مرا
عمر بگذشت و نرفتم قدمی راه صواب وای اگر پرده درد شاه خطاپوش مرا
مطرب این طرفه‌غزل‌دوش‌ز(عبرت) می‌خواند
بود یاد رخ و زلف تو ببر دوش مرا

۲۲

جز دیدن جمال تو نبود هوس مرا از تو بجز تو نیست دگر ملتمس مرا
گر غافل از تو یک نفس از دل برآورم ضایع شدست عمر عزیز آن نفس مرا
سر می‌نهم به پای گدایان درگهت بر دامن تو نیست اگر دسترس مرا
تا بر تو دل سپردم و سر سودمت به پای در سر هوا نمانده در دل هوس مرا
باشد به کام غیر لب نوشخند تو وز حسرتست دست بسر چون مگس مرا
نفس و هواست خار و خس و از ریاض قدس افکنده دور الفت این خار و خس مرا

افکـنده چـرخ دور ز مـرغان هـمنفس — چون طایری شکسته پر انـدر قـفس مـرا
دیوان شعر و مطرب و ساقی و جای امن — ز اسباب دنیوی بـود ایـن چـار بس مـرا
دور فلک جمال و جوانی و فـر و زیب — بگـرفت از مـن و نـدهد بـازپس مـرا
می‌ده‌به بانگ بربط و آهنگ نی که نیست — انـدیشه‌ای ز شـحنه و بـیم از عسس مـرا
الا کـه بـر عـنایت پـروردگار نـیست
(عبرت) امید عـاطفت از هـیچکس مـرا

۲۳

دل بـی‌تو نـیاساید از سـیر گـلستانها — خـاطر نشـود خـرم از گـردش بسـتانها
نه‌گل چو رخت دیدیم نه سرو چو بالایت — چندان که بـه بسـتانها رفـتیم و گـلستانها
آنرا که‌خط و رویت باغ‌وگل‌وریحان است — دیگر به چه کار آید باغ و گل و ریحانها
اسباب پریشانی در طرهٔ تـو جـمع است — کاندر خم هر چـینش جـمعند پـریشانها
رندان ز سر و سامان از بهر تو بگـذشتند — تو هیچ نیاری یـاد زان بـی‌سر و سـامانها
گر بهر نمایش‌ها[1] از پـرده بـرون آئـی — از شـوق ز قـالبها آیـند بـرون جـانها
در حـلقهٔ مشـتاقان گـر در نگـری بـینی — حیرت زدگانی چـند سرها بـه‌گـریبانها
انجام طلب گر هست آغاز وصال دوست — سهلـت شود گر طی، ره بر سـر پـیکانها
از طعنهٔ عامی چند الفت مبر از خـاصان — دل بـرمکن از ایـنها از بـهر دل آنـها
بی‌رنج سـفر کـردیم، در خـانهٔ دل پـیدا — آن راکه تو می‌جستی عمری بـه بـیابانها
نبود عجب ار بشکست آن عهدکه با ما بست — بـاشد روش خـوبان بشکسـتن پـیمانها
سهل است اگر (عبرت) بدنام شد از عشقش
کـز وی بـه نکـوئی یـاد آرنـد بـه دورانـها

۲۴

صبح است ای ساقی بیا از سر برون کن خواب را
گاه صـبوحی شـد بـرو بـیدار کـن اصـحاب را

۱-ن-م-ها-ن-س-را

هرکس به ما شد همنشین باید سحرخیزی کند
در کیش ما حرمت بود وقت صبوحی خواب را
زاهد که صد بت در بغل بنهفته دارد آن دغل
گو تا کند بیت الصنم این مسجد و محراب را
کی مردم دیوانه را آداب و ترتیبی بود
رو از خردمندان بجو رسم و ره و آداب را
بشنو ازین پیر کهن قدر جوانی را بدان
نگرفته تا گردون ز تو این گوهر نایاب را
از روی مردم آب و رنگ این چرخ دولابی برد
کو قدرتی تا افکنم از گردش این دولاب را
سیل سرشگم را کجا مژگان تواند بست ره
با خار و خس کی می‌توان بستن ره سیلاب را
دیدی که از سنگین دلی محبوب سیم اندام ما
بربست چون بار سفر آگه نکرد احباب را
گوئی صبوری پیشه کن وز سرزنش اندیشه کن
با آن بگو کز دل ببرد آرام و صبر و تاب را
من دل نمی‌بندم بدو او می‌برد از دست دل
من پا به دامن می‌کشم او می‌کشد قلاب را
(عبرت) کجا زین ورطه‌ام باشد ره بیرون شدن
امید ساحل کی بود افتاده در گرداب را

۲۵

عشق و رندی در ازل بوده است اگر تقدیر ما — کی دگرگون گردد این تقدیر از تدبیر ما
سرنوشت ما اگر بوده‌ست ز اول عاشقی — چیست آخر ای خردمندان دگر تقصیر ما
از رموز عاشقی کس همچو ما آگاه نیست — می‌شود حل مشکلات عشق از تقریر ما
ما به رسم پیرخود می با جوانان می‌خوریم — خوردن می با جوانان بوده رسم پیر ما
گر مسلمانی دل‌آزاریست ما خود کافریم — مدعی را گو مکوش این قدر در تکفیر ما

نالهٔ شبگیر، مطلق بی‌اثر افتاده است — یا که مخصوص است این در نالهٔ شبگیر ما
در امور زندگی یا ما مدبر نیستیم — یا نبوده‌ست از ازل آسودگی تقدیر ما
در نهان قلاش و رندیم آشکارا متقی — وای اگر گردند خلق آگاه از تزویر ما
هست روزافزون جنون ما و چون نبود که هست — حلقهٔ گیسوی لیلی طلعتان زنجیر ما
آیتی از مصحف خوبیست (عبرت) حسن دوست
لیکن آن آیت که بیرونست از تفسیر ما

۲۶

کسی که بود به لطفش امیدواری ما — به حاجتی که برآرد نکرد یاری ما
ز جان عزیزترش در کنار پروردیم — بدان امید که رحم آورد به خواری ما
دریغ و درد که آخر به غیر محنت و رنج — ثمر نداد نهال امیدواری ما
گرفتم اینکه به سختی دل تو چون سنگ است — گداخت سنگ ز تاثیر آه و زاری ما
شب فراق ز غم روی روز نتوان دید — اگر نه یاد تو آید به غمگساری ما
ترا که دل به همه عمر بیقرار نبود — چگونه یاد بیاید ز بیقراری ما
ز بس تحمل بار بلا و محنت و درد — زمانه ماند به حیرت ز بردباری ما
به راه عشق نهادیم پای بر سردار — بسر نبرده کس این ره به پایداری ما
سزای اینکه به مستان عشق طعنه زدیم — رواست طعنه مستان به هوشیاری ما
به پای خم بشکستیم شیشهٔ پرهیز — که می‌فروش بداند درستکاری ما
به دوزخ از چه بری ما گناهکاران را
بس است بهر مکافات شرمساری ما

۲۷

مده از دست هنگام جوانی، کامرانی را — که چرخ پیر نگذارد بتو دور جوانی را
نیاید باز عمر رفته، فرصت را غنیمت دان — به شادی بگذران این یک‌دو روز زندگانی را
به طرف باغ و پای‌گل‌زدست لاله رخساری — بود کیفیتی دیگر شراب ارغوانی را
کسی کو همچو من مفتون شود بر سر و بالائی — برای جان خود خواهد بلای ناگهانی را
امید مهربانی چون توانم داشت زان ماهی — کزو آموخت گردون شیوهٔ نامهربانی را

نباید راست تشبیه قدش با سرو بستانی نباشد این بر و اندام سرو بوستانی را
ز من بیگانگی بگزید تا آن مایهٔ شادی نباشد با دل من آشنائی، شادمانی را
قضای آسمانی بود ما را شیوه رندی نشاید داد تغییری قضای آسمانی را
بنه نام نکو از خود اگر عمر ابد خواهی که تفسیری جز این نبود حیات جاودانی را
به پاس مهربانیها و حق صحبت دیرین مکن از ما دریغ آن مرحتمهای زبانی را
به حرف مدعی از (عبرت) خود بدگمان گشتی
عزیز من ز خاطر محو کن این بدگمانی را

۲۸

مکن حجاب رخ ای ماه مهربان مو را بهل که تا نگرم بی‌حجاب آن رو را
به خون تپیدن ما را نظاره کرد رقیب ندید خنجر مژگان و تیغ ابرو را
کسی که گفت مرو در قفای مهرویان ندیده چنبر زلف و کمند گیسو را
نداشت منکر اعجاز و سحر جای سخن چو دید آن لب جان بخش و چشم جادو را
فقیه اگر که حلال از حرام می‌دانست نظر حرام نمی‌کرد روی نیکو را
بیا مشاهده کن کوی دلستان مرا که تا دگر نکنی وصف باغ مینو را
نگاه‌دار دل و دیده یا تحمل کن جفا و جور بت خوبروی بدخو را
مرا ز خال به رخسار او مسلم شد که می‌دهند مکان در بهشت هندو را
میان ما و تو آخر جدائی افکندند بریده باد زبان، دشمنان بدگو را
مگر به موی تو رندی درازدستی کرد که سر بریده و کوتاه کرده‌ای مو را
بود ز سعدی شیراز این غزل (عبرت)
«کمان سخت که داد آن لطیف بازو را»

۲۹

مگر هوای بهشت است کوی جانان را که زندگانی جاوید می‌دهد جان را
اجل کجاست که تا جان دهم به آسانی که مشکل است تحمل، فراق جانان را
به اشک و آه من ار بنگری بری از یاد حدیث آتش نمرود و آب طوفان را
ز یمن دولت عشق‌ست نز فضیلت علم که از فرشته بود رتبه برتر انسان را

به طعن زاهد ناپاک و صوفی سالوس | کی التفات بود رند پاک دامان را
به‌بانگ‌زاغ از آن دلخوشی که نشنیدی | ترانه‌های خوش بلبل نواخوان را
بهشت‌وصل‌شود گر نصیب ما نه عجب | که دیده‌ایم عذاب جحیم هجران را
ز پاس خاطر صاحبدلان مشو غافل | که هست پاس رعیت، وظیفه سلطان را
گمان بریم که در وی صفای کوی تو نیست | ندیده‌ایم اگر چند باغ رضوان را
قصور باشد، اگر با وجود روی تو خلق | برند حسرت دیدار حور و غلمان را

من این به تجربه معلوم کرده‌ام (عبرت)
که چاره نیست بجز مرگ دردهجران را

۳۰

نرگس ز باده کرده تهی جام لاله را | ساقی بیار باده و پر کن پیاله را
از شاهدان باغ همین نرگس است مست | آن شوخ چشم کرده تهی جام لاله را
قسمت مرا حواله به میخانه داد و کرد | امضاء قدر به حکم قضا آن حواله را
کردم حباله دختر رز را به نقد عقل | تصدیق کرد مفتی عشق آن حباله را
در هر رساله‌ای که نه از عشق گفتگوست | بی‌گفتگو به آب بشوی آن رساله را
در سینه ناله مانده مرا گریه در گلو | ره نیست تا برآورم از سینه ناله را
خون دلست باده و لخت جگر کباب | ایام کرده قسمت ما این نواله را
باران اشک باردم از دیده تا ز خط | دیدم به گرد ماه رخش طرح هاله را
گو بنگرد به چهرهٔ گلفام او عرق | هرکس ندیده بر ورق لاله ژاله را
از باغ سرو و سنبل وگل دلبری بهست | آن سرو قد گلرخ سنبل کلاله را

طفلی دو هفت ساله به افسون دلبری
از راه برد (عبرت) هفتاد ساله را

۳۱

آنکه آموخت به تو رسم خودآرائی را | داد تعلیم به من شیوهٔ شیدائی را
روی زیبای تو محتاج به آرایش نیست | چه کند حسن خداداد خودآرائی را
هرکه با چشم دل افکنده به روی تو نظر | دیده در صورت تو معنی زیبائی را

گر مرا نیست شکیبائی ازو معذورم / سازگاری نبود عشق و شکیبائی را
آنکه بی‌دوست شبی روز کند می‌داند / محنت روز فراق و شب تنهائی را
نیست جائی تهی از شاهد ما وین عجبست / که ندیدست کس آن شاهد هرجائی را
دانش، افزود به نادانی ما، باده بیار / تا بشوئیم به می دفتر دانائی را
رندی و عشق بود مایهٔ رسوائی و من / بدو عالم ندهم عالم رسوائی را
تا که‌داری‌به‌قدح باده، به نوشان و بنوش / که جز این نیست دگر فایده دارائی را
گل دو روز دگر از باغ به بازار آید / باغبان گو ندهد راه تماشائی را
بر سر (عبرت) اگر یار گذارد قدمی
افکند در قدمش این سر سودائی را

۳۲

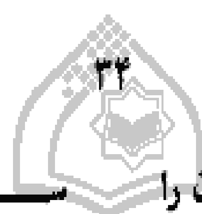
از رخ اگر برافکند شاهد ما نقاب را / اهل نظر بیفکند از نظر آفتاب را
منکر عشق بیش ازین می نکند ملامتم / گر تو برافکنی ز رخ در بر او نقاب را
ای که بجای می بود در قدح تو خون من / نوش که تا ز مرغ دل آورمت کباب را
تابش مهر ذره‌ای کم نکند ز قدر تو / ماست چگونه بشکند قیمت ماهتاب را
شانه صفت شبی بزن چنگ بتار زلف او / تا شنوی زهر دلی زمزمهٔ رباب را
صید دل آن چنان کند یار که باز صعوه را / خون من آن چنان خورد دوست که تشنه آب را
گفت شبی به خواب خوش رخ بنمایت سحر / بر د گمان که ره دهد غصه بدیده خواب را
جرم‌نداشت‌شیخ‌اگر گفت خطاست عاشقی / نیست بصیر کز خطا فرق دهد صواب را
با می عشق کی کنم میل به آب زندگی / فرق ز آب می‌دهند اهل نظر سراب را
دوش کتابی مرا شیخ شکست و ریخت می / کیست که بشکند سر این سفلهٔ بی‌کتاب را
(عبرت) اگر بگویدت شیخ که ترک باده کن
مشنو ازو ز من شنو ترک مکن شراب را

۳۳

از شحنه بپرسد خبر خانهٔ ما را / هرکس که نداند ره کاشانهٔ ما را
جز باده‌گساری خبری نیست در آنجا / دانند حریفان خبر خانهٔ ما را

تا بوده نه پیموده به غیر از ره رندی — هرکس زده نه جرعهٔ پیمانهٔ ما را
کار همه کس نیست گذشتن ز سر جان — این کار بود همت مردانهٔ ما را
رسوای جهانی شده‌ایم اهل دلی کو — کز ما بستاند دل دیوانهٔ ما را
ما را که به جز رنج به عالم ثمری نیست — دهقان ازل کشت چرا دانهٔ ما را
آبادی و ویرانی عالم همه از تست — آباد نخواهی ز چه ویرانهٔ ما را
چندان ستم و جور بما رفت ز خویشان — کاورد به رحمت دل بیگانهٔ ما را
برقی شد و در خرمن زاهد شرر انداخت — اینست اثر نالهٔ مستانهٔ ما را
گر درهمه جا جلوهٔ یارست چه فرقی است — از کعبهٔ اسلام، صنمخانهٔ ما را

افسانه و اعظ نکنی گوش چو (عبرت)
یکبار اگر بشنوی افسانهٔ ما را



۳۴

ای باد بگو آن شه زرین کمران را — سالار بتان پادشه سیمبران را
آن چشم و چراغ دل ارباب بصیرت — آن روشنی دیدهٔ صاحبنظران را
کز حسرت دیدار جمال تو نهادیم — در راه طلب چشم به حسرت نگران را
گر نقش جمال تو به‌بینند بماند — انگشت تحیر به دهان نقش گران را
دل‌سخت‌گران‌جان‌شده‌ازسستی عنصر — ای یار سبکروح بده رطل گران را
آنان که نظر در رخ منظور ندارند — ناخوش گذرانند جهان گذران را
سر حلقهٔ بالغ نظرانش نتوان گفت — آنکس که نبیند رخ نوخط پسران را
از تابش خور سنگ سیه لعل نگردد — نیکو نکند پند کسان بدگهران را
در طور دل ای موسی جان محو خدا باش — گوساله‌پرستی بهل این مشت خران را
رویی سر و پا شو که بود خاطر مجموع — چون نقطه درین دایره بی‌پا و سران را

(عبرت) چو بدل یافت ره اندیشهٔ معشوق
از خاطر ما برد خیال دگران را

۳۵

ای ساقی صافی دلان در گردش آور جام را
از جور گردون وارهان رندان دردآشام را
در گردش آور جام می زیرا که نتوان جز بوی
از عهده بیرون آمدن بدعهدی ایام را
ما را چه حاصل زینکه جم کی بود و کیکاوس کی
باد است این افسانه‌ها از باده پر کن جام را
تا چند باید پختنم سودای باطل در نهان
زان آب آتش گون بسوز اندیشه‌های خام را
تا خاک هستی را دهیم از وی به باد نیستی
ای ساقی باقی بیار آن آب آتش فام را
اول قدم بگذاشتم پا بر سر دنیا و دین
زاغاز کار عاشقی دریافتم انجام را
از جویبار دیده‌ام سیلاب خون گردد روان
چون بنگرم با دیگران آن سر و سیم اندام را
خواند چو آن آرام جان طومار نام عاشقان
این بس که آرد بر زبان نام من گمنام را
دانم که بیرون می‌برد پایان کار از دست من
آن زلف کافرکیش او سررشتهٔ اسلام را
بگذار در دور فلک من بگذرانم شادمان
با یاد روی و موی او اوقات صبح و شام را
(عبرت) بجهد از دام او رستن میسر کی شود
کز هر طرف پیرا منم گسترده دارد دام را

۳۶

باغبان گر ندهد راه به گلزار مرا
بس بود سیر گل از رخنهٔ دیوار مرا
نشدم خار ره هیچکس اندر همه عمر
می‌سزد گر تو بخوانی گل بی‌خار مرا

گل بی‌خار جهان مردم نیکو سیرند ــ منگر خوارم و زین سلسله بشمار مرا
نکتهٔ عشق ز من پرس که از فیض نظر ــ موشکافیست درین مسئله بسیار مرا
هیچکس نیست چو من باخبر از سر وجود ــ که مدد می‌رسد از عالم اسرار مرا
رندی و عشق و نظربازیم آموخت ادیب ــ چون بدین یک دو سه فن دید سزاوار مرا
زاهدا خانقه و مدرسه ارزانی تو ــ که پسندیده بود خانهٔ خمار مرا
تو پی نعمت فردوسی و من طالب دوست ــ باغ فردوس ترا دولت دیدار مرا
چند پندم دهی از عشق و ملامت گوئی ــ بگذر از بهر خدا از من و بگذار مرا
شاه دستار مرا برد و کلامم بخشید ــ کرد آسوده ز دردسر دستار مرا

کار من رندی و عشق است چو (عبرت) همه عمر
هرگز انکار نبودست ازین کار مرا

۳۷

به پای عشق سپردیم کوه و صحرا را ــ نشان ز مقدم لیلی نداد کس ما را
رموز مسئلهٔ عشق از حکیم مپرس ــ ز عاشقان به طلب حل این معما را
حیات عاریتی اسم بی‌مسمائیست ــ به خود چه می‌نهی این اسم بی‌مسما را
به ملکت و مال جهان دل منه که داد به باد ــ فلک بساط جم و دستگاه دارا را
غرور ملک اجازت نمی‌دهد که ملوک ــ نظر کنند گدایان بی‌سر و پا را
به عهد ما کرم وجود را وجودی هست ــ اگر وجود بود کیمیا و عنقا را
هوای کامت اگر در سرست نادان باش ــ که آسمان ندهد کام مرد دانا را
به راه کعبهٔ مقصود، رهروان، ز حریر ــ تفاوتی نگذارند، خار و خارا را
کسان که سر و قدی لاله رخ ببردارند ــ چه می‌کنند تماشای باغ و صحرا را
جمال مرد به معنی نه صورت زیباست ــ که این لطیفه طبیعیست خوی زیبا را

به پیش دیدهٔ ارباب معرفت (عبرت)
تفاوتی نکنند کعبه و کلیسا را

۳۸

تا ثبت شد به دفتر عشاق نام ما ــ ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

شد نام دوست در دل ما نقش و تا ابد — از صفحهٔ جهان نشود محو، نام ما
افشانده‌ایم دانه و گسترده‌ایم دام — تا کی فتد همای سعادت به دام ما
ما روزگار را همه قسم آزموده‌ایم — هرگز نبوده است و نباشد به کام ما
اول قدم به کعبهٔ مقصود می‌رسیم — افتد به دست قائد عشق ار زمام ما
بر ملک هر دو کون شدیم آستین فشان — در آستان میکده تا شد مقام ما
جام جهان نماست اگر دل عجب مدار — افتاده عکس طلعت جانان به جام ما
هر صبح و شام بادم سردیم و دود آه — اینست بی‌تو دود و دم و صبح و شام ما
انصاف می‌دهیم که خوشبخت‌تر ز ماست — آن قاصدی که بر تو رساند پیام ما
صد شکر کان غزال که از ما رمیده بود — آمد بدام و با غزلی گشت رام ما

(عبرت) تفاوتی نکند دور چرخ را
ورد مدام زاهد و شرب مدام ما

۳۹

چشم وفا از تو نداریم ما — عمر نکرده است به مردم وفا[۱]
ما به تو خرسند و تو از ما ملول — ما به تو مشغول و تو فارغ ز ما
لعل لبت مایهٔ عمر ابد — خاک درت غیرت آب بقا
با دو جهانش سر بیگانگی است — هرکه شود با تو صنم آشنا
جلوه کنان رفتی و دل از برم — در پی تو رفت و منش از قفا
هر که شود فتنه به بالای تو — حاصل او فتنه بود یا بلا
پای به گل مانده ز حسرت، از آن — پیش قدت سرو نجنبد ز جا
تا نکشم پای به دامان خاک — دامنت از دست نگردد رها
سر ز لحد برکنم از شوق اگر — بوی تو بر تربتم آرد صبا
از دل سنگ از اثر ناله‌ام — نیست عجب گر که برآید صدا

گرچه جفا نیست پسندیده هست
از تو پسندیده به عبرت جفا

۱- ن - م - عمر به مردم ننماید وفا

۴۰

بزن از آب رز آتش به تن خاکی ما   تا که برباد رود حاصل غمناکی ما
جان افلاکی ما زنده به علم و عمل است   هست از آب و علف زنده تن خاکی ما
شرح حال دل خود را، ز چه گوئیم که هست   اضطراب دل و رنگ رخ ما حاکی ما
گفتم ای ترک چو چنگیز مریز این همه خون   گفت چنگیز نبوده است به سفاکی ما
گفتمش خون دلم را لب خندان تو خورد   گفت شیرین دهنی نیست به ضحاکی ما
گفتمش میبری از دست به چالاکی دل   گفت کو دلبری امروز به چالاکی ما
تو مبین دامن آلوده ما را ای شیخ   که می تاک گواهی دهد از پاکی ما
زآب حیوان مگو ای خضر بر ما که ببرد   آبرو ز آب حیات[1] تو می تاکی ما

شحنه در مجلس ما پا نگذارد عبرت
تا که آگه شده از رندی و بی‌پاکی ما



۴۱

ما گدایان که بود ملک بقا کشور ما   هست آه سحر و نالهٔ شب لشگر ما
نشود سد ره ما خطر وادی عشق   زانکه جان را نبود هیچ خطر در بر ما
همتی چرخ پی یاری ما گو نکند   همت پیر خرابات بود یاور ما
مانده نقش قدم راهروان در ره عشق   هست آن نقش قدم در همه جا رهبر ما
آشنا هر که به او شد ز خوشی بهره نبرد   هست بیگانه نوازی روش دلبر ما
نرود جز به هوای سر کوی تو به باد   خاک چون گردد و برباد رود پیکر ما
حالیا سوخت تن خاکی ما زآتش عشق   پس ازین تا چه کند باد به خاکستر ما
خو گرفته است چنان با غم هجران که دگر   شادی وصل نخواهد دل غم‌پرور ما
ما ندیدیم ز غم یار وفادارتری   سالها رفت که پا می‌نکشد از سر ما
آنکه بر خلق ز بیداد، ستم داشت روا   نیست آگه مگر از معدلت داور ما

کار ما ناله و زاریست چو (عبرت) تا نیست
بر سر مهر و وفا یار ستمگستر ما

۱- ن-م- حیوة

۴۲

تو را چو[1] نیست سربرگ دوستان یارا — مارا[2] بکش که بی تو حرام است زندگی ما را
شود ز یک سخنت مرده زندهٔ جاوید — نموده زنده لبت معجر مسیحا را
به تیر غمزه هلاک مرا حوالت کن — مدار رنجه عبث بازوی توانا را
بلای دین و دل خلق کرده است خدای — سمنبران سیه چشم سرو بالا را
ببین که قوه تاثیر عشق تا چند است — که کرد از پس پیری جوان زلیخا را
گدائی در شاه ار میسرم گردد — دگر هوس نکنم تخت و تاج دارا را
سحاب جود و محیط کرم تقی جواد — که داده دست و دلش مایه کان و دریا را

طمع به نقد وصالش کند دل عبرت
چو صعوه‌ای که کند قصد صید عنقا را

۴۳

تا چه ناسازیست با من عشق عالم سوز را
حالیا کز شب نمی‌دانم ز دستش روز را
همچو نی خیزد نوا از بند بندم در غمت
باورت گر نیست بشنو ناله جانسوز را
با تو می‌خواهم شبی تا روز بودن چون کنم[3]
دور گردونم نداد این طالع فیروز را
چون کشد جانان کمان بر قصد جان اهل دل[4]
گو بزن بر سینهٔ ما ناوک دلدوز را
پرده از عارض برافکن تا شود روشن که نیست
پیش رویت نور[5]، خورشید جهان‌افروز را

۱-ن-م-چه
۲-فقط مطلع غزل درن-س آمده است.
۳-ن-م-گفته بودی با تو یک شب می نشینم ساعتی — ماندار یم ای صنم این طالع فیروز را
۴-ن-م-چون کشد زابرو کمان چشمت به قصد عاشقان
۵-ن-م-تاشبی مهر.

سر نه‌پیچم از کمندت ور نهی بندم به پای
کی بود از دام وحشت، مرغ دست‌آموز را
روی بنما ای جمالت[1] عید اهل دل، که کرد
فرقتت بر ما محرم، عشرت نوروز را
باشدم هر روز کاید به ز روز پیش، اگر[2]
مهربان با من کند دور فلک، بهروز را
کینه‌توزی می‌کند با من فلک دردا که نیست[3]
قدرتی تا بسر کنم بنیاد این کین‌توز را
گنج عشق و دولت درویشی و ملک رضا
نیست ممکن خسروان ملک و مال‌اندوز را
(عبرت) آن زیبا صنم امروز مهمان من است
کاش[4] در پی تا قیامت شب نبود امروز را



۴۴

ترا چو نیست سر برگ دوستان یا را[5] / بکش که بی‌تو حرامست زندگی ما را
به عمد کشت مرا یار و در شریعت عشق / ز کس دیت نستانند قتل عمدا را
بتان ز ناز و تکبر نمی‌خرند به هیچ / نیاز و مسکنت عاشقان شیدا را
کسان که طعنه به دیوانگان عشق زنند / ندیده‌اند پری چهرگان زیبا را
فکند در دل وامق شرار آتش عشق / کسی که حسن جهانسوز داد عذرا را
غرض زرفتن یوسف به ملک مصراین بود[6] / که تا ز پرده برون آورد زلیخا را
بلای دین و دل خلق کرده است خدای / سمنبران سیه چشم سرو بالا را
عجب نباشد اگر همچو موم آب کند / شرار نالهٔ جانسوز سنگ خارا را
ز خاک درگه جانان نمی‌دهم گردی / اگر دهند به من تخت و تاج دارا را

۱-ن-م-وصالت.
۲-ن-م این دو بیت را ندارد.
۳-
۴-ن-م کاش فردایی نمی‌بودی زپی امروز را
۵-ن-م-فقط مصراع غزل به صورت بالا آمده است.
۶-ن-م-ببین که قوه تاثیر عشق تا چند است
که کرد از پس پیری جوان زلیخا را

شود شکار من آن آهوی رمیده ز بند — اگـــر بـدام کشـد شـاهباز عـنقا را
برای کشتن (عبرت) خدنگ غمزه بس است
مـســاز رنـجه عـبث بـازوی تـوانـا را

۴۵

توأم به صبح هـر کـه نـدیدست شـام را — آن روی، گـو ببین و خـط مشگفام را
رندی که دید آن لب میگون و چشم مست — زد سنگ بر صراحی و بشکست جام را
خون مرا چو آب اگر خورد، کو بخور — طـفل است و از حـلال نـدانـد حـرام را
جز مرغ دل که در پی زلفش رود که دید — مـرغی کـه آرزو کـند از شـوق دام را
شد عمر طی به تلخی هـجران و عـاقبت — شـیرین ز شـهد وصـل نکـردیم کـام را
ناپختگی ببین کـه بـه پـایان رسـید عـمر — وز سر بـدر نـمی‌کنم ایـن فکـر خـام را
مگذار تا کـه مـی‌دهدت دست لحـظه‌ای — از دست زلف سـاقی و جـام مـدام را
این ناز و دلبری که تـرا دست داده است — خواهی ز دست برد دل خاص و عـام را
خـوبان شـهر در پـی دل بـردنند و مـن — در حـــیرتم کـه دل بسـپارم کـدام را
دور فـلک اگـر بگـذارد، بسـر بـرد
(عبرت)بیاد زلف و رخت صبح و شام را

۴۶

خط مشگین لب نوشین رخ زیباست تـرا — جـمع، اسباب پـریشانی دلهاست تـرا[۱]
سرد شد گرمی بازار تو از خـط و هـنوز — دیـدهٔ اهـل نـظر گـرم تـماشاست تـرا
یار بـی‌مهر و وفـا را نـبود جـای بـدل[۲] — با همه جور و جفا در دل ما جاست تـرا
شورافکنده بـه شـهر ای بت شیرین حـرکات[۳] — این ملاحت که در آن لعل شکـر خاست تـو را
بـا هـمه بـر سـر مـهری و بما بر سر کـین — این چه بی‌مهری و کین است کـه باماست تـرا
پرده بـر زشتی ما پـوش بـه زیبائی خـویش[۴] — ای که در کسوت دیبا تـن زیـباست تـرا

۱-ن-م-مایه دلبری ونار مهیاست تورا.
۲-ن-م-مهرش ازدل برود، هرکه جفاجو باشد
۳-ن-م-این بیت را آورده است
۴-ن-م-دل بیمار مرا بهر خدا درمانی — اینکه درلعل لب اعجاز مسیحاست تورا

مست از بادهٔ حسنی وگران سر ز شراب — بی‌سبب[1] نیست‌که با ما سر غوغاست ترا
قصه کوتاه، در آن سلسلهٔ زلف دراز[2] — جمع اسباب پریشانی دلهاست ترا[3]
داشتم جانی و آنهم بتو کردم تسلیم — بیش‌ازین از من مسکین چه تمناست ترا[4]
من نه تنها به تو آشفته و شیدا شده‌ام — کیست آنکس که نه آشفته و شیداست ترا

نه‌همین محو سراپای تو (عبرت) شد و بس
هر که را می‌نگرم محو سراپاست ترا

۴۷

دید تا یوسف دل چاه زنخدان ترا — ساخت مشگین رسنی زلف پریشان ترا
قصه از یوسف و چاه و رسن آنان که کنند — گو به‌بینند رخ و زلف و زنخدان ترا
تا خم[5] زلف تو بر هیئت چوگان شده است — دل صاحبنظران گو شده چوگان ترا
ترسم آشفته شوی ورنه بیان می‌کردم — با تو یکروز حدیث شب هجران ترا
تا به دامان به گریبان صبوری زده چاک — هرکه دیدست چو من چاک گریبان ترا
دم پیکان تو بر خون دلم تشنه و دل — هست از آن تشنه‌تر آب دم پیکان ترا
همه خون جگرم می‌دهی ای عشق، مگر — غیر ازین نیست دگر مائده‌ای خوان ترا
عمر ما طی شد و راه تو به پایان نرسید — نیست حدی مگر ای کعبه، بیابان ترا
ای خضرا در بر خاک در میخانهٔ عشق — آبروئی نبود چشمهٔ حیوان ترا

(عبرت) از بندگی پیر مغان روی متاب
تا فلک روی نتابد خط فرمان ترا

سبحه بگسستم و زنار ببستم به میان — تاکه دیدم به رخ آن زلف چلیپاست تورا
این دل شیفته آشفته و سرگردان است — تاکه آشفته به رخ زلف سمن ساست تورا

۱- ن - م - بی جهت

۲- ن - م - این بیت را ندارد

۳- ن - م - پرده برزشتی ما پوش به زیبایی خویش — ای که در کسوت دیبا تن زیباست تورا
بسبوسه‌ای از لب لعل تو به جان مشتریم — لب به بر لب من گر سر سوداست تورا

۴- ن - م - نه همین آرزوی وصل تو من دارم و بس — تشنه چون من بسی اندر لب دریاست تورا

۵- ن - م - سر

۴۸

ساقی به جام ریخت می لعلفام را / در دل زد آتش از شرر باده جام را
در جام عکس چهرهٔ ساقیست ورنه نیست / ایـن تـابش و فـروغ مـی لعـلفام را
معلوم شد به تجربه ما راکه باده است / آن آتشی که پخته کند عقل خام را
زاهد که هست نان حلالش ز مال وقف / بـر مـا روا نـداشـته آب حـرام را
ما را بهشت نقد بود کوی می فروش / فـردوس نسیه زاهـد عـالی مقام را
ساقی! تـفقدی، کـه کـنیم از شـراب تـلخ / شیرین به رغم زاهد خـود خـواه کام را
آن صـوفیان کـه مست مدام محبتند / دانسـته‌انـد لذت شـرب مـدام را
خوش وقت می‌کشان که خرابند آنچنان / کـز بـامداد فـرق نـدانـند شـام را
در بند نفس و دام هوا مانده‌ام اسیر / کو همتی که بگسلم این بند و دام را
زاهد نماز و روزه برد ما نیاز و عجز / تـا زیـن میانه دوست پسندد کدام را

(عبرت) نبرده نام به زشتی ز هیچکس
یـعنی بـه هـیچ نـنگ نیالوده نام را

۴۹

سـاقی بـیاید ور بـیفکن شـراب را / آباد کن به یک دو سه جام این خراب را
قربان‌چشم مست تو چشمم به دست تست / داری چـرا دریـغ ز مستسقی آب را
در ده می چو خون سیاوش که چرخ کرد / پـیمانه، کـاسهٔ سـر افـراسـیاب را
پیرانه سر ز دست جوانان شراب لعل / آرد بـیـاد لذت عـهـد شـبـاب را
در جـام ریـز باده کـه دادنـد در ازل / کوثر به زاهـدان و بـه رنـدان شراب را
برکش ز روی دختر رز پرده آن زمان / کز چهره برکشد گـل سوری نقاب را
زاهد که گفت باده گساری صواب نیست / بـالله گـر ازگـناه شـناسد ثـواب را
حـالات عشـق را ز خـراباتیان بپرس / کـاین حال نیست زاهـد عـالیجناب را
یک امشبم که دولت بیدار همدمست / مطرب کجاست تا بزند راه خواب را
شیخ از درازی شب هجر آگه ار شود / کـوته کـند حکـایت روز حساب را

(عبرت) صفت ز اهل نظر شد کسی که کرد
کـحل بـصر غـبار در بـوتراب را

۵۰

سپر کن پیش پیکان بلا ای راهرو جانرا[1]
که هر پیکان که بر جان می‌رسد پیکیست جانانرا
بتیرت گر زند آن لعبت ابرو کمان ایدل[2]
برای همنشینی ده به پهلو جای، پیکان را
فرو مگذار ساقی گردش پیمانه را از کف
که در معنی مدار از دور پیمانه است دوران را
مرا چشم درستی نیست زین پیمان شکن مردم
بپیما، می، که تا بندیم با پیمانه پیمان را
زهرآلودگی چون دامنت پاکست، چون خواهی
به خون بیگناهی همچو من، آلوده دامان را
گریبان ترا ترسم بگیرد خون مشتاقان
چنین کز دستشان می‌گیری آن چاک گریبان را
ندارد گرچه با ما التفاتی مردم چشمت
نگه‌دارد خدا از چشم بد آن چشم فتان را
اگر بود از هوای خاک کویت آگه اسکندر
کجا می‌داد ره در دل خیال آب حیوان را
عجب نبود اگر زد کفر زلفت راه ایمانم
که در اغوای آدم شیوه این بودست شیطان را
بسوزم نفس و بانان جوین سازم اگر آدم
برای گندمی بگذاشت از کف باغ رضوان را
ندیدی سیب سیمین گر فراز سرو بستانی
فراز قد او (عبرت) ببین سیب زنخدان را

۱-ن-م- چو آید از کمان ناز او بر سینه تیر ای دل

۲-ن-م- غزلی با همین مطلع و چند بیت مشترک آمده است که ثبت مجدد می‌شود.

۵۱

فلک بر ماه می‌نازد بگیر از رخ نقابت را
که از چشمش بیفتد مه چو بیند آفتابت را
پریشانست دایم چون دل ما طرهٔ سنبل
مگر دیده است او هم طرهٔ پرپیچ و تابت را
بیا ای ساقی مستان مرا سیراب کن اول
تو هم ای مطرب آخر گوشمالی ده ربابت را
اگر دنبال چشمش می‌روی بیدار باش ایدل
که این جادو، نبندد بافسون و حیله خوابت را
عبارتهای شیرین بر مذاقش تلخ می‌آمد
اگر می‌دید خسرو آن لب شیرین عتابت را
مخور غم زلف جانانست دست آویزت ای عاشق
به محشر چون سیاه از معصیت بینی کتابت را
حجاب جان وجانان این تن خاکیست ای سالک
بده بر باد اگر مشتاق جانانی، حجابت را
سخن زآب بقا با می کشان ای خضر کمتر گو
کس، اینجا برنمی‌دارد به مشتی خاک آبت را
اگر خواهی به محشر در حساب صادقین آئی
به شبها با خدا چون روز روشن کن حسابت را
ببیند ای خود آرا تا خدا را در رخت (عبرت)
خدا را برفکن زان چهرهٔ زیبا نقابت را

۵۲

کردم از خون چون نگارستان کنار خویش را
در کنار غیر چون دیدم نگار خویش را

من که در دل هم نمی‌خواهم خیالش بگذرد
چون توانم دید با اغیار یار خویش را
روی زیبا هر که بیند می‌شود بی‌اختیار
من نه تنها دادم از کف اختیار خویش را
قدرت زورآزمائی با بتان ما را نبود
امتحان کردیم صد ره اقتدار خویش را
رازم از مردم نهان ماند، کنم گر چاره‌ای
چشم خون پالا و قلب بیقرار خویش را
از دیار خویش چرخ از دشمنی دورم فکند
دید چون من دوست می‌دارم دیار خویش را
با دل من شادمانی را بود بیگانگی
تا نبینم در بر خود غمگسار خویش را
بر امید روز وصل او تسلی می‌دهم
در شب هجران دل امیدوار خویش را
خاطر مجموع خواهی، گرد مه‌رویان مگرد
ورنه، رو می‌کن پریشان روزگار خویش را
در کمند از من گرامی‌تر شکاری نیستت
خوار مگذار ای عزیز من شکار خویش را
بندهٔ خدمتگزاری نیست چون (عبرت) ترا
خواجگی کن بندهٔ خدمتگزار خویش را

۵۳

کو خضر پی خجسته، که گم کرده راه را
بیچاره‌ای ز راه ندانسته چاه را
ای رهنمای گمشدگان طریق عشق
بر ما عنایتی کن و بنمای راه را
تا وقت خویش وقف خرابات کرده‌ایم
ایام وقف کرده به ما عز و جاه را
ساقی بیار باده به شکرانه‌ای که کرد
دست زمانه زیر و زبر خانقاه را
آباد باد میکده کانجا دهد پناه
از فتنه پیر میکده هر بی‌پناه را

جا در فضای سینه گرفته است خیل غم	چندان که راه آمد و شد نیست آه را
رفتیم ما ز دست، خدایا که می‌برد	از حالت گدا خبری پادشاه را
تا روشنت شود که ندارد برش فروغ	با روی او مواجهه کن مهر و ماه را
تشبیه کرده‌اند به ماهت، یکی بگیر	از رخ نقاب و رفع کن این اشتباه را
خط، گرد مهربان به منت برخلاف پیش	باشد غریب خاصیتی این گیاه را
هرکس‌به‌شعر (عبرت) و رقص تو می‌خورد
در روز حشر عذر نگوید گناه را

۵۴

گر به یزدان واگذارد بنده کار خویش را	خرم و خوش بگذراند روزگار خویش را
شکوه‌بیهوده است از اوضاع گیتی کاسمان	بهر ما برهم نخواهد زد مدار خویش را
گر که در دستت در آغاز اختیاری داده‌اند	بر مراد خود بده انجام، کار خویش را
شانه هرگز زیر بار منت مردم مبر	خود ببر بی‌منت بیگانه، بار خویش را
گر به یاران دیار خویش داری دوستی	حفظ کن آثار یاران دیار خویش را
نیست جز در سعی و کوشش افتخار آدمی	ننگ باشد دادن از کف افتخار خویش را
آبرو گر بایدت باری قناعت کن که من	حفظ کردم با همین گنج اعتبار خویش را
هر که خواهد در گلستان جهان باشد عزیز	برگزیند بر گل بیگانه، خار خویش را
می‌کشدهرجا که می‌خواهدعنانت‌رابه جبر	چون به دست غیر دادی اختیار خویش را
می‌کند از آشنایان یار ما بیگانگی	گوئی از دشمن نداند دوستدار خویش را
(عبرت) اندر نفس خود هرکس دمی اندیشه کرد
اندرآن اندیشه یابد کردگار خویش را

۵۵

گر عهد سست است اینچنین آن شاهد طناز را
سخت است کار ای دوستان رندان شاهدباز را
چون پرده برگیرد ز رخ پا تا بسر گردم نظر
تا در سراپا بنگرم آن پای تا سر ناز را

بی‌مطرب و می تا به کی بایست کردن عمر طی[1]
ساقی بیار آن جام را مطرب بساز آن ساز را
چون می‌چشیم انجام کار از شربت تلخ اجل
ساقی به شیرینی بده آن جام تلخ آغاز را
راز درون پرده را گفتند با من مو بمو
آری ز اهل دل کسی پنهان ندارد راز را
خواهی که گردی آشنا با محرمان کوی او
از خانهٔ دل کن برون بیگانهٔ غماز را
تنها نبست ای مرغ جان گیتی ترا در دام تن
بندند اینجا بال و پر مرغان خوش‌آواز را
این طایر عرش آشیان در پیکر خاکی، بود
مرغی که در کنج قفس حسرت برد پرواز را
زینسان که بازار سخن سرد است در ایام ما
افسردگی نبود چرا طبع سخن‌پرداز را
(عبرت) ازین طبع روان وین فکر بکر و شعر تر
می‌شایدش گر در سخن دعوی کند اعجاز را
امروز از وی می‌کند بر شهرها فخر، اصفهان
بودی به سعدی فخر اگر زین پیشتر شیراز را

۵۶

نیازمند کند چرخ، با نوائی را
که بی‌نیاز نکرد از کرم گدائی را
بشکر اینکه ترا روزگار داده نوا
رواست گر کنی آسوده بینوائی را
نه آدمیست که بیگانه‌ای برنجداز او
چه جای آنکه برنجاند آشنائی را
بلاکشان ز ارادت برای خاطر دوست
به جان خسته خریدند هر بلائی را
دلم سیاحت آفاق کرد و باز آمد
ز کوی میکده خوشتر ندید جائی را

۱- این مصراع در مطلع غزل دیگری آمده است.

عوام راست ارادت به شیخ و این عجبست
که از خواص شمارند خودستائی را
بجز بنای محبت که دایم آبادست
خراب می‌کند ایام هر بنائی را
دریغ و درد که در راه عشق عمر عزیز
ز دست رفت و ندیدیم رهنمائی را
میان مردم صاحبنظر برآرد سر
کسی که کحل بصر کرد خاک پائی را
خبر ز حال دل از دست دادگانش نیست
که پای بست نبودست دلربائی را
چنین که می‌زند آن ترک پارسی ره دین
دگر به شهر نبینند پارسائی را
صواب نیست به بیچارگان ستم کردن
به (عبرت) از چه پسندی چنین خطائی را

۵۷

نیست امساک گر از خون دل تاک مرا
قوت جانست و نشاید ز وی امساک مرا
خون دل روز ازل گشته نصیب من رند
توبه تا کی دهم از خون دل تاک مرا
بیش ازین پای بنه بر سرم ای سرو بلند
گرچه پستم، نبود رتبه کم از خاک مرا
کرده یاد تو چنان فارغم از غیر که نیست
غیر نقش تو در آئینهٔ ادراک مرا
جا گرفته است بدل درد تو چندانکه دگر
راه افغان نبود در دل غمناک مرا
من در آن چاک گریبان تو ز اول دیدم
که گریبان شود آخر ز غمت چاک مرا
ترک مستی که به تیر نگهم بسمل کرد
کاش می‌بست از آن زلف به فتراک مرا
مهربانی کند ار یار نکو روی به من
کی ز بدگوئی اغیار بود باک مرا
مردم دیدهٔ پاکم چو خدا بین گردید
چه غم از سرزنش مردم ناپاک مرا
همت اهل دل ار یار شود در ره عشق
با همه ضعف کند چابک و چالاک مرا
(عبرت) از دام گدائی شدم آزاد، که داد
خواجگی، بندگی خواجهٔ لولاک مرا

۵۸

نیست جز بادهٔ عشق تو به پیمانه مرا
جز خیالت نبود همدم و همخانه مرا
مگرم گردش چشمان تو سرگرم کند
که نشد گرم سر از گردش پیمانه مرا

بس که دنبال نکویان پریرو افتاد
کرد رسوای جهانی دل دیوانه مرا
سنگ طفلان به سرم شور جنون افکنده است
خاطر از شهر کشد کی سوی ویرانه مرا
چون دهم دامن دیوانگی از دست که نیست
سودی از صحبت این مردم فرزانه مرا
سالها بر در میخانه شدم خاک‌نشین
تا که دادند مغان راه به میخانه مرا
نیست جز پیر مغان کس، که ز ابنای زمان
بی‌نیازی دهد از همت مردانه مرا
شد زمستی ره کاشانه‌ام از یاد کجاست
هوشیاری که برد جانب کاشانه مرا
هرگز اندیشه ندارم بدل از شیخ که نیست
آن حریفی که زند راه به افسانه مرا
دانه افشاند و غافل، که من آن صید نیم
که توان برد بدام از طمع دانه مرا
من که پیوسته به رنج اندرم از خویش دگر
همچو (عبرت) نبود شکوه ز بیگانه مرا

۵۹

هرچه کردم عجز و افزودم نیاز خویشرا
آن جفاجو کم نکرد از کبر ناز خویش را
خرمن طاعت جوی ارزش ندارد پیش دوست
می‌برم بر درگهش عجز و نیاز خویش را
دل اگر از خویش بیگانه است معذورش بدار
دیده با بیگانه همدم دلنواز خویش را

راز جانان را مگو با جان که شرط عقل نیست
فاش کردن در بر بیگانه راز خویش را

می‌گذارد شمع شب تا روز می‌سوزد ولی
روز پنهان می‌کند سوز و گداز خویش را

می‌رود از دست دل، می‌ماند از رفتار پای
در خرامیدن چو بینم سرو ناز خویش را

نیست با من سازگار آن شوخ و می‌سوزم ز درد
چون توانم کرد پنهان سوز و ساز خویش را

هرکه هنگام نمازش در نظر روی تو نیست
گو خط بطلان بکش بر سر نماز خویش را

صبح رستاخیز چون محمود برخیزد ز خاک
اندران هنگامه می‌جوید ایاز خویش را

از نوائی صوفیان را بی‌خبر از خویش کرد
مطرب عشاق چون بنواخت ساز خویش را

کی به خواری بگذرد عمر عزیز آن را، که او
کشت با تیغ قناعت حرص و آز خویش را

(عبرت) آنکس را که بر امید کوثر می نخورد
گو بکن کوتاه امید دراز خویش را

٦٠

هرکس درین جهان به بلائیست مبتلا — ما را بود مفارقت دوستان بلا
آن را که سرنوشت بلا بود در ازل — دفع بلا ازو نتوان کرد با دعا
یاران همنفس ز بر ما یکان یکان — رفتند و یک نگاه نکردند بر قفا
بیگانه‌وار روی ز خویشان بتافتند — گفتند ترک صحبت یاران آشنا
از پیش ما چو تیر برفتند آنکسان — کز ما نمی‌شدند به شمشیر هم جدا
از دل نمی‌روند گر از دیده رفته‌اند — کاندر درون دیده و دل داشتند جا
رفتند و بازگشت ندارند و همچنان — در راه انتظار بماندست چشم ما

زین رفتگان نه کس سوی ما آورد خبر — نه کس خبر شود که رفتند در کجا
ما نیز دیر و زود رویم از قفایشان — با کاروان مرگ ازین کاروانسرا
یارب به فضل خویش گناهان ما ببخش — کاورده‌ایم بر در فضل توالتجا

(عبرت) پس از عنایت یزدان به عفو جرم
دارد امید بخشش از اولاد مرتضی

۶۱

خواهی اگر زینسان زنی بر دل خدنگ ناز را[1]
سخت است کارای نازنین زندان شاهد باز را
می‌خواست چون بسمل طپد پیوسته در خون مرغ دل
آنکس که خونریز آفرید، آن غمزه غماز را
من مرغ پر بشکسته‌ام، کنج قفس بنشسته‌ام
بسته است صیاد از ستم، بر من ره پرواز من
چون پرده برگیرد ز رخ، پا تا سرم گردد بصر
تا در سراپا بنگرم آن پای تا سر ناز را
در پنجهٔ شاهین عشق، افتاد مرغ دل مرا
بیچاره گنجشکی که او در چنگل افتد باز را
زین سان که بازار سخن سرد است اندر دور ما
افسرده ننماید چه سان طبع سخن‌پرداز را

عبرت از این طبع روان، وین فکر بکر و شعرِ تَر
شاید اگر دعوی کند اندر سخن اعجاز را

۶۲

کشیده تیغ و به قتلم گشاده بازو را — بتی که داده بخون آب، تیغ ابرو را
فتاده است به دنبال زلف او خالش — چو هندویی که به دنبال افتد آهو را

۱- چند بیت از این غزل در غزلی دیگر آمده بود. ابیات مشابه از این غزل حذف شد.

خال که کرده است جا به کنج لبش کنار چشمهٔ کوثر که دیده هندو را
برآمد از دل دیوانگان فغان و خروش چو تاب داد بهم حلقه‌های گیسو را
برد، رواج ز مشک ختا و نافه چین دهد به باد اگر زلف عنبرین بو را
کسی که معجزه و سحر را کند انکار ندیده آن لب جان‌بخش وچشم جادو را
ملامت دل دیوانگان حلقه عشق کسی کند که ندیده است آن پری‌رو را
کسی که کرد چو عبرت مکان به کوی علی(ع)
دگر هوس نکند سیر باغ مینو را

۶۳

دید تا یوسف دل چاه زنخدان تو را[1] ساخت مشگین رسنی زلف پریشان تو را
سالها شیوهٔ افتادگی آموخته‌ام تا بگیرم چو سر زلف تو، دامان تو را
آسمان کرد در صبح به خورشید فراز دید تا مطلع خور چاک گریبان تو را
تا دل خون شده‌ام بر گل رویت نگرد کشم از سینهٔ خود غنچه پیکان تو را
گر زند چشم کماندار توام از مژه تیر جای در دیده دهم ناوک مژگان تو را
سر نهی عبرت اگر بر خط فرمان علی
سرنهد خیل ملایک خط فرمان تو را

۶۴

سنگ اطفال چنین ساخته دیوانه مرا زانچه[2] مجنون نکشد، دل سوی ویرانه مرا
گشت چون سلسله جنبان جنون طرهٔ یار بست زنجیر به پای دل دیوانه مرا
شدم آسوده ز آمد شد بیگانه و خویش[3] کاشنایی تو کرد از همه بیگانه مرا
چشم‌و ابروی تو، این قبله شد، آن قبله نما که گشادی نشد از سبحهٔ صد دانه مرا
مگرم گردش چشم تو کند مست و خراب که نشد گرم سر از گردش پیمانه مرا

۱-درن-س-غزلی باهمین مطلع آمده‌است دراین غزل که‌ازن-م‌نقل شده‌است فقط مطلع مشترک آمده‌است ابیات مشترک حذف گردید.
۲-ن-م-زانچو
۳-این بیت فقط درن-م آمده‌است.

با سر زلف تو، یک شب ننشینم[۱] مجموع — که پریشان نشود دل سحر از شانه مرا
غوطه‌درقلزم‌خون‌خورد[۲] بسی دل عبرت — تا که آمد به کف آن گوهر یک دانه مرا
گوهر بحر کرم، حیدر[۴] صفدر که کفش
کافی رزق شد از همت مردانه مرا

٦٥

تا خیال دهنت هست در اندیشهٔ ما — غیر شیرین سخنی نیست دگر پیشهٔ ما
تا سر زلف تو شد سلسله جنبان جنون — غیر سودای جنون نیست در اندیشه ما
گرچه‌چون‌شیشه تنگ[۳] حوصله گانیم ولی — نیست از باده عشق تو تهی شیشهٔ ما
کرد اگر تیشه فرهاد اثر در دل سنگ — در دل سیمبران کرده اثر تیشهٔ ما
دیدی آخر که به ما عشق جفاپیشه چه کرد — کند از تیشه بیداد ز بن ریشهٔ ما
بزم ما جنگل مولاست در او شیرانند — شیر گردون به ادب بگذرد از بیشهٔ ما
رزق ما گشته به میخانه حوالت عبرت
هست از آن باده کشی شیوهٔ همیشه ما

٦٦

برباد رندی داده‌ام، من خاک ننگ و نام را
ساقی به بانگ نی بده آن آب آتش فام را
ماراچه‌حاصل زانکه[۴] جم، کی بود و کیکاوس کی
باد است این افسانه‌ها از باده پرکن جام را
از جویبار دیده‌ام صد جوی خون گردد روان
هرگه به حسرت بنگرم آن سرو سیم اندام را
بگذاردم دور فلک، تا بگذرانم شادمان[۵]
با یاد روی و موی او، اوقات صبح و شام را

۱-ن-م-ننشستم
۲-ن-گ-خونی د
۳-ن-گ-شیشهٔ تنگ
۴-ن-م-زینکه
۵-ن-م-بگذارداردورفلک‌من بگذرانم شادمان

دانم که بیرون می‌برد، پایان کار از دست من
آن زلف کافرکیش او، سررشتهٔ اسلام را
از شوربختی تلخ شد کامم که یار تندخو
نگذاشت کز شهد لبش شیرین نمایم کام را
چون می‌توانم شد برون از خاک کوی آن صنم[1]
کز هر طرف پیراهنم گسترده دارد دام را
در کعبهٔ دل ره مده، عبرت کسی را جز شهی
کافکنده از طاق حرم، ز امر خدا اصنام را

٦٧

تا برید از تو، فلک، ای بت چالاک مرا — گشت از دست غمت جامهٔ جان چاک مرا
هر شب از نشئهٔ پیمانهٔ چشمت تا روز — می‌رسد نعرهٔ مستانه بر افلاک مرا
کرده یاد تو، چنان فارغم از غیر که نیست — غیر یاد تو در آئینهٔ ادراک مرا
جا گرفته است بدل، درد تو چندان که دگر — راه افغان نبود، در دل غمناک مرا
من در آن چاک گریبان تو اول دیدم — که گریبان شود آخر، ز غمت چاک مرا
بده ای شاهد بی‌باک به من باده که نیست — در دل از زاهد ناپاک دگر باک مرا
مردم دیدهٔ پاکم چه خدابین گردید — چه غم از سرزنش مردم ناپاک مرا
می‌خورد خون دل عارف و عامی زاهد — توبه، چون می‌دهد از خون دل تاک مرا
عبرت از وجد نمی‌گنجم در پوست که کرد
شد نشان، بندگی خواجه لولاک مرا

٦٨

ای کاش می‌شد عاشقت، خاری، گلستان تو را
تا گیرد از بیداد تو یک روز دامان تو را
دارم[2] امید اینکه دل از سینه بیند چهره‌ات
زآن روی، بیرون می‌کشم، از سینه پیکان تو را

۱-ن-م- چون می‌توانم شد برون از کوی آن زیبا صنم ۲-ن-گ-دادم

روزی به تیرم گر زنی، ای لعبت ابر و کمان
در دیدهٔ خود می‌دهم، جا تیر مژگان تو را
برعهد و پیمان تو ما، دیگر نمی‌بندیم دل
ای سست عهد و سخت دل دیدیم پیمان تو را
تا مو به مو گیرم سراغ، از این دل شیدا مگر
چون شانه خواهم چنگ زد، زلف پریشان تو را
از این نمی‌ترسم که تو خون مرا ریزی ولی
ترسم که خونم ناگهان[1]، گیرد گریبان تو را
کی روی بیرون آمدن از چاه بودت[2] دیگرش
یکبار یوسف دیدی ار، چاه زنخدان تو را
گفتم بهای بوسه‌ات، جان می‌دهم گر می‌دهی
گفتا که مقدار اینقدر، باشد کجا جان تو را
عبرت تو در دیوان خود نام علی(ع) را ثبت کن
تا نام او رونق دهد، اشعار دیوان تو را[3]

۶۹

عجب نبود اگر زد، کفر زلفت، راه ایمان را
که تابوده‌است آدم، شیوه این بوده است شیطان را
هوای دانه خالت، به خاک افکند از خلدم
برای گندمی از دست دادم، باغ رضوان را
سکندر را، هوای آب حیوان بود، غافل زان
که پیش خاک کویت نیست قدری آب حیوان را
مرا خود حسرت تیر نگاهت می‌کشد آخر
چرا آلوده می‌خواهی، به خونم دست و دامان را

۱-ن-گ-ناگهی ۲-ن-م-بودی
۳-ن-م-اشعار دیوان

گریبان تو را روزی، بگیرد خون مشتاقان
چنین کز چشمشان، می‌پوشی، آن چاک گریبان را

اگرچه مردمی ننمود با اهل نظر لیکن
نگه دارد خدا از چشم بد، آن چشم فتان را

ندیدی سیب سیمین گر فراز شاخهٔ طوبی
ببین اندر فراز قدش، آن سیب زنخدان را

به من خط غلامی داد عبرت خسرو انجم
چو خط بندگی دادم خدیو عرش ایوان را

امیرالمؤمنین(ع) کایزد نهادش در کف کافی
ندارد هفت[1] گردون و نظام چار ارکان را

۷۰

چشمت گر از گناه شناسد صواب را — گو از چه ریخت خون دل شیخ و شاب را
گر بی‌گناه خون مرا ریخت، گو بریز — ترک است و از گناه نداند صواب را
رخسار یار را عرق آلوده، گو ببین — هرکس ندیده بر ورق گل گلاب را
هیچ است با وجود دهان تو آب خضر — من آن نیم کز آب ندانم سراب را
بگشای ز آفتاب رخت پرده، تا فلک — بر رخ فرو برد ز خجالت نقاب را
شیخ از درازی شب هجر ار خبر شود — کوته کند حکایت روز حساب[2] را
صاحبدلان به صدق و ارادت، زدست دوست — زهر آن چنان خورند که مستقی آب را

عبرت صفت ز اهل نظر شد کسی که کرد
کحل بصر، غبار در بوتراب(ع) را

۷۱

در جام ریخت ساقی مجلس شراب را — اندر هلال یک شبه کرد آفتاب را
آب حیات در ظلمات، ار ندیده‌ای — بنگر درون خم سفالین، شراب را

۱- ن-گه- سبقت
۲- ن-گ- سیاه را آمده است

با می‌کشان، مگو سخن از آب زندگی — کز آب دیده ور بشناسد، شراب را
در ده می چو خون سیاوش که چرخ کرد — پیمانه، کاسهٔ سر افراسیاب را
برکش نقاب دختر رز را ز رخ، که باد — برداشت از رخ گل سوری نقاب را
گر شیخ بی‌کتاب نبود از چه رو نکرد — فصل بهار، رهن کتابی، کتاب را
حالات عشق را، ز خراباتیان بپرس — کاین حال نیست، زاهد عالی جناب را
کردم شعار خویش از آن شاعری که تا[1] — گویم ثنای خسرو مالک رقاب را
قسام نار و خلد که از لطف و مهر او[2] — یزدان بیافرید ثواب و عقاب را
از حزم و عزم او بنهاده است کردگار — در خاک و باد رسم درنگ و شتاب را

بر توسن جلال چو خواهی شوی سوار
شاها بکن ز دیدهٔ عبرت رکاب را

۷۲

بگشا یکی به خنده لب نوش خند را — تا بشکند دهان تو بازار قند را
آب حیات در ظلمات ار ندیده‌ای — آن زلف بین و آن دهن نوشخند را
در سینه، گو بیا دل شیدای من ببین — هرکس ندیده بر سر آتش سپند را
ای سرو خوشخرام، به صحن چمن خرام[3] — کوتاه کن حکایت سرو بلندرا
از شربتی از آن لب نوشین، چه می‌شود — درمان کنی اگر تو دل دردمند را
بگشا گره ز حلقهٔ گیسو خدای را — آزاد کن ز لطف اسیران بند را
مشگل که جان پسند جناب وی اوفتد — من می‌شناسم آن بت مشکل پسند را
آنان که گشته‌اند گرفتار بند عشق — مشکل که از کسی بپذیرند پند را
عبرت ز چند و چون به بر دوست دم مزن — زیرا که راه نیست در او چون و چند را

عبرت گرت به سر، هوس پادشاهی است[4]
بگزین تو، بندگی شه ارجمند را

۱- ن - م - کردم شعار شاعری از آنکه تا کنم — مدح علی (ع) شهنشه مالک قاب را
۲- در غزل ن - م نیامده است
۳- ن - م - ای سرو خوشخرام به بستان خرام تا — کوتاه کنی حکایت سرو بلندرا
۴- ن - م - دو بیت اضافه دارد که اضافه شد

۷۳

گر به دست آورم آن زلف پریشان تو را / مو به مو شرح دهم قصه هجران تو را
رفت سررشتهٔ جمعیتش از دست چو من / هر که آورد به کف زلف پریشان تو را
دل کز آسیب غم عشق تو بیمار شده است / به شود، بوید اگر سیب زنخدان تو را
چون سر زلف تو در پای تو افتم روزی / تا بگیرم مگر از جور تو دامان تو را
همه خون جگرم می‌دهی ای عشق مگر / غیر از این نیست دگر مائده‌ای خوان تو را
عمر ما طی شد و راه تو به پایان نرسید / نیست حدی مگر ای کعبه بیابان تو را
تیر پیکان تو بر خون دلم تشنه و دل[1] / هست از آن تشنه‌تر آب دم پیکان تو را
پیش خاک در سلطان خراسان ای خضر / آبرویی نبود چشمه حیوان تو را
جان بده در ره سلطان خراسان عبرت
تا دمش زندهٔ جاوید کند جان تو را

۷۴

خدا به صورت خود آفرید انسان را / که آشکار کند سر کنز پنهان را
ز حمل بار امانت ملک چو عاجز شد / خدای عزوجل آفرید انسان را
کجا به سلطنت هر دو کون دل‌بندد / گر آگهی بود از سر فقر سلطان را
تو با وصال قرینی کجا خبر داری / که من چگونه کنم صبح شام هجران را
هوای گندم خال تو حور بیرون برد / ز دست آدم خاکی ریاض رضوان را
فقیه شهر که پیمانه می‌شکست مدام / کنون به گردش پیمانه بسته پیمان را
تو از گرانی دلهای عاشقان بر دوش / چگونه می‌کشی این زلف عنبرافشان را
بود عقیق لبت گر نگین خاتم دل / به نیم جو نخرم ملکت سلیمان را
ازآن ز زلف و لب لعل او معین شد / که جای در ظلماتست آب حیوان را
نهان شدند گدای درم چه بگزیدم / گدائی در شاهنشه خراسان را
اما ثامن ضامن علی(ع) که بگزیده است / ز همگنان کرمش عبرت سخندان را
دو چشم مست تو ای ترک، خون دلها را
چنان خورند که پیمانه، خون مینا را

۱-ن-م-این بیت را ندارد

۷۵

از دود آه تیره کنم روی ماه را ... چون بنگرم به روی تو زلف سیاه را
اندر فضای سینه غمت جا گرفته است ... چندان که راه آمد و شد نیست آه را
تا روشنت شود که ندارد برش فروغ ... با روی او مواجهه کن مهر و ماه را
ریحان خط به عارض دلدار گو ببین ... هرکس ندیده است در آتش گیاه را[1]
بازار مشک بشکند از زلف عنبرین ... گر ماه من برافکند از سر کلاه را
رفتیم ما ز دست خدایا که می‌برد ... از حالت گدا خبری پادشاه را
عشقت چنان ز خویش مرا کرده بی‌خبر ... کز دیر فرق می‌ندهم خانقاه را
هرکس به شعر بنده و وصل تو می‌خورد ... در روز حشر عذر نگوید گناه را
عبرت ز کید چرخ گرت باید ایمنی ... برگو ثنای خسرو انجم سپاه را

مهدی(عج) امام عصر که فراش قدر او
برتر ز نه فلک زده خرگاه جاه را

۷۶

ای رخت آینهٔ صنع خداوند خدا را ... پرده بردار که در روی تو بینم خدا را
گرچه در راه تو خاکند نکویان زمانه[2] ... حیف باشد که نهی بر سر خاک آن کف پا را
حکم تو بر سر ما گرچه روانیست[3] ولیکن ... جور از حد مبر ای دوست که حدی است جفا را
دست برداشته در حلقهٔ زلفت به دعا دل[4] ... زانکه دانسته که در شب اثری هست دعا را
چشمهٔ مهر اگر نیست جمال تو پس از چه ... خط سبز تو دهد خاصیت مهر گیاه را
ما ندیدیم در اوصاف کمالات تو نقصی ... بجز این نکته که نشناخته‌ای اهل وفا را
می‌توان دفع بلا را به دعا کرد ولیکن ... چون بلا، آن قد و بالاست، اثر نیست دعا را
ما ندیدیم به غیر از سر کوی تو مقامی ... که در او فرق نباشد ز شهنشاه گدا را
آشیان دل دیوانهٔ جمعی است پریشان ... بوده[5] در زلف تو گویا گذری باد صبا را

عبرت از روی ریا زاهد اگر کرد عبادت
ما نکردیم گناهی که دهد بوی ریا را

۱-ن-م-هرکس ندیده برسر آتش گیاه را
۲-ن-گ-زمان
۳-ن-گ-نیست
۴-ن-م-این بیت را ندارد
۵-ن-گ-بود

۷۷

جمع کن بر رخ خود طره مشک‌افشان را / تا پریشان نکنی این دل سرگردان را
خواهی اسباب پریشانی ما جمع شود / بکن آشفته به‌رخ طره مشک‌افشان را
با غم عشق تو دل میل به شادی نکند / طالب درد تمنا نکند درمان را
رُسته گرد لب جانان، خط ریحانی بین / گر ندیدی به لب آب بقا ریحان را
دل صاحب نظران را، کند از شور کباب / این ملاحت که بود لعل لب جانان را
هیچ بر خنده نمی‌کرد چه فندق لب باز / غنچه می‌دید اگر آن دهن خندان را
خار این باغ وفادارتر از گل باشد / که چه بگرفت، رها می نکند دامان را
ای که گوئی که تو را از چه سر و سامان نیست / ترک سر هر که بگوید چه کند سامان را

عبرت ار بر سر کوی علی افتد گذرم
به غلامان در او بسپارم جان را

۷۸

زان لب که نداده است نشان کس بَدَلش را / بر آب بقا کی بتوان زد مثلش را
آن آب حیاتی که سکندر به رهش مرد / در خاک در میکده جستم بَدَلش را
شک نیست که بی‌حاصلیش حاصل عمر است / در راه تو هرکس ننهد ماحصلش را
دوراز تو شد آنکس که مرا از تو جدا کرد / صد شکر که او دید[1] سزای عملش را
گردد به مه از عقرب زلف تو مقارن / گر دون کند ایثار تو ثور و حملش را
در حشر بیک نعرهٔ مستانه ببخشند / صد شیخ ریاکار و خطا و ذللش را
تا در دم مردن نگرد چهره معشوق / خواهد ز خدا عاشق صادق، اجلش را

عبرت ز لحد رقص‌کنان برجهد از شوق
خواند اگر آن طرفه غزال این غزلش را

۱- عبرت باخط ریز نوشته است: دادند

۷۹

نیست چون غیر صبا محرم اسرار مرا / بود آیا که رساند خبر از یاد مرا
هست تا، تاری از آن زلف به چنگم نبود / سر مشک ختن و نافه تاتار مرا
گفته بودم نروم از پی خوبان چه کنم / می‌زند راه دل آن طره طرار مرا
گویدم شیخ که انکار ز رندی داری / به خدا گر بود انکاری از این کار مرا
یار در حلقهٔ سودا زدگانم چون دید / اندر آن سلسله بنمود سپهدار مرا
روزگارم هم شد صرف پریشان حالی / تا که افتاد به زلف تو سر و کار مرا
تا صلیب سر زلف تو مرا برد ز راه / شد بدل سبحه صد دانه به زنار مرا
گر کنی بیشتر از پیشتر آزار دلم / کی ز جورت شود آزرده دل زار مرا
خواجه کون و مکان کرد به کوری حسود / دولت بندگی حیدر کرار مرا

دُر دریای بلاغت که دم قدس ویش
عبرت اهل سخن کرد ز گفتار مرا

۸۰

زان دل که سختی از وی بگرفته سنگ خارا / امید مهربانی باشد چگونه ما را
از یک کرشمه افکند از کعبه رخت در دیر / آن شوخ پارساخو، شیخان پارسا را
زان روی فتنه‌انگیز آن قامت بلاخیز / پامال پشت و پا کرد او فتنه و بلا را
تا با خودی خدا را در خویشتن نبینی / از خویشتن برون شو در خود ببین خدا را
ساقی بیار جامی رندان دردکش را / مطرب بزن نوائی عشاق بی‌نوا را
پیراهن صبوری بلبل قبا نماید / رشک آیدش چو بر گل افتد گذر صبا را
شاید که خواجگانش در بندگی درآیند / آن کس که گشت بنده سلطان اولیا را

عبرت بسر ندارد جز وصل او هوایی
وندر حضور سلطان نبود رهی گدا را

۸۱

پرده ز حسن می‌درد ماه من آفتاب را / روزی اگر برافکند از رخ خود نقاب را
عکس جمال یار را در قدح شراب بین / در شفق ار ندیده‌ای پرتو آفتاب را

آتش شــوق شــعله زد در دل بـی‌قرار مــن / خــیز و فـرو نشان ز دل، ز آب رز، التهاب را
بـا مـی عشـق کـی کـنم مـیل بـه آب زنـدگی / فـرق ز آب مـی‌دهند اهـل نـظر سـراب را
من‌زنگاه گـرم‌او،مست و خـراب و سـرخـوشم / سـاقی بـزم گـو بـده بـر دگـران شـراب را
صـید دلم کـند چـنان، یـار کـه بـاز، صعوه را / خـون مـرا خوردچنان،دوست‌که‌تشنه آب را
برده دهـان نـوش او، هـوش ز سـر تـوان ز تـن / ســاخته چشـم مست او، کـار دل خـراب را
کی ز خیال یابدش، خـواب دگـر بـه دیـده ره / هر کـه بخواب بیند آن نـرگس نـیم خـواب را
گریه‌کنم چو بگذرد، خـنده زنـان ز پـیش مـن / زانکـه بـه گـریه آورد خـنده گـل سحاب را
آمـد و داد دیـدنش، صبر و شکـیب بـر دلم / رفت و بـبرد رفـتنش، ازتـن خـسته تـاب را
گـو رخ یـار را نگـر غـرق عـرق ز تـاب خـور / هر کـه نـدیده دیـده‌اش بـر گـل تـر، گـلاب را
شانه صفت شـبی بـزن، چـنگ بـه تـار زلف او / تـا شــنوی زهــر دلی زمـزمهٔ ربـاب را
ای که به جای می بود، در قـدح تـو خـون مـن / نـوش کـه تـا بـیارمت از دل خـود کـباب را

عبرت‌ازآن‌شعار خود ساخته است شاعری
تا که کند ز جان و دل، مدحت بو تراب را

«حرف ب»

۸۲

مــاهرویا بــرفکن از رخ نــقاب / تـا ز شــرمت رخ بـپوشد آفـتاب
نقش شد تـا در دل مـن عشـق هست / پـند نـاصح انـدرو نـقشی بـرآب
هر که بیند یک نظر آنـروی خـوب / چشم او دیگـر نـبیند روی خـواب
شــاهدی و دلبــری هــرجـا رود / مـیروندش در عـنان و در رکـاب
آنـچه مـن دیـدم از او هـرگز نـدید / خــرمن از آتش قـصب از مـاهتاب
از غــم روی بــهشتی صــورتی / روزگاری شـد کـه هستم در عـذاب
تا بـه نـاکـامی کس از جـان نگـذرد / کی شـود از وصـل جـانان کـامیاب
دور گــردون را نـمی‌باشد درنگ / ســاقیا در دادن مــی‌کن شـتاب

آبـرو عـبرت اگـر خـواهـی بـجو[۱]
از تــراب آســتان بــوتراب

۱- ن - م - عبرت باخط خود بسیار ریز در صدر این مصراع نوشته شده است (آبرو گر بایدت عبرت بجو)

۸۳

کنون که لاله ز رخسار برکشید نقاب
بنوش بادهٔ گلگون به بانگ چنگ و رباب

ز روی دختر رز پرده برفکن ساقی
که نوعروس گل از چهره برکشید نقاب

خدای را مددی ساقیا که گردید است
ز باده میکده آباد و ما ز غصه خراب

ز روی مرحمت ای ناخدا برای خدا
برآر کشتی ما را برون ازین گرداب

بران نفس که زند آخرین دمش باشد
کسی که ذوق خموشی بیافت همچو حباب

قسم به جان عزیزان و دوستان قدیم
که سخت‌تر بود از مرگ فرقت احباب

بجز سراب نباشد جهان و هرچه در اوست
عجب ز تشنه در این خاکدان که جوید آب

کسان که از دو جهان مهر روی حیدر را
گزیده‌اند فطوبی لهم و حسن مآب

ابوتراب که از بندگیش عبرت را
فراز عرش فراپایه گشته فرش تراب

۸۴

نور ندارد چو رخت آفتاب
ذوق ببخشد چو دهانت شراب

گرچه تو بر دوختی از ما نظر
ما ز خیال تو نداریم خواب

دیده روان کرد ز بس سیل اشک
آه که شد خانهٔ مردم خراب

آه که دردانه اشکم فکند
راز درون را چو صدف روی آب

ای بت شیرین منما روترش
سرکه فروشی مکن ای شهد ناب

بی‌سببی از سر ما پا مکش
بی‌جهتی از در ما رخ متاب

چشم تو بی‌جرم و خطا دیده است
کشتن صاحب نظران را صواب

شور نمکدان تو شیرین دهان
در سرم افتاد و دلم شد کباب

جور به عبرت مکن از آن بترس
کز تو برد شکوه بر بوتراب

شیر خداوند که از بیم او
آب شود زهرهٔ شیران غاب

۸۵

بی‌پرده مهی آمده در خانه‌ام امشب
طالع شده خورشید به کاشانه‌ام امشب

پروانه صفت سوخت سراپای وجودم
از شعلهٔ شمع رخ جانانه‌ام امشب

از من مطلب رسم ادب هیچ که از عقل
عشق صنمی ساخته، بیگانه‌ام امشب

آشفته از آنم که پری دیده‌ام امروز
زان بیخودم از خویش که دیوانه‌ام امشب

در حلقهٔ گیسوی تو گل کرده جنونم
ز افسون لب لعل تو افسانه‌ام امشب

نوشین دهنت برده به کلی ز سر هوشم[1]
حاجت نبود هیچ به میخانه‌ام امشب

چشم تو چنان کرده خرابم که شود کر
گوش فلک از نعرهٔ مستانه‌ام امشب

گو شمع میارید به بزمم که دمیده است
خورشید می از مشرق پیمانه‌ام امشب

المنته لله که شد آباد چو عبرت
از گنج غمت این دل ویرانه‌ام امشب

۸۶

سحر ز زمزمه مرغ و صحبت اصحاب
شکفت غنچه و برداشت لاله سر از خواب

غم از جهان سپری گشت ساقیا برخیز
بریز باده به ساغر، به شادی احباب

دهد ز باده مرا توبه شیخ، غافل از آن
که فصل گل نتوان کرد، ترک بادهٔ ناب

می است آتش و من تشنه وین بسی عجب است
که تشنه‌ای شود از آتش روان سیراب

دهد به بادهٔ عشق آب خضر را ترجیح
کسی که می ندهد فرق آب را ز سراب

دوباره بند قبا را گره زند، گل سرخ
ز چهره گر بگشائی میان باغ نقاب

خدای را به که این نکته می‌توان گفتن
که خورده باده لب یار و چشم اوست خراب[2]

به طرف عارض آن ماه روی خال سیاه
چه هندویی است که عریان نشسته در مهتاب

میان حضرت جانان و جان حجابی نیست[3]
دگر چگونه بترسد ز هول[4] روز حساب

۱-ن-م-نوشین دهنت برده به کلی ز سرم هوش
۲-ن-گ-به خواب
۳-ن-م-دلی که هست در او مهر شاه دین عبرت
۴-ن-گ-حول

۸۷

صبح شد ای ساقی مستان برآور سر ز خواب
من خمار از خمر دوشینم بده جام شراب
بی‌نصیبان را نصیبی از نصاب حُسن بخش
ای که بگذشته است حسن رویت، از حد نصاب
بخت برخوردار دارد هر که بر خورد از قدش
طالع بیدار دارد هر که دید او را به خواب
کی توانم پا کشیدن از سر کویش که او
بسته از هر تار مو بر گردن دل صد طناب
آن بت سرمست با بیگانه، تا ساغر کشید
آشنایان را شد از غم مرغ دل در بر کباب
بگذرد بر من گر آن قامت قیامت روز حشر
عذب خواهد شد ز ذوق روی او بر من عذاب
کو مرا هست اضطرابی هست از دوری او
ورنه از مردن نمی‌باشد مرا هیچ اضطراب
منت از ساقی چه عبرت زین سپس کی می‌کشد
از شراب عشق حیدر هر که شد مست و خراب

۸۸

جدا از روی او تا صبح هر شب — بگردون می‌رسانم ذکر یارب
به فکر موی اویم شام تا صبح — به ذکر روی اویم روز تا شب
اگر آب بقا شد مشرب خضر — مرا باشد دهان یار مشرب
به تلخی می‌سپارم جان شیرین — جدا از این دهان و دور از آن لب
مرا چشمی است بی‌موی تو پرآب — مرا جسمی است بی‌روی تو در تب
جدا از ماه رخسار تو تا صبح — همه شب می‌شمارد دیده کوکب
دوای هجریا مرگ است یا وصل — جز اینش نیست درمانی مجرب
مرا عبرت ز آفات زمانه
نمی‌باشد بجز میخانه مهرب

۸۹

عکس روی ساقی افتادست در جام شراب
در میان آتش تر گشته پیدا عکس آب

از صفای جام و لطف باده نتوان داد فرق
کاین رخ ساقیست در ساغر هویدایا شراب

پرتو رخسار ساقی در میان جام می
در شفق گردیده گوئی پرتوافکن آفتاب

درده آن صهبای چون خون سیاووشم که چرخ
از سرت پیمانه سازد وَر شَوی افراسیاب

چاشنی بگرفته می تا از لب میگون تو
می‌زنند آن را مثل از رنگ بر لعل مذاب

خاک من برباد رفت آبی بزن بر آتشم
زاتش غم تا به کی باشد دلم در التهاب

جز خط سبزت به روی آتشینت کس ندید
سرزند ریحان در آتش (اِنَّ ذاشییٌ عُجاب)

غافلست ازاین، که در هر مذهبی ما کافریم
می‌کند تکفیر ما را، زاهد عالی جناب

گفت پیر ما که از عیش جهان بی‌بهره است
هر که از وصل جوانان می نگردد کامیاب

باوجود اینکه پرهیزش ز خون خلق نیست
می‌کند از خون رز شیخ ریائی اجتناب

هرکه چون (عبرت) حساب کار خود امروز کرد
می‌برندش در بهشت عدن فردا بی‌حساب

۹۰

ز خواب سر چو برآری، بگیر جام شراب
بروی دولت بیدار سربرآر از خواب

علی الصباح از آن پیش کافتاب دمد
چو آفتاب برافروز رخ ز بادهٔ ناب

مراست نالهٔ جانسوز و خون دل، نی و می
چه حاجتم به شرابست و بانگ چنگ و رباب

ترا سیه دلی و رنگ زردی آرد بار
اگر چو لاله کنی چهره سرخگون ز شراب

بنای خاک بر آبست دل مبند بر او
که پایدار نباشد حباب بر سر آب

کسی که چشم امیدش به مهر گردونست
چو تشنه‌ایست که آب آرزو کند ز سراب

به پیش عشق جهانسوز، عجز و قدرت ماست
چو خانه شه و درویش در ره سیلاب

ز شوق کعبهٔ مقصودم آنچنان سرگرم
که گشته خار مغیلان به زیر پا سنجاب

ز دستبرد غم، از دست می‌روم ساقی
به پایمردیم از نیم جرعه می دریاب

خدای را به که این نکته می‌توان گفتن
که یار مست شرابست و حال ماست خراب

بر آستان تو (عبرت) چو گشت خاک‌نشین
سپهر گفت (فَطُوبیٰ لَهُ و حُسْن مَآب)

۹۲

سحر زلطف نسیم وز فیض دست سحاب[1] شکفت‌غنچه‌ونرگس گشود دیده ز خواب
چمن معاینه ماند به بوستان بهشت ز لطف باد صبا و ز فیض دست سحاب
غم از جهان سپری شد ز دستبرد بهار بریز باده به ساغر به شادی احباب
مکن ز باده‌گساری درنگ فصل بهار که گل به باغ در آتش نهاده نعل شتاب
به روزگار جوانی، نمی‌توان چو رسید ز باده لذت عهد شباب را دریاب
به باغ ساز نوازد رباب و فاخته چنگ تو نیز باده بده با نوای چنگ و رباب
می‌است‌آتش و ما تشنه‌ایم و این عجبست که تشنه‌ای شود از آتش روان سیراب
ز باده می‌دهدم توبه شیخ و بی‌خبر است که فصل گل نتوان کرد ترک بادهٔ ناب
روا مدار که باشد درین خراب آباد ز باده میکده آباد و ما ز غصه خراب
همان دمی که برآورد آخرین دم اوست کسی‌که‌ذوق خموشی بیافت همچو حباب
قسم به جان عزیزان و دوستان (عبرت)
که صعب‌تر بود از مرگ، فرقت احباب

۹۳

بارها من دیدم او را بی‌حجاب نیست همچون روی خوبش آفتاب
تا حدیث عشق در دل نقش بست گفتهٔ ناصح بود نقشی بر آب
یارب اندر کیش تُرکان ختا کشتن عاشق چرا باشد صواب
هر که بیندیک نظر آن روی خوب چشم او دیگر نبیند روی خواب
شاهدی و دلبری هرجا رود میروندش در عنان و در رکاب
آنچه من دیدم ازو هرگز ندید خرمن از آتش قصب از ماهتاب
پیچ و تاب موی او نبود شگفت موی در آتش فتد در پیچ و تاب
خسروان حسن بر جای خراج گنج می‌خواهند از ملک خراب
تا به ناکامی، کس از جان نگذرد کی شود از وصل جانان کام‌یاب

۱- ن -م- سحرز زمزمه مرغ و صحبت اصحاب شکفت غنچه و برداشت لاله از سر خواب

دور گـــردون را نـمی‌باشد درنگ ساقیا در دادن مـی کـن شـتاب
عـمر جاویدان دهـد در خاصیت هست فـیض آب حـیوان در شـراب
آبـرو گـر بایدت (عـبرت) بجوی
از غـبار خـاک راه بـوتراب

«حرف ت»

۹۴

آن بت پاکیزه رو در همه جا با من است تا شده آگه که پاک،از هوسم دامن است
خوی خوش دلنشین بـا غـزل دلفریب از پی صید بتان دانـه و دام مـن است
رونـق گـلشن اگـر از گـل و سـنبل بـود از رخ و گیسوی او خانهٔ مـا گـلشن است
در شب تاریک اگر مـاه نـتابد چـه غـم از مه رخسار او محفل مـا روشـن است
خرمن زهد مرا آتش عشقش چو سوخت گشت یقینم که عشق آتش این خرمن است
شعله بهر دل که زد آتش جانسوز عشق آب شود موم وش ور به مثل آهن است
زلف تـرا گـفته‌انـد آفت دیـنست و دل بی‌خبر از این که او فتنهٔ جان و تن است
تـا نکـنی خـویش را، هـمسر او زیـنهار زادهٔ تاک ای پسر، دختر مردافکن است
دوستی و دشمنی، هـر دو بـود بـی‌اثـر بی‌ادبی راکـه او بـا ادبا دشـمن است
مـی‌نشود خـاطرم از غـم روزی مـلول زانکه خدای جهان رزق مرا ضـامن است
با دل (عبرت) مکن، غیر نکـوئی کـه او
راز تـرا مـحرم و سـر تـرا مـخزن است

۹۵

آن راکه ملک حسن و ملاحت مسلم است چندان که بیش ناز کند بـاز هـم کـمست
او بـا رقـیب هـمنفس و هـمدم و مـرا همدم فغان و ناله بـود هـمنفس غـمست
گـر نیست حـال عـاشق آشـفته روزگـار زلفش، چرا سیاه و پریشان و درهم است
ز اشکم شود طراوت رویش فـزون بـلی گل را فزون صفا و طراوت ز شبنم است
آشوب و فتنه در همه عالم نـمانده است چشمت هنوز فتنه و آشـوب عـالم است

ما در زمانه یک دل خرم ندیده‌ایم
الا دلی که در غم عشق تو خرم است

عشاق‌راثواب و عقاب است وصل و هجر
وصل توجنت است و فراقت جهنم است

یک شب بیا به خانهٔ ما باش و عیش کن
کاسباب عشرت آنچه بخواهی‌فراهم است

بشمار دم غنیمت و با ما دمی برآر
کان دم که با نشاط برآید همین دم است

روزی که با تو شب شود آن روز عشرتست
شامی که بی‌تو صبح شود شام ماتم است

شیطان اگر که زد ره آدم به گندمی
خال تو رهزن دل اولاد آدم است

اقلیم حسن و دلبری و ملک شاعری
امروز این دو بر تو و (عبرت) مسلم است

۹٦

از قلندر مشربان فیض نظر خواهم گرفت
وزغبار راهشان کحل بصر خواهم گرفت

در طریق عشق بی‌همت نشاید زد قدم
همتی از مردم صاحب نظر خواهم گرفت

بی‌سر و پایان ملک فقر، صاحب دولتند
دولت‌ازاین‌فرقهٔ بی‌پا و سر خواهم گرفت

گر بیابم دولت شب زنده‌داری، فیضها
ازدم‌روح‌القدس‌وقت سحر خواهم گرفت

تا نگوئی چیزی اندر جنتهٔ درویش نیست
پیشت‌ازاسرارهستی پرده برخواهم گرفت

می‌کنم‌در خود سفر وز همت والای خویش
هرچه می‌خواهد دلم در این سفر خواهم گرفت

باده از دست بتان ساده‌رو خواهم کشید
نوجوانی را ز سر پیرانه سر خواهم گرفت

شام اندوه مرا از پی سحر خواهد رسید
از نهال آرزو آخر ثمر خواهم گرفت

تا بود نیرو نتابم از قضارو در نبرد
تا بود ممکن سر ره بر قدر خواهم گرفت

با، اگرها گر تو می‌جوئی مراد از روزگار
من‌مرادخاطر از وی بی‌اگر خواهم گرفت

تا زبی‌کرداری (عبرت) شوند آگاه خلق
روزی از کردار زشتش پرده برخواهم گرفت

۹۷

ای آنکه جان فدائی تیر نگاه تست
خون دلم به گردن چشم سیاه تست[۱]

چشمت کمان کشیده و یک شهر منتظر[۲]
تازان میان،که،قابل تیر نگاه تست

۱-ن-م-ای آنکه جان فدائی تیرنگاه تواست
۲-ن-م-این بیت آمده است

دامن به خون اهل دل آلوده‌ای و باز
بر پاک دامنی همه عالم گواه تست

آبادی و خرابی دل نزد ما یکیست
این خانه خانهٔ تو و آرامگاه تست

سرو حریر پیکر و ماه پرند روی
بالای همچو سرو و رخ همچو ماه تست

گفتم که چیست جرم و گناهم کدام، گفت
جرم تو عاشقی و محبت گناه تست

ای دل فغان و آه جگرسوز تا بچند
کی گوش روزگار به افغان و آه تست

ای عقل! سر بنه به ارادت به پای عشق
زیرا تولی رعیت و او پادشاه تست

با دوست جز به مسکنت و عجز دم مزن
کاین عجز و مسکنت سبب عز وجاه تست

(عبرت) به راه عشق منه پای زینهار
زین راهرو بپرس که او نیکخواه تست

در هر قدم به قصد تو دیوی ستاده است
بنشین به جای خود که نه این راه‌راه تست

امروز در ممالک خوبی و دلبری
تو پادشاهی و صف مژگان سپاه تست

آنرابه‌سیر سرو و صنوبر چه حاجت است
کاندر دل صنوبریش جایگاه تست

پائی که می‌نهی بسر چشم من بنه
انگار کن که دیدهٔ من خاک راه تست

گفتم دمید گرد رخ آتشین خطت
خندید و گفت این اثر دود آه تست

مردم بدور چشم تو آسوده نیستند
آسوده عبرتست که اندر پناه تست

۹۸

ای دل به بحر عشق که هیچش کناره نیست
جز این که تن دهیم به غرقاب چاره نیست

باید بهرچه می‌رسد از دوست شاد بود
چون‌برمن‌و تو حکمت آن آشکاره نیست

در کار خیر هست توکل دلیل ما
ما را خیال دستخوش استخاره نیست

آن دل که در فراق عزیزان نگشت خون
ما آزموده‌ایم کم از سنگ خاره نیست

با قال و قیل حل نشود مشکلات عشق
این درس و بحث جز که به رمز و اشاره نیست

جانان بهای بوسه ز من خواهد و مرا
در هفت آسمان به خدا یک ستاره نیست

گفتم مگر شماره کنم درد دل به دوست
دیدم که دردهای دلم را شماره نیست

دیدار اگر دریغ ز ما داشت گو بدار
ما را ز جان دریغ از آن ماه پاره نیست

از عشقت ای به خرمن هستی شرر زده
کو سینه‌ای کز آتش دل پرشراره نیست

خواهی بگیر پرده و خواهی بپوش روی
کس را به مهر چهر تو تاب نظاره نیست

(عبرت) برفت از پی حافظ اگرچه گفت
راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست

۹۹

با تو ، شب و روز نشستن خوش است / در به رخ غیر تو بستن خوش است
تا نشود فاش که من عاشقم / در تو نهانی نگرستن خوش است
تا که بخندد به رخم صبح وصل / شب ز فراق تو گرستن خوش است
گرچه بود زلف تو دام بلا / با همه زان دام نرستن خوش است
تیر که از شست کمان ابروئیست / سینه هدف کردن و خستن خوش است
صحبت زهاد ملال‌آور است / دوری ازین طایفه جستن خوش است
پای خم باده به فتوای پیر / شیشهٔ پرهیز شکستن خوش است
خرقهٔ آلوده به سالوس و زرق / در خم می بردن و شستن خوش است
زین قفس شش دری چارسوی / چاره گری جستن و جستن خوش است
زانکه نه عهدش به وفا توأم است / رشتهٔ پیوند گسستن خوش است
این غزل طرفه ز (عبرت) شنو
با تو شب و روز نشستن خوش است

۱۰۰

به چشم مردم صاحب نظر صفائی نیست / به کشوری‌که در آن شوخ و دلربائی نیست
مرا جدا ز تو نبود هوای گردش باغ / که بی‌وجود تو در باغ گل صفائی نیست
هوای صحبت ما گرچه نیست در سر تو / بجز هوای تو ما را به سر هوائی نیست
بتان به خانهٔ دل ترکتازها دارند / گمان برند که این خانه را خدائی نیست
مگر خدای ز من این بلا بگرداند / که بهر جان من از دل بتر بلائی نیست
چو دشمنان ز چه بیگانگی روا داری / ز دوستی که ترا چون وی آشنائی نیست
خدای را مددی ای دلیل گمراهان / که گم شدیم درین راه و رهنمائی نیست
به حیرتم که رفیقان چگونه زین وادی / گذشته‌اند کزیشان نشان پائی نیست
گشاده غیر سرای مغان که بسته مباد / به روی عارف و عامی دگر سرائی نیست
بنای‌میکده‌ازآب و خاک عشق و صفاست / دگر به دهر بدین دلشکی بنائی نیست
زهر کنارنوائی دگر به گوش رسد / میان مردم میخانه بینوائی نیست
غم زمانه برون کن به می ز دل (عبرت)
که غیر باده مر این درد را دوائی نیست

۱۰۱

به دانایان اگر گردون به کین است چه باید کرد رفتارش چنین است
نمی‌دانم چرا با دشمن و دوست همیشه یار ما را مهر و کین است
ز کفر و دین مزن دم پیش عاشق که آئینش ورای کفر و دین است
نشان عاشق آن باشد به تحقیق که فارغ از خیال آن و این است
ترا گر صورت خوب است منظور نظر ما را به صورت آفرین است
مرا جان در سر آن لب شد آری مگس را آفت جان انگبین است
شب و روزش رود با شادکامی کسی کو روز و شب با او قرین است
مرا دایم جوان دارد هوایش سر کویت مگر خلد برین است
لب لعلت نگین خاتم حسن خط سبز تو نقش آن نگین است
شب هجر ترا روز از قفا نیست وگر باشد صباح واپسین است
سخن کان خیزد از دل هست مطبوع
از اینرو شعر (عبرت) دلنشین است

۱۰۲

به‌راه عشق تو ای دوست ما ز روی ارادت به جای پا بنهادیم سر زمان ولادت
به آستین ملالم مران که من سر طاعت بسر آستان تو بنهاده‌ام ز روی ارادت
بکشت هجر تو ما را و زنده کرد وصالت وصال‌و هجر تو باشد دلیل موت و اعادت
به تیر غمزه مرا گو بزن[1] که سهم ندارم چرا که غمزهٔ دلدوز تست سهم سعادت
به درد کرده دل مستمند خو، به امیدی که بر سرش بنهی[2] پا شبی به رسم عیادت
هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم ترا بدیدم و در من دمید سمی و جلادت[3]
امید مهر و محبت چگونه باشدم از تو که بر جفا و ستم کرده است طبع تو عادت
به نزد هیچکس انکار عاشقی نتوانم که آب دیده و رنگ رخم دهند شهادت

۱-ن-م-می‌زنی ۲-ن-م-تو پائی.
۳-ن-م-هزار جهد بکردم که در رسم به تو لیکن چو بخت یار نباشد دهد چه سود جلادت

مباش غره به بازوی خود که بیش ز قسمت — نمی‌دهند کسی را بجد و جهد و رشادت
خدای را چو ندانست مستحق پرستش — نمود شیخ ریائی به شرط مزد عبادت
شگفت نیست[1] برند ارحسد به گفته (عبرت)
چرا که هست بدین لطف طبع جای حسادت

۱۰۳

بر چرخ خروش یارب ماست — این بی‌تو نوای هر شب ماست
گر آب بقاست مشرب خضر — نوشین[2] دهن تو مشرب ماست
از چشمهٔ خضر چشم بستیم — تا آن لب نوش[3] بر لب ماست
شب رفت و نیامد آن مه تام[4] — دردا که چو دوش امشب ماست
ما عاشق و رند و می پرستیم — این کیش و طریق و مذهب ماست
ما طالب باده‌ایم و ساده — وین هر دو مرا دو مطلب ماست
در چشم شما اگر گدائیم[5] — شاهی دو کون منصب ماست
از فتنهٔ دهر و کید گردون — میخانهٔ عشق مهرب ماست
در راه طلب خلوص نیت — زاد ره و صدق مرکب ماست
رویش قمرست و ابروان قوس — وان سنبل زلف عقرب ماست
ما سوخته اختریم (عبرت)
وان خال سیاه کوکب ماست

۱۰۴

چون نور که از مهر، جدا هست و جدا نیست
عالم، همه آیات خدا هست و خدا نیست
ما پرتو حقیم و نه اوئیم و هموئیم
چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست

۱-ن-م-بجابود.
۲-ن-م شیرین
۳-ن-م-لعل
۴-ازدر
۵-ن-م-باآنکه‌گدای‌ملک عشقیم

در آیــــنه بـــینید اگــر صــورت خــود را
آن صــورت آئــینه شـما هست و شـما نـیست

هــرجـا نگـری جـلوه‌گـه شاهد غیبی است
او را نـتوان گـفت کـجا هست و کـجا نیست

ایــن نــیستی هست نـما را بـه حـقیقت
در دیــدهٔ مــا و تــو، بـقا هست و بـقا نـیست

جـان فـلکی را چـو رهـید از تـن خـاکی
گــویند گــروهی کـه فـنا هست و فـنا نـیست

هــر حکـم کـه او خــواست بـرانـد بسر مـا
ما را گـر ازآن حکـم رضـا هست و رضـا نـیست

از جـانب مـا شکـوه و جـور از قـبل دوست
چـون نـیک بـبینم روا هست و روا نـیست

کــو جـرأت گــفتن کـه عـطا و کـرم او
بر دشمن و بر دوست چرا هست و چرا نیست

درویش کــه در کشـور فـقرست شـهنشاه
پـیش نـظر خـلق گـدا هست و گـدا نـیست

بـی‌مهری و لطـف از قـبل یـار بـه (عـبرت)
از چـیست نـدانم کـه روا هست و روا نـیست

۱۰۵

تا پیش نـظر دلبـر مـا آمـد و بگـذشت
سیلاب سرشگ از سر ما آمد و بگذشت

برخاست فغان از دل دیوانـه چـو دردی
دلدار پـری پیکر مـا آمـد و بگـذشت

در خواب گران دیدهٔ مـا بـود ز غـفلت
کان شوخ سبک از بر ما آمد و بگذشت

آن فتنه که آشـفته کـن کشـور دلهـاست
صدشکر که از کشور ما آمد و بگـذشت

گرجور و جفا بود، دگر مهر و وفا بـود
زان ترک پسر بر سر ما آمد و بگـذشت

چون کعبه زیـارتگه اصـحاب صـفا شـد
هر جابت سیمین بر مـا آمـد و بگـذشت

در شیشهٔ دل، عکس وی افتاد و بجا ماند
نقش تو چو در خاطر ما آمد و بگذشت

در وصف میان تو بسی نکتهٔ باریک / در طبع سخن‌پرور ما آمد و بگذشت
دیدیم غم و شادی ایام و زمانه / نیک و بدش از منظر ما آمد و بگذشت
(عبرت) ز دل، آرام، دمی رفت، که آنجا
آن شاهد یغماگر ما آمد و بگذشت

۱۰۶

حدی جمال خوب ترا در کمال نیست / ایمن چنین جمال ز عین الکمال نیست
منما به مردم آن رخ نیکو، که ایمنیت / از چشم بد به هر آینه با این جمال نیست
گفتم مگر به چشم درآید مثال تو / روح مجردی تو و هیچت مثال نیست
در طاق آسمان سر هر ماه دیده‌ایم / چون‌جفت‌ابروی تو به خوبی هلال نیست
نسبت به سرور است نیاید قد ترا / هرگز درخت سرو بدین اعتدال نیست
پیرانه سر مرا به جوانی فتاده کار / کاسایش خیال منش در خیال نیست
چندم نوید می‌دهی از احتمال وصل / مشتاق را، تحمل این احتمال نیست
باشد محال اگرچه صبوری به هجر یار / لیکن امید وصل چو باشد محال نیست
ما را که در فراق به پایان رسید عمر / نبود عجب اگر که امید وصال نیست
زهدآور و ملال و غم عشق و جد وحال / دلشادآن‌کسی است‌که‌بی‌وجدوحال نیست
غیر از دلی که با غم عشق است شادمان
(عبرت) به روزگار دلی بی‌ملال نیست

۱۰۷

در شهر دلی نیست که در دام شما نیست / یارند نظر باز که بدنام شما نیست
آن کیست ز رندان قدح نوش خرابات / کو تشنهٔ ته جرعه‌ای از جام شما نیست
آن آب حیاتی که سکندر به رهش مرد / جانبخش ترا ز لعل می‌آشام شما نیست
هرچند بود سرو سهی دلکش و موزون / اندام و برش چون بر و اندام شما نیست
زیبا و لطیف است اگرچه گل سوری / در لطف و صفا چون رخ گلفام شما نیست
یا رسم و ره مهر و وفا هیچ نبودست / یا بوده ازین پیش و در ایام شما نیست
دی گفت به من شیخ که تو کافر عشقی / گفتم بتر این کفر ز اسلام شما نیست

هرگز نشود رام کس آن آهوی وحشی — تنها نه همین رام من و رام شما نیست
کوشش نکند در طلبش فایده، کان شوخ — آرام دل ما و دلارام شما نیست
هرگز به کسی کام نبخشید و نبخشد — تنها نه به کام دل ناکام شما نیست

گفتم طمع بوسه ندارد ز تو (عبرت)
خندید که دور از طمع خام شما نیست

۱۰۸

در صد هزار میکده یک اهل حال نیست — آنجا بجز مباحثه و قیل وقال نیست
سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت — الا که در مصاحبت اهل حال نیست
آسودگی اگر طلبی بی‌خیال باش — هرچند هیچ کس به جهان بی‌خیال نیست
ما پادشاه کشور عشقیم و تا ابد — پاینده‌ایم و شاهی ما را زوال نیست
وصف تو نیست حد سخندان که پای قدر — آنجا نهاده‌ای، که سخن را مجال نیست
خون منش حلال و وصالش به من حرام — آگاه این پسر ز حرام و حلال نیست
گویند در جنان نشود پیر کس ولی — چون کس ندیده است بجز احتمال نیست
اینجا هوای خرم و خوش هرچه دیده‌ایم — جز در هوای کوی تو این اعتدال نیست
بینیم سر صنع خدا در جمال یار — مارانظر به زلف و رخ و خط و خال نیست
کاری که آن محال بود در نظر ترا — همت دران اگر بگماری محال نیست

(عبرت) اگر به دیدهٔ عبرت نظر کنی
دنیا و هرچه هست در او جز خیال نیست

۱۰۹

درویش را که ملک قناعت مسلم است — نه در دلش ملال و نه در خاطرش غم است
آن را که دل نبست بر اسباب دنیوی — اسباب شادمانی خاطر فراهم است
بر هر کسی که بنگری، از عمر، بهره‌اش — گاهی‌نشاط و شادی‌وگه محنت و غم است
لیک آنکه بر متاع جهان بستگی نداشت — تا در جهان برد به همه حال خرم است
بسیار دوست یافت شود در نشاط و عیش — لیکن به گاه محنت و بیچارگی، کم است

از مال و جان دریغ نشاید ز یار داشت / کز جان و مال یار موافق مقدم است
گر نیست طاقت غم و اندوهت ای رفیق / عاشق‌مشوکه عشق بدین هر دو توأم است
ساقی ز جم فسانه چه گوئی که گفته‌اند / آن راکه جام باده میسر شود جم است
گردد کجا خراب خرابات کاین بنا / چون عهد عاشقان وفاکیش محکم است
عیشی که بانگ چنگ و بت شنگ و نقل و دمی / در وی نبود عیش مخوانش که ماتم است
گر در بهشت مطرب و معشوق و می نبود / آنجا بهشت نیست برادر جهنم است

(عبرت)جواب‌آن‌غزلست‌این که گفته است
کارم چو زلف یار پریشان و درهم است

۱۱۰

درهای بسته چرخ به رویم گشاده است / کان ماه مهربان به سرم پا نهاده است
من رندم و قلندر و قلاش و می‌پرست / لوح دلم ز نقش خرافات ساده است
از رندی و قلندری انکار کی کنم / مادر مرا برای همین کار زاده است
من بسته‌ام دهان ز سخنهای ناپسند / گر مدعی به فحش زبان برگشاده است
هرکس که دل به دست کمان ابروان سپرد / مردانه پیش تیر ملامت ستاده است
ناچار مات می‌شود آنکس که رخ نهاد / در عرصه‌ای که شاهسوارش پیاده است
باور نمی‌کنم که نصیحت کند قبول / آن‌عاشقی‌که‌دین و دل از دست داده است
شکر خدا که از پس هفتاد سال عمر / بازم هوای مطرب و معشوق و باده است
همت ز پیر میکده باید طلب نمود / کو دستگیر مردم از پا فتاده است

(عبرت) اگرکه قافیه را باخت باک نیست
زیرا که گاه نظم سخن بی‌اراده است

۱۱۱

رویت که به صنع حق گواهیست / دیباچهٔ رحمت الهی است
بر درگه تو دمی گدائی / خوشتر ز هزار سال شاهی است
گاهی بنگر بدانکه از تو / قانع بنگاه گاه گاهی است
چون غنچه، گشاد عقدهٔ دل / در دست نسیم صبحگاهی است

بی‌پا و سری که ترک سر گفت دیگرچه غمش ز بی‌کلاهی است
هرجا که رود پناهگاه است آن را که پناه، بی‌پناهی است
ذوقی به کمال هر که دارد آگه ز کمال او کماهی است
در ظلمت خطش آن لب نوش چون آب حیات در سیاهی است
با وسعت عفو و رحمت دوست تقصیر بزرگ بی‌گناهی است
عذر بتر از گنه که گویند نزدش ز گناه عذرخواهی است
استاد غزل منم درین عصر بر قول من این غزل گواهی است
صیت سخنان (عبرت) امروز
از ماه گرفته تا به ماهی است

۱۱۲

ز بس کردم درین گیتی اقامت مزاجم دور ماند از استقامت
بلی از استقامت دور ماند مزاج، آن را که یکجا کرد اقامت
دلم عاشق شد و رسوا شدم من گنه کرد او، کشیدم من غرامت
ملامت دارد از پی عاشقی لیک نکوتر باشد از زهد و سلامت
ز هر کاری به غیر از عشقبازی ندیدم حاصلی غیر از ندامت
به رندی اقتدا می‌کرد اگر شیخ نمی‌گردید محروم از امامت
خدا را با که گویم کان صنم راست کرم با دیگران، با ما لئامت
قیامت می‌کند در فتنه جوئی بهرجا بگذرد آن سرو قامت
دلا تا می‌توانی نیکوئی کن که نامت زنده ماند تا قیامت
لبش جان داد اگر چشمش مرا کشت بلی باطل شود سحر از کرامت
برندی هرکه چون (عبرت) سمر شد
کجا اندیشه دارد از ملامت

۱۱۳

صنمی ساده[1] و مینای شراب و لب کشت
باشد این هر سه مرا کوثر و غلمان و بهشت

بادهٔ کهنه ز دست صنمی لاله عذار
خوش‌بود خاصه به نوروز مه اندرلب کشت

این جهان گذران را گذراند به خوشی
آنکه تا زاد و بشد، جام می از دست نهشت

می‌خورد خون دل خلق وز خون تن رز
می‌کند منع مرا زاهد پاکیزه سرشت

خوی بد را به نصیحت نتوان کرد نکو
نشود خوب به مشاطه‌گری‌صورت زشت

پیر زال فلک سفله که زد اینهمه چرخ
رشته‌ای در خور تحت‌الحنک شیخ نرشت

بستر خواجهٔ آزاده چه سنجاب و چه خاک
بالش بندهٔ وارسته چه دیبا و چه خشت

چون نکو می‌نگری جمله ستایشگه اوست
مسجد و دیر و خرابات و کلیسا و کنشت

بهره از نعمت پاینده عقبا نبرد
هر که از دولت ده روزهٔ دنیا نگذشت

(عبرت) امروز بهشو، دفتر فکرت، که دبیر
سرنوشت تو همانست که دیروز نوشت

۱-ن-م

بروای زاهد و منعم مکن از خوردن می
که خدا روز ازل خاک من از باده سرشت

گرکسی طالب یار است تفاوت نکند
پیش او کعبه ز بتخانه و مسجد ز کنشت

پیر زال فلک سفله که زد اینهمه چرخ
رشته لایق تحت‌الحنک شیخ نه رشت

۱۱۴

من کیم، آشفته شیدای مست — رند خراباتی شاهدپرست
سال و مه افکنده به خمخانه رخت — روز و شب افتاده به میخانه مست
پای نهاده به سر ننگ و نام — شسته هم از دین و هم از کفر دست
رندم و قلاش و جز این شیوه‌ای — یاد ندادند مرا در الست
جز می و مطرب که بود دلپسند — نیست پسند دل ما هرچه هست
سهل بود مدرسه گر شد خراب — طاق خرابات نیابد شکست
راه سوی عالم معنی بجوی — چندبه صورت شده ای پای بست
مرد خدابین نبود خودستای — نفس پرستی نکند حق‌پرست
عمر به افسوس نباید گذاشت — بی‌می و معشوق نباید نشست
(عبرت) و امید رهائی ز عشق
کیست که بتواند ازین دام رست

۱۱۵

موی است ترا درکمر ای شوخ میان نیست
هیچ است ترا در دو لب ای‌ترک‌دهان نیست
گیرم که بود سرو سهی چون قد و بالات
از سیم ندارد برو در باغ روان نیست
بستان و بده بوسه و جان خواهی اگر سود
زیراکه درین داد و ستد هیچ زیان نیست
بر دوش دل عاشق اگر وصل دهد دست
بار غم عشق تو سبکروح گران نیست
شب نیست که در مجمع دلهای پریشان
تا وقت سحر قصه ز مویت به میان نیست
آنکس که زند طعنه به شعر و ادب امروز
فرداست کزو وز سخنش نام و نشان نیست

حیوان نبود باخبر از عالم انسان
این گفته یقین است و در او جای گمان نیست
می را صنمی جوهر جان گفت و نکو گفت
جان بخش چرا هست اگر جوهر جان نیست
در ملک جهان هرچه بود از کهن و نو
چیزی چو می کهنه و دلدار جوان نیست
اندوه جهان را و غم دور زمان را
درمان به ازین نبود و دارو به از آن نیست
دمسازی (عبرت) همه شب با می و معشوق
چون روز پدیدست که بر خلق نهان نیست

۱۱۶

ندارد گر سر ما یار، غم نیست — که روی خوب در آفاق کم نیست
چرا ناشاد باشم بهر یاری — که از اندوهم او را هیچ غم نیست
همه لطف تو با بیگانگانست — ترا با آشنایان جز ستم نیست
مرا در کوی خود کشتی و کس را — جواز کشتن صید حرم نیست
بدین اندام و زیبائی، نگاری — نه در دنیا که در فردوس هم نیست
بپرهیز از بدی تا می‌توانی — که جز نیکان به عالم کس علم نیست
ز اسکندر نماند آئینه بر جای — نشانی غیر نام از جام جم نیست
نیاید زان سبب میخانه زاهد — که پیش می‌فروشان محترم نیست
از آن چون لاله‌ام پیمانه خالیست — که جیبم همچو نرگس پردرم نیست
دلی کز مهر دنیا نیست خالی — به کیش من کم از بیت الصنم نیست
مرا (عبرت) ز یمن دولت فقر — بر هر ناکس و کس پشت خم نیست
دم و دودم ز آه و ناله گرم است
گدا را خانقه بی‌دود و دم نیست

۱۱۷

وقتی دل سودازده شور دگری داشت
آهش شرری می‌زد و سوزش اثری داشت

از هر دو جهان فارغ و مشغول به خود بود
با اهل نظر سری و با عشق سری داشت

یا پیر مغان بی‌خبر از سرّ قَدَر بود
یا آنکه ز ما داشت نهان گر خبری داشت

گفتند که زاهد هنرش دیدن عیب است
گفتم مگر او بهتر ازین هم هنری داشت

از خانهٔ ما راه به میخانه دراز است
ای کاش که این خانه به میخانه دری داشت

شد شوق طلب همره ما در سفر عشق
صدشکر که بگذشت ز ما گر خطری داشت

ما بی‌خطر از بادیهٔ عشق گذشتیم
ره گم نکند هرکه چنین همسفری داشت

پرویز به شیرین و شکر عشق نمی‌باخت
چون شاهد شیرین لب ما گر شکری داشت

می‌کند دل از یوسف و می‌بست به زلفش
یعقوب چو او گر به صباحت پسری داشت

افسوس که از دام طبیعت نشد آزاد
آن روز که مرغ دل ما بال و پری داشت

آن کز نظرش کار جهانیست به سامان
ای کاش به کار دل (عبرت) نظری داشت

۱۱۸

یار اگر جلوه کند جان جهان اینهمه نیست
پیش آن[1] جان جهان دادن جان اینهمه نیست

وصل اگر[2] دست دهد محنت هجران سهلست
چون بهارست ز پی، رنج خزان اینهمه نیست

هیچ پی از لب او بر دهنش نتوان برد
با وجودی که ز لب تا به دهان اینهمه نیست

زاهد از کوچهٔ پندار گذر نتوانست
ورنه از صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

۱-ن-م-وصلش از دست دهد
۲-ن-م-وصل اگر

در بـر عـرصهٔ بـی‌پا و سـر عـالم عشـق
وسـعت دائـرهٔ کـون و مکـان اینهمه نیست
طـاعت دوست بـه امـید جـنان نتوان کـرد
زانکه با حسن عـمل بـاغ جـنان اینهمه نیست
مـی‌بری چـند پـی مـال و منال اینهمه رنج
مدت عـمر کـه در مـلک جـهان اینهمه نیست
از بد و نیک جهان غـم مـخور و شـاد مـباش
زانکـه مـقدار جـهان گـذران اینهمه نیست
خـاطر آزرده چـه داری ز غـم سـود و زیـان
غم مخور شاد بزی سود و زیـان اینهمه نیست
گر بـه بالین مـن آئـی بـه عـیادت وقت است
که دگر وقت نماندست و زمـان اینهمه نیست
(عبرت) آن سـرو روان گـر قـدمی رنجه کـند
ریـختن در قـدمش نـقد روان اینهمه نیست

۱۱۹

آن را که بـه کـوی دوست راهیست
از حـادثه‌اش گـریزگاهی است
بگـذار درست بشکـند دل
کـو را بـدل شکسـته راهـی است
مـن عشق بـتان صـواب دانـم
اینست مـرا اگـر گـناهی است
بـی‌طلعت آن مـه دو هـفته
هر لحظه مـرا فـزون ز مـاهی است
در لطـف و صـفا گـل بـهشتی
پـیش رخ او کـم از گـیاهی است
در دست بـه روز حشـر مـا را
از مـوی تـو نـامهٔ سـیاهی است
تـا چـند بـه کـام دیگـرانـی
مـا را هم ازیـن نـمد کـلاهی است
جـان فـلکی بـه جسـم خـاکی
افتاده چـو یـوسفی به چـاهی است
زیـن چـاه چـو رست دانـی آنگـاه
کو را چه مقام و عز و جـاهی است
اکنون کـه ز جـور چـرخ (عـبرت)
نـه دادرسـی نـه دادخـواهـی است
بـر درگـه پـیر مـی‌فروشان
بشـتاب کـه بـهترین پـناهیست

۱۲۰

آنکه منظور دگر غیر تواش در نظر است — پیش صاحبنظران هر که بود بی‌بصر است
نسبت کفر به رندان نظرباز دهد — زاهد شهر، گمانم که ز دین بی‌خبر است
آنچنان کرده اثر در دلم افسانهٔ عشق — که جز آن هرچه بگویندبه من بی‌اثر است
در ره عشق که گویند خطرهاست بسی — ما دو صد بار برفتیم بسی بی‌خطر است
زان لب لعل که پیداست در او آب حیات — قسمتم از تو چه پنهان، همه خون جگر است
با من آن عهد مودت که ازین پیش ببست — اگر او کرده فراموش مرا در نظر است
دل سرگشتهٔ من در طلب خاک درش[1] — سالها رفت که چون باد صبا دربدر است
گرچه ز اندازه گذشته است ستمکاری او — با همه باز وفاداری ما بیشتر است
می‌کند عیب من از بی‌هنری زاهد شهر — غافل، از این که یکش عیب و هزارش هنر است
شب نشینان سحرخیز، مسیحا نفسند — آری این فیض در انفاس نسیم سحر است
(عبرت) ار امن و سلامت طلبی عشق مورز
عاشقی ماحصلش رنج دل و دردسر است

۱۲۱

ای که در اقلیم نیکوئی بجز تو شاه نیست
رحم کن بر حال درویشی که او را آه نیست
عام را در خور نباشد همدم خاصان شدن
بنده هرگز لایق تشریف بزم شاه نیست
دولت بی‌دردسر خواهی همان درویشی است
ناصح ار گوید مشو درویش دولتخواه نیست
هر که گیرد راه دیگر جز طریق عاشقی
امتیازی پیش چشمش راه را از چاه نیست

۱- ن-م- در غزلی آمده است.

می‌کند انکار اگر زاهد مقام عشق را
چون در آنجا ره ندارد جای هیچ اکراه نیست
با هوسناکی هوای دوست نبود سازگار
در دل ما با هوای او هوس را راه نیست
حیرتی دارم از آن دلدار هرجائی، که هست
در همه جا، وز مقامش هیچکس آگاه نیست
زد قدم در راه، مشتاق حرم، گر بی‌دلیل
اشتیاق کعبه باشد رهبرش، گمراه نیست
تا که در میخانه، دل، سرگرم دور ساغر است
آگه از سیر سپهر و دور مهر و ماه نیست
شام هجران را دراز افتاده دوران ورنه هیچ
دست ما از دامن آه سحر کوتاه نیست
هست (عبرت) ازدو عالم بی‌نیاز از یمن فقر
هرگزش در سر هوای مال و حرص جاه نیست

۱۲۲

با اینکه آشناست به من پاسبان دوست
بیگانه‌وش برانده‌م از آستان دوست
سگ از قدیم دشمن درویش بوده است
بیهوده نیست دشمن من پاسبان دوست
آئینهٔ سکندر و جام جهان نما
باشد کنایت از دل ما و دهان دوست
از ما بپرس راز نهان را که قلب ما
سربسته حقه‌ایست ز راز نهان دوست
هست‌این‌سخن‌درست بر اهل دل‌که نیست
جز در دل شکستهٔ عاشق مکان دوست
در دست بنده هرچه بود، آن پادشاست
ما راست نقد جانی و باشد از آن دوست
استاد ما که شاد بود روح پاک او
ما را نداد یاد بجز داستان دوست
از دوست هر که یافت نشان گشت بی‌نشان
در حیرتم که از که بپرسم نشان دوست
از ضعفم آنچنان که اگر باز بینمم
رحم آورد به من دل نامهربان دوست
پیش حبیب، شکوه، نیاوردم از رقیب
نامش نخواستم گذرد بر زبان دوست
گر می‌کشد به مهر و گر می‌کُشد به قهر
(عبرت) ز دوست چشم نپوشد به جان دوست

۱۲۳

بـزرگواری مـرد از شـرافت ادبـی است
ادب‌چـونیست‌چه‌سوداز‌شـرافت‌نسبی است
سخن‌که‌هست‌دراوصاف‌دوست،دست بدست
برند اهل دل، ار پـارسی و گـر عـربی است
نـهاد بـد بـه نـصیحت، کـجا شـود نـیکو
چه سود تربیت آن را که خوی بولهبی است
نظر به طاعت و عـصیان مـا نـدارد دوست
عذاب و رحـمت او را بـهانه بـی‌سببی است
ز راز دهـر مـزن دم کـه عـقل هـیچ حکـیم
هنوز باز ندانسته کاین چـه بـوالعجبی است
بـود بـه کـام دلم روزگـار نـیست عـجب
که این عـنایتم از فـیض آه نـیمشبی است
طریق عافیت از من مجو کـه طـالب دوست
نه آن کـسی است کـه‌دربندعافیت‌طلبی است
پـدید عکس جـمال تـو از زجـاجهٔ دل
چو عکس بادهٔ صـافی ز شـیشه حـلبی است
بـخنده‌ای بـنوازم کـه غـنچهٔ دل مـن
شکـفتگیش از آن خـنده‌های زیـرلبی است
مـفرحـی کـه عـلاج غـم زمـانه کـنند
نوای چنگ و رخ خوب و بادهٔ عـنبی است
همین نه گفتهٔ (عبرت) لطایف حکم است
که در بـیان بـدیعش مـعانی ادبـی است

۱۲۴

بهر کجا که تو باشی خـیال مـا آنـجاست — که آرزوی دل و عـین مـدعا آنـجاست
کجا رویم از آن آستان که در همه حـال — مـراد خـاطر امـیدوار مـا آنـجاست

ترا ز رحمت محض آفریده‌اند مگر | که هرکجا که تولی رحمت خدا آنجاست
مقام امن و سلامت و دیار بی‌خبریست | مکان مردم وارسته از هوا آنجاست
تو نازپرور عیشی به کوی عشق مرو | که جای خانه‌بدوشان بینوا آنجاست
درآ بکوی خرابات اگر صفا طلبی | که بزم خاص حریفان باصفا آنجاست
ز شهر بند طبیعت قدم فراتر نه | که ملک سرمدی و عالم بقا آنجاست
نصیب هر که به گیتی بلا و محنت شد | بهرکجا که رود محنت و بلا آنجاست
ز می فروش علاج غم زمانه بجوی | که درد محنت ایام را دوا آنجاست
فقیه مدرسه از راه عشق آگه نیست | برو به حلقهٔ رندان که رهنما آنجاست

برو به میکده (عبرت) ز خانقاه و ببین
که جای ایمنی و بزم بی‌ریا آنجاست

۱۲۵

تا به تو دل عهد مودت ببست | از همه کس رشتهٔ الفت گسست
هرکه نظر جز به جمالت گشود | بخت به رویش در دولت ببست
زلف تو سررشتهٔ امید ماست | وای گر آن رشته نیاید به دست
کار مرا فتنهٔ چشم تو ساخت | جان مرا ناوک ناز تو خست
دل که ز قید دو جهان رسته بود | با همه کوشش ز کمندت نرست
فکر شکست دل ما گر نبود | دادچرا، باد به زلفت شکست
در رخ تو معنی صنع خدا | کی نگرد مردم صورت‌پرست
آنکه به خشم از بر ما رفته بود | از در مهر آمد و با ما نشست
رام شد آن صید رمیده ز بند | ماه به دام آمد و ماهی بشست
ما شده از بادهٔ عشقش خراب | او ز می حسن و جوانیست مست

هر که بدان روی نظر کرد باز
بست چو (عبرت) نظر از هرچه هست

۱۲۶

تا خون دل بجاست می خوشگوار چیست | تا هست ناله نغمهٔ موزون تار چیست
با جویبار چشم من و سرو و قد یار | سرو کنار جوی و لب جویبار چیست

بی‌دار و گیر، کشور دلها بـه دست تست　　　با عاشقان ترا دگر این گیرودار چیست

در راه انـتظار تـو شـد چشم مـا سپید　　　در آمـدن تـرا سـبب انتظار چیست

جز آب چشم و آتش دل در هـوای تـو　　　سودی که گشت حاصل این خاکسار چیست

ما از درون پـرده ز بـیرون چـو آگـهیم　　　ای یار پرده در، دگر این پرده‌دار چیست

چون اختیار ما و تو در دست دیگریست　　　این دست و پا و کوشش بی‌اختیار چیست

آخر جز اینکه موی سیاهت سپید شد　　　حاصل ترا ز گردش لیل و نـهار چیست

آنـان کـه زنگ ز آینهٔ دل زدوده‌انـد　　　ز آغاز آگهند کـه انجام کـار چیست

منعم بـه نـاز و نعمت و درویش در عنا　　　تاخود درین دو حکمت پروردگار چیست

(عبرت) به گوش جان بشنو پند آن حکیم

غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

۱۲۷

تـرا کـه بـا هـمه آفـاق چشم الطـافست　　　دریغ داشتن از ما نه شرط انـصاف است

کجا بـه چشم عـنایت بـه آشنا نگـری　　　ترا همیشه به بیگانه چشم الطاف است

بگو که از شرف خود بپوش چشم امید　　　گدا که چشم امیدش به دست اشراف است

بود چه سود ز گفتار نیست چون کـردار　　　نظر چو نیست دم از معرفت زدن لاف است

بـهشت ارث بـنی آدمست از آدم　　　که هرچه ماند ز اسلاف حق اخلاف است

کجا دهند مرا ره به کـوی او کـانجاست　　　بهشت و مسکن دیوانگان در اعراف است

صفای باطن از انفاس خـود کـند ظـاهر　　　بسان صبح دوم هر کرا نفس صاف است

زدخل باده بود خرج پـیر بـاده فـروش　　　فقیه مدرسه خرجش ز دخل اوقاف است

بگو ازین دو کدامند رستگار بـه حشـر　　　ترا اگر نظر صائب است و انصاف است

چنان کـناره گـرفتم ز خـلق چـون عـنقا　　　که بی‌نشانم و نامم ز قاف تا قـاف است

سخن، بجز بر اهل سخن مبر (عـبرت)

محک به نقد زر و سیم، چشم صرافست

۱۲۸

ترا همین نه من ای خوبروی دارم دوست　　　بهر که می‌نگری دوستدار روی نکوست

دل شکسته که بر طرهٔ تـو پـیوسته است　　　نگاه‌دار درستش که بسته بر یک موست

خلاف زاهد ظاهرپرست، گاه نماز / رخ تو قبله و محرابم آن خم ابروست
وجود تست مخمر ز آب و خاک و بهشت / کسی که با تو صنم همدم در مینوست
به دوستی که نشایند آشنایی را / جماعتی که به دشمن برند شکوه ز دوست
بدان نگار وفاداری ملامتگوی / چگونه دل نسپارم که دلبر و دلجوست
به روی خوب سپارند مردمان دل و من / غلام حالت آنم که خوی او نیکوست
به عمر خویش کجا روی دلخوشی بیند / ستمکشی که نگارش ستمگر و بدخوست
روا بود که به پایش نهد سر تسلیم / کسی که یافت رفیقی که یکدل و یکروست
دل مرا که مقیمی مسافرست، مقام / برمنست و به دنبال دوست در تک و پوست

حسد به گفتهٔ (عبرت) اگر برند رواست
چرا که ملک غزل این زمان مسلم اوست

۱۲۹

چشم من و عالمی به راهست / تا با که ترا سر نگاهست
در چشم ترم خیال رویت / در آب زلال عکس ماهست
چشم تو و بخت ماست در خواب / زلف تو و روز ما سیاهست
بی‌روی تو روزگار ما تار / بی‌خال تو حال ما تباهست
عشق تو و دودمان عشاق / چون صحبت آتش و گیاهست
تو پادشهی به کشور حسن / دلهای شکسته‌ات سپاهست
تا کی گل باغ وصل چینم / حالی که رقیب خار را هست
زنهار مخور فریب چشمش / این فتنه گر آب زیرکاهست
داد من ازین بود که بر من / بیداد ز دست دادخواهست
ز اقرار گنه اگر خموشم / خود هر سر موی من گواهست

از رحمت و عفو دوست (عبرت)
نومیدی مجرمان گناهست

۱۳۰

دانی گرت از حال دل ما خبری هست / کز موی تو بر روی تو آشفته‌تری هست
سر بر سر زانو نهم آنی چو تو در بزم / تا غیر نداند که مرا با تو سری هست

راه گذر از کوی تـوام نیست کـه آنـجا دامی ز بلا بر سـر هـر رهگـذری هست
دانـــند ز صــاحبنظران از در مــعنی آن را که بدان صورت زیبانظری هست
در راهــروان درد طـلب نـیست وگـرنه در راه طـلب هـر قـدمی راهـبری هست
در صومعه‌داران خبر از بی‌خبری نـیست با اهل خـرابـات بـود گـر خـبری هست
تا عشق زند در تو شرر خاک‌نشین بـاش کاندر دل خاکست ز عشق ار شرری هست
فیضی ز پی هر خطری می‌رسد از غیب زین بادیه بیرون نروم تـا خـطری هست
جز ورد شبانگاه و دعای سـحری نـیست گر تیغ بلا را بـه حـقیقت سپری هست
دانی که فـلک از چـه مـرا کـام نـبخشید بیهوده گمان برد که در من هـنری هست
کام دل (عبرت) بده ای چرخ، کـه او را
در دل نه ز دانش نه ز بینش اثری هست



۱۳۱

در دیر مغان عارف صاحب نفسی نیست یا هست و به دامان ویم دسترسی نـیست
ز اســـرار الهـــی دلی آگـــاه نـباشد ورهست همانست که در وی هوسی نیست
پـــاکست ز آلایش دنـیا دل درویش آری به گلستان ارم خار و خسـی نـیست
رندی که بـود سینه‌اش آتشکـدهٔ عشـق سرگشته چو موسی به امید قبسی نـیست
نه ملک جهان خواهم و نه نعمت فردوس کز دوست بجز دوست مرا ملتمسی نیست
حـــال دل افســردهٔ مــرغان گـرفتار آن مرغ چه داند که اسیر قـفسی نـیست
بـنشین نـفسی تـا نـفسی بـا تـو برآرم کز عمر مرا غیر همین دم نـفسی نـیست
بر من نظری کن زعـنایت کـه در آفـاق غیر از تو مرا چشم عنایت ز کسی نیست
هرگز نشوند اهل نظر صید تـو ای شـیخ شهباز هـما سایه شکـار مگسـی نـیست
زاهــد نـبرد ره بـه خـرابـات کـه آنـجا چون صومعه منزلگه هر بلهوسی نـیست
تا با دل آسوده خوری باده چو (عبرت)
در دیر مغان رو که در آنجا عـسسی نیست

۱۳۲

در ره عشق تو بی‌پا و سری نیست که نیست
چون صبا در طلبت دربدری نیست که نیست
سر سودای تو در هیچ دلی نیست که نیست
شور دیدار تو در هیچ سری نیست که نیست
رندتر دامنت اندر طلب و زاهد خشک
اثر عشق تو در خشک و تری نیست که نیست
رفت عمری که به شکرانهٔ شبهای وصال
ذکر خیر تو به لب هر سحری نیست که نیست
من و تو در سخن و حسن نداریم نظیر
سوی ما خاطر صاحبنظری نیست که نیست
رهروی نیست که باشد به سرش شور طلب
ور نه در دیر مغان راهبری نیست که نیست
جوی از بی‌سر و پایان خبر منزل یار
که درین سلسله صاحب خبری نیست که نیست
اینقدر هست که عیب است درین ملک هنر
ورنه در کشور ما با هنری نیست که نیست
فتنه خیزست فلک اینهمه غافل منشین
خاکیان را ز مدارش خطری نیست که نیست
کسی از خوان فلک مائدهٔ عشق نخورد
خون ازین کاسه وارون جگری نیست که نیست
از خدا جور ترا دل به دعا خواسته است
ورنه در نالهٔ (عبرت) اثری نیست که نیست

۱۳۳

در مملکت عشق، سما و سمکی نیست
مهر و مه و روز و شب و دور فلکی نیست
آن جنت موعود که فرموده خداوند
آن‌عالم عشقست و درین هیچ شکی نیست

مخصوص بود مرتبهٔ عشق به انسان — شایستهٔ این رتبهٔ والا ملکی نیست
جولانگه جان عالم عشق است و محبت — میدان جهان جایگاه تاز و تکی نیست
آن قوم که گویند ز عشقیم خبردار — زین مسئله آگاه از آن جمله یکی نیست
با زاهد سالوس ز سرمایهٔ تقوی — جز سبحهٔ صد دانه و تحت‌الحنکی نیست
خسته جگران غیر نمکدان دهانت — دانند که در خوان ملاحت نمکی نیست
هجران، محک عاشق صادق بود آری — بهر زر خالص به از آتش محکی نیست
جان زنده به جانان و از و بی‌خبر آری[1] — از آب و ز ماهیتش آگه سمکی نیست
روشن بود از نور رخت مردم دیده — بی‌روی تو در دیدهٔ کس مردمکی نیست

(عبرت) که گذشت از سر جان در ره عشقش
حاجت دگر او را به پناه و کمکی نیست

۱۳۴

دلم ز دیدن آن بت ز دست بیرون رفت — ز دست رفت ولی بت‌پرست بیرون رفت
دهان او به شکر خنده دل ز دستم برد[2] — دلم به هیچ در آخر ز دست بیرون رفت
مرا که دل تهی از یاد غیر بود، چرا[3] — خیال یار در او تا نشست بیرون رفت
ز من رمید نگاری که رام بود به من — چومه‌زدام و چو ماهی‌زشست‌بیرون رفت
به بزم آمد و بنشست و باده خواست زغیر — درست‌چون دل یاران شکست‌بیرون رفت
به محفل از سر شوخی دل حریفان را — چو برد و در شکن زلف بست بیرون رفت
ز اشتیاق لقایش کنون دلم از دست — برون نرفت که روز الست بیرون رفت
بهار عمر از آن خوش گذشت نرگس را — که مست آمد و از باغ مست بیرون رفت
ز هرچه هست بجز دوست درگذر که به دوست — کسی رسید که از هرچه هست بیرون رفت
ز شهر بند طبیعت کسی که چون (عبرت) — کمند نفس و هوا را گسست بیرون رفت

ازین حصار مقرنس ز شوق رقص‌کنان
روان چو از قفس تن برست بیرون رفت

۱-ن-گ- این بیت در غزلی به مطلع (طاقی تو به خوبی و مرا هیچ شکی نیست) آمده است.

۲-ن-م- ز دست برده دلم را به خنده دهنش

۳-ن-م- چرا

۱۳۵

زاهد عجب نباشد اگر دشمن من است / نادان بهرچه آگه از آن نیست دشمن است
عجب و نماز و کبر و ریا شیوهٔ ویست / عجز و نیاز و صدق و صفا عادت منست
ما پاکدیده‌ایم وز خوبان روزگار / یاری گزیده‌ایم که پاکیزه دامن است
تو نور چشم و راحت جانی و جای تو / چون‌مردمک‌به‌دیده‌وچون‌روح‌در تنست
صبح امید من توئی ای آفتاب روی / بر روی دلکش تو مرا چشم روشن است
روی نیاز بنده بجز سوی خواجه نیست / امید خوشه‌چین به خداوند خرمنست
درویش را بخوان ملوک التفات نیست / کز خوان غیب مائدهٔ او معین است
هرگز هوای دانه نمی‌افکند بدام / سیمرغ راکه قاف قناعت نشیمنست
افشانده آستین مناعت بهر دو کون / در آستان میکده آن راکه مسکن است
گر اهل دانشی ز من این پندگوش کن / عاشق مشو که عشق بتان خانمان کنست

(عبرت) به خانه هر که گلی داشت در کنار
کی در سرش هوای تماشای گلشن است

۱۳۶

شدست محو سراپای من چنان در دوست[۱]
که نیست آگهیم از جهان و هرچه در اوست
نه عاشقست که از یار بگسلد پیوند
ز طعن دشمن بدگوی و از ملامت دوست
بپند ناصح عاقل به ترک عشق مگوی
بترک صحبت ناصح بگو که بیهده گوست
کسی که عیب کسان باز جستنش هنر است
اگر نکو نگری پای تا به سر آهوست

۱-ن-م-دیگر غزلی باهمین مطلع آمده است.

مـرا بـه صـحبت اهـل ریـامکن دعـوت
که صحبت من و اینان حدیث سنگ و سبوست

طـریق رنـدی و آئـین عشـق ورزیـدن
اگـر بـه پیش تـو زشتست نـزد مـا نیکوست

چـو مـن رقـیب جـفای تـو بـرنمی‌تابد
حکـایت مـن و او قـصهٔ چـنار و کـدوست

چو دادیار بـه مـن پـوست کـنده وعـده وصـل
چـنان شـدم کـه نگـنجم ز خـرمی در پـوست

اگـر نسمی‌وزد از چـین زلف یـار، چـرا
نـسیم بـاد صـبا مشگـبیز و غـالیه بـوست

مشـو فـریفتهٔ نـاز چشـم مـخمورش
به هوش باش که این ترک مست عـربده‌جوست

مکـن مـلامت (عـبرت) گـرش شکـیبا نیست
دلی کـه بـه تـو صـبورست سـخت‌تر ازوست

۱۳۷

شوخی که بصاحبنظرانش نظری نیست
عمریست‌که از حال دل او را خبری نیست

گـویند سـحرگاه دعـا را اثـری هست
دانیم ولیکـن شب مـا را سـحری نیست

میگفت که یکروز به سروقت تـو آیـم
آید ولی آن روز که از من اثری نیست

آن نخل که شاداب شد از چشمهٔ چشـم
افسوس که از بهر من او را ثمری نیست

از عشـق مـرا عیب کـند نـاصح عـاقل
غافل که به از عشق به عالم هنری نیست

هـر نـقش قـدم در ره عشـقست دلیـلی
گر راهروی،بهتر ازیـن راهـبری نیست

شد خون جگر از تو نصیبم مگر ای عشق
درخوان‌توجز خون جگـر مـاحضری نیست

اینسان که جفا می‌کنی امروز بـه عشـاق
فرداست‌که‌در کوی تو جز مـن دگـری نیست

شب‌نیست‌که‌چون شـمع ز هـجران تـو تـا روز
از سوز درونم به سراندر شـرری نیست

کردم سفر از کوی تو شاید روی از یاد
فریاد که جز یاد تـوام هـمسفری نیست

بگذشت و به (عبرت) نظر لطف نینداخت
شوخی که به صاحبنظرانش نظری نیست

۱۳۸

غم تو یک دل آسوده در جهان نگذاشت / بلای عشق تو از دلخوشی نشان نگذاشت
برون ز ملک تو جائی نیافت در آفاق / از آن ز دست تو دل روی در جهان نگذاشت
ضرورتست حذر از بلا، ولی، چکنم / که هیچ راه گریز آن بلای جان نگذاشت
فراق یار و غم روزگار و طعن رقیب / بدل مجال صبوری به تن توان نگذاشت
فغان که خیل خیالش فضای عرصهٔ دل / چنان گرفت که در وی ره فغان نگذاشت
گذشتم از سر جان بلکه آیدم به کنار / ز دست، جان بشد و پای در میان نگذاشت
بر اندیش ز چه بیگانه‌وار از در خویش / مگر دلم سر خدمت بر آستان نگذاشت
به دست غیر مده کار خود که سود آن برد / که کار خویش به امید این و آن نگذاشت
چو خاک راه لگدکوب پای حادثه شد / سری که پای ز نخوت بر آسمان نگذاشت
به پاس حرمت رندان شهر، پیر مغان / در آستان خرابات پاسبان نگذاشت

مگیر خرده ز (عبرت) اگر خطائی رفت
که عشق در سر او عقل خرده‌دان نگذاشت

۱۳۹

فدای حالت آن رند لاابالی مست / که نیست باخبر از حال خویشتن تا هست
مپرس حال خراباتیان ز زاهد شهر / که هوشیار بود بی‌خبر ز حالت مست
بگیر دست ز پا اوفتادگان ضعیف / که چون ز پای فتادی خدات گیرد دست
بیار دامن صاحبدلی به دست که کس / ز دام نفس و هوا جز بدین وسیله نرست
به شادی از سر دنیا و آخرت برخاست / دل رمیده‌ام آندم که با غم تو نشست
مراد دل چه بجویم ز آسمان که مرا / ز سنگ حادثه پیمانهٔ مراد شکست
بر آفتاب جمالت نظر تواند کرد / کسی که دیده ز ذرات کائنات ببست
خداپرست نباشد کسی که روی ترا / نظاره کرد و نگردید آفتاب‌پرست
مرا به بی‌هنری ای فقیه عیب مکن / که سرنوشت من این بوده است روز الست
ز سیر انفس و آفاق دل چو باز آمد / گسست از همه پیوند و با تو در پیوست

اگر که رتبهٔ (عبرت) بلند شد نه عجب
که سربلند شود هر که شد به پای تو پست

۱۴۰

فلک و عرصهٔ عالم خم و خمخانهٔ ماست   آفتاب و مه نوباده و پیمانهٔ ماست
آسمان بستگی از کار کسی نگشاید   گر گشاید طلبی بر در میخانهٔ ماست
در دعای شب و ورد سحر زاهد شهر   آن اثر نیست که در نعرهٔ مستانهٔ ماست
نیست آلوده به تزویر و ریا طاعت ما   سینه سجاده و دل سبحهٔ صد دانهٔ ماست
رهرو مرحلهٔ عشق نباشد همه کس   طی این مرحله با همت مردانهٔ ماست
گرچه بی‌خانقه و گوشه‌نشینیم، ولی   ساحت‌کون‌ومکان گوشه‌ای از خانهٔ ماست
خواب را نیست ز افسانهٔ ما راه به چشم   شب بیداردلان زنده به افسانهٔ ماست
جلوهٔ حسن فزون می‌شود از آتش عشق   شعلهٔ شمع ز سوز دل پروانهٔ ماست
خشت کاشانهٔ ما طعنه به خورشید زند   تاکه بیت الشرف از روی تو کاشانهٔ ماست
گرچه دانیم که عالم همه از تست ولی   آشنا هر که نباشد به تو، بیگانهٔ ماست

(عبرت) آن آب حیاتی که سکندر می‌جست
گر تو جویای وی‌ی، در لب جانانهٔ ماست

۱۴۱

کام دل را یکشب از آن سیمبر خواهم گرفت[1]
وقت پیری عشقبازی را ز سر خواهم گرفت
عشق حوا کرد آدم را برون از باغ خلد
من درین ره گوی سبقت زان پدر خواهم گرفت

۱- درن -م- ابیات ذیل آمده است

گر بدین سان بخت بامن همرهی خواهد نمود   شاهد مقصود را آخر ببر خواهم گرفت
تا خبر از خویش دارم او زمن بیگانه است   بی‌خبر از خود چه گشتم زو خبر خواهم گرفت
سوخت گر بال و پرم از آتش بیداد او   باز از تیر نگاهش بال و پر خواهم گرفت
بر رخ قاتل اگر افتد نگاهم زیر تیغ   خون بهای خویش را از یک نظر خواهم گرفت
تا شود روشن که بی‌نوراست پیشش آفتاب   پرده از آن عارض همچون قمر خواهم گرفت
همچو عبرت سرخط آزادی از نار جحیم   از علی(ع) آن پادشاه بحر و بر خواهم گرفت

گــر پــدر مــنعم کــند از عشـق آن زیباپسر
از پدر دل در هـوای آن پسـر خـواهـم گـرفت

سیم و زر گر نیست اشگ چشم و روی زرد هست
کام دل زان شوخ با این سیم و زر خواهم گرفت

کـام بـی‌خون جگـر زان لعـل لب نگـرفته کس
از لبش من کام بی‌خون جگـر خـواهـم گـرفت

تــا بــاو گــیرم ســر ره بــی‌خبر از مــدعی
زین و آن از رهگذار او خـبر خـواهـم گـرفت

بــر رخش گـر فـرصت دیـدار بـاشد زیـر تـیغ
خونبهای خویش ازو با یک نظر خواهم گـرفت

از دل سختش که سختی سـنگ از وی کـرد وام
داد دل یک شب به افغان سحر خواهـم گـرفت

یا به تلخی جان شیرینم بـه لب خـواهـد رسید
یا مراد از آن لب همچون شکر خواهـم گـرفت

یا به خود آن بـی‌وفا را مـهربان خـواهـم نمود
یـا بـرای خـویش دلدار دگـر خـواهـم گـرفت

همچو (عبرت) هرچه باداباد با زر یـا بـه عـجز
کام دل را یک شب از آن سیمبر خواهم گرفت

۱۴۲

کسی آگه شـد از شـور قـیامت — که در کوی تو روزی کرد اقامت
ز شور عاشقان در آن سـر کـوی — بود هر سـو بـه پـا شـور قـیامت
دلا مسپر طـریقی جـز ره عشق — مکن کاری کـه بـار آردنـد امت
بـه تُـرکان کـمان ابـرو مـده دل — اگــر مـی‌ترسی از تـیر مـلامت
دلم چــون بـید مـی‌لرزد مـبادا — شود با غیر یـار آن سـرو قـامت
چوکردم در جوانی غـفلت از دوست — بــه پـیری بـایدم دادن غـرامت
سخن از مطرب و می گو به عشاق — کـه بـیزارنـد از زهـد و کـرامت

امام شهر می‌داند که ما راست | به رندان خراباتی امامت
کسی کامد به میدان محبت | نخواهد جان بدر بردن سلامت
چنان رفتند همراهان کز ایشان | نه آثارست پیدا نه علامت
به هجران پایداری کرد (عبرت)
نمی‌دیدم در او این استقامت

۱۴۳

گفت پیر ما که هرکس عاقلست | در فنون عشقبازی جاهلست
هرکه بر لیلی وشی عاشق نشد | هست مجنون هرکه گوید عاقلست
غیرعلم عشق و فن عاشقی | جمله تحصیلات ما بی‌حاصلست
رند و زاهد هر دو دعوی می‌کنند | تا کدامین حق کدامین باطلست
ترک جان گفتن به نزد عاشقان | سهل باشد ترک جانان مشکلست
هیچ دانی مردم وارسته کیست | آنکسی کز دین و دنیا غافلست
من نه تنها مایلم بر روی خوب | هرکه را بینی بخوبان مایلست
پیش جانان جان نشاید هدیه برد | کاین متاع مختصر ناقابلست
هرکرا با ماهرولی الفتی است | اخترش فیروز و بختش مقبلست
فیض اگر خواهی بیا در خانقاه | کاین اثر در صحبت اهل دلست
شیوهٔ رندی ز (عبرت) یادگیر
کاندرین فن اوستادی کاملست

۱۴۴

گل رویش برای چیدن نیست | بهره ازوی به غیر دیدن نیست
ره به گلچین نمی‌دهند این جا | گل این باغ بهر چیدن نیست
کس بدان آستان رسم کانجا | باد را زهرهٔ وزیدن نیست
یار الفت برید و هیچم ازو | همچو سعدی سر بریدن نیست
ای شب هجر از پی تو مگر | صبح را نوبت دمیدن نیست
بی‌تو ای یار همنفس، ما را | نفسی تاب آرمیدن نیست

رَستم از هرچه در دو عالم هست — وز کمند توام رهیدن نیست
به هوای تو می‌پرد، ورنه — مرغ دل را سر پریدن نیست
جان به عشق ار بپروری شاید — تن سزاوار پروریدن نیست
هرکه یارش ستمگرست چو من — چاره‌اش جز ستم کشیدن نیست
(عبرت) آن دیدم از جفای حبیب
که ترا طاقت شنیدن نیست

۱۴۵

مگر آب بقاست در دهنت — که دهد عمر جاودان سخنت
چون مگس دست می‌زنم بر سر — دانم از حسرت لب و دهنت
بسرت از لطف می‌کشد آزار — گر کنند از حریر پیرهنت
لاله یابد طراوت از رویت — گل بگیرد لطافت از بدنت
خانه زاد قد و بناگوشند — از بن گوش سرو و یاسمنت
دست‌پرورد چشم و زلف و رخند — نرگس مست و سنبل و سمنت
ای که از جان من عزیزتری — تن و جانم فدای جان و تنت
آن شکستی که بود در کارم — شد درست از دو زلف پرشکنت
در ضمیرم بجز خیال تو نیست — ای که از یاد رفته نام منت
دلم از طره‌ات نگشته خلاص — شد گرفتار درچه زقنت
(عبرت) از محنت جهان کهن
نرهاند مگر می کهنت

۱۴۶

مویت خوشست و ریخته بر روی خوشترست — روی تو دیدن از شکن موی خوشترست
گرچه خوشست صحبت پیران روزگار — الفت بسادگان پری روی خوشترست
از کوی دوست پا به امید جنان مکش — کز گلشن جنان سر آن کوی خوشترست
آب و هوای خاک درش از صفا و لطف — زآب و هوای روضهٔ مینوی خوشترست
هرچند جور یار جفاجو توان کشید — دلدار مهربان و وفاجوی خوشترست

از هرچه در زمانه پسندیده و خوشست — محبوب خوبروی نکوخوی خوشترست
باخط و خال دوست تعلق خوش است لیک — دلبستگی بدان خم گیسوی خوشترست
باور مکن که نکهت مشک و شمیم گل — از بوی آن دو زلف سمنبوی خوشترست
بگذار پای بر سر چشمم که جای سرو — گر نیک بنگری به لب جوی خوشترست
در هجر با خیال تو، دل خوش بود، ولی — گر دولت وصال کند روی خوشترست

دمساز شو (به عبرت) و دوری ازو مجوی
عاشق، ظریف طبع و غزلگوی خوشتر است

۱۴۷

هرکسی را آرزوئی و خیالی در دل است
بیخیالی آرزوی ماست آنهم مشکل است
ای که داری شکوه از محنت گر از حق نگذری
فکر آسایش درین دنیا خیالی باطل است
هیچ دانی عاشق سرگشته را چونست حال
دستش ازحسرت به سر پایش ز محنت در گل است
عاشقی با عافیت جوئی نیامیزد به هم
رسم و راه عافیت در مردمان عاقل است
ما به صحرای جنون تقلید مجنون میکنیم
زانکه عاقل در فنون عشقبازی جاهل است
از بهشت این بس نصیب کشتهٔ شمشیر دوست
کو به زیر تیغ چشمش بر جمال قاتل است
صورت اشیا تجلی گاه دلدارست لیک
سر این معنی کسی داند که از اهل دل است
نیست از نزدیک ما دور آن نگار نازنین
در حقیقت بعد ما از وی ز قرب منزل است

ره نـدارد سـوی بـاطن زاهـد ظـاهرپرست
آری آنکو محو صورت شد ز معنی غافل است
هر که روز و شب قرینش ماهروئی مشکموست
طالعش مسعود و فالش نیک و بختش مقبل است
حـاصلی از عـمر اگـر خـواهـی ازو غـافل مشـو
(عبرت) آن عمری که بر غفلت رود بی‌حاصلست

۱۴۸

مـرید پـیر خـرابـات اگـر شدیم بجاست
که هرچه وعده بـه مـا مـی‌کند قـرین وفـاست
مـن آن نـیم کـه نـدانـم صـواب را ز خـطا
طـریق عشـق صـوابست و راه زهـد خـطاست
کـسـی کـه مـلک قـناعت نشـد مسـلم او
اگـر بـه شـاهی دنـیا رسـد هـنوز گـداست
رضای دوست طلب کـن کـه مـی‌رسد بـه مـراد
کسی که هرچه بدو می‌رسد ز دوست رضـاست
بـیا کـه خـاطر کس راز خـود نـرنجانیم
بشکـر آنکـه جـهان بـر مـراد خـاطر مـاست
بـیار بـاده و از مـحتسب مکـن تشـویش
که دور امن و امانست و گاه صـلح و صـفاست
بـدور پهلوی از شـیخ و شـحنه بـاکـی نـیست
کـه ایـن بـبند غـم افـتاده آن بـدام بـلاست
بگـو بـه فـتنهٔ آخـر زمـان کـه کشـور مـا
نه جای تست کـه ایـمن ز عـدل شـاه رضـاست
بـهر کـجا کـه نـهی روی جـان نـخواهـی بـرد
کـه تـیغ مـهدی دجـال کش تـرا ز قـفاست
بـقای دولت بـیدارش از خـدا طـلبیم
که چشم فـتنه بـه دوران او بـه خـواب فـناست

۱۴۹

فروغ شمعی از هر خانه[1] برخاست[2] پرافشان کرد او پروانه برخاست
حدیث عشق جز رمزی نبوده است از آن رمز این همه افسانه برخاست
چه آبی بود ساقی در قدح ریخت که آتش از دل پیمانه برخاست
به جوش آمد چه می اندر دل خم خروش از مردم میخانه برخاست
چنان در پای خم مستم که تا حشر دگر نتوانم از خمخانه برخاست
دل از دست حریفان برد ساقی برای رقص چون مستانه برخاست
بنازم عاشقی را کز سر جان به زیر تیغ او مردانه برخاست
هر آن عاقل که در کوی تو بنشست نمی‌دانم چرا دیوانه برخاست
کند یار آشنایی با تو عبرت
دمی کز خلوتت بیگانه برخاست

۱۵۰

هر که از خیل نکویان چون توئی دلبر گرفت
دیگر از خوبان عالم بایدش دل برگرفت
آستین بردم که تا از رخ کنم پاک اشک چشم
ز آتشین آه دمادم آستینم درگرفت
مرغ دل کاندر هوایت بال و پر افشانده بود
آخر از تیر نگاهت باز بال و پر گرفت
رند و زاهد هر دو از عشق تو در تاب و تبند
این چه آتش بود کاندر جان خشک و تر گرفت
شور شیرین بود اگر اندر سر خسرو چرا
پا کشید از کوی شیرین خوی با شکّر گرفت

۱- اصل نسخه خانه را خوانه نوشته است ۲- برخاست را برخواست نوشته است

هـر کـه را تـیر نگـاهت کشت ای ابـرو کـمان
بر سرش چون پا نهادی زنـدگی از سـر گـرفت
بـــاید از آه ســـحر وز نـــاله‌های زار شب
داد پـــاداش سـپهر و داد از اخـتر گـــرفت
تکیه بر گردون دون‌پرور مکن کـاین حـقه‌باز
تـخت از دارا سـتاند و افسـر از قـیصر گـرفت
ســر خـط آزادی از قــید غـم و بـند مـحن
عبرت از شاه نـجف سـلطان بـحر و بـر گـرفت

۱۵۱

شده است محو سراپای من چنان در دوست
که نیستم خـبری از جـهان و هـرچـه در اوست
مسـلم است کـه بـاری گـران بـود بسر تن
هـر آن سـری کـه نگـردد نـثار مـقدم دوست
مکـــوش ایــن هــمه انـدر عـلاج درد دلم
کـــه دردمـــند غـم دوست دشـمن داروست
زیـــار صـــبر تـــوقع مـــدار از دل مــن
که عاشقی و صبوری حدیث سنگ و سبوست
نــسیمی‌وزد اگــر از خــاک آســتان حــبیب
چـرا نـسیم صـبا مشکـبیز و غـالیه بـوست
اگــر بـه چشـمهٔ چشـم قـدم نـهی شـاید
چرا کـه سـرو قـیامش هـمیشه بـر لب جـوست
مـدار از دل عـبرت امـید صـبر و شکـیب
دلی که بی‌تو صـبور است سـخت‌تر از روست
شـدست آهـوی چشـم تـو شـیرگیر از آن
کـه دیـده پـادشه طـوس ضـامن آهـوست
امـام ثـامن ضـامن عـلی کـه نـه گـردون
فـتاد در خـم چـوگان حکـم او چـون گـوست

۱۵۲

تا نقش شد به لوح دل من خیال دوست — اندر نظر نیامدم الا جمال دوست
شد ملک دل خراب و بیاسودم از خراج — آباد باد خانهٔ خیل خیال دوست
ای‌دل به عیش کوش که طی شد زمان هجر — باد صبا رساند پیام وصال دوست
ما از کجا و صورت آن یار معنوی — سرو از کجا و قامت با اعتدال دوست
خلق از کجا و معرفت دوست از کجا — این عقلهای ناقص و درک کمال دوست
دل جای دلبر است ز اغیار پاک کن — کانجا که دشمن است نباشد مجال دوست
بر آدم صفی که بدش جای در بهشت — گردید دام و دانه ره زلف و خال دوست
بودم ز قید گرچه من آزاد چون الف — از بار هجر گشت قدم همچو دال دوست

عبرت اگرچه بی‌پر و بالیم ما ولیک
پرواز ماست از مدد پر و بال دوست



۱۵۳

جراحت دل ریشم بود چه راحت دوست — خوشا دمی‌که رسد بر دلم جراحت دوست
شود بهر نفسی تازه‌تر جراحت دل — زبس‌نمک که فشاند بر او ملاحت دوست
چه راحت است نگارم ز رنج باکم نیست — که‌رنج بردن من هست بهر راحت دوست
ندارد این دل سرگشته هیچ مقصودی — ز سیر انفس و آفاق جز سیاحت دوست
صباح خلق شود ز آفتاب روشن و هست — صباح اهل نظر روشن از صباحت دوست

خوشم به رنج اگر یار خوش بود عبرت
که هست راحت من اندر استراحت دوست

۱۵۴

دام راه دل ما طرهٔ جانانهٔ ماست — خوب زنجیر به پای دل دیوانه ماست
آب حیوان که گمان همه در بودن اوست — نیست ور هست یقین در لب جانانهٔ ماست
تا که پروانه شمع رخ رخشان توایم — شمس رخشنده بدین کوکبه پروانهٔ ماست
سالها در طلبش گرد جهان می‌گشتیم — زان خبردار نبودیم که در خانهٔ ماست

عشق اگر نیست عمارتگر دلهای خراب	زچه آباد از او این دل ویرانهٔ ماست
صنمی راکه به خون جگرش پروردیم	آشنا با همه کس گشته و بیگانهٔ ماست
قصه کوهکن و وامق وقیس و مجنون	در ره عشق تو یک شمه ز افسانهٔ ماست
گر زند امشب شب ما طعنه به روز	بی عجب نیست که خورشید به کاشانهٔ ماست
پیر پیمانه شکن بر سر پیمان آمد
مژده عبرت که از گردش پیمانه ماست

۱۵۵

از این آتش که زیر دیگ سود است	دل از ناپخته ماند خامی ماست
ز سودائی که در سر داری ای دل	مرا دیوانه کردی این چه سود است
هوای سنگ طفلان در سرم بود	وگرنه جای مجنون طرف صحراست
کمانداری مرا از پا درآورد	به تیر غمزه و در فکر حاشا است
اناالحق گو نمی‌باشد وگرنه	بهرجا بگذری داری سرپاست
ز نادانی بروی نازنینان	نظر کردن خلاف رای داناست
من این از اهل معنی یاد دارم	که حق در صورت خوبان هویداست
نترسد از بلا و فتنه عبرت	که زیر سایه اجلال مولاست
امیرالمؤمنین کز فرط همت
کف رادش کفیل کان و دریاست

۱۵۶

ای سرو خرامان که ز ما میگذری مست	هشدار که در رهگذرت خسته دلی هست
باد سحر از حلقه آن زلف گره گیر	هر عقده که بگشود به پای دل ما بست
تا بود که گذارد بسرم پای ز رحمت	عمریست که چون خاک به راهش شده‌ام پست
بشکست دلمرا و ندانست که دیگر	پیوند نگیرد بهم آن شیشه که بشکست
بار غم هجران تو با این همه سختی	سهل است اگر دولت وصل تو دهد دست
چشم تو ندانم چه قدر سخت کمانست	کز تیر نگاهی تن صد دلشده راحست
بنشستی و از پهلوی ما درد تو برخاست	برخاستی و در دل ما داغ تو بنشست
عبرت دل من رشته الفت ز دو عالم
بگسست و به مهر علی(ع) و آل به پیوست

۱۵۷

از این دل شیدای منت گر خبری هست — دانی که ز زلف تو هم آشفته‌تری هست
می‌گفت سحرگاه به سر وقت تو آیم — پنداشت شب دلشدگان را سحری هست
دنبال شب هجر سحر نیست وگرنه — در آه سحرگاه مسلم اثری هست
می‌خواست مرا از قفس آزاد نماید — صیاد گمان کرد مرا بال و پری هست
مور خط از اطراف لبش سر زده بینم — ایدل به گمانم که در اینجا شکری هست
ای آنکه کنی عیب من از عشق نکویان — در دهر مگر بهتر از این هم هنری هست
هرکس به خرابات رود بی‌خبر آید — تاخلق ندانند که آنجا خبری هست
عبرت پی ایثار ره بنده مولی — گرسیم‌وزری نیست‌مرا جان و سری هست

دارنده بحر و بر حیدر که ز حکمش
بیرون نبود گر به جهان خشک و تری هست

۱۵۸

مرا چه در نظر آن شوخ جلوه گر می‌گشت — پی مشاهده پا تا سرم، بصر می‌گشت
اگر به تربت من می‌گذشت از پس مرگ — روان رفته ز شوقش به جسم برمی‌گشت
چو باد در طلب خاک آستانهٔ او[1] — چه سالها دل سرگشته دربدر می‌گشت
به جهد خواستم از خلق سر عشقش را — نهفته دارم و هر روز فاش‌تر می‌گشت
فدای همت آن عاشقم که در ره عشق — به پیش تیر ملامت ز جان سپر مگشت
اگر که در سر پرویز، شور شیرین بود — چگونه بیهده پیرامن شکر می‌گشت
فقیه شهر که دی مست می‌گرفت، امروز — بدیدمش که ز میخانه مست برمی‌گشت
نظر دریغ ز عبرت نمی‌نمود، ایکاش — شهی که از نظرش خاک راه زر می‌گشت

یگانه گوهر بحر کرم علی ولی
که سنگ از نظر همتش گهر می‌گشت

۱-ن-م

تو جای داشتی اندر درون جان و دلم — به جستجوی تو یک عمر دربدر می‌گشت
اگر که مدعی از چشم من تو را می‌دید — چه من ز عشق به دیوانگی سمر می‌گشت
نبود در ره‌ام ایجا تم دگر ز وادی عشق — گرم نه جذبه شوق تو راهبر می‌گشت
کنند مردم عالم حذر ز فتنه و دل — همیشه در پی آن چشم فتنه گر می‌گشت
یکی در آینه ایکاش روی خود می‌دید — که تا ز حالت عشاق باخبر می‌گشت

۱۵۹

ساقی شب آدینه گرفت از سر خم خشت
تا روز نباید قدح باده ز کف هشت

فردا چه شود قالب ما خشت سر خم
امروز نگیریم چرا از سرخم خشت

شک نیست که بیحاصلیش حاصل عمر است
هرکس که در این مزرعه جز تخم وفا کشت

با خامه تقدیر قضا در ازل ایدوست
بر جبهه ما خط غلامی تو بنوشت

از گندم خالش به حذرش باش که آدم
از بهر همین دانه ز کف باغ ارم هشت

ناصح دهدم پند ولی سود ندارد
از کوشش مشاطه کجا خوب شود زشت

زهاد ریایی همه در وجد و سماعند
عبرت مگر آن مغبچه در صومعه بگذشت

۱۶۰

طاقی توبه خوبی و مرا هیچ شکی نیست
زیرا که به حسن تو در آفاق یکی نیست

تنها نه همین در بشرت نیست نظیری
کاین دلبری و عشوگری در ملکی نیست

آن آب حیاتی که سکندر به رهش مرد
در لعل لب توست، در این هیچ شکی نیست

روشن بود، از نور رخت دیدهٔ مردم
بی‌روی تو در دیدهٔ کس، مردمکی نیست

جان زنده به جانان و از او بی‌خبر، آری[1]
از آب وز ماهیتش، آگه، سمکی نیست

بی‌پرتو می‌نور ندارد مه و خورشید
بی‌گردش پیمانه، مدار فلکی نیست

۱- ن- س- در غزلی به مطلع (در مملکت عشق، سما و سمکی نیست) آمده است.

زاهـــد پـی تسـخیر دل عـام بـه دسـتش
جز سبحهٔ صـد دانـه و تـحت‌الحـنکی نـیست[۱]

هـجران مـحک، عـاشق صـادق بُـود، آری
بـهر زر خـالص، بـه از آتش مـحکی نـیست

آن را کـه عـلی پشت و پـناهست هـمه عمر
مـحتاج چـو عـبرت بـه پـناه کـمکی نـیست

۱۶۱

در زلفت آن جمال دل افروز دید نیست — در بخت تیره طالع فیروز دید نیست
ای زاهـد از نـظاره، بـدان روی دلفـروز — منعم مکن که روی دل افروز دید نیست
از زیـر زلف آن رخ چـون آفـتاب را — بنما به من که در دل شب روز دید نیست
جا ار بدیده ناوک، نـازک کـند رواست — کز غمزهٔ تـو نـاوک دلدوز دیـد نـیست
بـا وصـل او قـرینم و از فـرقتش غـمین — تـوام بـهم مـحرم و نـوروز دیـد نـیست
آموختم به پیری از آن طفل، فن عشق — ناخوانده درس مسئله‌آموز دیـد نـیست

عبرت از آن دلی که بود سخت‌تر ز سنگ
تـاثیر آه و نـاله جـانسوز دیـد نـیست

۱۶۲

بـه سـالکان ره عشـق، خـانه لازم نـیست — که بهر طایر قـدس، آشـیانه لازم نـیست
در این سراچهٔ فانی،چه نیست جای خلود — بـنا نـهادن ایـوان و خـانه لازم نـیست
عزیزمن، غم و شادی‌چو هـر دو درگـذر است — شکایت از بد و نیک زمـانه لازم نـیست
گـدا! بـه گـنج قـناعت اگـر بـیابد راه — شهنشهی است که او را خزانه لازم نیست
مـرا کـه دل، نـفسی از نـوا نـیاساید — نوای بربط و چنگ و چغانه لازم نـیست
تو را که جان جهانی، بهای یک نگه است — بـرای کشـتن عـاشق، بـهانه لازم نـیست
نشـان تـیر نگـاه تـو جـان عشـاقست — کمان بکش که جز اینت نشانه لازم نیست

بـدور نـرگس سـرمست یـار عـبرت را
دگر بـه عـمر شـراب شـبانه لازم نـیست

۱- ن - س - در غزل بالا به صورت (بازاهد سالوس زسرمایه تقوی جز سبحهٔ صد دانه و تحت‌الحنکی نیست) آمده است.

۱٦۳

بی‌دلارام، زمانی به دل آرامم نیست[۱] — به دل آرام ندارم چون دلآرامم نیست

۱٦۴

دور از تو در دلم هوس سیر باغ نیست — کز باغ بی‌تو حاصل دل غیر داغ نیست
سروی نرسته است چو قدّت به بوستان — مانند روی خوب تو یک گل به باغ نیست
دل را ز هر دو کون فراغت میسر است — لیکن زیاد روی تو هیچش فراغ نیست
هرجا که بنگرم تو در آیی به چشم من — چو گیرمت سراغ که جای سراغ نیست
چون‌روز روشن‌است‌شب‌آنرا که در وثاق — جز یاد آفتاب جمالت چراغ نیست
اندر دماغ زاهد خشک است باد کبر — زان از شراب عشق بتی تر دماغ نیست
دور بهار طی شد و بر جای عندلیب — در صحن باغ و طرف چمن غیر زاغ نیست
عبرت بجز مبلغ مهدی(عج) هر آنکه او — ز ابلاغ دم زند سخنش غیر لاغ نیست
معشوق کائنات که مستان عشق را
غیر از می محبت او در ایاغ نیست

۱٦۵

شیوهٔ خوش منظران جور و جفا کردن است — پیشهٔ دلدادگان مهر و وفا کردن است
عادت شیرین لبان تلخ سخن گفتن است — روی ترش داشتن شور به پا کردن است
ترک خطاگر نکرد، ترک ختائی چه باک — رسم ختازادگان کار خطا کردن است
کار سر زلف تو بند به پا بستن است — شغل لب لعل تو درد دوا کردن است
قیمت یاقوت تو، قوت روان دادن است — هدیهٔ مرجان توجان به فدا کردن است
فایدهٔ عاشقی دست ز جان شستن است — قاعدهٔ زاهدی رو به ریا کردن است
سیرت اهل صفا بیخ هوس کندن است — فطرت مرد خدا ترک هوا کردن است
معدلت پادشاه جور گدا بردن است — مصلحت بندگان، رو به خدا کردن است

۱- این غزل در شماره ۱۸۴ با یک بیت اختلاف بیاید.

قسمتم از خوان دهر، خون جگر خوردن است — حاصلم از عشق یار شور و نوا کردن است
تا به فلک ماه و خور دور زند آسمان — پیشهٔ عبرت به شاه مدح و ثنا کردن است
شاه خطاپوش ما حیدر صفدر علی(ع)
کش به گدایان همی کار عطا کردن است

۱٦٦

گر بتو گویم که عشق در دل دیوانه است — هیچ تعجب مکن گنج به ویرانه است
هرچه بجز فکر دوست باطل و بیهوده است — هرچه‌بجز ذکر اوست[1] سربسر افسانه است
آب‌حیاتی که خضر زندهٔ جاوید از اوست — هیچ سخن نیست کو در لب جانانه است
وعدهٔ فردای شیخ، هست به گوشم چوباد — من که به نقدم جنان[2] گوشهٔ میخانه است
در دل ما غیر تو، راه ندارد دگر — با غم تو آشنا، وز همه بیگانه است
حقهٔ دل را که من در کف تو دادهام — خوب نگه دار کان، گوهر یکدانه است
درخم زلفت دلم، یک نفس آسوده نیست — گاه به دست صبا گه به دم شانه است
تجربه کردم بسی هر که به آن[3] علی(ع) — عاشق و دیوانه شد، عاقل فرزانه است
عبرت اگر عشق او مایهٔ فرزانگی است
صرفه برد آنکه او، عاشق و دیوانه است

۱٦٧

هرکس می از آن لعل قدح نوش کشیده است
مستی‌است، که‌دست‌از خرد و هوش، کشیده است
در مستی، از اسرار حقیقت شده واقف
رندی که قدح زان دهن نوش، کشیده است
پا بر سر جم می‌نهد آن بی‌سر و پایی
کز دست تو جام می سرجوش کشیده است

۱-ن-م-اوست
۲-ن-م-بهشت
۳-ن-م
تجربه کردم بسی در سر سودازده — عشق علی هرکه داشت عاقل و فرزانه است

باری است غم عشق که هرکس کشد آن را
بار دو جهان را همه بر دوش کشیده است
تا حسن تو آوازه در[1] انداخت، کسی نیست
کاویزه عشق تو نه در گوش کشیده است
زان لعل می آلودهٔ آن چشم خمارین
پیداست که پنهان قدحی دوش کشیده است
دل از کفم آنماه کله‌دار ربوده است
پا از سرم آن سرو قباپوش کشیده است
ز ابروی کج، آن ترک پی کشتن عبرت
پیوسته کمان، تا به بناگوش کشیده است

۱۶۸

گفتم اندر قدمت نقد سر وجان من است
گفت این جنس کجا قابل قربان من[2] است
گفتم آزاد نگردد دلم از بند غمت[3]
گفت هرجا که دلی هست به فرمان من است
گفتم از چاک گریبان تو، طالع شده ماه
گفت خور، مطلعش از چاک گریبان من است
گفتم آن سر که به پای تو نهادیم[4] چه شد
گفت افتاده چو گو، در خم چوگان من است
گفتم از یوسف دل هیچ تو را هست خبر
گفت عمری است که در چاه زنخدان من است
گفتم از درد و فراق تو، به جان آمده‌ام
گفت درمان تو در حقهٔ مرجان من است

۱-ن-گ-(من)ندارد
۲-ن-م-بندگیت.
۳-ن-م-سپردیم.
۴-ن-م-سپردیم.

گفتمش خضر چرا گرد جهان می‌گردد
گفت اندر طلب چشمهٔ حیوان من است

گفتم از مجمع دلها خبری هست تو را
گفت در سلسلهٔ زلف پریشان من است

گفتم این شور که عبرت به سرش هست ز چیست
گفت اندر سر او شور نمکدان من است

۱۶۹

صبر کردن در فراقت مشکل است / بی‌حضورت زندگی بی‌حاصل است
دل به یادت آن چنان مشغول شد / کز همه عالم به کلی غافل است
هرچه بیند بیشتر چشم تو را / بیشتر دل بر جمالت مایل است
پیش قدت سرو اگر از جا، نرفت / چون کند بیچاره پایش در گل است
ناظر لیلی، اگر مجنون نشد / هست مجنون، هر که گوید عاقل است
بی‌لبت ای خسرو شیرین دهان / شهدم اندر کام، زهر قاتل است
دور از آن آرام جان، شب تا سحر / همدمم، اندیشه‌های باطل است
بارها گویم که جان بذلش کنم / طالعش مسعود و بختش مقبل است

در ازل آن کز می عشقش چشید[1]
همچو عبرت تا ابد لایعقل است

۱۷۰

طرهٔ خم در خمت مایهٔ[2] دیوانگی است
نرگس افسون گرت فتنهٔ فرزانگی است

دانه اگر خال توست، دام به از رستگی است
سلسله گر موی توست صرفه به دیوانگی است

۱-ن-م
هرکه زان می خورد و بدمستی نکرد / الحق او دردی کشی دریادل است
۲-ن-م--حلقه

دانــه کــند آرزو مــرغ چــو افــتد بــه دام

بــندی زلفت خــلاص، از غـم بـیدانگـی است

هــرکه بــه پیچد ســر،ازدم شــمشیر عشــق

گو به چه رو، دیگرش، دعوی مردانگـی است

آنکــه جــمال تــو را روشــنی شــمع داد

جـان مــرا نیز از او منصب پـروانگـی است

عـبرت از آنـدم کـه شـد، بـا تـو صـنم آشـنا

از هـــمهٔ عـــالمش دوری و بـیگانگی است

۱۷۱

دل از آن در سر زلف تـو بـه بـند افـتاده است

کـه سـر زلف تـو دیـوانـه پسند افـتاده است

بــه کــمند ســر زلفت دل هــرجـائی مـن

هست چون آهوی وحشی که به بند افتاده است

نـیست بـر سـیب زنـخدان تـوام دسترسی

دست مـن کـوته و قـد تـو بلند افـتاده است

آن بـه گـرد لب شـیرین بـتم دانی چیست

مور چـندیست کـه در مـعدن قـند افـتاده است

رخ او آتش و خـــط ذوبـــی دفـــع گـزند

نـقطه خـال در آنجا چـه سپند افـتاده است

چشم بد دور کـه در مجمر حسنت چـه سپند

نـقطه دل ز پـی دفـع گـزند افـتاده است

پـند عـبرت مـده ای نـاصح عـاقل از عشق

زانکـه کـار دل دیـوانـه ز پند افتاده است

۱۷۲

هــرکسی کـاندر فـنون عشق‌بازی کـامل است
گر[1]چه می‌خوانند مجنونش ولیکن عـاقل است
عقل کی دانـد فـنون عشق‌بازی را کـه چیست
زانکـه انـدر راه و رسـم عشـقبازی جـاهل است
وقت بر باطل رود آنرا که ماند از ذکـرِ دوست
عمر ضایع می‌گذارد آنکـه از حـق غـافل است
هر طریقی جز طریق عشـق پـیمودن خـطاست
هر خیالی جز خـیال دوست کـردن بـاطل است
هـر کـه بـر ظـاهر تـند کـی راه بـر بـاطن بـرد
هر که بندد دل به صورت کی به معنی نائل است
هر که شب را با تو روز آورد بختش یاور است
بامداد آن کو تـوَ را بـیند صـباحش مـقبل است
از سرشک دیده‌ام برخواست صد طوفان و باز
هـــمچنانم شــعله در آتش ز تـنور دل است
آدمـی سـروی خـرامـان بـود در بـاغ بـهشت
حـالیا انـدر لب جـوی جـهان پـا در گـل است
عبرت از سـر مـنزل جـانان اگـر جـوئی خـبر
در دل مسکین بجو کـو را در آنـجا مـنزل است

۱۷۳

در کـمالت نـبود نـقص وگـر هست این است
که دل سـخت تـو ای سست وفـا سـنگین است
سرمکش، خـوانـدم اگـر قـد تـو را سـرو بـلند
بـیمم از چشـم بـد مـردم کـوته‌بین است

۱- ن.م: اگرچه

خود گرفتم که بود سرو به زیبائی تو
کی دگر چون تو بناگوش و برش سیمین است
وصف چندانکه از آن شکل و شمایل کردم
باز دیدم که صفات تو دو صد چندین است
تندخوئی که جهان از نمکش پرشور است
تلخ می‌گوید و مانند شکر شیرین است
شیخ که انکار کند مرتبه عرفان را
کافرم من گرش این کار ز درد دین است
نسبت کفر به عبرت مده ای زاهد شهر
زانکه دینداری اگر هست به عالم این است

۱۷۴

دام اگر طره آن فتنه مادرزاد است
سرو را هم نتوان گفت دگر آزاد است
مدعی دیدن خورشید رخش را انکار
چه کند گر نکند که اعمی مادرزاد است
کی شود مملکت عشق مسلم کس را
تا مسلم نشود کو به غمش دلشاد است
گشت اگر صومعه ویران چه غم از همت پیر
گوشه میکده و دیرمغان آباد است
دلم از سیر جهان چون نشود سیر که او
دیرگاهیست در این دیر کهن بنیاد است
چه غم از سود و زیان رند خراباتی را
باده پیش آر که بنیاد جهان برباد است
پیش بالای بلند تو ز کوته‌نظریست
چشم عبرت نگران گر به قد شمشاد است

۱۷۵

در زلفت آن جمال دل‌افروز دیدنی است
در بخت تیره طالع فیروز دیدنی است
ای زاهد از نظاره بدان روی دل‌فروز
منعم مکن که روی دل‌افروز دیدنی است
از زیر زلف آن رخ چون آفتاب را
بنما به من که در دل شب روز دیدنی است
جا ار به دیده ناوک نازت کند رواست
کز غمزهٔ تو ناوک دلدوز دیدنی است
با وصل او قرینم و از فرقتش غمین
توام بهم محرم و نوروز دیدنی است
عبرت در آن دلی که بود سخت‌تر ز سنگ
تأثیر آه و نالهٔ جانسوز دیدنی است

۱۷۶

آنرا که دل از عشق تو دیوانگی آموخت — دیگر نتوان شیوهٔ فـرزانگـی آمـوخت
دل دید که گیسوی تو دیوانه پسند است — در مکتب عشق آمد و دیوانگی آموخت
آنکس که تو را شمع شبستان دلم کـرد — او نیـز مـرا شیوهٔ پـروانگـی آمـوخت
مردانـه گـذشتند ز جـان اهـل خـرابـات — بایست از این طایفه مردانگـی آمـوخت

عبرت نبود یار کسـی جـز تـو کـه او را
سودای تو از غیر تو بیگانگی آمـوخت

۱۷۷

طاقی تو به خوبی و در این هیچ شکـی نـیست[1]
زیرا کـه بـه حـسـن تـو در آفـاق یکـی نـیست

۱۷۸

عکس رخسار تو در چشم تری نیست که نیست
محو دیدار تو صاحب نظری نـیست کـه نـیست
زاهـد و رنـد ز سـودای تـو در تـاب و تـبند
آتش عشق تو در خشک و تری نیست که نیست
بـهر صـید دل سـرگشته صـاحب نـظران
دامی از زلف تو در رهگذری نیست کـه نـیست
گـوش افـلاک کـر از نـاله و فـریاد دلم
در غم هجر تو شام و سحری نـیست کـه نـیست
غـنچه تـنها نـخورد بـی‌دهنت خـون جگـر
بی‌دهان و لب تو خون جگری نیست که نیست

۱- این غزل به شماره ۱۶۰ آمده است فقط در قسمتی از مطلع تفاوت دارد، بقیه را حذف کردیم.

شیخ عیبم کند از عشق و نداند که به دهر
عاشق روی تو صاحب هنری نیست که نیست
تا شدم بی‌خبر از خویش خبردار شدم
کاگه از راز جهان بی‌خبری نیست که نیست
بنشان در دل خود نخل محبت امروز
که از او بهر تو فردا ثمری نیست که نیست
سر، قدم ساخته باید که به میخانه رویم
زانکه در پای خم باده سری نیست که نیست
نه همین عاشق رخسار تو عبرت شد و بس
عاشق روی تو صاحب نظری نیست که نیست

۱۷۹

مه تمام مرا در کمال نقصان نیست
جز این دقیقه که عهدش درست پیمان نیست
چه لذتی است خدایا ندانم اندر عشق
که دردمند غمش در خیال درمان نیست
سپرده‌ایم بیابان عشق را من و قیس
نشان مقدم لیلی در این بیابان نیست
صبا بگو به زلیخا ز من که ای بی‌رحم
تن عزیز مرا تاب رنج زندان نیست
سکندر دل ما زنده ز آتش عشق است
بسان خضر حیاتش ز آب حیوان نیست
گر آدمی است به صورت به سیر تست دواب
کسی که روی تو را دید و در تو حیران نیست
غمی که هست به جان من ای جوان عزیز
ز داغ هجر تو بر جان پیر کنعان نیست
امید وصل تو بودم که ساختم با هجر
وگرنه بردن این بار سخت آسان نیست
میان مجمع صاحبدلان نمانده دلی
که همچو حالت عبرت ز غم پریشان نیست

۱۸۰

با آفتاب روی تو مه را جمال نیست
در باغ دلبری چو قدرت یک نهال نیست
گفتم مگر مثال تو را بنگرم به چشم
روح مجردی تو و هیچت مثال نیست
هر چیز را نهایت و حدی بود ولی
حدی جمال یار مرا در کمال نیست

در طاق آسمان سر هر ماه دیده‌ایم   چون جفت ابروی تو نگارا[1] هلال نیست
خالی بود ز خال و خط آنروی دلپذیر   خورشیدرا به چهره بلی خط و خال نیست
نسبت به سرو راست نیاید قد تو را   هرگز درخت سرو بدین اعتدال نیست
خرم کسی که در سر کویت بود مقیم   کانجا مقام محنت و جای ملال نیست
عبرت گدای درگه سلطان اولیاست
در بند جاه و منصب و مال و منال نیست

۱۸۱

در مملکت عشق سما و سمکی نیست   مهر و مه و روز و شب و دور فلکی نیست
آن جنت موعود که فرموده خداوند   آن‌عالم‌عشق‌است‌ودراین هیچ شکی نیست
مخصوص بود مرتبه عشق به انسان   شایستهٔ این رتبه والا ملکی نیست
جولانگه جان عالم عشق است و محبت   میدان جهان جایگه تاز و تکی نیست
آن قوم که گویند ز عشقیم خبردار   زین مسئله آگاه از آن جمله یکی نیست
باشد غم و محنت محک مدعی عشق   با صبر فی عشق از این به محکی نیست
با زاهد دیندار ز سرمایه تقوی   جز سبحه صد دانه و تحت الحنکی نیست
شوریده سران غیر دهان نمکینت   دانند که در خوان ملاحت نمکی نیست
آنرا که چو عبرت غم جان نیست به عالم
حاجت دگر او را به پناه و کمکی نیست

۱۸۲

این نه زلف سیه و طره مشک‌آگین است   ریخته خرمن سنبل به سر نسرین است
زلف مشکین تو بر همزن بخت سیه است   نرگس مست تو غارتگر عقل و دین است
نه مرا میل به لاله است و نه بر فروردین   زانکه چهر تو مرا لاله و فروردین است
خنک آن قوم که از آتش عشقت سوزند   شاد وقت آنکه ز هجران رخت غمگین است
نظرم تا بدان طلعت زیبا افتاد   نه نگاهم به بهشت و نه به حورالعین است

۱- به‌خوبی

بس جفا می‌کشد اندر خم زلفت دل من — این چنین ظلم به گنجشک کی از شاهین است
گر تو بر خویشتنی عاشق و میریزی اشک — ازچه‌هر شب‌مه رخسار تو پر پروین است
خاک شد دیدهٔ فرهاد و فرو ریخت سرش — باز هم در هوس لعل لب شیرین است
عبرت هر دو جهان گشت ز عشقت عبرت
کی تو را یادی از آن سوختهٔ مسکین است

۱۸۳

بی‌دل آرام زمانی بدل آرامم نیست — بدل آرام ندارم چو دلارامم نیست
یار چون آهوی وحشی برمید از من و باز — تا به من رام نگردد به دل آرامم نیست
چونشود حال دلم به که ز سیب ذقنت — بجز آسیب نصیب دل ناکامم نیست
من و از حلقهٔ زلف تو خلاصی هیهات — که دگر راه برون رفتن از این دامم نیست
بیخودم‌کرده چنان گردش چشمت که خبر — از مدار فلک و گردش ایامم نیست
حلقهٔ زلف تو کافر بچه زد راه مرا — راه از آن سلسله در حلقهٔ اسلامم نیست
بوسه زان چشم و لبم ده عوض نقل که من — نقل می هیچ به از پسته و بادامم نیست
من در آغاز که در دایرهٔ عشق شدم — ترک سر کردم از آن فکر سرانجامم نیست
شوربختی من دلشده را بین عبرت
که ز شیرین دهنان بهره ز دشنامم نیست

۱۸۴

دل آن بت نه تنها آهنین است — که هر سیمین بری را دل چنین است
کمان ابرو بتی دارم که تیرش — ز فرط نازنینی دلنشین است
اگر زلفش رهم را زد عجب نیست — که کافر رهزن مردان دین است
مرا جان در سر آن لب شد آری — مگس را آفت جان انگبین است
شب هجر تو را روز از قفا نیست — وگر هم هست روز واپسین است
مزن بالا به قتلم آستین را — که خون من تو را در آستین است
لب لعلت نگین خاتم حسن — خط سبز تو نفس آن نگین است
دهد جان تشنه عبرت با وجودی — که در لعل لبت ماء معین است
مکن زان لب تو منع بوسه از وی
که مداح امیرالمؤمنین است

۱۸۵

گویند مواساة و مساوات حرام است | چیزی که در این شهر حلال است کدام است
خون دل ایتام به فتوای تو ای شیخ | در شرع حلالست ولی عدل حرامست
المنته لله که ز مینای عدالت | بر رغم تو ما را می مشروطه به جام است
تا پخته نگردی نبری بهره ز قانون | کانکس نبرد بهره ز مشروطه که خام است
هر روز خلایق به سلام در مجلس | آیند تو گوئی که درش باب سلام است
خاصان ری و فارس به غفلت همه سرگرم | در خطه تبریز بپا شورش عام است
بر رغم دل منکر مشروطه و قانون | احرار وطن را همگی کار به کام است

ما از می مشروطه خرابیم چه عبرت
زاهد ز می کبر و ریا مست مدام است



۱۸۶

در دل ما هیچکس را غیر دلبر راه نیست | گر رهی داریم ما با او کسی آگاه نیست
شام هجران را دراز افتاد دامان ورنه هیچ | دست ما از دامن آه سحر کوتاه نیست
بی دلیل ارزد قدم در راه مشتاق حرم | هست شوق کعبه او را رهنما گمراه نیست
تا بدانی حکم قانون بر تساوی جاری است | در شمایل فرق از آن درویش را با شاه نیست
کرده اندر سینه‌ام از بس غم عشق تو جای | راه آمد شد دگر بهر فغان و آه نیست
خاکیان را می‌رساند همت والای عشق | اندر آن جایی که جبریل امین را را نیست
بی سر و پایان اقلیم فنا و فقر را | آرزوی تخت و تاج و خیمه و خرگاه نیست
برنیاید عاشقی از نازپروردان عیش | عشق‌بازی کار درویش است کار شاه نیست
عاشقان را از دو عالم بی‌نیازی داده عشق | هیچشان در سر هوای مال و حرص جاه نیست
گرم سیر دور پیمانه است در میخانه دل | آگه از دور سپهر و سیر مهر و ماه نیست

با نصیر از من بگو عبرت که شرک آورده‌ای
بندهٔ خاص خدا باشد علی الله نیست

۱۸۷

ناظری را که ز دیدار تو نور بصر است
نتوان گفت که از مردم صاحبنظر است
با چنین صورت و معنی که تو داری پیداست
کانکه پنهان نکند در تو نظر، بی‌بصر است
آدمی گر هوس گندم خال تو نداشت
ناخلف باشم اگر او خلف بوالبشر است
گو ببیند همه کس سیب زنخدان تو را
تا نگویند دگر سرو سهی بی‌ثمر است
دل سرگشتهٔ من در طلب خاک درت
سالها رفت که چون باد صبا دربدر است
گام بی‌رهبری پیر منه در ره عشق
باخبر باش که درهر قدمش صد خطر است
هر که از خویش نپرداخت به عیب دگران
الحق انصاف توان داد که صاحب هنر است
باده با نغمه نی‌نوش که رندی گفته است
امتزاج می و نی الفت شیر و شکر است
عبرت از بیخبران جو خبر از حال علی(ع)
کانکه از خویش خبر داشت از او بی‌خبر است

۱۸۸

گیرم که دست شد کمر اِندر میان دوست
کو زهره‌ای که بوسه زنم بر دهان دوست
شد پیکر ضعیف من از لاغری چو موی
شاید که پی برم چو کمر بر میان دوست
پیش حبیب شکوه نمی‌آرم از رقیب
ترسم که نام او گذرد بر زبان دوست
افسانه‌های خسرو و شیرین و کوهکن
شیرین بود ولیک نه چون داستان دوست

از ضعفم آن چنان که اگر باز بینندم رحم آورد به من دل نامهربان دوست
برخواست یاد غیر چو در دل نشست یار دشمن نداشت حد که بگیرد مکان دوست
گر می‌کُشد به قهر وگر می‌کشد به مهر
عبرت‌ز‌دوست‌چشم نپوشد به جان دوست

۱۸۹

کسی که در پی تعمیر ملک ایرانست همیشه خانه‌اش از دست ظلم ویرانست
فدای همت تبریزیان پاک دلم که کارشان همه تعمیر ملک ایرانست
عراق‌و رشت و خراسان و فارس با همدان برفت از پی تبریز و وقت تهرانست
نگاهداری مشروطه مشکلست بسی ولی گرفتنش از پادشاه آسانست
فغان که مجمع دلهای عاشقان وطن همیشه چون سر زلف بتان پریشانست
متاع عدل که جنسی گرانبهاست بسی به نقد جان اگرش می‌دهند ارزانست
فدای عالم آزادیم که در آنجا حقوق منعم و درویش هر دو یکسانست
مگر به ملت ایران علی کند مددی وگرنه بهره ایشان ز عدل حرمانست
به دوستی وطن کوش عبرت از دل و جان
که دوستی وطن خود دلیل ایمانست

۱۹۰

شیوهٔ خوش منظران جور و جفا کردنست پیشهٔ دلدادگان مهر و وفا کردنست
عادت شیرین لبان تلخ سخن گفتن است روی ترش داشتن شور بپا کردنست
ترک خطا گر نکرد ترک ختایی چه باک رسم ختازادگان کار خطا کردنست
کار سر زلف تو بند به پا بستن است شغل لب لعل تو درد دوا کردنست
قیمت یاقوت تو قوت روان‌دادن است هدیه مرجان توجان به فدا کردنست
فایده عاشقی دست ز جان شستن است قاعدهٔ زاهدی رو به ریا کردنست
سیرت اهل صفا بیخ هوس کندنست فطرت مرد خدا ترک هوا کردنست
معدلت پادشاه جور گدا بردنست مصلحت بندگان رو به خدا کردنست

قسمتم از خوان دهر خون‌جگر خوردن است — حاصلم از عشق یار شور و نوا کردنست
تا به فلک ماه و خور دور زند روز و شب — پیشه عبرت به شاه مدح و ثنا کردنست
شاه خطاپوش ما حیدر صفدرعلی(ع)
کش به‌گدایان ز جود کار عطا کردن است

۱۹۱

آن صنوبر قد که جایش در دل است — سرو پیش قامتش پا در گل است
غوطه در دریای حیرت تا به کی — گوهر مقصود در بحر دل است
سهل باشد جان سپردن پیش دوست — لیک بی‌او زندگانی مشکل است
ایکه می‌جوئی وفا زان سنگدل — مشت بر سندان زدن بی‌حاصل است
گر نگرد اندر سر کویت وقوف — بی‌توقف سعی حاجی باطل است
صورت اشیا تجلی گاه اوست — شیخ از این معنی به کلی غافل است
تکیه بر دانش مکن در راه عشق — کاندر اینجا عقل کل لایعقل است
بنده آن شهریارم کز غلو — بر خداوندیش غالی قائل است
مهر مه‌رویان ندارد ذره‌ای
تا دل عبرت به مهرش مایل است

۱۹۲

آنرا به همه عمر چه حاجت به شراب است
کز نشأی پیمانهٔ چشم تو خراب است
آن جان بود آزاد که در بند حبیب است
آن دل بود آباد که ویران ز شراب است
آنرا که بدل مهر علی(ع) نیست جماد است
آنرا که به سر شور بتی نیست دواب است
کی گوش توان داد به آواز مؤذن
تا زمزمهٔ بربط و آهنگ رباب است

مـــرغ دل مـــن در خــم گــیسوی نگــارین
گنجشک ضعیفی است که در چنگ عقاب است

ایـــن رنگ ز حـــنّاست بـدان دست بـلورین
یـا آنکـه ز خـون دل عشاق خـضاب است

خـوب است کـه بیدار نگـردد بـه هـمه عـمر
آن فتنه که در گوشهٔ چشم تـو بـه خـواب است

در طـرهٔ مشکـین تـو تـا چشـم کـند کـار
چین و شکن و پیچ و خم و حـلقه و تـاب است

دور از رخ رنگـــین تـــو مـــرغ دل عـــبرت
ای کـــبک روش در قـفس سـینه کـباب است

۱۹۳

گویند کـه آه سحری بی‌اثری نیست — دارد اثـر امـا شب مـا را سـحری نـیست
شد خون جگر از تو نصیبم مگر ای عشق — درخوان‌تودیگر بجز این ماحضری نیست
عـیبم مکـن از عـاشقی ای نـاصح عـاقل — زیرا به از این در همه عالم هنری نـیست
هــرکس بــه مـیخانه رود بـی‌خبر آیـد — جز بی‌خبری هیچ در آنجا خبری نـیست
ساقی بده آن جام سفالین کـه ز جـمشید — جز جام دگر هیچ به عـالم اثـری نـیست
دانند شه و مـحتسب و شـحنه کـه مـا را — جز باده‌کشی شیوه و کار دگـری نـیست
شب نیست که چون شـمع ز هـجران تـو تـا روز — از سوز درونم سـر انـدر شـرری نـیست
نزد کـه بـرم داد کـه مـردم هـمه دانـند — کامروز چه چشمان تو بیدادگری نـیست
گفتم که زکوی تـو روم تـا روی از یـاد — جز یاد تو آوخ که مرا هم سفری نـیست

عــبرت ز تـر و خشک جـهان مـاحصل مـا
غیر از لب خشیکده و جز چشم تری نـیست

«حرف ث»

۱۹۴

بجز وبال مـجو بـهره زان مـتاع و اثـاث — که اوفتد پس مرگ تـو، در کـف وراث
اثـــاث دهـر و مـتاع جـهان خـلل یـابد — تو دل نهاده ز غفلت بر آن متاع و اثاث

به‌زندگی، غم فرزند و زن مخور، که کنند[1] پس از وفات فراموشت از ذکور و اناث
بگو که هست چه حاصل تو را از آن محصول که حظ وبهرهٔ آن را برد ذوالمیراث
چسان خدا ندهد در بهشت ره ما را که بود ز آدم و ما می‌بریم از او میراث[2]
کنار جوی و لب سبزه رفیق شفیق میسر ار شودم، عِشْتَ قانعاً به ثلاث
ز دور چرخ مبر استغاثه جز به علی(ع)
که نیست کس به تو عبرت جز او پناه و غیاث

۱۹۵

بشد هلاک مرا هجر دوستان باعث به دشمنان نشود این چنین بلا حادث
اجل نشد سبب ناامیدیم ز حیات غم مصیبت هجران یار شد باعث
ز هجر وصل تو موت و حیات ماست که هست فراق و وصل تو موت و حیات را وارث
ببرد سیل سرشکم ز بسکه طوفان کرد زیاد قصهٔ نوح و حکایت یافث
بگیر جام و مخور غم، که پایدار نماند بساط عیش جم و دستگاه طهمورث
ز حرص شیخ به مال یتیم شرح مده سخن مگوی ز طفلان مسلم و حارث
بود حدوث علی(ع) با قِدم قرین عبرت
که دیده است قرین با قدم شود حادث

۱۹۶

در میکده هرگز نشود حادثه حادث باید بگریزیم در آنجا، ز حوادث
چون ما شوی ار معتکف کوی خرابات هرگز نشود حادثه‌ای بهر تو حادث
بی‌کام و زبان از ره دل اهل خرابات در مسئلهٔ عشق تو سرگرم مباحث
از پای درافتادن ما بی‌سببی نیست بیداد تو، باشد سبب جور تو باعث
چون زنده کند مرده دلان را نه اگر هست بر عیسی مریم لب جان بخش تو وارث
طوفان نگر و حادثهٔ دورهٔ ما را تا چند حکایت کنی از نوح و زیافث
ای شیخ به هرکس نگری طالب عشقست این مسئله را نیست کسی غیر تو ناکث
عبرت به ولای علی(ع)ام ثابت و در مهر
خالی نیم از اول و از ثانی و ثالث

۱-ن-م-کنند.

۲-آ-ن-م-که بوده‌زادم‌و‌برمارسیده‌زومیراث

۱۹۷

واعظ جان می‌کند از لب جانان حدیث — در بر دلدادگان می‌کند از جان حدیث
ریختی‌از دست خویش آب بقا را به خاک — خضر شنیدی اگر از لب جانان حدیث
پیر مغان گفت دوش داروی غم باده است — کرد بر اهل درد از پی درمان حدیث
مجمع صاحبدلان گشت پریشان چو کرد — باد صبا دوش از آن زلف پریشان حدیث
می‌دهد از حسن یار سوری و نسرین خبر — می‌کند از عشق گل بلبل دستان حدیث
پیش احبا مگو جز ز دیار حبیب — در بر بلبل مکن جز ز گلستان حدیث
در بر وامق بگو از رخ عذرا سخن — پیش زلیخا بکن از مه کنعان حدیث
مهدی(ع) هادی(ع) بود حجة موعود حق — صحت قول مرا حجت و برهان حدیث

گفته عبرت بود حق وز باطل بری
نیست اگر باورت این خبر و آن حدیث



۱۹۸

واعظ جان می‌کند از لب جانان حدیث[1] — در بر دلدادگان می‌کند از جان حدیث
قصهٔ گیسوی او درهم و پیچیده بود — یا که من آشفته‌ام یا که پریشان حدیث
در صفت روی او ما شده دستان سرا — کرده گر از گل به باغ بلبل دستان حدیث
با قد و زلفش مگو قصه ز شمشاد و سرو — باخط و رویش‌مکن‌از‌گل و ریحان حدیث
ماه چه، کنعان کدام، یوسف ما را ببین — تا نکنی بیش از این از مه کنعان حدیث
زاهد شیطان صفت از ره سالوس و زرق — بهر دل عمامه را کرده ز رحمان حدیث
خاصیت باده را هیچ به زاهد مگو — نیست ز حکمت روا در بر نادان حدیث
توبهٔ ما را شکست آن بت پیمان‌شکن — باده به پیمانه کن چند ز پیمان حدیث
خیل خراباتیان از دل هم آگهند — آن بدهد زین خبر این کند از آن حدیث
خواهی اگر اهل ذکر از در صوفی درای — گفتمت اینک خبر حجت و برهان حدیث

در بر (عبرت) که او رسته ز کفرست و دین
چند حکایت ز کفر آری وز ایمان حدیث

---

۱ - ن - م - فقط مطلع غزل یکی است

«حرف ج»

۱۹۹

توراست[1] ای‌زنخ‌وغبغبت‌چه سیب و ترنج
به دل ز سیب تو آسیب و از ترنج تو رنج

ترنج غبغب او را ببیند ار یوسف
ز بی‌خودی ببُرد دست خود به جای ترنج

خدایرا مددی کن به من که از شش سو
دچار غصه شدم اندر این سرای سپنج

بر، از وصال نچینی نبرده بار فراق
که هیچ کس نرسد، تا کشیده رنج به گنج[2]

رخ نکوی تو ای شهسوار عرصه[3] حسن
نموده مات چنانم، که شاه، در شطرنج

مگر تو کان دلال و ملاحتی ای شوخ
که پای تا به سرت هست ناز و عشوهٔ غنج

ز دست لاله عذاری بنوش می عبرت
به پای لاله و گل، با نوای بربط سنج

۲۰۰

نمود عشق تو ملک دل مرا تاراج
دگر چه‌خواهی از این کشور خراب خراج

گدای بی‌سر و پا را به چشم عجب مبین
که او به یمن گدائی ز شاه گیرد باج

فدای عالم عشقم که عقل و هوش مرا
در او نمود به مستی قلندری تاراج

مرا که گشت میسر گدائی در دوست
به پادشاهی کونین کی شوم محتاج

مران ز درگه خویشم که خواجه از در خویش
نکرده بندهٔ خدمتگزار را اخراج

کسی که سر نگذارد به پای پیر مغان
ز خاک میکده بر سر نمی‌گذارد تاج

غمی که در دل از این هفت آسمان داری
نمی‌کند بجز از باده دو ساله علاج

مگر شراب فرحبخش صحتی بخشد
تو را که از غم گیتی علیل گشته مزاج

کسان که نسبت قدت به سرو کاج دهند
تو را به دیده عبرت نظر کنند ای کاج

۱-ن-م-مراست

۲-ن-م

نموده‌است‌نگارم‌ز خون مشتاقان
نگارد‌ست‌بلورین خویش تا آرنج

۳-ن-م-کشور

۲۰۱

غمگین مشو گر آسمان تابید چندی با تو کج
رو شاد باش و صبر کن کالصبر مفتاح‌الفرج
صد بار اگر میراندت بازآ که من جدّ و جد
نومید از آن درگه مرو زیرا که من لَجّ وَ لَج
گر برخلاف عقل و دین کاری ز عاشق سر زند
می‌باشد از روی جنون لیس علی المجنون حرج
فرمود سلطان هدی کاالنّاسُ امّا عالِمٌ
او جاهدٌ فی کَسْبِهِ للّهُ شدِ والباقی هَمج
عارف خداجو از حرم زاهد حرم‌جو از خدا
ای خواجه بنگر تا چه حد فرق است مابین دو حج
تا لب نهادم بر لبش جان عزیز آمد به لب
نقد روان را یافتم در درج گوهر مندرج
عبرت مکن جز راستی گر رستگاری بایدت
چو چرخ سرگردان شوی گر پا نهی در راه کج

۲۰۲

ای داده مشک چین به خم طره‌ات خراج
بگرفته ماه روی تو از آفتاب باج
ملک دلم ز خیل خیالت خراب شد
زین کشور خراب چه خواهی دگر خراج
با پرتو جمال تو مه را بود فروغ
گر پیش آفتاب فروغی دهد سراج
هست از بیاض روی تو یک نسخه صبح عید
هست از سواد زلف تو یک رشته شام داج
در روزگار تجربه کردیم درد هجر
جز شربت وصال ندارد دگر علاج
کیفیتی دگر دهد اندر مزاج جان
با یکدیگر اگر می و نی یابد امتزاج
خواهی اگر به دیدهٔ مردم شوی عزیز
پیش کسی دراز مکن دست احتیاج
عبرت نظام نظم من از مدحت علی است
زان رو ز شعر خواجه و خواجو برد رواج

«حرف چ»

۲۰۳

جز دولت وصل تو نخواهم ز خدا هیچ
غیر از تو به دل نگذردم وقت دعا هیچ
روشن شده چون صبح که از پرتو مهرت
اندر دل من نیست بجز صدق و صفا هیچ
نقصی که تو را هست در اوصاف کمالات
این است که نبود به دلت مهر و وفا هیچ
بر سینهٔ من چشم تو زد تیر و خطا کرد
آری نکنند تُرک ختا غیر خطا هیچ
در زلف پریشان تو کان مجمع دلهاست
ای کاش نبودی گذر باد صبا هیچ
از بوسهٔ شیرینی و از پاسخ تلخی
هرگز نشدم از دهنت کامروا هیچ
کردیم ز هر چیز قناعت به دهانت
از مائدهٔ حسن تو شد قسمت ما هیچ
در کنج لب لعل تو زان هندوی خالت[1]
چون گوشه‌نشینی است که قانع شده با هیچ
عبرت بجز از رشته مهر علی و آل
در دست نداریم دگر روز جزا هیچ

«حرف ح»

۲۰۴

نشود کار اهل دل اصلاح
جز به دیدار یار و ساغر راح
ما و جام صبوح و مستی شب
شیخ و ورد شب و دعای صباح
فتح باب ار ببایدت می‌جوی
در دعای قدح نه استفتاح
عقل، اصلاح کار من خواهد
کار دیوانه کی شود اصلاح
آنچنان مست کن مرا ز شراب
که ندانم فساد را ز صلاح
بوسه از دلستان بگیر که هست
بوسه باب وصال را مفتاح
دیدن روی خوب و بوسه زدن
هر دو در کیش عاشق است مباح
سالها دل صباح روی ترا
بود جویا، ز فالق الاصباح

۱- ن-م- در کنج لب لعل تو آن هندوی خالت

امشبی را که در کنار منی / بنشین و فرو نشان مصباح
تا که داد دل از تو بستانم / تا سحرگه به بوسه و به مزاح
نه عجب گر کند ز فیض دمت / سوی اجسام بازگشت ارواح
شب و روزش خوش است هر که بدید / روی و موی تو در صباح و رواح
(عبرت) اندر سفینهٔ ایجاد / نیست جز (مرتضی علی(ع)) ملاح
جز ولای در مدینهٔ علم
نیست مفتاح باب فوز و فلاح

۲۰۵

راح جان بخش بود قوت دل و قوّت روح[1]
جرعه‌ای نوش، کزین نکته بری پی به وضوح
صبح شد، خیز که هنگام صبوحی زدن است
چارهٔ درد سر شام[2] کن از جام صبوح
هست هنگام صبوحی زدن آنگه، که زند
در چمن مرغ سحر زمزمهٔ یا سبوح
گشت معلوم پس از تجربه ما راکه بود[3]
باده قفلِ درِ ناشادی و مفتاح فتوح
خاست طوفان محن خیز و بده باده که هست
باده طوفان محن را مثل کشتی نوح
چونکه بشکست صبا طرهٔ سنبل در باغ[4]
هست بشکستنی ار چند بود توبه نصوح
تا به یاقوت لبش بوسه زدم دانستم
کان لب لعل بود قوت دل و قوت روح
با لب لعل تو دل حق نمک داشت مگر
که چنین ریخت نمک بر دل زار مجروح

۱-ن-م-راحت روح
۲-ن-م-خویش
۳-ن-م-رمضان طی شد و آمد مه شوال و از او
بازشد بررخ ما باده کشان باب فتوح
۴-ن-م-این بیت را ندارد

ادب و حلم و حیا پیشه کن و شیوه کرم
تا به رویت شود ابواب سعادت مفتوح
مجملی گفت دل از شرح غمش غافل از آن[1]
که مفصل شود این قصه چو گردد مشروح
دل (عبرت) بخم طرهٔ او افتادست[2]
همچو در چنگل شهباز، شکاری مذبوح

۲۰۶

ز پیر میکده بشنیدم این به وقت صباح — که باده قفل مهمات را بود مفتاح
بساز برگ صبوحی که باده‌نوشان را — صباح وقت صبوحیست، نی دعای صباح
مرا ز باده چنان مست کن که نشناسم — فساد را ز صلاح و حرام را ز مباح
ازین سپس من و میخانه و دعای قدح — که فتح باب نشد از دعای استفتاح
اگر به خاک چکد قطره‌ای ز بادهٔ عشق — کنند جانب اجسام بازگشت ارواح
نمی‌گرفت اگر چاشنی از آن لب نوش — حیات بخش دل و قوت جان نمی‌شد راح
بسیب غبغب او دل از آن کشد که همی — فرح فزاید و قوت دهد به دل تفاح
فسانه کرد مرا چشم مست او به فسون — فریب داد مرا لعل نوش او به مزاح
صلاح کار خود از عقل مسئلت نکنم — که گردد از مدد عشق کار من اصلاح
بهر طریق که اصلاح کار من خواهی — بکن که هرچه توکردی همان مراست صلاح
ولای احمد مختار و آل او (عبرت)
کلید باب نجاتست و گنج فوز و فلاح

۲۰۷

صباح عید شد ای عید من به روی صبیح — به بوسه‌ای بنوازم از آن دهان ملیح
قرار از دل و هوش از سرم برون بردی — از آن دهان ملیح و از آن جمال صبیح
جمال تو ز نکوئی لبت ز جان بخشی — بسان دست کلیمست و چون فسون مسیح

۱-ن-م-من چسان شرح دهم وصف علی را عبرت — کین حکایت نشود طی بود از بس مشروح
۲-ن-م-این بیت را ندارد

ز حسن و قبح چه پرسی که محو در رخ تو
چنان شدم که ندانم حسن کدام و قبیح

به روی خوب و می لعل الفتی است مرا
چنانکه الفت زاهد به خرقه و تسبیح

بجز شراب وبت‌شنگ و بانگ بربط نیست
مفرحی که بود زان دماغ را تفریح

بیا به میکده و سرعشق و مستی را
شنو ز چنگ که می‌گویدت به لحن فصیح

نهان خورم می و در پرده عشق می‌ورزم
که طاعتی که بود آشکار نیست صحیح

بود گناه نهان بهتر از عبادت فاش
چنانکه حافظ شیراز گفته است صریح

دمی‌که مست‌وخراب‌از شراب خواهم شد
ز سر عشق برای تو می‌دهم توضیح

سخن صریح مگو از خواص می (عبرت)
که گفته‌اند کنایت به است از تصریح

۲۰۸

مرا که در همه قولی بود زبان فصیح
مجال وصف نباشد در آن جمال صبیح

زبان‌به‌وصف‌رخت‌اخرس است سعدی‌وار
مرا که در همه قولی بود زبان فصیح

اگر که قبلهٔ اوغیر ابروی کج تست
به راستی که نباشد نماز شیخ صحیح

حرام باد به من نعمت نشاط جهان
اگر ترا ندهم بر جهانیان ترجیح

صبای خلق ز خورشید می‌شود روشن
صباح مردم صاحبنظر ز روی صبیح

به کام عاشق شوریده سر، بود شیرین
سخن اگر همه تلخ است از آن دهان ملیح

به زلف خود بگشا عقده از دلم که مرا
گشایشی نه به زنار شد نه با تسبیح

بریز در قدح ای ساقی مسیحا دم
ز شیشه بادهٔ جانبخشتر ز روح مسیح

ز عمر بهره نیابد کسی که می نخورد
من این شنیده‌ام از پیر می فروش صریح

برای راحت خود رنج بندگان خدای
اگر به‌کیش تو نیکوست پیش ماست قبیح

اگر خدای پرستند مردمان (عبرت)
چرا ستایش مر قد همی کنند و ضریح

«حرف د»

۲۰۹

باده‌نوشان که قدم در ره میخانه زدند
به خیال دهن نوش تو پیمانه زدند

تا قدم در ره میخانه زدند اهل سلوک
پشت پائی، به سر کعبه و بتخانه زدند

دلربایان پری‌رو گره از حلقهٔ زلف	بگشودند و به پای دل دیوانه زدند
هرگز ای دل مرو اندر پی آن گندم خال	زانکه راه دل آدم به همین دانه زدند
دل صد سلسله دیوانه پریشان گردید	گوئیا سلسلهٔ زلف تو را شانه زدند
از سر کوی تو آنان که به گلشن رفتند	خیمه چون جغد ندانسته به ویرانه زدند

دیگر امّید رهایی نبود زین دامی
که به پای دلم از طرهٔ جانانه زدند

۲۱۰

تا خط بغداد از این پس جام جم خواهم کشید
بر سر دیوان دانائی رقم خواهم کشید
سر خط دیوانگی از اهل دل خواهم گرفت
عقل دوراندیش را بر سر قلم خواهم کشید
بی‌نوای زیر و بم ذوقی نمی‌بخشد شراب
جام می را با نوای زیر و بم خواهم کشید
در عدم شاید برم پی بر وجود آن دهان
رخت هستی از وجود اندر عدم خواهم کشید
جامهٔ بختم سیه شد در حرم مویم سپید
رخت در میخانهٔ عشق از حرم خواهم کشید
ناز از معشوق خوش باشد نیاز از عاشقان
تا ستمکار است دلبر من ستم خواهم کشید
تا هوای آن بت لاغر میانم در سراست
با تنی لاغرتر از مو، کوه غم خواهم کشید
دانهٔ دل گر ز بی‌آبی بخشکد در برم
با الله ار منت من از ابر کرم خواهم کشید

از عراقم گر کشد شور حسینی در حجاز
عبرت از راه صفاهان من قدم خواهم کشید

۲۱۱

کار دلم، ز عشق به دیوانگی کشید / شد آنچنان که دست ز فرزانگی کشید
چندان برفتم از پی خوبان که عاقبت / از عشق کار عقل، به دیوانگی کشید
در دام زلف یار، اگر دوش مرغ دل / آهی کشید، از غم بی‌دانگی کشید
رخ در نقاب ابر نهان کرد آفتاب / تا پرده از رخ آن قمر خانگی کشید
یک باره، الفت من و ابنای روزگار / از آشنایی تو، به بیگانگی کشید
چون دید دل، که نیست بدین هستی اعتماد / از هست و نیست، دست ز مردانگی کشید
عبرت چون گشت شمع رخ یار جلوگر
کار دل شکسته به پروانگی کشید

۲۱۲

دل، گشاد کار خود را از در میخانه دید / دور گردون را مدار از گردش پیمانه دید
همت ار مردانه داری اندر این ره گام‌زن / زانکه رهرو، هرچه دید از همت مردانه دید
ز آشنایانش به کلی چشم پوشیده است باز / تا چه این دیر آشنا از مردم بیگانه دید
از دل من یک سر مو، آگهی پیدا نکرد / موبه‌مو، هرچند چین زلف او را شانه دید
آن تجلی‌ها که برموسی شد اندر طور عشق / بارها در پرده، دل در طلعت جانانه دید
صفحهٔ ایجاد را عبرت سراپا سیر کرد
هرچه جز وصف علی(ع) و آل دید افسانه دید

۲۱۳

در کوی تو زین بیش اقامت نتوان کرد / از جان پس از این ترک سلامت نتوان کرد
عبرت من و رندان خرابات که با شیخ / در صومعه یک لحظه اقامت نتوان کرد
با بودن شرح شب هجران تو امروز / تشریح ز فردای قیامت نتوان کرد
از موی میان تو نشانی نتوان جست / تعیین دهانت به علامت نتوان کرد
پیش لب جان‌پرورش ای عیسی مریم / دعوی دگر از کشف کرامت نتوان کرد
آن دیده که بی‌پرده بدیده است پری را / داند که به دیوانه ملامت نتوان کرد

با چشم سیه مست تو ای کاش بگویند — سرمست به محراب امامت نتوان کرد
نسبت به مه آن روی نکو را نتوان داد — تشبیه به سرو آن قد و قامت نتوان کرد

نیکی بکن امروز که فردای قیامت
از فعل خود اظهار ندامت نتوان کرد

۲۱۴

دلدار حلقه‌های سر زلف باز کرد — چون باز کرد قصه کوتاه دراز کرد
چون سر عشق فاش نگردد که غمزه‌اش — یکبار رخنه در دل ارباب راز کرد
از طره‌اش بکار دل افتد اگر گره — کی می‌توان به ناخن تدبیر باز کرد
بر مهر و قهر دلبر طناز ما ببین — کز غمزه کشت عاشق و بروی نماز کرد
با یار هر که خواست نشنید به بزم انس — ز اغیار بایدش در خلوت فراز کرد
آسوده زیست آنکه ز مجموع کائنات — روی نیاز را به در بی‌نیاز کرد
ناز و تکبر ار به جهانی کند رواست — هرکس به کوی میکده روی نیاز کرد
شیخ است پاکدامن و من رند سینه چاک — حق داشت گر ز صحبت من احتراز کرد

عبرت که گشت ملک معانی مسلمش
درک حقیقت از ره عشق مجاز کرد

۲۱۵

این مدعیان در طلب بوالهوسانند — شهباز شکاری تو، و آنان مگسانند
آنان که کنند از تو به غیر از تو تمنا — نه عاشق جانباز که از بوالهوسانند
عشاق تو جز اینکه بسوزند چه سازند — تو برق جهان سوزی و آنان چه خسانند
در کوی تو، کانجا نبود راه کسی را — این خاک نشینان نگر، آخر چه کسانند
دلباخته‌گانرا، برس ای دوست به فریاد — کاین فرقه دل باخته، بی‌داد رسانند
جان می‌رسد از شوق به لب اهل نظر را — زان پیش که لب بر لب جانان برسانند
نسبت نتوان داد رخش را به مه و مهر — کاین هر دو ز نور رخ او مقتبسانند
ای قافله سالار مران تند که دلها — اندر عقب ناله کنان چون جرسانند
چشم تو که از پی بودش سلسلهٔ زلف — مستی است که اندر عقب او عسسانند

سازند بتان زنده دل مرده دلان را
عبرت مگر این طایفه عیسی نفسانند

۲۱۶

جلوه‌گر در همه جا طلعت زیبات بینند
همچو ما گر همه با دیدهٔ بینات ببینند

مات گشتم به رخ مات حریفان نظرباز
مات گردند اگر از نظر مات ببینند

پای تا سر چو به صورت نگرم اهل نظر را
همه چشمند به معنی که سراپا ببینند

تا نباشند دگر منکر فردای قیامت
خیز امروز که تا قامت رعنات ببینند

گر کنند آرزوی جنت عقبا، ز قصور است
آن کسانی که به دنیا رخ زیبات ببینند

تا نگویند که ماند به قد سرو تو طوبا
کاش کوته‌نظران در قد و بالات ببینند

تا خدا را همه اندر تو ببینند خدا را
پرده از چهره برانداز، بهل تات ببینند

زنده کن از دم جان بخش دل مرده دلانرا
تا بدم محیی اعجاز مسیحات ببینند

یا علی مردم اگر دیدهٔ عبرت بگشایند
جلوه‌گر در حرم و دیر و کلیسات ببینند



۲۱۷

در وصل کاین چنین ز تو بر ما جفا رود
بر ما ز فرقت تو ندانم چها رود

خیزیم چون غبار و نشینیم بر درت
روزی که خاک هستی ما بر هوا رود

سر بر سر هوای شما ما نهاده‌ایم
بر باد اگر رود به هوای شما رود

در زیر خاک نعرهٔ مستانه می‌کشیم
سرمست یار اگر بسر خاک ما رود

هر کاروان که بار ببندد به کوی دوست
او را هزار قافله دل از قفا رود

تیر قضا گهی به خطا می‌رود ولی
مشکل که تیر غمزهٔ خوبان خطا رود

بیگانه نیست در خور جور و جفای یار
باید که جور او همه بر آشنا رود

آن دوست کز تو برد شکایت به دشمنان
از دوستیش بگذر و بگذار تا رود

عبرت برون نمی‌نهد از کوی دوست پای
صد ره ز دست او به سرش گر جفا رود

۲۱۸

هرگز از خاطر من یاد تو بیرون نرود
یاد لیلی بدر از خاطر مجنون نرود

در سرم شور تو ای خسرو شیرین دهنان
آن چنان جای گرفته است که بیرون نرود

جز به هامون نبود مسکن دیوانهٔ من دل دیوانه‌ام از شهر به هامون نرود
طبع من راستی از قد تو موزون شده است زانکه از خاطرم آن قامت موزون نرود
دل که از صومعه‌داران به مرادی نرسید آخر از صومعه در دیر مغان چون نرود

نیست در کاسهٔ وارون فلک مانده‌ای
دست عاقل سوی این کاسهٔ وارون نرود

۲۱۹

کسی که نیست ز اندوه عشق او خشنود
بجز زیان دگر از عاشقی ندارد سود
چرا بجان نخرم درد عشق را کز وی
هر آنچه کاسته شد از تنم بجان افزود
کدام آینهٔ خاطری گرفت غبار
که صیقل می گلرنگ، زنگ از آن نزدود
ز شرّ خلق رهیدم خداش خیر دهد
که راه کوی خرابات را بمن بنمود
کجاست سبز خطی سرخ روی کز می زرد
رهاندم ز سیه کاری سپهر کبود
خلیل خویش بنازم که در جهان عشقش
زد آتشی که ببرد آب آتش نمرود
مگر نشسته غباری ز خط به رخسارش
که سیب‌غبغب او چون بهی است گردآلود
بسا که دیده‌ام از مردمی در دل را
بروی غیر فروبست و بر رخ تو گشود

پسی نمانده که این خوی آتشین که توراست
ز دورمـــان مـن و عـالمی بـرآرد دود
بـود عـطا و عـتابت به پیش مـن یکسـان
نـه از عـتاب مـلولم، نـه از عـطا خشـنود
بر آستان علی(ع) سر نـهاد چـون عـبرت
کـلاه خسـروی از تـارک سـپهر ربـود

۲۲۰

زلف چون سلسله‌ات جز به من و دل نرسد
تا که دیوانه بود، بند به عاقل نرسد
کی توانیم بـه سـرمنزل مـقصود رسید
همت اهل دلی گر بـه مـن و دل نـرسد
هر کرا، نیست به صحرای جنون، عشق دلیل
رهبرش گر همه خضر است به منزل نرسد
به شتابی کـه رود نـاقه لیـلی، مـجنون
گر شود گرد به پیرامـن مـحمل نـرسد
دریم عشق که هرموجی از او دریایی است
رانده‌ام کشتی و دانم که به ساحل نـرسد
بیمم از کشته شدن نیست اگر هست این است
که لبـم بـر لب جان‌پرور قـاتل نـرسد
از ریا زاهد خودبین نـبرد راه بـه دوست
به حقیقت، کس از اندیشهٔ بـاطل نـرسد
زاهدا، آنچه به عبرت رسد از پیر مـغان
بـه مـریدان تـو از حـل مسـائل نـرسد

۲۲۱

هر که بر یاد لبت باده خورد نوشش باد
عالم و هرچه در او هست فراموشش باد
تابه مستی شود از عشق خبر، هوش حکیم
درد ته جرعهٔ رنـدان مـدد هـوشش باد
دل ناپخته به جوش آمده از آتش عشـق
تا ز خامی برهد صبر بر این جوششش باد
هر که از وسوسهٔ عقل شد آزاد چـو مـن
حلقهٔ بندگی عشـق تـو در گـوشش بـاد
دوش می‌گفت به مستی که دهم کام تو را
کاش امروز به خاطر سـخن دوشش بـاد
منکه بـر کـام دل خـود نـرسیدم یـارب
هر که را کام دلی هست در آغوشش باد
تا که از ظـلمت زلفش بـه لبش یـابم راه
روشنی بخش دلم شـمع بـناگـوشش بـاد
سرو در باغ کند ناز به رعنایی و خـوش
شرمی از جلوهٔ آن سـرو قـباپوشش بـاد
دوش در میکده می‌گفت مغی با دف و چنگ
عبرت ار باده حکیمانه خـورد نـوشش بـاد

۲۲۲

چو گردباد که پیچان همی نشیند و خیزد
بگرد کوی تو دل هر دمی نشیند و خیزد

خلد، به‌دیده‌ام‌ای‌گل زرشک خار چو بینم
که در کنار تو نامحرمی نشیند و خیزد

برای دل طربی گر بود به دهر غم‌افزا
همان دم است که با همدمی نشیند و خیزد

گذشت عمر و میسر نشد فراغت بالی
که پیش اهل دلی، دل دمی نشیند و خیزد

خوشا دمی که نگار من از وفا به کنارم
به قدر اینکه زداید غمی، نشیند و خیزد

برای آنکه فزون گردد اشتیاق دل آن مه
چه در کنار من آید کمی نشیند و خیزد

ز بسکه غمزهٔ او ریخت خون اهل نظر را
مجال نیست که در ماتمی نشیند و خیزد

به صیدگاه محبت دل رسیدهٔ عبرت
چو تیر خورده شکاری همی نشیند و خیزد

۲۲۳

هر که یک بوسه ز لعل لب جانان گیرد
دم جان‌بخش مسیحا زدمش جان گیرد

بادهٔ لعل دهد جان به تن مرده اگر
چاشنی از لب جان‌پرور جانان گیرد

بی‌قراری نکند این دل سرگشته دگر
جای اگر در خم آن زلف پریشان گیرد

لب شیرین شکر خنده اگر بگشاید
شکر از حسرتش، انگشت به دندان گیرد

بشکند قلب همه صف شکنان را چشمت
چون به کف تیروکمان‌ز ابرو و مژگان‌گیرد

بی‌گنه خون مرا ریختی و می‌ترسم
که تو را خون من خسته گریبان گیرد

عشق‌تنها نه‌مرا، بی‌سر و سامان کرده است
که‌سری نیست در این حلقه که سامان‌گیرد

چون خور، آسان رود آوازه‌اش از شرق به غرب
عبرت ار دامن سلطان خراسان گیرد

۲۲۴

کرد دل، در سر زلفش گذر و گیر افتاد
بسکه دیوانه‌گری کرد به زنجیر افتاد

ناخن فکر حکیمان نگشود آن گرهی
که به کار دل از آن زلف گره‌گیر افتاد

خواستم شرح دهم قصه هجران تو را
خامه را سوخت زبان نطق ز تقریر افتاد

مرغ دل جز به هوای تو که پرواز نکرد
اندر این دام طبیعت به چه تقصیر افتاد

وعدهٔ قتل من افتاد به فردا، امروز
آفتی هست در این کار که تاخیر افتاد

گر بتان را سر تعمیر خرابی دل است
گو نمائید که این خانه ز تعمیر افتاد

دل بسی سلسله موید و نیفتاد بدام
به کمند تو ندانم به چه تدبیر افتاد

پیش از این در دل شب ناله اثرها می‌کرد
آنهم از گردش ایام ز تاثیر افتاد

کی به تدبیر حکیمانه توان کرد خلاص
عبرت آنرا که به سرپنجهٔ تقدیر افتاد

۲۲۵

لعل لب نوشین دهنی مشرب ما شد
وان باده‌پرستی به جهان مذهب ما شد

طرف، ار چه نبستیم ز چشم تو ولی باز
صد شکر که نوشین دهنت مشرب ما شد

فکر رخ زیبا و خیال سر زلفت
از بخت نکو همدم روز و شب ما شد

عمری گذراندیم به تلخی و مرارت
تا آن لب شیرین تو دور از لب ما شد

لعل لب او داد مراد دل ما را
دل کامروا، از اثر یارب ما شد

یار آمدوچون‌دوش‌به ما گشت هم آغوش
المنته لله که چه دوش امشب ما شد

خال سیه و سرخ لبت خُرفه و عناب
گر نیست چرا داروی تاب و تب ما شد

آن‌روزکه‌در محفل جان چهره برافروخت
پروانگی شمع رخش، منصب ما شد

نبود عجب ار اختر ما سوخته عبرت
کاندر ازل آن خال سیه کوکب ما شد

۲۲۶

زلف صنمی سلسلهٔ گردن ما شد
دام دل دیوانهٔ ما، رهزن ما شد

آن دوست که کردیم فدایش سر و جان را
افسوس که او دشمن جان و تن ما شد

تا یار فرشته رخ ما همدم ما گشت
از روی حسد مدعی اهریمن ما شد

آئینه دل صیقلی از ذکر نمودیم
زان خاکی روی تو دل روشن ما شد

ما مست و خرابیم ز کیفیت چشمت
زانرو، خرابات مغان، مسکن ما شد

تابید چه در روزن دل مهر تو خورشید
چون ذره به رقص آمد و در روزن ما شد

دردا که ز هجران تو، هر نالهٔ جانسوز — کز سینه برآمد شرر خرمن ما شد
تا دامن آن در گرانمایه شد از دست — پر از گهر اشک روان دامن ما شد

عبرت ز جفای فلک و فتنهٔ ایام
صد شکر که درگاه علی(ع) مأمن ما شد

۲۲۷

سرمست چون که از نظرم یار بگذرد — کار دل خراب من از کار بگذرد
دیوانه‌وار جامه به تن می‌کنم قبا — یار از برابرم چو پری وار بگذرد
بازار حسن یوسف مصری شود کساد — یار عزیز من چو به بازار بگذرد
نوک مژه چو خار به چشمم خلد دمی — کز پیش چشمم آن گل بی‌خار بگذرد
چشمش نهاد تیر جفا در کمان ناز — زین ترک مست تا چه به هشیار بگذرد
آن را که یار سرو قد گلعذار هست — از سیر سرو و گردش گلزار بگذرد
بیند اگر که زلف چلیپایی تو را — راهب نهد صلیب[1] وز زنار بگذرد
رفت از برش طبیب و ندانم که تا سحر — امشب چها بر این دل بیمار بگذرد
منصوروار، بر سر دار آنکه پا نهاد — از هرچه غیر یار در این دار بگذرد
کارش ز زهد خشک بتر دامنی کشد — زاهد اگر، به کوچه خمار بگذرد

عبرت بهر دو کون سرافراز گردد آن
کز سر براه حیدرکرار(ع) بگذرد

۲۲۸

چون نالهٔ زارم ز دل سنگ برآمد — فریاد وفغان از جگر سنگ برآمد
چون غنچه به خونین جگری صبر نمودم — تا کام دلم زان دهن تنگ برآمد
پابست سر زلف تو شد تا دل شیدا — نام من سودا زده با ننگ برآمد
شوقی که به دستان، دل خلقی برد از دست — با ساده دلان باز به نیرنگ برآمد
آن شاهد هرجائی ما باز به نیرنگ — با عاشق دلدادهٔ یک رنگ برآمد

۱- ن-گ - سلیب آمده است.

آوازهٔ زاهـد کـه مـلامتگر مـا بـود — از میکده با بانگ و دف و چنگ برآمد
تا باد صبا از رخ گـل پـرده بـرانداخت — بانگ از دل بلبل به صد آهنگ بـرآمـد
آن شاه که او وارث اورنگ نبی(ص) بود — صد شکر که امـروز بـر اورنگ بـرآمـد
عبرت به نشاط آی که بر تخت خـلافت
شـاهنشه بـا دانش و فـرهنگ بـرآمـد

۲۲۹

دل شد چو مقامت حـرمش نـام نـهادند — عشـاق تـو بیت‌الصنمش نـام نـهادند
چون‌خالی از اصنام شد و جلوه در او کرد — روی صـنم مـا، حـرمش نـام نـهادند
در قرب تو و بعد تـو بـا دیـدهٔ تـحقیق — دیـدند و جـحیم‌وارمش نـام نــهادند
در وصل و فراق تـو چـو کـردند تأمـل — شـادیش ستودند و غـمش نـام نـهادند
چون در خور پیدا و نـهان نـام نجستند — زانـروی وجـود عـدمش نـام نـهادند
از عـالم وآغـاز حـدودش به حـقیقت — آگه چـو نشـد کس قدمش نـام نـهادند
از حکمت فیض تـو چـو آگـاه نـبودند — بـرجـای عـنایت ستمش نـام نـهادند
این امت مرحومه چه بود آمـر و نـاهی — در مـرتبه خـیرالامـمش نـام نـهادند
ز اسرار جهان داشت خبر چون دل عارف — ار روی مـثل جـام جمش نـام نـهادند
بـر گـنج خـدا بـود چـو مـفتاح زبـانش — اربـاب بـصیرت قـلمش نـام نـهادند
شرح شکن زلف تو عبرت چـو رقـم زد
زان عـبرت مشکین رقـمش نـام نـهادند

۲۳۰

سرو با قامت مـوزون تـو هـمسر نشـود — مـهر بـا ماه جـمال تـو بـرابـر نشـود
شب‌و روزمن غمدیده بود خوش به همین — کـه خـیال رخ و زلفت ز بـرابـر نشـود
همه را دیده، به یار آمد و شب تا به سحر — از خـیال تـو مـرا خـواب مـیسر نشـود
چشم شوخ تو گران خواب بود ورنه شبی — نیست کز نالهٔ من گوش فلک کـر نشـود
لوح دل تا نشود ساده زهر نقش و نگـار — اندر او صورت خوب تو مـصور نشـود
با وجود تو شبی نیست که از سوز درون — تا سحر شمع‌وش، آتش به سرم بر نشـود

سخن از قند دهان شکرینت به زبان مگذرد هیچ که صد بار مکرر نشود
بر دهد طوبی اگر میوه شیرین و لطیف هرگز از سیب زنخدان تو بهتر نشود
عبرت آن کو،ز ازل داشت بدل مهر علی
تا ابد آینه‌اش هیچ مکدر نشود

۲۳۱

هیچ می‌دانی که با دل عشق او چون می‌کند
می‌کند از غصه خون، وز دیده بیرون می‌کند
می، غذای روح و زاهد می‌کند پرهیز از او
یارب این دل مرده بی می زندگی چون می‌کند
دور چون افتاد بر من ساقی گردون همی
از خم گردون به جامم جای می خون می‌کند
چون نشد مقصود دل از عقل حاصل حالیا
در بیابان جنون تقلید مجنون می‌کند
بی‌نیازم از دو عالم تا شدم عاشق، بلی
عاشقان را کیمیای عشق قارون می‌کند
در رخت زاهد نبیند غیر نقش خط و خال
لیک عارف در تو سیر و صنع بی‌چون می‌کند
از نیاز عاشقان گردد فزونتر ناز او
عشق آری حسن را مقدار افزون می‌کند
دست هر کس کی رسد بر دامن شعر بلند
کار را ذوق سلیم و طبع موزون می‌کند
تا قبول اهل معنی افتد اشعارش مگر
روز و شب عبرت به خاطر فکر مضمون می‌کند

۲۳۲

کسی که بندگی شیخ خانقاه کند چه فخرها که از آن بندگی به شاه کند
ز درس و بحث به کلی، چو من شود بیزار فقیه مدرسه گر سیر خانقاه کند

شـود ز وسـوسهٔ عـقل ایـمن انـدر راه
به رهـنمایی عشـق، آنکـه طـی راه کـند

هزار مرتبه نزدیک‌تر به لطف خـداست
به جای زهـد و ریـا زاهـد ار گـناه کـند

بجز سـراب در ایـن خـاکـدان نـمی‌بیند
اگر بـه دیـده عـبرت کـسی نگـاه کـند

به دیده راه مده خـواب راکـه رفـع بـلا
دعـای نـیمه شب و ورد صبحگاه کـند

به ترک هرچه نگویی کـلاه فـقر مـخواه
که هر که داد سر از این نمد کـلاه کـند

ز دست فقر چو عبرت رها شـود آنکس
که تکـیه بـر کـرم شاه دیـن پـناه کـند

علی(ع) که هر که به شاهی، غـلامی او را
گزیده است تحکم بـه مـهر و مـاه کـند

۲۲۳

دوش حرفی در مـیان از مـوی یـار انـداخـتند
تـا سـحر سـودائـیان را بـی‌قرار انـداخـتند

شاهدان پـرده گـی، بـی‌پرده در رقـص آمـدند
زاهـدان را پـرده‌ها از روی کـار انـداخـتند

مـیکشان از چشـم مستش نکـته‌ها گـفتند دی
مـردم مـیخانه را در سـر خـمار انـداخـتند

راه جـمعی دوش بـر زلف پـریشانش فـتاد
بود شب تاریک و ره باریک و بـار انـداخـتند

عشق خوش نقش است بردش باخت وه کاین عاشقان
طـرح بـازی بـا حـریفی بـد قـمار انداخـتند

سوز دلهـا گـر نـه ره در پـرده‌های ساز یـافت
مطربان بـی‌خود چـرا از چـنگ تـار انـداخـتند

زاهـدان خشک را امـرو زدیـدم تـر دمـاغ
دی مگـر در کـوی مـیخواران گـذار انـداخـتند

خوی با شب زنده‌داران کن که خوبان چشم مهر
صبحدم بـر مـردم شب زنـده‌دار انـداخـتند
عشق را خـوش قـاعدی دیـدند اربـاب سـلوک
در کـف زان رو زمـام اخـتیار انـداخـتند
سرفرازی یافتند آنان که چـون عـبرت ز شـوق
سـر بـه پـای حـیدر(ع) دلدل سـوار انـداخـتند

۲۳۴

کرد ترسا پسری قصد دل و جانی چـند
کافری بست سـر ره بـه مـسلمانی چـند
عشق تنها نه مرا بی‌سر و پاکرده که نیست
اندر این دایره جز بی‌سر و سامانی چـند
نقد جان گر دهدت شیخ به او بـاده مـده
کآب حیوان نتوان داد به حیوانـی چـند
برکن ای ماه سر از چاک گریبان و ببین
چاک از دست غم خویش گریبانی چـند
شانه بر زلف خود ار می‌زنی آهسته بزن
که بـهر سـلسله جـمعند پـریشانی چـند
هست بر صفحهٔ رخسار تو ریحان خطت
بـهر آزادی عشـاق تـو، قـربانی چـند
رخ زرد، اشگ روان، نالهٔ شب، آه سحر
هست بر درد دلم حجت و برهانی چـند
در بیابان جـنون راهـروی نـیست کـنون
خارچندی‌است‌در این‌وادی و دامانی چند
چون که روزی است مقرر، چه عبرت بکشم
ایـن قـدر مـنت دونـان ز پـی نـانی چـند

۲۳۵

دل دیـوانـهٔ مـا، لایـق زنـجیر نـبود
یا دگر جای ، در آن زلف گره گیر نـبود
به جنون شهره نمی‌شد دل دیـوانـه مـن
گر در اندیشهٔ آن زلف چو زنجیر نـبود
تـیر آهـی کـه اثـر در دل پـولاد کـند
هیچش اندر دل سـنگین تـو تأثـیر نـبود
کردم انـدر طـلبت کـوشش بسیار ولی
بود بـی‌فایده تـدبیر، چـو تـقدیر نـبود
خواستم تا بنویسم بـه تـو شـرح غـم دل
خامه را با دو زبان، قدرت تـحریر نـبود
عشـق جـانان پـی تـعمیر خـرابـی دلم
وقتی آمد کـه دگـر، قـابل تـعمیر نـبود
ما و رندان خـرابـات کـه از زاهـد شـهر
هرچه دیدیم بـجز حـیله و تـزویر نـبود
من علی(ع) را بخدا، فاش خدا می‌خواندم
همچو عبرت اگـرم بـیم ز تکـفیر نـبود

۲۳۶

گنج مقصود اگر در دل ویرانه نبود / گنج ویرانه مقام من دیوانه نبود
کس ندیدیم که از عشق تو دیوانه نبود / یا که ملک دلش از جور تو ویرانه نبود
دل صد سلسله دیوانه پریشان نشدی / گر در آن زلف مسلسل گذر شانه نبود
شمع دانی ز چه شب را نرسانید به صبح / زانکه پرواش ز سوز دل پروانه نبود
دهن نوش تو، سرمایهٔ بی‌هوشی من / بود آنروز که نام از می و میخانه نبود
گردش چشم تو آن وقت مرا کرد خراب / که مدار فلک و گردش پیمانه نبود
دانهٔ خال تو افکند دمی در دامم / که در این دامگه حادثه یکدانه نبود
به جنون شهرهٔ یک شهر نمی‌شد دل من / رهزن عقلش اگر طرهٔ جانانه نبود
خواند سلطان نجف(ع) بندهٔ خود عبرت را / آن گدا لایق این منصب شاهانه نبود

۲۳۷

به کوی عشق کسی قد علم تواند کرد / که زیر بار بلا پشت خم تواند کرد
حدیث عشق تو را آن رقم تواند کرد / که ترک سر به رهت چون قلم تواند کرد
به وهم هم، صفت عشق در نمی‌گنجد / چه جای آنکه کس آنرا رقم تواند کرد
هرآنچه قسمت ما در ازل شد از کم و بیش / گمان مکن که کسی بیش و کم تواند کرد
اگر به دل غم ازین هفت آسمان داری / می دو ساله خلاصت ز غم تواند کرد
مخوان حکایت جمشید و جام و باده بخواه / که خط جام حکایت ز جم تواند کرد
کسی قدم به ره عشق می‌تواند زد / که ترک جان و سر، اول قدم تواند کرد
به غیر یار که در کوی خویش کشت مرا / که قصد کشتن صید حرم تواند کرد
نبرد پی به وجود دهان موهومش / اگرچه وهم سفر در عدم تواند کرد
چو عبرت آنکه بلند است پایه سخنش / ثنای خسرو انجم خدم تواند کرد
علی(ع) عالی اعلا که ملک عالم را / عطا به سائل گاه کرم تواند کرد

۲۳۸

چشمت به تیر غمزه دلم را نشانه کرد   لیکن چه سود از آن که کمانش کمانه کرد
چون‌ترک چشم مست تو ز ابرو کمان کشید   با تیر غمزه سینهٔ ما را نشانه کرد
در پا فکند از سرم هر مو هزار دل   چون زلف خویش از سر ناز شبانه کرد
آن سرو قد روانه شد واز پیش دلم   صد جوی‌خون‌زدیده‌به‌حسرت روانه کرد
یکباره سوخت خرمن بود و نبود من   اندر دلم چو آتش عشق تو خانه کرد
هر مرغ دل که بود به دامش اسیر شد   در دام زلف خال سیه را چو دانه کرد
شد جامهٔ صبوری من آن زمان قبا   کز یار دورم، آفت دور زمانه کرد
رنجی که بود در دل عبرت ز روزگار   ساقی علاج آن به شراب شبانه کرد

۲۳۹

مرد خدا با دو کون کار ندارد   روی بجز سوی کردگار ندارد
اینکه تمنا کند دلت گل بی‌خار   اهل دل است آن گلی که خار ندارد
هر که ز خط پیاله خط امان خواست   ره به دلش جور روزگار ندارد
ملک محبت به یک هواست همیشه   صیف و شتا و دی و بهار ندارد
شاد به فضل و هنر مشو که در این دور   نخل هنر غیر غصه بار ندارد
آنکه ندارد به دل محبت یاری   در بر اهل دل اعتبار ندارد
مست می عشق، هشت و چهار چو عبرت   تا به ابد مستیش خمار ندارد

۲۴۰

یار طلب کن که هر که یار ندارد   بهره‌ای از عیش روزگار ندارد
زندگی دل ز فیض صحبت یار است   مرده دل است، آن کسی که یار ندارد
هر که بیفتد ز چشم پیر خرابات   در نظر مردم اعتبار ندارد
مست می عشق سرخوش است همیشه   زحمت دردسر خمار ندارد

ای شه خوبان مکش ز شهر دلم پای / زانکه بغیر از تو شهریار ندارد
جز به مدیح علی و عترت پاکش / در دو جهان عبرت افتخار ندارد
باد دچار بلا به ششدر گیتی
هر که بدل مهر هشت و چار ندارد

۲۴۱

خانهٔ دل جز تو خانه خواه ندارد / هیچکس آنجا بجز تو راه ندارد
دل به نگاهی ز من گرفت ولیکن / می‌رود از دست اگر نگاه ندارد
داد به زنجیر زلف تاب و ندانست / کاین دل دیوانه تاب آه ندارد
کوه غمت را چسان شود متحمل / این دل من کاحتمال کاه ندارد
غیر رخ زرد و اشک سرخ و دل زار / عاشق صادق دگر گواه ندارد
ملک رضا هر که راکه گشت مسلم / سلطنتی دارد او که شاه ندارد
دیر مغان را مده ز دست که گیتی / امن‌تر از پای خم پناه ندارد
پیش که عبرت برد، ز دست تو فریاد
کز توبه غیر از تو دادخواه ندارد

۲۴۲

خوشا رندی که جا در گوشهٔ میخانه‌ای دارد
به یاد نرگس مستت به کف پیمانه‌ای دارد
به یاد روی و مویت فارغ است از کفر و دین عشق
نه جا در مسجدی، نه روی در بتخانه‌ای دارد
غم عشق تو بنموده است جانا در دلم منزل
چنان گنجی که جا اندر دل ویرانه‌ای دارد
مزن بر هم خدا را ای صبا آن زلف پرچین را
که پنهان زیر هر تاری دل دیوانه‌ای دارد

ندانم کآن پری‌رو تا چه حد افسون‌گری داند
که هرکس را لبش سرگرم از افسانه‌ای دارد
پری روئی که مه پروانهٔ شمع رخش باشد
کجا پروایی از سوز دل پروانه‌ای دارد
نبیند تا ابد کاشانه‌اش روی خرابی را
چو عبرت هر که در کوی علی(ع) کاشانه‌ای دارد

۲۴۳

هر که امروز به کوی تو اقامت دارد
خبر از شورش فردای قیامت دارد
به امیدی که تو را بیند و تسلیم شود
دل سر کوی تو عمریست اقامت دارد
چشم بیمار تو بنواخت مرا از نگهی
مردمی کرد خدایش به سلامت دارد
دل چو فرهاد به دوش ای‌بت‌شیرین حرکات
به هوای کمرت کوه ملامت دارد
تکیه بر عهد نکویان جفاپیشه مکن
که دلم کرد و از این کرده ندامت دارد
سرو آزاد شد از آن ز علایق که به دست
سر خط بندگی آن قد و قامت دارد
نکشم منت کس را من از این پس عبرت
که به من شاه نجف لطف و کرامت دارد

۲۴۴

مشکل دگر فریفتهٔ سیم و زر شود
هرکس ز کیمیای محبت خبر شود
شد رفته رفته زرد رخ سرخ من ز عشق
آری به من رسید چه اکسیر زر شود
گرد گدائی در دلها گرش نصیب
دل کی رضا به شاهی و گنج و گهر شود
هرکس رود ز کوی خرابات در حرم
با پای خود ز باغ ارم در سقر شود
دل را مخوان ز دیر مغان جانب جنان
راضی مشو که از وطنش در بدر شود
در راه عشق هر که نهد گام بی‌دلیل
در هر قدم دچار هزاران خطر شود
اندر طریق عشق تواند قدم نهاد
مردانه، هر که تیر بلا را سپر شود
کی آرزوی آب بقا می‌کند دگر
آن کز لب پیاله لبش بهره‌ور شود
هرکس که خاک پای علی(ع) را کشد به چشم
عبرت صفت ز مردم صاحب نظر شود

۲۴۵

سالها دل طلب وصل تو از ما می‌کرد
مگسی صحبت شهباز، تمنا می‌کرد

آنکه عیبم کند از عشق و ملامت گوید
عشقت اوراچومن‌ایکاش که رسوا می‌کرد

یوسف از عشق جهانسوز اگر داشت خبر
نازکی این همه در کار زلیخا می‌کرد

رخنه اندر دل معشوق نمودن شرط است
کوه کن رخنه عبث در دل خارا می‌کرد

دل دیوانه گر اندیشه ز رسوایی داشت
کی تعلق به سر زلف تو پیدا می‌کرد

دوش بی‌ماه رخت عاشق شیدا تا صبح
دامن از اشک پر از عقد ثریا می‌کرد

هیچ اندر دل سنگین تو ننمود اثر
تیر آهی که اثر در دل خارا می‌کرد

زاهد شهر اگر بود چو ما طلب دوست
کی برش کعبه تفاوت ز کلیسا می‌کرد

شیخ می‌دید اگر آن صنم ترسا را
بی‌گمان پیروی کیش مسیحا می‌کرد

آستین گر نشدی مانع اشکم عبرت
چشمم از گریه جهان را همه دریا می‌کرد

مرتضی(ع) کز نظرش سنگ سیه لعل شود
از عنایت نظری کاش سوی ما می‌کرد

۲۴۶

چو جانان‌زلف‌مشگین را به دوش از شانه می‌ریزد
ز دوشش بار یک عالم دل دیوانه می‌ریزد

به دریای غمش غواص شد تا مردم چشمم
مرا اندر کنار از مردمی دردانه می‌ریزد

گر از عاشق کشی پروا ندارد شمع پس از چه
به دامن اشگ حسرت از غم پروانه می‌ریزد

بگیرم رشته زنار و از کف سبحه بگذارم
که بر خاک، آبرویم سبحهٔ صد دانه می‌ریزد

شود پرخون ز غم پیمانهٔ دل آشنایان را
چو ساقی باده در پیمانهٔ بیگانه می‌ریزد

چو دور افتاد بر من ساقی دهر از خم گـردون
مدامم خون بـه جـای بـاده در پیمانه مـی‌ریزد
نـبیند خـانه‌اش روی خـرابـی تـا ابـد هـرگز
به کوی می فروشان هر که طرح خانه مـی‌ریزد
ندانم تا چه پاداش است طفلی را که هـر سـنگی
بـه دست او بـیفتد بـر سـر دیـوانـه مـی‌ریزد
چو عبرت سرفرازی یابد آن رندی که جان و سر
به پای مـرتضی(ع) از هـمت مـردانـه مـی‌ریزد

۲۴۷

به ویران خانهٔ دل عشـق جـانان خـانه مـی‌سازد
برای خویش، شاهی، خانه در ویـرانـه مـی‌سازد
مـنه زان زلف بـر پـای دل دیـوانـه زنجیرم
که این زنجیر بـدتر عـقل را دیـوانـه مـی‌سازد
از این داغ آشنایان غـمش را چـون نسوزد دل
کـه آسـان آشـنا بـا مـردم بیگانه می‌سازد
بیفکن در سرم شـور از شـراب تـلخ ای شیرین
که گر خسرو شوی چرخ از سرت پیمانه می‌سازد
بزن امـروز در مـیخانه جـامی تـا رسـد دسـتت
که از خاک تو فردا، آسـمان مـیخانه مـی‌سازد
نـباشد سـازگاری رنـد و زاهـد را بـه یکـدیگر
کجا دیـوانـه بـا ایـن مـردم فـرزانـه مـی‌سازد
نمی‌خواهـد فـلک دیـوانـه‌ای بـی‌خانمان مـاند
از آن قصر شهان را دم بـدم ویـرانـه مـی‌سازد
نـسـازد رخـنه در کـاشانه‌اش سـیل فـنا عـبرت
کسی کاندر سر کوی عـلی(ع) کـاشانه مـی‌سازد

۲۴۸

شوریده سری بوسه به شیرین دهنش زد
صد بوسه به لب طوطی شکرشکنش زد

زد غنچه دلم خنده مگر پیش دهانش
کاین گونه نسیم سحری در دهنش زد

شد پردهٔ گل پاره چو بی پرده به گلشن
حرفی ز لطافت بر نازک بدنش زد

سیلی خوردازدست سهیل از پی آن سیب
کو، دم ز بهی، در بر سیمین ذقنش زد

آن قد، که به زیبایی او نیست نهالی
نتوان مثل از جلوه به سرو چمنش زد

آن موکه به هر تاری ازاوهست دو صد چین
نتوان مثل از بوی به مشک ختنش زد

نگشود کس از ناخن فکرت گرهی را
کو بر دلم از زلف شکن در شکنت زد

خیاط قضا هم نتوانست بدوزد
آن چاک که مشتاق تو بر پیرهنش زد

در درج گهر نفد روان هشت دهانت
مهری لب لعلت ز عقیق یمنش زد

بر خاک شهیدی نگذشت آن بت چالاک
کز دست غمش چاک نه اندر کفنش زد

زد راه دل عبرت و این نکتهٔ مبهم
مفهوم نگردید که لب یا دهنش زد

۲۴۹

دلم شب تا سحر از رشگ چون پروانه می‌سوزد
که شمع من چرا در محفل بیگانه می‌سوزد

اگر معشوق را نبود نهانی مهر با عاشق
چرا دل شمع را بر حالت پروانه می‌سوزد

نیاید بر سر دیوانه، روز بی‌نوایی کس
به غیرازسنگ آنهم‌زآتش دیوانه می‌سوزد

چو در پیمانه می‌افتد فروغ طلعت ساقی
ز آب آتش رویش، دل پیمانه می‌سوزد

گر افتد پرتو رخسار آن زیبا صنم در چین
ز روی‌آتش افشانش بت بتخانه می‌سوزد

زند مشاطه هرگه شانه بر گیسوی مشکینش
ز سوز و آه دلها شانه را دندانه می‌سوزد

ز بس بیگانگی با آشنایان می‌کند جانان
به حال آشنایانش دل بیگانه می‌سوزد

من اول عبرت از آن حسن عالمیگر دانستم
که این برق جهانسوزم در آخر خانه می‌سوزد

۲۵۰

زاهدان معتکف کعبه که آن جات ببینند عارفان هم به حرم هم به کلیسات ببینند
صورتت را نگرند ار همه با دیدهٔ معنی همچو ما مردمک دیدهٔ مینات ببینند
پای تاسر، به سراپای تو گردند چو ما محو خلق ار از نظر ما به سراپات ببینند
دل دیوانهٔ جمعی شود آشفته و درهم گر پریشان به‌رخ آن زلف سمن سات ببینند
دگر از کوهکن افسانه نگویند وز شیرین گر دل سنگ تو، آن لعل شکرخات ببینند
همچو ما سبحه نهند از کف و زنار ببندند زاهدان گر به رخ آن زلف چلیپات ببینند
مو به مو معترف آیند به پیش تو به زشتی حوریان گر به جنان چهرهٔ زیبات ببینند
صد قیامت شود از شورش عشاق تو برپا در قیامت اگر آن قامت رعنات ببینند
تا ببینند خدا را همه اندر تو چه عبرت
یا علی(ع) پرده برانداز ز رخ تات ببینند

۲۵۱

با اهل نظر چشم ز جانانه ببندند یا در به رخ مردم بیگانه ببندند
هر عقده از آن زلف گره گیر گشایند آن عقده به پای دل دیوانه ببندند
از مستی ما تا نشود شحنه خبردار خوب است حریفان در کاشانه ببندند
خواهند چو یاران سر مینا بگشایند باید به رخ غیر، در خانه ببندند
ما دیده ز دیدار تو بستن نتوانیم گو زهدفروشان لب از افسانه ببندند
آنان که طلب کار تواند از دو جهان چشم اول قدم از همت مردانه ببندند
با گردش آن چشم سیه مست چو عبرت
رندان نظر از گردش پیمانه ببندند

۲۵۲

دل، یاد سر زلف شکن در شکنش کرد مانند غریبی که هوای وطنش کرد
دل کرد مرا واله و آشفته چو خود را پابست سر زلف شکن در شکنش کرد
زد سلسله از زلف بپا یوسف دل را آورد و گرفتار به چاه ذقنش کرد

دهقان چمن دید چمان تا قد او را
برکند دل از سرو برون از چمنش کرد
زلفش که بهر تاری از او هست دوصد چین
نتوان به خطا همسر مشگ ختنش کرد
هرکس که نشد شیفتهٔ رویی و مویی
دورفلک آشفته‌وحیران‌چو منش کرد
آنرا که هوای تو، ز خود داد رهایی
بیگانه‌زخود بی‌خبر از خویشتنش کرد
تا غنچه ز وصف دهن تنگ تو دم زد
باد سحری مشت زر اندر دهنش کرد
گفتم غم دلرا ببر پیر مغان گفت
بایست مداوا ز شراب کهنش کرد
عبرت سخنش گشت پراکنده در آفاق
اوصاف علی را چو طراز سخنش کرد
ایزد به وجود از عدم آورد چو او را
مدحت گر سلطان هدیٰ بوالحسنش کرد

۲۵۳

گمان مکن که ز دست تو دل شکایت کرد
کز آنچه بی‌تواش آمد به سر حکایت کرد
چسان کنم گله از دلستان خویش بدل
کجا ز دوست به دشمن توان شکایت کرد
لب و دهان تو ای لعبت بهشتی روی
ز سلسبیل لب تشنه‌گان شکایت کرد
رخ تو از ظلمات دو زلف مشگینت
مرا به چشمهٔ لعل لبت هدایت کرد
جفای روی تو شد تیره از غبار خطت
و یا که دود دلی اندرو سرایت کرد
دگر شراب به من ساقیا مده که مرا
دو چشم مست تو کیفیتش کفایت کرد
فدای ساقی باقی شوم که چون عبرت
مرا ز خم ولای علی سقایت کرد

۲۵۴

از رخ ای پرده‌نشین پرده بکش تات ببینند
تا که بر پرده همه طلعت زیبات ببینند
تا که بی‌پا و سران در تو ببینند خدا را
بهل ای دوست خدا را که سراپات ببینند
مات مائیم به رخسار تو و شاه سواران
مات گردند اگر از نظر مات ببینند
نه ز شیرین بنمایند حکایت نه ز شکر
گر دهان و لب شیرین شکرخات ببینند
روز عشاق دل آشفته شود تیره‌تر از شب
اگر آشفته به رخ زلف شب آسات ببینند

تا ببینند به دنیا همه در جنت و عقبا　　رخ برافروز که تا روی دلارات ببینند
تا بپا شورش فردای قیامت شود امروز　　قد برافراز که تا قامت رعنات ببینند
مردم از غیر تو گر چشم بپوشند چو عبرت
هر کجا، دیده گشایند همان جات ببینند

۲۵۵

کاش مردم همه از دیدهٔ ما روت ببینند　　تا بهر سو که رخ آرند بدان سوت ببینند
به ختا تا دگر از مشک ختن یاد نیارند　　چینیان کاش سر زلف سمن بوت ببینند
جز به زشتی نبرند اهل جهان نام ز غلمان　　گر به فردوس برین طلعت نیکوت ببینند
دیگرافسانه نگویند ز هاروت و ز ماروت　　اگر آن نرگس افسون‌گر جادوت ببینند
تا نگویندکه‌سرو لب‌جو هست چو قد ت　　قد بر افراز که تا قامت دلجوت ببینند
چینیان از دل و جان هندوی رخسار تو گردند　　گر بروم[1] رخت آن‌خال‌چو هندوت ببینند
به کفن چاک زنان نعره برآرند شهیدان　　گر به رخسار تو از رخنهٔ تابوت ببینند
تا کند قبله گه خویش چو کافر چو مسلمان　　روی بنمای که تا طاق دو ابروت ببینند
گر شبی باز نمایند گره از خم زلفت　　بسته دیوانه دلی در سر هر موت ببینند
خلق از منتظرانند چو عبرت بود آیا
که تو ظاهر شوی و منتظران روت ببینند

۲۵۶

آنان که از محبت جانانه دم زنند　　مردانه نگذرند گر از جان،کم از زنند
قربان حال خاک نشینان کوی عشق　　کز چرخ فتنه خیز بهرحال ایمنند
مفتون مشو به طاعت زهاد کز گناه　　با زهد خشک و چشم تر آلوده دامنند
بر خوشه‌چین نظر ز عنایت نمی‌کنند　　ارباب ملک و مال که دارای خرمنند
از عاشقان دلشده بیگانگی مکن　　کاینان ز دوستی توبا خویش دشمنند
چون سایه‌ام فتاده به خاک ره بتان　　تا بر سرم ز مهر مگر سایه افکنند

۱-ن-گ(و)اضافه دارد

پیداست از کرشمه و ناز سمنبران کاین قوم بهر بردن دلها معینند
در کار ما کنند اگر عشوه این چنین ما را بنای صبر ز بنیاد برکنند
بردند هر کرا دل و دین بود دل بر آن تنها همین نه رهزن دین و دل منند
زنهار از آن دو چشم سیه مست فتنه‌جوی کز غمزه راه مردم هشیار می‌زنند
(عبرت) منه به عهد بتان دل، که این گروه
یا هر کسی که عهد ببندند بشکنند

۲۵۷

آنان که ندارند صفا بلهوسانند زیشان مطلب صدق که بیقدر خسانند
زینان که هوا دار تواند، ار طلبی جان دانی که بجز من همگی بلهوسانند
بیرون مرو ای صبح امید امشب ازین بزم هشدار که تو مستی و در ره عسسانند
با خون دل این نامه نوشتم سوی دلدار ای بخت مدد کن که به دستش برسانند
ما را ز دعا کاش فراموش نسازند رندان قدح نوش که صاحب نفسانند
آباد شود کوی خرابات که اهلش هم داد ستاننده و هم داد رسانند
با چشم حقارت منگر دردکشان را مردان خدا را توچه دانی چه کسانند
از مسئلهٔ عشق که در قلب نویسند زان قوم بپرسید که از اهل لسانند
سر منزل سیمرغ بود کوی خرابات وین صومعه‌داران ریائی مگسانند
پروانهٔ جان عاشق شمعی شده (عبرت)
کز شعلهٔ آن شمس و قمر مقتبسانند

۲۵۸

آن شب که مرا تا به سحر با تو سری بود فرخنده شبی بود و مبارک سحری بود
جز روی دلارای تو و آن قامت موزون سروی نشنیدیم که بارش قمری بود
هر لالهٔ نوخیز که سر زد ز دل خاک داغ دل پرحسرت شوریده سری بود
هر غنچهٔ نوخاسته کز شاخ برآمد خون دل آشفتهٔ خونین جگری بود
در مزرع امید نهالی که نشاندیم بهر دگران بود گر آن را ثمری بود
ناچار ز حال دل زارم خبری داشت گر بر منش از چشم عنایت نظری بود

عیبم مکن از عشق که در مکتب ایام / آموخته بودم به از این گر هنری بود
یک لحظه نشد دور ز من در سفر عشق / توفیق درین راه نکو همسفری بود
بی‌راهنما راهروان را نگذارند / در راه طلب رهبر موسی شجری بود
از دوست خبردار شدم بی‌خبر از خویش / در بی‌خبری بود مرا گر خبری بود
(عبرت) ز بتان این همه بیداد نمی‌دید
در مملکت عشق اگر دادگری بود

۲۵۹

ای خواجه میازار دلم را که برافتد / هرکس که به رندان خرابات درافتد
دیدند بزرگان و پس از تجربه گفتند / با دردکشان هر که درافتاد برافتد
آن را گذرد عمر به شادی که همه وقت / در پای خم باده ز خود بی‌خبر افتد
بر آتشم آبی بزن ای دوست که ترسم / این شعلهٔ افروخته در خشک و تر افتد
امروز بیا زانکه مرا باز نه‌بینی / گر وعدهٔ دیدار به روز دگر افتد
بس تجربه کردیم به دنبال نکویان / هرکس که بیفتاد به دام خطر افتد
کو تاب نظر کردن و کو چشم تماشا / گیرم که ز خورشید رخت پرده برافتد
هر بی‌سر و پا را نبود راه به کویت / هرچند که مشتاق تو بی‌پا و سر افتد
ریزم سر و جان در قدمت از سر اخلاص / روزی اگرم بر سر راهت گذر افتد
بر روی کسی دیدهٔ معنی نگشایم / بر صورت زیبای توام گر نظر افتد
(عبرت) ز تو داد دل خود بازستاند
در دستش اگر دامن آه سحر افتد

۲۶۰

این تن خاکی ما تا به صفا جان نشود / جان ما قابل قربانی جانان نشود
یوسف دل نشود پادشه مصر وجود / تا گرفتار دران چاه زنخدان نشود
صدق سرمایهٔ عزت بود و دامن پاک / کس به تنها ز صباحت مه کنعان نشود
موسی آنست که غالب شده بر اژدر نفس / ورنه آدم به عصا موسی عمران نشود
نقش اهریمنی از خاتم دل باید برد / که به انگشتری ابلیس سلیمان نشود

نفس را توبه ده از کفر که آدم نشوی — اگر این دیو به دست تو مسلمان نشود
رخنه در ملک محبت نکند سیل فنا — این بنائیست که از حادثه ویران نشود
دل در آن چاک گریبان نکند سیر نظر — سینه تا چاک از آن خنجر مژگان نشود
نه من از تو به پشیمان شده‌ام فصل بهار — کیست کز تو به درین فصل پشیمان نشود
بشنو از (عبرت) و با نیک و بد دهر بساز
تـا تـرا خاطر مجموع پریشان نشود

۲۶۱

بتی که بر تن بی‌جان به خنده جان بخشد — به جسم خسته چه باشد اگر روان بخشد
هوای خاک درش از سرم از آن نرود — که همچو آب خضر عمر جاودان بخشد
ببخشمش ز سر شوق نقد جان عزیز — گرم ز لعل لبش بوسه‌ای به جان بخشد
گدائی در او را نمی‌دهم از دست — اگر زمانه به من شاهی جهان بخشد
جز این امید نباشد مرا ز رحمت دوست — که بی‌نیازیم از مردم زمان بخشد
شوم عزیز و سرافراز اگر که همت بخت — مرا سریری از آن خاک آستان بخشد
به نقد عمر دهد کام اگر دهد گردون — گمان مبر که ترا کام رایگان بخشد
بکوش تا که نکو امتحان دهی که خدای — به خلق سروریت بهر امتحان بخشد
ز ملک و مال جهان بنده‌ایست برخوردار — که هر چه داد خدایش به این و آن بخشد
چو یار از سفر آید بس این ره آوردم — که بوسه بر من از آن لب به ارمغان بخشد
به جام باده از آن عهد بسته‌ام (عبرت)
که بر من از بد گیتی خط امان بخشد

۲۶۲

به من آن شوخ اگر چشم رضا باز کند — ناز او را بکشم هرچه به من ناز کند
طعنهٔ مدعیم کشت، به کارش ای کاش — عشوه‌ای آن بت عاشق کش طناز کند
طاقت راز نگهداشتنم نیست دگر — رخنه در دل اگر آن غمزهٔ غماز کند
بود آیا که نهد پای عنایت بسرم — تا مرا در بر عشاق سرافراز کند
باور از طالع ناساز ندارم که ترا — نفسی با من دلسوخته دمساز کند

خانهٔ صبر من از عشق تو شد زیروزبر — تا چه دیگر بمن آن خانه براندازکند
کی بانجام رسد کار کسی را بخوشی — که نه با نام همایون تو آغاز کند
مرغ جان جز بهوایت نگشاید پرو بال — چون ازین دامگه حادثه پرواز کند
آنکسی رند نظرباز شود کز سر صدق — سالها خدمت رندان نظرباز کند
از غم سود و زیان رنجه نمیباید بود — ساقی بزم بگو ساز طرب ساز کند

عبرت این آن غزل نغز (غمام) است که گفت
چون نسیم سحری پردهٔ گل باز کند

۲۶۳

پند پدر گوش کن ای پسر هوشمند — در همه جا می مخور بر همه کس دل مبند
طفلی و بد را ز نیک باز ندانی هنوز — خردی و کار بزرگ از تو نباشد پسند
در بر رندان شهر، تلخ و ترش روی باش — تا نمزندت چو شهد تا نمکندت چو قند
مردم صاحب نظر رند و خراباتیند — در بر ایشان مرو در رخ ایشان مخند
صنع خدا آنکه گفت مینگرم در رخت — قلب و لسانش دوتاست دل بفسونش مبند
از تو بنیکی دگر، یاد نیارد کسی — در بدی آوازهات گر بجهان شد بلند
آفتی از یار بد، نیست بتر در جهان — رسته ازین آفتست هر که ازو دل بکند
گرچه ترا در مذاق تلخ بود پند من — لیک نشاید مرا داشت دریغ از تو پند
داروی تلخش دهد بهر مداوا طبیب — روی ترش گر کند، ور نکند دردمند

گر به همه عمر، تو، همدم (عبرت) شوی
هیچ نهبینی جفا، هیچ نیابی گزند

۲۶۴

تطاولها که هجرانش بما کرد — به مجنون فرقت لیلی کجا کرد
کجا دانی ندیده محنت هجر — که هجرانت به مشتاقان چها کرد
برت را پیرهن تا شد هم آغوش — مرا پیراهن طاقت قبا کرد
بلائی هر تنی را هست ناچار — ترا ایزد بلای جان ما کرد
دل از موی ترا نسبت به چین داد — ببخشا کاندرین نسبت خطا کرد

به زلف عهد الفت بست تا دل | مرا دیوانه، خود را مبتلا کرد
جفا، می‌زیبد از خوبان ولیکن | بدین حد هم نمی‌باید جفا کرد
ز من آن روز دل بیگانگی جست | که با خود آن صنم را آشنا کرد
رساند آخر به کویش خویش را دل | بدین بی‌دست‌وپائی دست و پا کرد
به یاد آرم ز مرغ دل چو بینم | که صیاد از قفس مرغی رها کرد

رقیب از کام دل یارب جدا باد
که (عبرت) را ز کام دل جدا کرد

۲۶۵

جمعی‌ازحال‌دلم با زلف جانان گفته‌اند | از پریشان، داستانی با پریشان گفته‌اند
گفته‌اند از پیش زلفش از پریشانی دل | بیش از آنم دل پریشانست کایشان گفته‌اند
پیش لیلی بیقراریهای مجنون در فراق | نزد یوسف ز اشتیاق پیر کنعان گفته‌اند
ذکر سرگردانی دل نزد دلبر کرده‌اند | قصهٔ حیرانی جان پیش جانان گفته‌اند
صورت احوال درویشی به سلطان داده‌اند | درد بی‌درمان مسکینی به درمان گفته‌اند
گفته‌اند از عشق بی‌پایان ما یک شمه لیک | خود گمان بردند کز سر تا به پایان گفته‌اند
فاش می‌گویم من از جان دوست می‌دارم ترا | دیگران از دشمنی گر با تو پنهان گفته‌اند
عیب جویان بی‌خبر از باطن من بوده‌اند | آشکارا آنچه از من دیده‌اند آن گفته‌اند
گر حکایت‌کرده‌اند از حسن روزافزون تو | داستان عشق ما را هم به دستان گفته‌اند
دم زکفر و دین مزن در پیش رندان کاین گروه | لاابالی وار ترک کفر و ایمان گفته‌اند

شمه‌ای‌بودست(عبرت)از حدیث وصل و هجر
آنچه از باغ بهشت و نار نیران گفته‌اند

۲۶۶

چون در میکده را پیر مغان باز کند | اول از دردکشان سوی من آواز کند
آنکه دارد نظر لطف به رندان چه عجب | گر نگاهی به من رند نظرباز کند
گشته آگه ز صفای دل من باده‌فروش | بهر آنم بنهد حرمت و اعزاز کند
پیر میخانه به یک جام جوان کرد مرا | راستی می‌سزد ار دعوی اعجاز کند

گو به خاک در میخانه بنه روی نیاز / هرکه خواهد ز شرافت به فلک ناز کند
به تکبر منگر در کس و نخوت مفروش / گر بخواهی که ترا دهر سرافراز کند
گر نداری ز خطا دست و دل و دیده نگاه / دوست کی محرمت اندر حرم راز کند
نزند دست قضا عقده به کار دل آن / که ز کار دل مردم گرهی، باز کند
در همه صومعه یک رازنگهدار نماند / که به دو دلشده‌ای، راز دل ابراز کند
از سر مجلسیان فکر سرانجام برد / مطرب مجلس اگر این غزل آغاز کند
(عبرت) از پای فتاد از غم و دستش نرسید
به نوائی که دمی ساز طرب ساز کند

۲۶۷

خدا به منعمی از مرحمت نگاه کند / که التفات به درویش بی‌پناه کند
شبی ز جور تو درویشی ار برارد آه / مسلم است که روز ترا سیاه کند
نه آگهست ز ادبار روزگار کسی / که اعتماد به اقبال عز و جاه کند
به روزگار از آن نام نیک خواهد ماند / که گوش هوش به گفتار نیکخواه کند
مرا امید عنایت ز کس نخواهد بود / گر او به چشم عنایت به من نگاه کند
گدای گوشه‌نشین را چه احتیاج افتد / که‌عرض حاجت‌خود را به پادشاه کند
هزار مرتبه نزدیکتر به لطف خداست / به جای زهد ریا زاهد ار گناه کند
به دیده راه مده خواب را که دفع بلا / دعای نیمشب و ورد صبحگاه کند
به‌ترک سر چو نگوئی کلاه فقر مخواه / که هرکه داد سر از این نمد کلاه کند
گذر کند به سلامت ز هفت وادی عشق / به رهنمائی ما آنکه طی راه کند
کسی که هست چو (عبرت) غلام شاه نجف
روا بود که تحکم به مهر و ماه کند

۲۶۸

خرم آن روز که جان زین محن آباد رود / بگسلد بند و ازین دامگه آزاد رود
رهد از این تن خاکی که بود دوزخ او / تا جنان رقص کنان خرم و دلشاد رود
هر که را خانهٔ دل رو به خرابی آورد / در خرابات خراب آید و آباد رود

سر و جان گر رود از جور تو بد عهد به باد / به سر و جان تو گر ره عهد تو از یاد رود
من که داد از تو نبردم به کسی نیست روا / که ز دست تو به من این همه بیداد رود
از دل سنگ تو ای آینه رو رفت بدل / آنچه بر آینه از صحبت پولاد رود
دور از روی تو ای پادشاه مصر جمال / در کنارم ز مژه دجلهٔ بغداد رود
با چنین زلف و بناگوش به باغ ار گذری / آبروی گل و سنبل همه بر باد رود
پیش رویت سخن از صنعت مشاطه خطاست / باید اینجا سخن از حسن خدا داد رود
تا که (عبرت) شود اندر غزل استاد مگر
بهر شاگردی از آن خدمت استاد رود

۲۶۹

خسته دلانیم ما شیفته و مستمند / بادیه پیمای عشق خانه به دوشان چند
بی‌خبر از کفر و دین رانده ز دیر و حرم / غمزدگانی حزین دلشدگانی نژند
گریه‌کنان همچو ابر خنده‌زنان همچو برق / بار ارادت به دوش گردن جان در کمند
بر تن خود می‌خریم نیش جفا همچو نوش / از دل و جان می‌خوریم زهر بلا همچو قند
درد که او می‌دهد، هیچ نخواهد دوا / زخم که او می‌زند هیچ ندارد گزند
زاهد کوته‌نظر، خواندمان سوی خلد / بی‌خبر از این که هست همت عارف بلند
او به عمل غره است ما به گنه معترف / روز جزا تا کدام زین دو بیفتد پسند
نیست عجب عشق اگر زد ره عقل مرا / زاهد صد ساله را عشق درآرد به بند
عارف و عامی نظر بر کرمش بسته‌اند / تا که شود ناامید یا که بود بهره‌مند
ناصح عاقل دهد پندم و غافل که گوش / پر شده‌ز آهنگ عشق نیست در او جای پند
یار خرامان ز در آمد و (عبرت) ز شوق
در ره او داد جان در قدمش سرفکند

۲۷۰

دام پای دل اگر طرهٔ جانانه نبود / جانم آسوده ز دست دل دیوانه نبود
زلف او سلسله جنبان جنون شد ورنه / دلم اینقدر به دیوانگی افسانه نبود
دوش دیدیم‌درآن گردش چشم و لب لعل / اثری بود که در گردش پیمانه نبود

دانهٔ خال تو او را به فسون برد ز راه | ورنه مرغ دل ما را هوس دانه نبود
بارها در طلبش تا حرم کعبه شدیم | آنکه ما می‌طلبیدیم در آن خانه نبود
در بیابان طلب مانده و به مقصد نرسید | هر که را شوق دل و همت مردانه نبود
آشنای حرم دوست نشد زاهد شهر | این عنایت ز ازل قسمت بیگانه نبود
شمع، شب را به سلامت نرسانید به صبح | زان که پرواش ز سوز دل پروانه نبود
خواند از لطف مرا پیر مغان بندهٔ خویش | این گدا در خور آن منصب شاهانه نبود

(عبرت) این آن غزل نغز فروغی است که گفت
لب پیمانه اگر بر لب جانانه نبود

۲۷۱

در راه عشق ما را خوف از خطر نباشد | بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد
هرکس که عقل دارد داند که در زمانه | خوشتر ز عشقبازی کار دگر نباشد
ما یک دقیقه غافل از یاد تو نباشیم | وز ما تو بی‌وفا را هرگز خبر نباشد
گویند خوبروئی در لعبتان چین است | ما دیده‌ایم آنجا زین خوبتر نباشد
هرگز بدین لطافت گل در چمن نروید | هرگز چنین حلاوت در نیشکر نباشد
از هرچه در جهانست ممکن بود گذشتن | وز تو به هیچ تدبیر ما را گذر نباشد
هر ناظری گرفته است منظوری اندر آفاق | جز منظر تو ما را پیش نظر نباشد
در صورت تو پیداست معنای‌حسن و این راز | پوشیده نیست زانکس کو بی‌بصر نباشد
ما عاشقی ورندی بر عقل برگزیدیم | هرچند کاین دو شیوه بی‌دردسر نباشد
ما راست بی‌پر و بال، پرواز، تا نگوئی | پرواز کی توان کرد تا بال و پر نباشد

(عبرت) در آن سر کوی رحل اقامت افکند
او را دگر از آنجا رای سفر نباشد

۲۷۲

در سر کوی تو جمعند پریشانی چند | فارغ از هر دو جهان بی‌سر و سامانی چند
خانمان داده به یغما دل و دین رفته به باد | در ره عشق تو سرگشته و حیرانی چند
برکن ای ماه سر از چاک گریبان و ببین | چاک از دست غم خویش گریبانی چند

نیست در بادیهٔ عشق نشان قدمی خار چندیست درین وادی و دامانی چند
شکر جمعیت خاطر که تو داری اینست که سرانجام دهی کار پریشانی چند
مردم مدرسه را پرس ز من صورت حال غافل از معنی اسلام مسلمانی چند
باز پرسید ازین قوم ز حج آمده باز که چه دیدید؟ به جز خار مغیلانی چند
گر طلبکار خدائید، خدا در همه جاست می‌کنید از چه سبب طی بیابانی چند
با شما هست خدا در همه احوال و شما طالب نفس و هوائید و هوس رانی چند
کعبه و دیر و خرابات و کلیسا و کنشت نکنند فرق مگر در برنا دانی چند
تا دهد عرض سخن در بر ایشان (عبرت)
کاش بودند درین دوره سخندانی چند

۲۷۳

در طلب سالک ره تا به لبش جان نرسد نرهد از خطر راه و به جانان نرسد
آخرین مرحلهٔ عشق بیابان فناست سالک راه بدین مرحله آسان نرسد
ما برفتیم درین ره دو قدم بیش نبود تا نگوئی که ره عشق به پایان نرسد
درد عشق از همه آفات مرا سالم داشت دارم امید که این درد به درمان نرسد
به ملک بهره ندادند چو از دولت عشق لاجرم از شرف و قدر به انسان نرسد
گو بشو، خانقه شیخ شد ار زیر و زبر به خرابات مغان آفت دوران نرسد
آنکه بی‌پا و سرانند گدایان درش دست هر بی‌سر و پائیش به دامان نرسد
زینهار، از که بخواهد، رسدش گر ستمی دست درویش چو بر دامن سلطان نرسد
آن توانگر بود از نعمت فردا محروم کز وی امروز به بیچاره ای احسان نرسد
دردسر حاصل سامان جهانست و ازو آن سری راست فراغت که به سامان نرسد
نرسد در غزل امروز (به عبرت) دگری
ور کسی گفت رسد، گو که به قرآن نرسد

۲۷۴

دست، یاران به خم طرهٔ جانانه زدند چنگ در رشتهٔ عمر من دیوانه زدند
در پی لاله رخان کاش نمی‌رفت دلم که مرا آتش بیداد به کاشانه زدند

تا چه دیدند ندانیم ز یاران عزیز ... آشنایان که دم از صحبت بیگانه زدند
صوفیان دام ره خاص به تزویر شدند ... زاهدان راه دل عام بـه افسانه زدند
عارفان ملک دو عالم نخریدند به هیچ ... زین دوبیرون‌قدم‌ازهمت مردانه زدند
گرنه برکعبه‌شرف، خانهٔ دلراست، چرا ... خیمهٔ پادشه عشق درین خانه زدند
گشت چون زیروزبر مدرسه را طاق‌و رواق ... اهل دل رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند
پارسایان که خم باده شکستند به سنگ ... سنگ بر شیشهٔ تقوی زده پیمانه زدند
شحنه‌شد مست‌زمی دوش و حریفان تا روز ... باده باچنگ و دف و نعرهٔ مستانه زدند
تا رهانند تن از رنج و سر از درد خمار ... صبحدم بهر صبوحی در میخانه زدند

(عبرت) این آن غزل دلکش بیضاست که گفت
دام بـــر پـــای دل از طـرهٔ جـانانه زدنـد

۲۷۵

دیدی چه با من این فلک حقه‌باز کرد ... درهای عیش و غم به رخم بست و باز کرد
کـوته‌نظر چـو دیـد نـظر بـازی مرا ... بر مـن زبـان طعن و مـلامت دراز کـرد
چون از مجاز پی به حقیقت نبرده است ... گو تا بگویدم، که عمل بـر مجاز کـرد
تا خود چه گفت در حق من مدعی که یار ... پای از سرم کشید وز مـن احـتراز کـرد
بشنید قول دشمن و بیگانه شد ز دوست ... بـر روی آشنا در صحبت فـراز کـرد
عجز و نیاز ما نخرید آن صنم به هیچ ... بفروخت کبر و جان و دل آزرد و ناز کرد
اول بـبرد پـاک مـرا در قمار عشق ... آخر جفا زکین، بـه مـن پـاکباز کـرد
تا دل گزید ملک قناعت بهر دو کون ... ز ابـنای روزگـار، مـرا بـی‌نیاز کـرد
هـرگز دچـار مـحنت بیچارگی نشد ... هرکس که تکیه بـر کـرم چاره‌ساز کـرد
جـز اهـل دل قـبول نیفتد نمازکس ... گـر بـی‌حضور قلب نشاید نماز کـرد

بـا جـلوه‌های پـرده دَرِ یـارِ پـرده‌گـی
معذور بود(عبرت) اگر کشف راز کـرد

۲۷۶

رخت در ملک خوبی جلوه‌گر باد / نظرگاه دل اهل نظر باد
فروغ مهر رویت نور دیده / غبار مقدمت کحل بصر باد
به شادی گر دل از کویت سفر کرد / غم و اندوه او را همسفر باد
وگر از تو بجز تو آرزو کرد / نهال آرزویش بی‌ثمر باد
وگر از دوریت نبود جگر خون / ز گیتی بهره‌اش خون جگر باد
به پایت هر که جان و سر نینداخت / سر و جانش همیشه در خطر باد
کسی کاشفتهٔ آن روی و مو نیست / ز موی او دلش آشفته‌تر باد
مرا هر کس ز کویش دربدر کرد / ز کوی او آلهی در بدر باد
اگرچه بر مراد و کام ما نیست / ز هر کام و مرادی بهره‌ور باد
ز عشقش گرچه ما بدنام گشتیم / به خوبی نام او یارب سمر باد

اگر (عبرت) ز بیدادش فغان کرد
فغانش در دل او بی‌اثر باد

۲۷۷

زکات تندرستی آن ادا کرد / که درد مستمندی را دوا کرد
ز بند محنت آن جان گردد آزاد / که جانی را ز بند غم رها کرد
گوارا باد آن را نعمت دهر / که حق بی‌نوایان را ادا کرد
نکرد احسان به مردم زاهد شهر / وگر هم کرد از روی ریا کرد
جوانمرد آنکه بی‌منت به مردم / نکوئی کرد و حاجتها روا کرد
چو مینازی بدین دولت که گیتی / بسی همچون تو منعم را گدا کرد
چو تو باصد نوا من یاد دارم / که دور آسمانش، بی‌نوا کرد
کرا گر دون به کام دل رسانید / که نه از کام دل او را جدا کرد
ز خویش و آشنا بیگانگی جست / به جانان هر که جان را آشنا کرد
می عشقش به من کرد آنچه زین پیش / به خضر از خاصیت آب بقا کرد

(به عبرت) یا رب از رحمت ببخشای
که عمری طاعت نفس و هوی کرد

۲۷۸

شب درویش اگر در غم نان می‌گذرد / روز منعم به غم سود و زیان می‌گذرد
عمر درویش و توانگر به حقیقت نگری / هر دو با درد دل و رنج روان می‌گذرد
فقر با نعمت دنیا چه تفاوت دارد / چو هم این می‌رود از دست و هم آن می‌گذرد
شادمان باش و مخور هیچ غم سود و زیان / که جهان گاه چنین گاه چنان می‌گذرد
تا که بر خیزدت از دست زمانی منشین / بی‌می و مطرب و ساقی که زمان می‌گذرد
آنکه در نعمت و نازش گذرد عمر عزیز / او چه داند که به درویش چسان می‌گذرد
تو نکوئی کن و در حق کسی بد مپسند / که بد و نیک جهان گذران می‌گذرد
مده آزار به درویش که آه دل او / آن خدنگیست که از جوشن جان می‌گذرد
فارغ از دردسر مردم دنیاست کسی / که ازین مرحله بی‌نام و نشان می‌گذرد
عارف از راه یقین پی به حقیقت برده است / عمر زاهد همه در ظن و گمان می‌گذرد

ناصح این پند حکیمانه ز (عبرت) بشنو
بگذران عمر به شادی که جهان می‌گذرد

۲۷۹

شیخنا آرزوی همدمی ما می‌کرد / مگسی صحبت سیمرغ تمنا می‌کرد
می‌کشیدیم به دیرش ز حرم رقص‌کنان / همتش گر نفسی همنفس ما می‌کرد
پاک می‌گشت ز آلایش تزویر و ریا / دامن دل اگر آلوده به صهبا می‌کرد
گو به‌بین در کف آن مغبچهٔ باده فروش / آنکه می‌گفت که موسی ید بیضا می‌کرد
می‌کند بی‌دم روح‌القدس از فیض نفس / پیر دردی کش ما آنچه مسیحا می‌کرد
هرگز آزار به درویش نمی‌داد امروز / منعم اندیشه گر از پرسش فردا می‌کرد
باشم اینجا بچه امید که رفت از بر من / مایهٔ عیش مرا آنکه مهیا می‌کرد
یاد باد آنکه گهی بود به من بر سر مهر / گاه از ناز جفا بر من شیدا می‌کرد
گاه‌می‌ساخت دل آزرده‌ام از ناز و عتاب / گه نوازش به من از لعل شکرخا می‌کرد
هرچه می‌گفت همه دلکش و موزون می‌گفت / هرچه می‌کرد همه نیکو و زیبا می‌کرد

دل (عبرت) ز صفا جام جهان بین می‌شد
از می صافی اگر سینه مصفا می‌کرد

۲۸۰

صبا غباری از آن آستان به ما آورد
برای مردمک دیده توتیا آورد
به بینوائی ما دید و کیمیای مراد
ز خاک درگه میخانه بهر ما آورد
چرا از دست دهم دامن دعای سحر
که دوست را به کنار من این دعا آورد
دعای نیمشب و ورد صبحگاهی بود
که دلستان مرا بر سر وفا آورد
هوای امن و سلامت ز سر برفت آن روز
که عشق بر سر ما فتنه و بلا آورد
برفت جان و دل و عقل و هوش و دانش و دین
به‌بین که بر سر ما عاشقی چها آورد
کشید جذبهٔ عشقم ز کعبه رخت بدیر
ببین مرا به کجا برد و از کجا آورد
مرا اگر که نمی‌خواست رند و باده‌پرست
میان حلقهٔ دردی‌کشان چرا آورد
از آن ز میکده بیرون نمی‌روم که ببرد
کدورت از دل من باده و صفا آورد
دعای دولت پیر مغان وظیفهٔ ماست
که شرط بنده‌نوازی نکو بجا آورد
به‌ملک هر دو جهان (عبرت) التفاتش نیست
کسی که از دو جهان روی در خدا آورد

۲۸۱

طریق مهربانی این نباشد
که با یاران ترا جز کین نباشد
مرا بیگانه وار از خود براندی
طریق آشنائی این نباشد
شبی نگذشت بی‌رویت که اشکم
به رخ چون خوشهٔ پروین نباشد
تو مانا از پری زادی که هرگز
چنین نقشی ز ما، وطین نباشد
بمه مه روی ترا نسبت نشاید
که مه را این همه آئین نباشد
مرا شب تا سحر در بستر غم
به غیر از شمع بر بالین نباشد
در آن صورت نظر کردن روا نیست
مگر آن را که صورت بین نباشد
ز کفر و دین مگو افسانه با ما
که ما را غیر عشق آئین نباشد
کسی را کافرم گر دیده باشم
که عاشق باشد و بی‌دین نباشد
نباشد دختر رز همسر آن را
که نقد عقل در کابین نباشد
دل (عبرت) نبیند شادی وصل
اگر در هجر او غمگین نباشد

۲۸۲

فغان که دورهٔ هجران بسر نمی‌آید | مراد خاطرم از دوست برنمی‌آید
دریغ و درد که عمرم در انتظار وصال | گذشت و دورهٔ هجران بسر نمی‌آید
دمی که عزم سفر کرد و رفت دانستم | که ماه من دگر از این سفر نمی‌آید
خبر نداد به یاران و رفت و عمری شد | کزان فتاده به غربت، خبر نمی‌آید
صبور باش دلا در فراق و ناله مکن | که ناله در دل او کارگر نمی‌آید
خیال یار چنان نقش بسته در دل من | که غیر نقش ویم در نظر نمی‌آید
هر آنچه نقش براید ز کارخانهٔ صنع | ز نقش دلبر ما خوبتر نمی‌آید
دلا بسوز به اندوه و غم که دامن عیش | به دست مردم صاحب هنر نمی‌آید
بران سرم که ز مسجد کشم به میکده رخت | که بوی خیر ازین بام و در نمی‌آید
بگیر داد دل از عیش و دم غنیمت دان | که آن دمی که برآمد دگر نمی‌آید

گمان مدار که (عبرت) کشد ز رندی دست
که کار دیگرش از دست برنمی‌آید

۲۸۳

کسی که نسبت روی ترا به ماه کند | گمان من که درین نکته اشتباه کند
ز هم تمیز ندادست زشت و زیبا را | کسی که نسبت روی ترا به ماه کند
خط تو مهر گیاه است، سر زند ای کاش | که مهربان به منت شاید آن گیاه کند
به زرد روئیم ای سرخ لب ببین زان پیش | که خط سبز تو روز مرا سیاه کند
تو در کنار سمن سینگان به عشرت و دل | میان آتش حسرت فغان و آه کند
جفا به چاکر دیرین روا مدار و بترس | که روزی از تو شکایت به پادشاه کند
کجا ز دست جفایت بریم شکوه که نیست | کسی که گوش به فریاد دادخواه کند
مگو که دیدن رخسار نیکوان گنه است | که هر که روی نکو ننگرد گناه کند
نگه به صورت خوبان گناه نیست ولی | بود گناه چو با چشم بد نگاه کند
ز زلف‌وخال و خط آراسته است لشگر ناز | خراب، کشور دلها بدین سپاه کند

تو خفته سر خوش و (عبرت) نشسته شب تا روز
در انتظار و به حسرت نظر به راه کند

۲۸۴

کسی که محنت هجران کشیده می‌داند — که دل جدا ز دلارام صبر نتواند
لب ایاغ و لب سبزه و لب دلدار — مفرحی است که دل را ز غصه برهاند
لبی که بر لب جام و لب بتی نرسید — چگونه خاصیت آب زندگی داند
به روی عاشق اگر تیغ برکشد معشوق — نه عاشقست اگر روی ازو بگرداند
اگر که ناصح عاقل کند مشاهده‌ات — چو من ز عشق تو دیوانه وار درماند
به نرخ جان مده ای دوست بوسه می‌ترسم — که هرکسی دهدت جان و بوسه بستاند
به یادم آورد از جانفشانی عشاق — به پای شمع چو پروانه جان بیفشاند
مگو به علت پیری به ترک صحبت من — که‌دور حسن و جوانی به‌کس نمی‌ماند
دلم‌شکستی و گفتی که سر عشق بپوش — چو دل شکست کجا سر خود بپوشاند
ز وجد مجلسیان را در آورد به سماع
به بزم انس اگر (عبرت) این غزل خواند

۲۸۵

گرچه دانم که وصال تو میسر نشود — نکشم پا ز طلب تا برهت سر نشود
هر که با نفس نفیسی، نفسی همدم شد — خاطرش از نفس خلق مکدر نشود
نشود کار دلت بی‌نفس گرم تمام — ماه بی‌پرتو خورشید منور نشود
هر کرادل نشود آینه غیب نما — گردوصد آینه‌اش هست سکندر نشود
ساقیا باده بما خشک لبان ده که دگر — جز به این آب دماغ دل ما تر نشود
هست اکسیر مس ما نظر لطف شما — مس ما بی‌نظر لطف شما زر نشود
سعی بیهوده چرا در طلب رزق کنی — رزق مقسوم ز سعی تو فزونتر نشود
عاشقان را نرود پند حکیمان در گوش — عاقلان را صفت عشق میسر نشود
دوش در میکده هیچت خبر از خویش نبود — باخبر باش که این کار مکرر نشود
دفتر شعر تو مطبوع نیفتد (عبرت)
گرت اوصاف علي زينت دفتر نشود

۲۸۶

مـرا قـلاش و بـی‌باک آفـریدند / گریبان چاک و چالاک آفریدند
ز چـاک سینه تـا دل بـیند او را / مـرا بـا سینهٔ چـاک آفـریدند
دمی کردند سـرگردانـم از عشـق / که این گردنده افلاک آفـریدند
فرشته چون مجرد بـود از عشـق / مرکب نقشی از خـاک آفـریدند
یکـی را بـهره از انـفاق دادنـد / یکـی را بـهر امسـاک آفـریدند
یکی را نیکبخت و شادمان حـال / یکـی را زار وغـمناک آفـریدند
زداید تا کـه زنگ مـحنت از دل / شـراب بـی‌غش تـاک آفـریدند
به دفـع زهـر انـدوه خـاکـیان را / ز آب تـاک تـریاک آفـریدند
ترا پاکـیزه رو گـر خـلق کـردند / مـرا بـا دامـن پـاک آفـریدند
بـرای گـردن جـان، عـاشقان را / ز گیسوی تـو فـتراک آفـریدند

کند کی درک اوصاف تو (عـبرت)
تـرا بـرتر ز ادراک آفـریدند

۲۸۷

نسیم از صبحدم بـوئی ز خـاک کـوی یـار آرد
به تن تاب و توان بخشد به دل صبر و قرار آرد
روان تـازه یـاران کـهن را آورد در تـن
نسیم از صبحدم بـوئی ز خـاک کـوی یـار آرد
چـو آن آرام جـان و دل شـمارد نـام مشـتاقان
چه بـاشد گـر مـن گـمنام را هـم در شـمار آرد
چو برخیزد به رقص اندر مـیان جـمع و بـنشیند
بود آیـا کـه یـادی زیـن پـریشان روزگـار آرد
نـهال قـامتش را تـربیت کـردم نـدانسـتم
کـه هـنگام ثـمر دادن بـلا و فـتنه بـار آرد

شب و روز آن بود خوشدل که با ماهی قدح نوشد
مه و سال آن بود خرم که سروی در کنار آرد
چه خوش باشد اگر ساقی به رغم دهر محنت زا
غم از خاطر برد بیرون شراب خوشگوار آرد
نشاط دهر محنت آورد، آسایشش زحمت
بلی هر شادیی اندوه و هر مستی خمار آرد
منال ای دل ز غم زیرا که دارد شادی اندر پی
که دور آسمان گاهی خزان گاهی بهار آرد
دیار بیخودی، دارد هوای روضه رضوان
نمیرد هر که رخت زندگی در این دیار آرد
بیا (عبرت) بخوان این مصرع حافظ که می‌گوید
درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد



۲۸۸

نقاب از رخ زیبا گر آن صنم بگشاید — صمد پرست ز روی ارادتش بستاید
گر آن فرشتهٔ رحمت شبی درآیدم از در — دری ز صبح سعادت به روی من بگشاید
ز مال و جاه نشاید دریغ کرد ز جانان — نه مال و جاه که از جان دریغ نیز نشاید
تو هرچه بیش کنی جور مهر من نشود کم — جفا بکن که جفا بر ارادتم بفزاید
سزد که پای شرافت نهد به تارک گردون — کسی که روی ارادت به خاک پای تو ساید
تو خواجگی کن و منگر بدانچه سرزنداز من — که بندگی نتوانم چنانکه شاید و باید
برفت یار و ببریدم امید زآمدن او — که بود عمر من و عمر رفته باز نیاید
غم فراق عزیزان ملول کرده چنانم — که هیچ مایهٔ عیشی، غم از دلم نزداید
بهرچه می‌رسدت شادباش و غم مخور ای دل — که روزگار و بد و نیک روزگار نپاید
چگونه بهره برد بنده از سعادت و نعمت — که خدمتی نکند یا ارادتی ننماید

چنان به چابکی آن شوخ، دل ربود ز (عبرت)
که شاهباز بدینسان کبوتری نرباید

۲۸۹

هرچه یک عمر، دل از فضل و هنر حاصل کرد
عشق آن حاصل اندوخته را باطل کرد

در دبستان خرد هرچه دل آموخته بود
عشق از لوح ضمیرم همه را زائل کرد

پس ازین مشغله‌ای پیش نگیرم جز عشق
زانکه این مشغله‌ام از دو جهان غافل کرد

منزلی در خور دلدار در آفاق نبود
لاجرم از همه آفاق مکان در دل کرد

گفتم آسان‌شودم کار چو دل رفت ز دست
چون شد از دست بتر کار مرا مشکل کرد

به مقامی نرسانید مرا صحبت شیخ
خدمت پیر خرابات مرا کامل کرد

دل ز خرگاه تن اندر پی محمل افتاد
آن مه خرگهیم جای چو در محمل کرد

نه نشان قدمی هست و نه بانگ جرسی
یارب این قافله کی رفت و کجا منزل کرد

کاش می‌بست به فتراکم و با خود می‌برد
شهسواری که به تیر نگهم بسمل کرد

(عبرت) اندر شب هجر تو به دامان افشاند
گوهری را که به خوناب جگر حاصل کرد

۲۹۰

هرکس که به کف باده به بر ساده ندارد
اسباب نشاط و طرب آماده ندارد

هرچند پسندیده بود صحبت پیران
الفت دل من جز به بت ساده ندارد

رندان قدح نوش بسی تجربه کردند
کیفیت چشمان ترا باده ندارد

خوبان جهان را همه دیدیم به تحقیق
جز تو دگری حسن خدا داده ندارد

دانم که ترا از چه سر صحبت ما نیست
با آدمیان، انس، پری‌زاده ندارد

آنکس که به پایش سر تسلیم جهانیست
فکر من از پای درافتاده ندارد

حسنش به کمالست و جزایش نبود نقص
کز ناز سر مردم آزاده ندارد

گیرم سوی او قاصد و پیغام فرستم
او گوش به گفتار فرستاده ندارد

کم گوی که صد در بگشاید چو دری بست
او بر رخ مردم در نگشاده ندارد

بشنو سخن خواجه، که شادست همه عمر
آنکس که غم روزی ننهاده ندارد

تا در گرو می، نهد، از مال جهان هیچ
(عبرت)، بجز این سبحه و سجاده ندارد

۲۹۱

آخر از عشق تو کار دل به رسوائی کشد
عقل رخت دانش اندر کوی شیدآئی کشد

رشته‌ای بر گردنم افکنده ترسا بچه‌ای
کز مسلمانی مرا در کیش ترسائی کشد

می نیارم پا به دامان شکیبائی کشید
عشق خوبان دامن از دست شکیبائی کشد

بارها گفتم به دل عاشق مشو نشنید و شد
باش تا بینی چه محنتها ز خودرائی کشد

از چه در پیری کشد خاطر من درویش را
گرسوی‌معشوق‌و می خاطر به برنائی کشد

گو، به ترک عقل و هوش و دین و دل گو، هر کرا
میل خاطر جانب ترکان یغمائی کشد

صحبت فرزانگانم غیر دردسر نداد
همچو مجنونم از آن خاطر به تنهائی کشد

این دل هرجائیم رسوای عالم گشت و باز
حسرت دیدار این شوخان هرجائی کشد

از پی دریوزه هر کس بسر در دلها رود
از گدائی عاقبت کارش به دارائی کشد

نام مردی می نیاید راست بر آنکس که او
منت از دون همتی از چرخ مینائی کشد

عاشقی تو ام به رسوائیست (عبرت) گفتمت
گر شوی عاشق چو من کارت به رسوائی کشد

۲۹۲

آن خوبرو که صاحب خوی نکو بود
ناچار هر دلی متمایل بدو بود

معلوم شد به تجربه ما را که ملک دل
آن را مسلم است که پاکیزه‌خو بود

بسیار ناز و عشوه بباید به کار برد
اسباب دلبری نه همین رنگ و بو بود

تا محنت زمانه ز خاطر برد ترا
یاری بجو که عشوه گر و بذله گو بود

خوبان به یک کرشمه چو مومش کنند نرم
گر فی‌المثل ترا دلی از سنگ و رو بود

نبود مقام لاف نکوئی ز شاهدان
در آن مقام کان صنم خوبرو بود

پیوند نگسلد ز تن این جان نازنین
تا پود عمر بسته بدان تار مو بود

دلدار با دلست وز غفلت به کوه و دشت
گیرد سراغ از وی و در جستجو بود

محروم از وصال تو مانم؛ اگر بدل
جز دیدن جمال توام آرزو بود

مطرب چو نغمه ساز کند جمله گوش باش
کانجانه جای دم زدن و گفتگو بود

گفتی که آبروی تو ریزد به خاک عشق
از خود گذشته را چه غم آبرو بود

(عبرت) به روی خوب کشد میل دل ولی
آن خوبرو که صاحب خوی نکو بود

۲۹۳

ابلیس ملک بود خطا اهرمنش کرد — گمره شد و گمراهی او راهزنش کرد
محروم ز الطاف حق از کبر و ریا شد — مردود ز درگاه خدا، ما و منش کرد
آدم نفسی کرد فراموش خدا را — آن غفلت او دستخوش اهرمنش کرد
یعقوب شبی بی‌خبر از گرسنه‌ای ماند — چل سال خدا ساکن بیت‌الحزنش کرد
هان واقف دم باش که یوسف دمی از دوست — غافل شد و پابست بدام محنش کرد
یونس به دعا خواست بلا امت خود را — افکند به یم وز دل ماهی وطنش کرد
افسوس برآنکس که هوا و هوس نفس — بدخوی و بداندیشه و پیمان شکنش کرد
افتاد بهرکس نظر عاطفت دوست — از فیض نظر صاحب خلق حسنش کرد
جز فکر در اوصاف کمالات بت ما — هر فکر نوی بود، زمانه کهنش کرد
(عبرت) سخنش گشت پراکنده در آفاق — اوصاف علی(ع) را چو طراز سخنش کرد
ایزد به وجود از عدم آورد چو او را
مدحتگر سلطان هدیٰ بوالحسنش(ع) کرد

۲۹۴

از دو عالم خویش را هرکس چو من بیگانه کرد
جان و دل را بهره‌مند از صحبت جانانه کرد
نه مرا پروای بیگانه است نه پروای خویش
صحبت جانان مرا از خویش هم بیگانه کرد
تا تعلق با سر زلف تو پیدا کرد دل
خویش را آشفته و شیدا مرا دیوانه کرد
کرد چون دل قصد خالش در خم زلفش فتاد
مرغ می‌افتد به دام آندم که قصد دانه کرد
شمع را آتش به جان افتاد و سرتاپا بسوخت
گشت دامنگیرش آن کاری که با پروانه کرد

ساقی امشب از کدامین خم می‌اندر جام ریخت
کاین چنین بیخود حریفان را ز یک پیمانه کرد

در مزاج من نمی‌کرد این چنین تاثیر، می
هرچه با من دوش کرد آن نرگس مستانه کرد

چون به هشیاری فسونش را اثر در من نبود
لاجرم آن شوخ در مستی مرا افسانه کرد

در صفای خاطرش زنگ کدورت ره نیافت
کسب فیض آنکس که از دردی کش میخانه کرد

قطره دم از نیستی زد هستی دریا چو دید
لاجرم او را طبیعت گوهر یکدانه کرد

بندهٔ خود خواند سلطان خراسانم ز لطف
سرفرازم (عبرت) از این منصب شاهانه کرد

۲۹۵

ازین دیار عزیزان چو بار بربستند / دل شکستهٔ ما را ز خار غم خستند
رواج داشت ازایشان متاع عیش و نشاط / شدند و رونق بازار هر دو بشکستند
شدند زین محن آباد در حظیرهٔ قدس / مرابه‌غصه سپردند و خود ز غم رستند
بجز حدیث وفا در میان نبود، چرا / ز ما کناره گرفتند و مهر بگسستند
ز پیش می‌روی ای کاروان و بی‌خبری / که در قفای تو از راه ماندگان هستند
بشکر این که ترا سربلند کرده خدای / تفقدی کن از آنان که در رهت پستند
کجا رواست که پیوند بگسلی زان قوم / که از دو کون گسستند و با تو پیوستند
چو بادرفتی و عشاق از پیت چون گرد / هزار مرتبه برخاستند و بنشستند
صبور باش دلا زانکه درد هجران را / به غیر صبر، بزرگان دوا ندانستند
کجا به کارکنان سپهر یابی دست / تو زیردستی و آنان همه زبردستند

شراب شوق نصیب تو کی شود (عبرت)
تو خام طبعی وزین باده پختگان مستند

۲۹۶

اندیشهٔ آن طرهٔ پر خم نتوان کرد / خود را عبث آشفته و درهم نتوان کرد
بی‌باده به خاک از غم گیتی نتوان یافت / بی‌ساده دل غمزده خرم نتوان کرد
یک‌روز به ترک می و مطرب نتوان گفت / اسباب غم و غصه فراهم نتوان کرد
هرچند که ماه رمضان می نتوان خورد / می ده که به خود عیش، محرم نتوان کرد
از روزی‌قسمت‌شده افزون نتوان خواست / چونان که نصیب ازلی کم نتوان کرد
حاجت ببر مردم دنیا نتوان برد / قامت بر هر ناکس و کس خم نتوان کرد
با شیخ دم از سر اناالحق نتوان زد / با دد، صفت از رتبهٔ آدم نتوان کرد
با پای خرد ره به حقیقت نتوان جست / طی راه سماوات به سُلّم نتوان کرد
در خانهٔ دل غیر ترا ره نتوان داد / این ملک بجز بر تو مسلم نتوان کرد
اعیان جهان جز به تو ثابت نتوان داشت / بنیاد بقا، جز به تو، محکم نتوان کرد

جز درس محبت بر (عبرت) نتوان خواند
با رند، حکایت زکی و جم نتوان کرد

۲۹۷

خوش آنکه سر کوی شما منزل ما بود / روشن ز مه روی شما محفل ما بود
آن دوره که ضایع نشد از عمر گرامی / آن بود که در کوی شما منزل ما بود
زان پیش که پیوند تن و جان بهم افتد / نقش رخ نیکوی شما در دل ما بود
ما عمر ابد زان لب جانبخش گرفتیم / گو باش گر ابروی شما قاتل ما بود
از خوی نکو ما گل بی‌خار جهانیم / بوئی مگر از خوی شما در گل ما بود
میل دل خلقی سوی ما بود به ناچار / گر قامت دلجوی شما مایل ما بود
در راه طلب کوشش ما سود کجا داشت / گرنه کشش از سوی شما شامل ما بود
آشفتگی حال و پریشانی خاطر / از سلسلهٔ موی شما حاصل ما بود

شد مشکل ما حل چو از آن عقده گشودند
کز عقدهٔ گیسوی شما مشکل ما بود

۲۹۸

گل پرده‌نشین بود صبا پرده‌دری کرد
بازاریش از باغ، نسیم سحری کرد

از بهر نمایش بت ما آینه‌ها ساخت
درهر یک از آن طور دگر جلوه‌گری کرد

گه عاشق شیدا و گهی دلبر زیبا
گه پرده‌نشین گشت و گهی پرده‌دری کرد

در آینه‌ای کرد عیان اهرمنی زشت
در آینه‌ای جلوه به سیمای پری کرد

در طبع یکی خصلت و خوی ملکی هشت
ایجاد یکی زآب و گل بدگهری کرد

روشنگر یک دیده شد از سرمه (مازاغ)
وانگاه نصیب دگری بی‌بصری کرد

این را به جهان راحت و آسایش جان داد
از دور فلک بهرهٔ آن در بدری کرد

آن را به مقیمان حرم راه نما شد
این را به صف دردکشان راهبری کرد

از هر که گرفتم خبر از حکمت این کار
بیچاره مرا با خبر از بی‌خبری کرد

تا چشم دل از نور هدایت نشود باز
هرگز نتوان دعوی صاحب نظری کرد

صد شکر که فیض نفس مرشد کامل
ما را ز هوا و هوس نفس بری کرد

در تربیتم پیر مغان گاه جوانی
کرداز دل‌وجان‌کوشش‌و بر من پدری کرد

هر بد که ز من دید از آن چشم بپوشید
انصاف توان داد که نیکو سیری کرد

آسوده چو (عبرت) بود آنکس که همه عمر
دیوانگی و مستی و شوریده سری کرد

۲۹۹

گر ز لب یار نشانت دهند
آگهی از راز نهانت دهند

ره به لب آب بقا برده‌ای
گر ز لب یار نشانت دهند

بر دو جهان گر بزنی پشت پا
سلطنت هر دو جهانت دهند

در ره میخانه سبک سیر باش
تا چو رسی رطل گرانت دهند

باده‌ات از نرگس مست آورند
نقل می از قند دهانت دهند

مغبچگان یوسف عیسی دمند
از نفسی نقد روانت دهند

در ره او جان بده و دم مزن
کانچه دهی بهتر از آنت دهند

گر ز سر کون و مکان بگذری
برتر ازین کون و مکانت دهند

(عبرت) اگر بد نکنی، نیکوان
از بد ایام امانت دهند

۳۰۰

با جور تو ای یار ستمگر چه توان کرد
جز صبر به بیداد تو دیگر چه توان کرد
گر عشق تو از دست برد دل چه توان گفت
ور تیغ تو در پا فکند سر چه توان کرد
گیرم که امان یافت دل از گردش اختر
با گردش آن چشم فسونگر چه توان کرد
تقدیر چنین بود که دور از تو بیفتیم
با حکم قضا جان برادر چه توان کرد
آئینهٔ دل جلوه‌گه طلعت یار است
این آینه گر گشت مکدر چه توان کرد
از باده توان کرد علاج غم ایام
گر باده نگردید میسر چه توان کرد
کار من سودا زده نگرفت سرانجام
این بوده ز آغاز مقدر چه توان کرد
با اهل هنر بی‌هنران دوش بدوشند
خرمهره بدُر گشته برابر چه توان کرد
زاهد به بدی یاد کند نام بزرگان
با آنکه بد افتاده به گوهر چه توان کرد
از باده گرفتم که شود توبه میسر
گر یار کند باده به ساغر چه توان کرد
(عبرت)، بد ما را، که پاداش بد و نیک
عفو ار نکند ایزد داور چه توان کرد

۳۰۱

به دوستی تو آنان که دشمن خویشند
کجا ز شنعت بیگانگان بیندیشند
به ذکر نام تو مشغول و غافل از ایام
به یاد روی تو مأنوس و فارغ از خویشند
گمان مکن که بجو راز تو روی برتابند
تو جور پیشه و دلدادگان وفا کیشند
به چرخ حسن، تو آن آفتاب تابانی
که در هوای تو از ذره عاشقان بیشند
به کبریائی خوبان ببین که مستغنی
ز عجز پادشه و از نیاز درویشند
نظر به باز پس افتادگان کنند ای کاش
به راه کعبه کسانی که یک قدم پیشند
به تن درست حکایت مکن ز خسته‌دلان
کزین قضیه خبر عاشقان دلریشند
کسان که با بد و نیک زمانه می‌سازند
رهیده از غم و آسوده دل ز تشویشند
مشو فریفتهٔ زهد زاهدان (عبرت)
که از درون همگی گرگ و از برون میشند
بدان مبین که بگفتار صاحب نوشند
که این گروه به کردار ضارب نیشند

۳۰۲

بر سیمبران غیر جفا یاد ندادند / یک حرف به اینان ز وفا یاد ندادند
آن روز که دادند بهرکس هنری یاد / این طایفه را غیرجفا یاد ندادند
چون یاد ندادند به عاشق روش صبر / بر ماه رخان مهر چرا یاد ندادند
دیدند که دلجوئی عشاق صوابست / این شیوه به ترکان ختا یاد ندادند
کردند بلای دل و دین عشق بتان را / پرهیز به عاشق ز بلا یاد ندادند
بردند چو ما را به دبستان حقایق / جز مسئلهٔ عشق به ما یاد ندادند
گفتی چه بود عاشقی و عشق کدامست / چیزیست که آنرا به شما یاد ندادند
گر زانکه خراباتی و رندم چه توان کرد / بر من روش زهد و ریا یاد ندادند
گستاخی اگر شد ز کرم درگذر از ما / ما را ادب و حلم و حیا یاد ندادند
یا نیست خطا عاشقی و رندی و مستی / یا هست و به ما غیر خطا یاد ندادند
هربی‌سروپا در خور اسرار خدا نیست / زان رو به من بی‌سر و پا یاد ندادند
گفتی که (به عبرت) ز چه رندان خرابات
یک نکته ز اسرار خدا یاد ندادند

۳۰۳

به کوی میکده آنان که خاکسارانند / غلام باده فروشند و شهریارانند
به پادشاهی کونین اعتنا نکنند / قلندران که به چشم تو خاکسارانند
برهنه پا و سران را به چشم عجب مبین / که پادشاه نشانند و تاجدارانند
حقیر در نظر عامیان صورت بین / به چشم عارف حق بین بزرگوارانند
حدیث تو به ز رندی به گوششان باد است / که مست بادهٔ عشقند و هوشیارانند
حقوق نعمت پیر مغان و صحبت او / نمی‌کنند فراموش و حق گزارانند
ببند عشق وز قید دو عالم آزادند / قرار بخش جهانند و بی‌قرارانند
صواب نیست که بر مجرمان خطا گیرند / که معترف به گناهند و شرمسارانند
گنه کنند گر امروز، همچنان فردا / به عفو و رحمت یزدان امیدوارانند

نه من به گلشن جان می‌زنم ترانه عشق   بدین ترانه هم آواز من هزارانند
غلام همت آن رهروان چالاکم   که زیر بار غم و درد برد بارانند
برهنه پا به مغیلان چو (عبرت) از سر شوق
به سوی کعبهٔ مقصود رهسپارانند

۳۰۴

بهار آمد و یاران ز جور دی رستند   به باغ با می و مطرب به عیش بنشستند
زو جد عارف و عامی درآمدند به رقص   بشکر آنکه ز دست جفای دی رستند
نه از نسیم بود رقص شاهدان چمن   که از ترانهٔ مرغان به رقص برجستند
ازین صفا و طراوت که باغ و بستان راست   به طبع رونق باغ بهشت بشکستند
ز کوی دوست مگر می‌وزد نسیم صبا   که از شنیدن بویش جهانیان مستند
هوا عبیرفشان گشته است و غالیه بیز   مگر ز زلف تو بوئی بدان به پیوستند
به یادقامت و روی تو بود اگر عشاق   به سیر سرو و تماشای لاله دل بستند
چنان به یاد تو اصحاب حال مشغولند   که در خیال دگر نیستند تا هستند
نشایدت به خراباتیان ملامت کرد   که جز به کوی خرابات ره ندانستند
به ملک عشق گدایان پادشاه وشند   که خسروان جهان در مقامشان پستند
گدای دولت عشقند همچو ما (عبرت)
چه غم که از درم آزادگان تهی دستند

۳۰۵

بی‌تو ای نوگل خندان به من آن می‌گذرد   که به گلزار ز آسیب خزان می‌گذرد
حد ما گفتن اوصاف کمالات تو نیست   زانکه اوصاف تو از حد بیان می‌گذرد
مو شکافی شده باریک نظر فکرت من   تا در اندیشه‌ام آن موی میان می‌گذرد
جوی خون‌می‌رود از چشمهٔ چشمم به کنار   هرگه از پیش من آن سرو روان می‌گذرد
فکر روی تو شب و روز بود همدم دل   نه همین نام تو تنها به زبان می‌گذرد
به فراق صنمی کاش گرفتار شوی   تا بدانی که به ما بی‌تو چسان می‌گذرد
بگذری گر به سر عاشق مشتاق ز مهر   نه همین از دل و دین کز سر جان می‌گذرد

دوست‌چون‌خواست‌زچیزی‌گذرددرره دوست هرچه را داشت گرامی‌تر، از آن می‌گذرد
باش تا کام دل از دور زمان بستانیم که بهم تا زده‌ای چشم، زمان می‌گذرد
به مقیم درت ار باغ جنان عرضه دهند به مقام تو که از باغ جنان می‌گذرد
دولت وصل تو گر دست دهد (عبرت) را
بالله از نعمت و ناز دو جهان می‌گذرد

۳۰۶

خود را کسی که با تو صنم آشنا نکرد دل را به دام غصه چو من مبتلا نکرد
آمد طبیب عشق به بالین من ولی درد مرا ز راه عنایت دوا نکرد
آنکس که حاجت همه عالم ازو رواست یارب چه شد که حاجت ما را روا نکرد
بر قصد من کشید کمان چشم مست او اقبال کرد یاری و تیرش خطا نکرد
گفت از وفا مراد تو روزی برآورم بگذشت سالها و به عهدش وفا نکرد
ما را ازوبه غیر نگاهی هوس نبود وان شوخ از غرور نگاهی به ما نکرد
باد از جفای دور فلک در امان حق با عاشقان اگرچه به غیر از جفا نکرد
رسوا نکرد تا که دل اندر جهان مرا دامان هرزه گردی و رندی رها نکرد
با ما هر آنچه پیر مغان کرد از کرم نازم به همتش که ز روی ریا نکرد
صوفی دلش ز گرد علایق صفا نیافت تا از خلوص خدمت اهل صفا نکرد
تنها به کوی عشق تو (عبرت) گدا نشد
کو منعمی که عشق تو او را گدا نکرد

۳۰۷

دامن کشان گذشت و نگاهی به ما نکرد شاهانه رفت و لطف به حال گدا نکرد
پرسش دریغ داشت ز حال فگار ما اندیشه‌ای ز پرسش روز جزا نکرد
آن دستگیر مردم از پا فتاده، هیچ رحمی به حالت من بی‌دست و پا نکرد
سودیم روی عجز بدان آستان و یار افشاند آستین و نگاهی به ما نکرد
دانم که بست مرغ دلم را به دام لیک آگه نیم ازین که رها کرد، یا نکرد
می‌گفت با دلت نکنم جز وفا و مهر چون دل ز دست برد بدو جز جفا نکرد

از بس جفا کشید دل از کوی دلستان
رفت آنچنان که روی دگر بر قفا نکرد
دردا که از دعای شب و ورد صبحگاه
سودی نگشت حاصل و دردی دوا نکرد
مشنو که ناله دفع بلا می‌کند که من
یک عمر ناله کردم و دفع بلا نکرد
بودم امیدوار که بر من چو بگذرد
نگذاردم به رنج و، امیدم روا نکرد
از بنده، کی حیا بود آن شوخ چشم را
کازرد جان (عبرت) و شرم از خدا نکرد

۳۰۸

در آینهٔ روی تو آهی نتوان کرد
وندر دل سنگین تو راهی نتوان کرد
زنهار ازین کبر و غروری که تو داری
کاندر رخت از بیم نگاهی نتوان کرد
در کشور دل ترک نگاهت ز خرابی
کرد آنچه به نیروی سپاهی نتوان کرد
از بار غم عشق تو کوه از کمر افتد
تکلیف چنین بار به کاهی نتوان کرد
گفتی که گناهست نظر بر رخ خوبان
زین خوبتر ای خواجه گناهی نتوان کرد
گو سبزهٔ خط باش بدان چهرهٔ که از گل
صرف نظر از بهر گیاهی نتوان کرد
پیوند ببرای دل از آن زلف که خود را
یک عمر گرفتار سیاهی نتوان کرد
دل گفت به میخانه گزین از غم ایام
گفتم به ازین فکر پناهی نتوان کرد
لطفی که به ما پیر مغان کرد به یک روز
درحق کس آن لطف به ماهی نتوان کرد
الا ز غبار در میخانهٔ عشاق
بهر سر ما فکر کلاهی نتوان کرد
دی مطربی این طرفه غزل خواند (ز عبرت)
در آینهٔ روی تو آهی نتوان کرد

۳۰۹

دل همه آفاق را دید و نبودش پسند
در سر کویت رسید رحل اقامت فکند
دولت دیدار تو دولت جان پرورست
بر رخ اهل نظر این در دولت مبند
خود چه زیان داردت گر ز تو سودی برد
غمزده‌ای بینوا دلشده‌ای، مستمند
گر تو قبولش کنی، ور نکنی حاکمی
کردهٔ ما نارواست گفتهٔ ما ناپسند
عاشق روی ترا عقل نیارد به راه
بندی عشق ترا گوش نباشد به پند

باز نـیاید دگـر مـرغ کـه پـرد ز دام
رام نگردد دگر صید که جست از کمند

با، همه تدبیر، عقل، در بر تقدیر تست
ماهی مانده به شست آهوی بسته به‌بند

در حرم وصل تو ره نبرد هـر کـسی
زانکه درین مرحله راه شناسان، کمند

پرتوخورشید راکور چه داند که چون
مرحلهٔ عشق را عقل چه داند که چند

این‌همه گفتیم‌وبازوصف تو ناگفته‌ماند
دست‌سخن‌کوته‌است‌دامن‌وصفت بلند

در دل او رخنه کرد نالهٔ (عبرت)، بلی
ناله اثر می‌کند، دل چو بود دردمند

۳۱۰

دوش ز رندی سؤال کردم از اسرار چند
داد جواب مـرا یک بـه یک از راه پـند

گفتمش اندر جهان قیمت مردم به چیست
گفت به فضل و هنر مرد شـود ارجـمند

مـردم کـوته‌نظر پست و فـرومایه‌اند
هـمدم ایشان مشـو تـا بشـوی سـربلند

گفتمش از مردمان کیست پسندیده گفت
آن، کـه نـرنجاندت از سـخن نـاپسند

وانکـه رساند گـزند بـر دگـران لاجرم
می‌رسد از روزگار بر تن و جانش گـزند

گفتمش این زاهدان خود چه کسانند گفت
بـهر فـریب عـوام بـیهده گـویان چـند

رهرو شکـند و ظـن مـانده ز راه یـقین
در پی اینان مـرو تـا کـه نـیفتی بـه بـند

گفتمش از رهروان راه به مقصد که یافت
گفت کسی یافت ره کز دو جهان دل بکند

ره به حقیقت نیافت سالک ره از مجاز
پردهٔ اوهام را تا نـه بـه یک سـو فکـند

گفتمش از راز دهر بیش و کم آگاه کیست
گفت خـراباتیان واقـف بـیش و کـمند

گفتمش از بند عشق هست رهـائی امـید
گفت رها کی شود آهوی سر در کـمند

گفتمش‌این اضطراب در دل (عبرت) ز چیست
گـفت نگـیرد قـرار بـر سـر آتش سـپند

۳۱۱

روز رخ او را خـط شـبرنگ سـیه کـرد
بر لعل لبش سر زد و همرنگ شـبه کـرد

روزم سـیه از اخـتر شـبگرد نگـردید
آن خال شبه رنگ مـرا روز سیه کـرد

گفتم که به مه ماندت آن روی نکو گفت
هرگز نتوان نسبت خورشید بـه مـه کـرد

آن شاه بتان ز ابرو مژگان و خط و خال
از بهر شکست دل ما ساز سپه کرد

دانسته نمی‌کرد نگه بر من درویش
امروز گمانم که ندانسته نگه کرد

حال دل ما و ذقن و گیسوی خود گفت
آنجا که حدیث از رسن و یوسف و چه کرد

زاهد که بپوشید نظر از رخ نیکو
عذرش نپذیرید چو دانسته گنه کرد

از علم یقین بی‌خبر آن شیخ سبک مغز
در ظن و گمان عمر گرانمایه تبه کرد

مطلوب من آنرا که به‌خود خواست دهد راه
هم درد طلب دادش و هم طالب ره کرد

آن را که به درگاه وی آمد به گدائی
ره داد به سوی خود و همرتبهٔ شه کرد

گاهی ز وفا کرد نگه جانب (عبرت)
لیکن ستم و جور به او بیگه و گه کرد

۳۱۲

روندگان طریقت که بی‌دلیل رهند
مسلم است که از کید رهزنان نرهند

ز ساکنان خرابات همتی بطلب
که هادیان طریقند و واقفان رهند

مرو به خدمت رندان مگر به شرط ادب
که این گروه در اقلیم فقر، پادشهند

به صورت ارچه بگیرند فیض از مه و مهر
به معنی ار نگری فیض بخش مهر و مهند

ز خویش بی‌خبرند آنچنان که در همه عمر
نه آگهند ز طاعت نه واقف از گنهند

سپاهشان بود افغان شام و آه سحر
شهان ملک محبت مگو که بی‌سپهند

فدای همت آنان که ملک درویشی
به پادشاهی دنیا و آخرت ندهند

کسان که زندگی جاودانه می‌طلبند
به عالمی که ندارد ثبات دل ننهند

برهنه پا و سرانی سزای سرورِیند
که سر به دوست سپردند و فارغ از کلهند

ز سرخ و زرد جهان آن کسان که دل کندند
بُوَند ز اهل صفا گر سپید یا سیهند

ز سر بارگه قدس نیستند آگاه
جز آنکسان که چو (عبرت) مقیم بارگهند

۳۱۳

زلفت به عشوه دین و دل از دست می‌برد
چشمت به غمزه پردهٔ پرهیز می‌درد

گر دزد را بود حذر از پاسبان چرا
زلف تو پیش چشم دل از دست می‌برد

در لوح سینه نام تو آنرا که نقش بست
نامش قضا ز صفحهٔ ایام نسترد
نه همچو من بپرورد ایام شاعری
نه همچو تو زمانه نگاری بپرورد
عاشق بدر نمی‌کند از سر هوای دوست
تا دست می‌دهد به رهش پای بفشرد
شوخی که ننگرد به ملوک از غرور حسن
کی ز التفات بر من درویش بنگرد
موئی ز طره‌اش نفروشم به عالمی
جان مرا اگرچه به موئی نمی‌خرد
بیند مقیم صومعه گر چشم مست او
نبود عجب ز میکده گر سر برآورد
بیگانه شو ز خویش که آن یار نازنین
با آنکس آشناست که از خویش بگذرد
زاهد طریق صومعهٔ راهب طریق دیر
(عبرت) بجز طریق خرابات نسپرد

۳۱۴

شهان ملک ملاحت اگرچه بی‌سپهند
به کشور دل و جان حاکمند و پادشهند
ز دست مردم صاحبنظر به غمزه و ناز
برند دین و دل و بی‌نیاز از سپهند
ببوستان صفا سروهای سیمبرند
در آسمان صباحت مهان کج کلهند
مخور فریب که بوسی به جان دهند ترا
که جان به لب برسانند و بوسه‌ای ندهند
بدان مبین که چوگل سرخ روی و خندانند
که همچو لاله دریده دهان و دل سیهند
به مهر و ماه چرا؟ می‌دهند نسبتشان
اگر نه سمیبران زادگان مهر و مهند
به دام عشق بتان آنکسان که افتادند
مسلم است که دیگر ز دامشان نرهند
هوای هرچه بود اهل دل نهند ز سر
ولی هوای پری چهرگان ز سر ننهند
صواب نیست اگر قتل عاشق از چه سبب
به ناوک نگهش می‌کشند و بی‌گنهند
بگرد کوی تو از جان گذشتگان جمعند
برون خرام که در آروزی یک نگهند
شنو ز حافظ شیراز این غزل (عبرت)
شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند

۳۱۵

صبحدم مغبچگان جوهر جانم دادند
یعنی از باده به تن تاب و توانم دادند
از سر شیشهٔ یاقوت روان از سر مهر
پنبه برداشته و قوت روانم دادند

دلم از فتنهٔ ایام پناهی می‌جست / اهل دل ره به خرابات مغانم دادند
خاطر از صحبت ابنای جهان بود ملول / راه در حلقهٔ رندان جهانم دادند
دخل و خرج من قلاش بجز باده نبود / منصب خدمت میخانه از آنم دادند
بی‌نشان بودم و گمنام وز تأثیر نفس / شهره کردند مرا نام و نشانم دادند
چون بدیدند مرا محرم اسرار نهان / لاجرم آگهی از سر نهانم دادند
تا نهادم به خط سبز خطان سر چو قلم / از بد حادثه سر خط امانم دادند
شکر لله که گدایان در پیر مغان / دولت وصل بتی تازه جوانم دادند
تا ابد چون نکنم وصف از آن حس بدیع / کز ازل بهر همین لطف بیانم دادند

همچو (عبرت) شدم آگاه ز سر ملکوت
تا که در مملکت عشق مکانم دادند

۳۱۶

عاشقان پا به سر عقل نه اکنون زده‌اند / در ازل کوس جنون بر سر گردون زده‌اند
نقطهٔ عشق ز فهم حکما بیرون بود / لاجرم پای از آن دایره بیرون زده‌اند
تا که بر مقصدشان راه زنان ره نبرند / رهروان، نعل درین مرحله وارون زده‌اند
شمه‌ای بود ز حال دل دیوانهٔ ما / آن مثلها که ز شیدائی مجنون زده‌اند
بندهٔ پیر مغانم که گدایان درش / پای همت بسر مخزن قارون زده‌اند
هرکسی هست خبردار زگمراهی دل / لیک آگه نه که راه دل او چون زده‌اند
داوری بر در قانون جزا باید برد / که نکویان ره دلها به چه قانون زده‌اند
کشور، آباد ز دادست و ز بیداد خراب / رقم این نکته به دیهیم فریدون زده‌اند
نوبهارست و گل و لاله پی عشوه گری / بارگه در چمن و خیمه به هامون زده‌اند
ای خوش آنان که درین فصل به صحرا و چمن / از کف لاله رخان بادهٔ گلگون زده‌اند
اهل دل، عمر نبردند بسر بی‌می لعل / وجه می، تاشده‌ممکن، کم و افزون زده‌اند

ساقی و مطرب و (عبرت) شده همدست بهم
دوش بر لشکر اندوه شبیخون زده‌اند

۳۱۷

گرفت پرده ز رخ یار و خودنمائی کرد / نمود چهره و آهنگ دلربائی کرد
من آن زمان ز دل و دین نظر فرو بستم / که جلوه آن صنم از بهر خودنمائی کرد
چگویمت که چها کرد با من درویش / ببرد دین و دل آنگه ز من جدائی کرد
جفا و جور ازو دیدم و وفا کردم / وفا و مهر ز من دید و بی‌وفائی کرد
گسست از من و بربست عهد با اغیار / ز من برید و به بیگانه آشنائی کرد
به سر هوای پریدن نداشت طایر دل / هوای دانهٔ خال تواش هوائی کرد
مباد هرگزش آزادی از کمند بلا / دل ار ز دام تو اندیشهٔ رهائی کرد
گذشت آنکه در آفاق پارسائی بود / که ترک چشم تو یغمای پارسائی کرد
هزار مرتبه بدتر ز دشمن است آن دوست / که ترک دوست به هنگام بینوائی کرد
مرا اگرکه‌نمی‌خواست‌دوست خانه خراب / چرا به کوی خرابات رهنمائی کرد
نصیحتی کنمت گوش دارو دوری کن / ازآنکه‌عیب کسان گفت و خودستائی کرد
مقام لاف زدن نیست از غزل کس را
در آن مقام که (عبرت) غزل‌سرائی کرد

۳۱۸

مشکل اندیشهٔ قتل منش از دل برود / زانکه نقشی که به سنگی شده مشکل برود
ماه من بار سفر بست و ز بسیاری دل / نیست جای قدم ناقه که محمل برود
آنکه برکند دل از صحبت یاران و برفت / نیست آنی که خیالش ز مقابل برود
هست با من، شد اگر دور ز پیش نظرم / نقش او عاریتی نیست که از دل برود
هر که آمد به تماشای رخش نتوانست / که دل و هوش نگه دارد و عاقل برود
بت‌پرستان ز عبادت برش آرند نماز / گر، به بتخانه بدین قد و شمایل برود
سوخت زان‌برق جهانسوز مرا حاصل عمر / تا چه زین پس به من سوخته حاصل برود
از دل ما که به دریای بلا غوطه‌وریم / که بود باخبر آن کس که به ساحل برود
سخن حق بشنو از من و بی‌مطرب و می / مگذران وقت و مهل عمر به باطل برود
آمد آن یار که می‌خواست دل ما ز خدا / غافل از وی منشینید که غافل برود
(عبرت) از کشته شدن بیمش از آنست که او
بشود کشته و از خاطر قاتل برود

۳۱۹

مگر بـه کشـتنم ابـروی او اشـارت کـرد
که ترک‌جان دل غمدیده زین بشارت کرد
بدین بشارت اگـر جـان دهـم روا بـاشد
که بهر کشتنم ابـروی او اشـارت کـرد
ز من‌صلاح‌چه جویی که عقل و هوش مرا
دوچشم مست وی از یک نگاه غارت کرد
نظر به صورت منظور ما به دیـدهٔ پـاک
کسی نکرد که او را نه بـا بـصارت کـرد
متاع عقل و دل و دین به عشق سودا کن
که غیر سود نبرد آنکه این تجارت کرد
بـنای خـانهٔ دل بـی‌ثبات بـود از عـقل
نمود عشق خراب وز نـو عـمارت کـرد
طواف خانهٔ دل کن که در مـقام وصـول
کسی رسید که این خانه را زیارت کـرد
کنون ز لوث ریا گشته پاک خـرقهٔ مـن
که می فروش به آب رزش طهارت کرد
ز بس کـه بـاد ریـا در دمـاغ زاهـد بـود
نظر به باده‌کشـان از سـر حـقارت کـرد
عجب مدار اگر کـام کـوهکن تـلخ است
که درک‌صحبت‌شیرین‌به صد مرارت کرد
مگو چگونه بـدان روی بـوسه زد (عـبرت)
که شست دست ز جان آنکه این جسارت کرد

۳۲۰

همان کسی که به مسجد تـرا دلالت کـرد
مرا هـم او بـه خـرابـاتیان حـوالت کـرد
ز حـادثات جهانم بـه جـان امـان بـخشید
کسی کـه جـانب مـیخانه‌ام دلالت کـرد
ز راه کـعبه مـرا بـرد سـوی دیـر مـغان
چه خوب شد که مرا فارغ از ضلالت کرد
مـلول بـود مـرا خـاطر از غـم ایـام
نشـاط بـاده‌ام آسـوده از مـلامت کـرد
کسل چو گشتی از اوضاع دهر باده بنوش
که با شراب توان رفع این کسالت کـرد
حکایت از جم و کی تا به چند باده بـده
که عمر می نتوان صرف در بطالت کرد
بـه راه بـاد اگـر جـان دهـم روا بـاشد
که در میان من و یار مـن رسـالت کـرد
چو هست دولت حسـنت بـرار کـام دلی
ازین متاع چـرا بـایدت بـه خـالت کـرد
ز علم عشق و مـحبت نـبرد بهره کسـی
که ترک صحبت اهل دل از جهالت کرد
ز دوست شکوه روا نیست زانکه در حق ما
هر آنچه کرد نکو کرد و با عدالت کـرد
دلم ز وسـوسهٔ عـقل عـاقبت انـدیش
دمی رهید که عشق اندرو دخـالت کـرد
به خشم رفته (عبرت) مگر پشـیمان شـد
که باز آمد و از مـهرش اسـتمالت کـرد

۳۲۱

نــقاش کــه نـقش مـی‌نگارد ‌ ‌ ‌ نـقشی چـو نگـار مـا نـیارد
این نقش نمی‌برد دل از دست ‌ ‌ ‌ دل مـی‌برد آنکـه مـی‌نگارد
گفتی که بکوش تـا مگـر دل ‌ ‌ ‌ کــمتر ره عــاشقی سـپارد
با دل که نـمی‌توانـد درافـتاد ‌ ‌ ‌ او داند و آن رهـی کـه دارد
گر پای برآیـدش بـه سـنگی ‌ ‌ ‌ شاید ز سر این هـوا گـذارد
فرداش ثـمر ببخشد، امـروز ‌ ‌ ‌ هر تخم عـمل کـه دل بکـارد
آنراکه نخواست شادمان، دوست ‌ ‌ ‌ هــر روز بـدو غـمی گـمارد
تــا روز فـراق کـی سـرایـد ‌ ‌ ‌ مشـتاق تـو، روز مـی‌شمارد
بشکـستن تـوبه فـرض بـاشد ‌ ‌ ‌ می گرچو تـو لعبتی گـسـارد
هر حکم که بر سرش بـرانـی ‌ ‌ ‌ پـابست غـم تـو، سـر نـخارد
تا آنکـه تـوان رفـتنش هست ‌ ‌ ‌ در راه تــو پـای مـی‌فشارد
عبرت چه کند اگـر ز دیـده
برجای سرشگ خـون نـبارد

«حرف ذ»

۳۲۲

بخواهم ار بنویسم بـدان پسـر کـاغذ ‌ ‌ ‌ ز آب دیده شود شسته سر به سر کاغذ
چه‌سوز دل بنویسم چه شرح هجران را ‌ ‌ ‌ فــتد ز آتش آهـم شـراره در کـاغذ
چو نام آن لب شیرین به نامه درج کنم ‌ ‌ ‌ مرا شود، زنی کـلک پـرشکر کـاغذ
چو شرح سنبل مویش رقم زنم گردد ‌ ‌ ‌ ز بوی طرهٔ او پر ز مشک تـر کـاغذ
کنم چو وصف لب و لعل دُرّ دندانش ‌ ‌ ‌ شود ز لؤلؤ نظمم پـر از گـهر کـاغذ
به سوی یار سفر کرده ای نسیم صـبا ‌ ‌ ‌ خدای را ز من خسـته دل بـبر کـاغذ
حدیث زلف دراز تـو را کـنم کـوتاه ‌ ‌ ‌ که بهتر است بود هرچه مختصر کاغذ
به راه باد شوم خاک عبرت او بـبرد ‌ ‌ ‌ ز من به خدمت آن یار نوسفر کـاغذ
بخواهم ار بنویسم ثـنای حـیدر(ع) را
ز مشگ آمـه ببایـد مـرا ز زر کـاغذ

۳۲۳

باشد لب و دهان تو شیرین پسر لذیذ — آری بود به ذائقه طعم شکر لذیذ
هرکس چشید طعم دهان و لب تو را — آب حیات نیست به کامش دگر لذیذ
بخشدبه کام لذت جان سیب غبغبش — باشد نهال گلشن جان را ثمر لذیذ
باشد کجا ز سیب زنخدان یار به — طوبای خودا گرچه‌مر اوراست‌بر لذیذ
لذت اگر ز صحبت پیران برند خلق — ما را بود مصاحبت آن پسر لذیذ
خواب‌ازخیال‌دوست نداریم و پیش ما — بیداری‌شب‌است‌چو خواب سحر لذیذ
پند مرا ز جان بشنو ای پسر که نیست — چیزی به روزگار چو پند پدر لذیذ
باشد لذیذ بادهٔ گلگون ولی بساز — انباز چون که گشت شود بیشتر لذیذ

عبرت بجز ثنای علی نیست صحبتی
اندر مذاق مردم عالی گهر لذیذ



۳۲۴

شربت ز دست غیر کجا اینقدر لذیذ — باشد که زهر از قبل آن پسر لذیذ
دشنام تلخ از آن لب شیرین گرم دهد — اندر مذاق جان شودم چو شکر لذیذ
کی چون ترنج غبغب آن سر و سیم بر — باشد نهال باغ جنان را ثمر لذیذ
لعل لب تو سرو روان طعم جان دهد — آری نهال گلشن جان راست بر لذیذ
از داستان خسرو و شیرین و کوه کن — افسانهٔ من و تو بود بیشتر لذیذ
گر با خیال دوست شبی را سحر کنی — گردد کجا به کام تو خواب سحر لذیذ
نعت‌رسول(ص)ومدح علی(ع) ولی بود — اندر مذاق مردم نیکو سیر لذیذ

عبرت سخن به مدح علی(ع)گوی و گو مباش
نبود اگر به ذائقه بدگهر لذیذ

«حرف ر»

۳۲۵

دام ره ما طرهٔ دلدار شد آخر — دیدی که به دل سبحه به زنار شد آخر
اول به منش مهر و وفا بود ندانم — چون شد که جفاجوی و ستمکار شد آخر

یاری که ازو کام روا بود دل ما | دیدی که به کام دل اغیار شد آخر
از آتش و آب دل و دیده، غم عشقی | کز خلق نهفتیم، پدیدار شد آخر
زاهد که بدی معتکف مدرسه عمری | از عشق تو شوریدهٔ بازار شد آخر
آن شیخ که در دام ریا بود همه عمر | در بند تو ای شوخ گرفتار شد آخر
از حسرت آن لعل لب و نرگس بیمار | دل خون شد و تن خسته و بیمار شد آخر
در سلسلهٔ زلف تو دل پنجه زد اول | شد رنجه و پیش توبه زنهار شد آخر
آنکس که گذر بر در خمار نمی‌کرد | دیدی که مقیم در خمار شد آخر
صد شکر که آن یار جفاجوی ستمکار | آمد به سر مهر و وفادار شد آخر

(عبرت) که بسی داشتی ای دوست عزیزش
چون شد که چنین در نظرت خوار شد آخر

۳۲۶

ز دور چرخ بماندم جدا ز یار و دیار | چو بلبلی که جدا ماند از گل و گلزار
شرار آتش شوق از دلم زبانه کشد | چو بگذرد به زبانم حدیث یار و دیار
صبا اگر گذری در دیار یار ز من | رسان سلام و به او از من این پیام گذار
که ای به تازه حریفان سپرده دل، باری | ز دوستان کهن نیز گه گهی یادآر
نه آنچنان به لقای تو آرزومندم | که شرح آن بتوان داد در دو صد طومار
تراکه گفت که احوال دوستان قدیم | نپرس و جانب اهل وفا نگاه مدار
بیا که از سر راهت چو گرد برخیزم | مگر دمی بنشینم به دامنت چو غبار
مراد دل ز مدار زمان مدار امید | که بر مراد کس آنرا نبوده است مدار
ز روزگار و ز ابنای روزگار، وفا | طمع مدار و به اینان به خیره دل مسپار
جهان و اهل جهان بی‌وفا و بدعهدند | به این منه دل و از آن وفا مجو زنهار

ز سر کار جهان (عبرت) آن برآرد سر
که جز به ایزد بیچون نباشدش سر و کار

۳۲۷

طایر جان که درین دامگه افتاده اسیر | هر دمش می‌رسد از کنگرهٔ عرش صفیر
مرغ جان طایر قدس است ولیکن چندی | مصلحت را شده در دامگه جسم اسیر

در خور کسوت رندی نبود شیخ ریا — این قبائیست برازندهٔ بالای فقیر
ره ندارد به خرابات مغان زاهد شهر — در بر اهل صفا بار ندارد تزویر
زنگ زآئینه دل تا نبرد صیقل ذکر — نشود طلعت دلدار در او عکس‌پذیر
خیز تا نعرهٔ مستانه برآریم که نیست — در دعای سحر و ورد شبانگه تأثیر
پیش از آنی که شود زیر و زبر خانهٔ عمر — نوش کن بادهٔ عشرت به نوای بم و زیر
من ازین باک ندارم که بریزی خونم — ترسم از این که شود خون منت دامنگیر
هرکسی راست نظر در رخ منظوری و من — جز تو منظور ندارم که ترا نیست نظیر
گر ترا نفس امیر است و تو مأمورویی — منم از همت مولی بسر نفس امیر

سفله را گر که بود شاهی عالم (عبرت)
هست در چشم بزرگان خردمند حقیر

۳۲۸

غیر از غم عشق تو ندارم غم دیگر — شادم که جز این نیست مرا همدم دیگر
بر عالم فانی چه نهی دل که ترا هست — در ملک بقا بهتر ازین عالم دیگر
رو در دل خم بین می صافی که ببینی — آبستن عیسای دگر مریم دیگر
بگرفت به کف پیر مغان جام سفالین — جام دگر، افتاد به دست جم دیگر
در دست من افتاد عقیق لب لعلش — بگرفت سلیمان دگر خاتم دیگر
گشتیم درآفاق و ندیدیم در انفس — غیر از دل عشاق دل خرم دیگر
یکدم بنشین تا که دمی با تو برآرم — کز عمر نماندست مرا جز دم دیگر
ای قبلهٔ جان، بی‌حجرالاسود خالت — از هر بن مژگان رودم زمزم دیگر
عمریست که دل خو به غم عشق تو دارد — دلشاد از آنم که ندارم غم دیگر
تا شرح گرفتاری من با تو بگوید — جز باد صبا نیست مرا محرم دیگر

در میکده (عبرت) بنگر پیر مغان را
تا خلد دگر بنگری و آدم دیگر

۳۲۹

مرا به چاکری ای خواجه از کرم بپذیر — ز حال من نظر التفات باز مگیر
ببین به مهر و وفا و ارادتی که مراست — رقیب در حق من هرچه گویدت نپذیر

زبان چه داردت ای پادشاه کشور حسن / اگر رسد ز تو سودی به بینوای فقیر
قصور نیست مرا در وفا و یاری و تو / ز جور و کین دل سنگت نمی‌کند تقصیر
سزد که ناز به خوبان کنی که در آفاق / ترا به دلبری و حسن کس ندیده نظیر
دل رمیده نشد رام لاجرم بر پای / نهادمش ز سر زلف آن صنم زنجیر
مسلم است که از قید محنت آزادست / به دام عشق نکویان دلی که نیست اسیر
چنین به حسن و جوانی مناز و غره مشو / به هوش باش که حیلتگر است عالم پیر
بطی شراب و بتی ساده گر به دست آرم / چو حافظم نبود کار با صغیر و کبیر
برهن باده نه این خرقه راکه دیگر نیست / جز این متاع به دست من از قلیل و کثیر
حدیث عشق (به عبرت) بگو که حکمت و پند
فسانه‌ایست که در وی نمی‌کند تأثیر

۳۳۰

می‌وزد باد بهاری خوش به طرف جویبار / خرقهٔ پشمین ببر از ما و می رنگین بیار
از بد و نیک جهان ما هیچ آگه نیستیم / در دل ما فکر جانان بر لب ما ذکر یار
تیر اگر از شست او باشد نمی‌نالم ز زخم / جام اگر از دست او گیرم نمی‌بینم خمار
دیدهٔ بینا به جای سبزه روید زان چمن / کاندرو سرو مرا از بهر سیر افتد گذر
می‌شود آگه که از عشقش چه بر ما می‌رود / گر به عشق دلبری مانند خود گردد دچار
کی ز دخل عمر برخوردار گردد همچو من / هر که نقد زندگانی کرد خرج انتظار
لنگ شد پای امید و دست خواهش بسته شد / از پس عمری که نخل آرزو آمد به بار
صفحهٔ ناخوانده از طومار هستی شد تمام / دفتر عمر از ورق گردانی لیل و نهار
زاهد افسرده را کافیست بوئی از شراب / می‌توان افروخت خار خشک را با یک شرار
هیچ بزمی را چو رویش نیست شمعی در میان / هیچ باغی را چو قدش نیست سروی در کنار
خاطر (عبرت) غبارآلوده شد از گرد غم
تا گرفت از خط سبز آئینهٔ رویش غبار

۳۳۱

دگر نصیحت ناصح کجا کند تأثیر / در آن دلی که بود در کمند عشق اسیر
ملامت من بیدل مکن ز رندی و عشق / که بوده است مرا در ازل چنین تقدیر

ازین کمند به تدبیر چون توانم جست / اسیر پنجهٔ تقدیر چون کند تدبیر
زمانه تا نگرفته است از تو دادهٔ خویش / بده بسر و قدان سیم و کام دل برگیر
عنان دل به جوانان دلفریب سپار / که تا اثر نکند در تو مکر عالم پیر
به دور شاه رضا باده آشکار بنوش / که شیخ را سپری گشت دورهٔ تکفیر
مرا که باعث دیوانگیست گیسوی او / مگو که چارهٔ دیوانه می‌کند زنجیر
وگر به وفق رضای تو نیست خدمت من / در آن به چشم بزرگی ببین و خرده مگیر
دعای صومعه‌داران اثر نمی‌بخشد / مگر دعای خراباتیان کند تأثیر
مرید صوفی و زاهد مشو ز من بشنو / که این دهد به تو درس ریا و آن تزویر
چو با خیال تو مشغول شد فراغت یافت / دل رمیده‌ام از صحبت صغیر و کبیر

گر او قصور کند در وفا و گر نکند
بجان دوست که (عبرت) نمی‌کند تقصیر



۳۳۲

دل از مصاحبت اهل حال باز مگیر / ورت کنند نصیحت ز جان و دل بپذیر
ترا مقام بزرگان بسالخوردی نیست / بخرد سالی اگر نشنوی نصیحت پیر
به هوش باش که تا خاطری نیازاری / که روزگار بیازاردت بدین تقصیر
اگرچه کار به تقدیر ایزدیست ولی / ضرورتست که در کارها کنی تدبیر
نه شرط عقل بود کز بلا نپرهیزی / به اختیار، که بودست این چنین تقدیر
سریروبالشت ازخشت و خاک خواهد شد / گر از حریر کنی بالش از پرند سریر
به صورتی که در او معنی نکوئی نیست / نظر مکن که نکردند عارفان بصیر
به نزد اهل بصیرت بزرگوارانند / همان کسان که به چشم من و تواند حقیر
میسر است ترا تا که موجبات فراغ / به عیش کوش و بیندیش ز آفت تأخیر
نصیحت من اگر در تو در نمی‌گیرد / یکی ز حالت یاران رفته عبرت گیر

ز عشق و مستی اگر گفت تائبم (عبرت)
مخور فریب که رندست و می کند تزویر

۲۳۳

ای صبا بوئی از آن زلف پریشان به من آر
نکهتی از شکن طرهٔ جانان به من آر

ناتوان شد دلم از شدت بیماری عشق
خواهی ار به شود آن سیب زنخدان به من آر

کور شد دیدهٔ یعقوب دل از هجر پسر
خیز و پیراهن آن یوسف کنعان به من آر

دردمندم من و جز گل شکری نیست علاج
زان رخ و لب شکر و گل پی درمان به من آر

جوی خون تارود از چشمه و چشمم به کنار
خبر رفتن آن سرو خرامان به من آر

چاک شد سینه‌ام از ناخن غم بهر رفو
رشته و سوزن از آن طره و مژگان به من آر

آشکارا نشود رندی ما تا بر خلق
خیز یک شیشه می از میکده پنهان به من آر

تا که در دیدهٔ عبرت کشم ای باد صبا
گردی از خاک در شاه خراسان به من آر

۲۳۴

ز عشق آن صنم کارم به رسوایی کشید آخر
ز کفر زلفش اسلامم به ترسایی کشد آخر

من اول بار دانستم که عاشق بر رخش گشتم
که از عشق رخش کارم به رسوایی کشد آخر

نه تنها من به شیدایی کشید از عشق او کارم
که کار هر که عاشق شد به شیدایی کشد آخر

دل جمعی گشوده یار در زلف پریشانش
چگونه یار دلها را به تنهایی کشد آخر

نکو نامی اگر خواهی متاب از رأی دلبر رو
که کار تو به بدنامی ز خودرأیی کشد آخر

پی دریوزه عمری رفت باید بر در دلها
از آن دریوزه تا کارت به دارایی کشد آخر

غبار آستان مرتضی(ع) را هرکه چون عبرت
کند کحل بصر کارش به بینائی کشد آخر

۳۳۵

هرکه به پیرانه سر از حرم آمد به دیر گشت به فتوای پیر عاقبت او به خیر
خواهی اگر نقش یار عکسی پذیرد در او لوح دل خویش را ساده کن از نقش غیر
ما سر کوی تو را مسکن خود ساختیم شیخ شد اندر حرم ساکن و راهب به دیر
سیر در آفاق کن تا که به انفس رهی خدمت پیری گزین تا دهمت سیر شیر
طلحه صفت سر مکش از خط فرمان دوست تا که نراند تو را از در خود چون زبیر
در ره جانان خویش صد ره اگر جان دهی بار دگر می‌کند زنده تو را چو عزیز
خدمت صاحبدلان هر که گزیند ز جان عارف کامل شود همچوبلال بریر
رفت در آخر به باد تخت سلیمان که بود در خط فرمان او دیو و دد و وحش و طیر
شاه ولایت علی بندهٔ خاص خداست کرده غلو در حقش خواند خدایش نصیر

کی به سخن گستری همسر عبرت شود
آنکه ندانسته با زلف حمار از خُمیر

۳۳۶

آخر عمر از حرم رخت کشیدم به دیر شکر خدا را که شد عاقبت من به خیر
عاشق مشتاق را غیر تو مقصود نیست گر به کلیسا رود یا به حرم یا به دیر
هرکه چو منصور رفت بر سر دار فنا دید که جز یار ما نیست در این دار غیر
دیده ز سیر قدت سیر نگشته هنوز باش خدا را دمی تا کنندت سیر سیر
در ره جانان خویش جان بده و دم مزن کز دم جان پرورت زنده کند چون عُزیر
هر که به تزویر خواست راه بیابد بدو رانده شود گر همه، طلحه بود یا زبیر
خواهی اگر شاه ما بندهٔ خود خواندت پاک شو از غلّ و غش، همچو بلال و بریر
عبرت اگر خواندت بندهٔ خود فخر کن پادشهی کز غلو خوانده خدایش نصیر

آنکه ز خوان عطاش می‌خورد و می‌برد
روزی خود انس و جن قسمت خود وحش و طیر

۳۳۷

هرکه چو من افتدش با تو ستمکار کار
روز و شب او را بود غصهٔ تیمار کار

زاهد خلوت نشین، یک نظر ار بیندت
افتدش از عشق تو بر سر بازار کار

مایهٔ هستی من نرگس مخمور تو است
دیگر از این پس مرا نیست به خمار کار

نیست مرا با قدت، آرزوی سیر سرو
نیست مرا با رخت با گل و گلزار کار

طی ره عشق را سهل شمردم بسی
بی‌خبر از اینکه هست این همه دشوار کار

هر که بیفتد چو من در پی زلف بتان
عاقبتش اوفتد با بت زنار کار

رد کند ار عشق را مفتی ما یا قبول
نیست به اقرار او بحث و به انکار کار

پیشهٔ من عاشقی شیوهٔ من زندی است
از که نهان دارمش هست پدیدار کار

عبرت از آن کرده‌ام پیشهٔ خود عاشقی
زانکه ندیدم دگر بهتر از این کار کار

«حرف ز»

۳۳۸

به یک کرشمهٔ جانان شدیم ز اهل نیاز
نیازمندی جان دیدو کرد ناز آغاز

بخورد خون و نهان داشت راز عشق دلم
خبر نداشت که هست آب دیدگان غماز

هوای کعبه کسی را که اوفتاد به سر
ببایدش که تحمل کند نشیب و فراز

اگر به کعبهٔ مقصود منتهی گردد
تفاوتی نکند ره چه کوته و چه دراز

مرا ز روی حقیقت ارادتست به دوست
نه چون ارادت دیگر کسان ز روی مجاز

ز راه مهر و وفا پای اگر نهی به سرم
سر نیاز کنم در ره تو پا انداز

مسمند طایر دل را به دام بسیزاری
که در هوای تو کردست ز آشیان پرواز

دلم‌که از تو نپرداخت یک نفس با خویش
تفقدی کن و یک دم به حال او پرداز

قتیل خنجر عشق تو آن شرف دارد
که بر جنازهٔ او قدسیان کنند نماز

هزارگونه جفا گر کنی به جان بخرم
به شرط آنه نگیری نظر ز حالم باز

بسر آسمان ز تکبر فرو نیارد سر
چو (عبرت) آنکه به پای تو سود روی نیاز

۳۳۹

دل در اندیشهٔ آن غنچه دهانست هنوز　　فکر، باریک در آن موی میانست هنوز
نکته‌ها بر سر درج دهنش رفته و باز　　سر آن حقهٔ سربسته نهانست هنوز
عارف از راه یقین رفت و به مقصود رسید　　شیخ در مرحلهٔ ظن و گمانست هنوز
خواجه را عمر به پایان شد و از شدت حرص　　در دلش رنج غم سود و زیانست هنوز
استخوان سر فرهاد فرو ریخت ز هم　　دیده‌اش در ره شیرین نگرانست هنوز
روزگاریست که از عشق سخن می‌گویند　　کلماتش همه موقوف بیانست هنوز
شب عشاق دل آشفته شد و صبح دمید　　سخن از حلقهٔ زلفش به میانست هنوز
ترک چشمش به نگاهی دل صاحبنظران　　برده از دست و پی غارت جانست هنوز
فتنه خوابید ز آشوب، جهان ایمن شد　　چشم فتان تو آشوب جهانست هنوز

پیر شد (عبرت) و دارد سر شوریدهٔ او
شورش عشق، تو گوئی که جوانست هنوز

۳۴۰

دمید سبزه و شد بوستان عبیرآمیز　　بسوز عود و بزن رود و می به ساغر ریز
شد از ترشح ابر و نسیم باد صبا　　هوای باغ و چمن خرم و عبیرآمیز
به پای لاله می لعل ارغوانی نوش　　کنون که هست هوای چمن نشاطانگیز
خوش‌است باده‌بهر وقت خاصه فصل بهار　　که خاک غالیه زار ست و باد عنبر بیز
پی نشاط صبوحی به صبحدم از خواب　　نوای مرغ چو برخاست در چمن برخیز
به جان دوست کزین پس دگر نپرهیزم　　اگرچه بود مرا پیش ازین ز می پرهیز
برای توبه شکستن به روزگار چنین　　بهار توبه شکن را کنیم دست‌آویز
ز دست دامن عیش و طرب مده،مگذار　　که بگذرد به غم و غصه دور عمر عزیز
ز شاهدان شکر لب بگیر کام و مراد　　مکن حدیث ز شیرین و قصه از پرویز

به غیر سایهٔ دیوار بیخودی (عبرت)
ز دست فتنهٔ ایام نیست راه گریز

۳۴۱

مـرا کـه نـامه سیاهست روز رستاخیز
دگر بجز سر زلف تو نیست دست‌آویز

سبوکشان می عشق یار، مست و خـراب
سـر از لحـد بـدر آرنـد روز رستاخیز

ز حسرت لب شیرین[1] سپرد جان فـرهاد
به تلخ کامی و بگـرفت کـام ازو پـرویز

بـنا گـزیر بـباید کشـید بـار جـفا
کنون که از سر کوی تو نیست راه گریز

به غیر من که ز چشم تو نیست پـرهیزم
بهر که بنگری از مست مـی‌کند پـرهیز

خیال زلف تـو آمـد شبی در آغـوشم
هـنوز هست بـرو دوش مـن عـبیرآمیز

مرا تـو جـان عـزیزی و بـی‌تو مـی‌مانم
بدان تنی که جـدا اوفـتد ز جـان عـزیز

به باده چون شدی آلوده نـام زهـد مـبر
که زهد هیزم خشکست و باده آتش تیز

نـیازمند بـه ابـنای روزگـار مـباش
به خیره آبروی خویشتن به خاک مـریز

گرفته سخت به (عبرت) غم جهان، ساقی
بـیار جـامی از آن بادهٔ نشاط انگیز

۳۴۲

مفتی زخدعه کرد در مکـر و حـیله بـاز
یاران حـذر کـنید ازیـن رنـد حـیله بـاز

بست ار به روی ما، در مسجد امام شـهر
منت خـدای راکـه در میکده است بـاز

دارد کـجا بـه دیـدهٔ ارباب مـعرفت
مسـجد ز دیـر و کـعبه ز بتخانه امـتیاز

راز درون مـفتی و شـیخ آشکار شـد
پـوشیده کـی بـود بـر رنـدان شـهر، راز

هـرگز بـه شاهراه حـقیقت نـمی‌رسد
هـر سالکی کـه طـی نـنماید ره مـجاز

از مـی اگـر طـهارت بـاطن نکـرده‌ای
سودی نمی‌دهد بتو ای زاهـد ایـن نـماز

قربان چشم مست حـریف افکـنت شـوم
کز یک نگه ز باده مـرا سـاخت بـی‌نیاز

کس را به صید خاطر محمود دست نیست
غـیر ازکـمند زلف خـم انـدر خـم ایـاز

روید به جـای سـبزه صـنوبر ز تـربتش
جان داد هر که در ره آن سـرو سـرفراز

کـوته کـنم حکـایت زلف تـراکـه دل
گـردد ملول گر شـود ایـن داسـتان دراز

زینان که خون خلق به تزویر می‌خورند
(عـبرت) بـبر پـناه بـه شـاهنشه حـجاز

۱- ن.م.شیرین

۳۴۳

دیدی که پری دیدم و دیوانه شدم باز
بازیچهٔ این مردم فرزانه شدم باز
دادند از آن سبزهٔ خط مهر گیاهم
از عقل بری گشتم و دیوانه شدم باز
در شهر چو جا، بر من دیوانه ندادند
چون گنج نهان در دل ویرانه شدم باز
صد شکر که از صومعه و خانقه رستم
المنة ولله که به میخانه شدم باز
در میکده با مغبچه‌گان عهد به‌بستم
پیمان بشکستم سر پیمانه شدم باز
شمعی که بود شمس و قمر مقتبس از وی
افروخته‌اش دیدم و پروانه شدم باز
شد رهزن پرهیز من آن شوخ بافسون
در شهر به رندی دگر افسانه شدم باز
زد دانه خال سیهش راه دلم را
در دام اسیر از پی آن دانه شدم باز
از خویش مرا راند به کام دل دشمن
از دوستیش عبرت بیگانه شدم باز



۳۴۴

کار با ما می‌کند آن لعبت طناز باز
راه دل را می‌زند از غمزهٔ غماز باز
تا بسوزد ز آتش غیرت دل یاران او
گشته با بیگانه زان دیر آشنا دمساز باز
تا کند رسوای خلق، پیر ز کار افتاده را
طفل اشکم راز دل را می‌کند ابراز باز
طایر دل‌زآتش‌عشقت پر و بالش بسوخت
در هوای خاک کویت چون کند پرواز باز
باز بیند گر مسیحی آن لب جان بخش را
مدعی باشد کند گر دعوی اعجاز باز
شاهدان پرده‌گی، از جلوه‌ای برداشتند
پرده از کار دل رندان شاهد باز باز
تا که صوفی‌آیدازوجد و طرب اندر سماع
عندلیب اندر گلستان برکشید آواز باز
همچویخ افسرده بوداینک روان شد همچو آب
در ثنای بوالحسن طبع سخن‌پرداز باز
در رسید انجام عمر ما و چون عبرت کنیم
شرح عشق داستان عاشقی آغاز باز

۳۴۵

روزی اگر که بر سر من بگذرد به ناز
در مقدمش ز شوق کنم جان و سر نیاز
محراب ابرویش به نظر جلوه می‌کند
سجاده آورید که آمد گه نماز

جز من که می‌روم ز پی چشم مست او بر هر که بنگری کند از مست احتراز
روید به جای سبزه صنوبر ز تربتش هرکس که کرد خدمت آن سرو سرفراز
صبح امید اهل نظر می‌کند طلوع بنماید او چو بند گریبان به ناز باز
کس را به صید خاطر محمود دست نیست غیر از کمند زلف خم اندر خم ایاز
کوته کنم حکایت زلف تو را که دل گردد ملول گر بشود این سخن دراز
قربان چشم مست حریف افکنت شوم کز یک نگه ز باده مرا کرد بی‌نیاز
ایمن شود ز فتنه چشمت اگر برد عبرت پناه بر در شاهنشه حجاز
دارای دین علی که گدایان درگهش
بر خسروان فرود نیارند سر بناز

۳۴۶

ای بت شیرین شراب تلخ شورانگیز ریز باده در ساغر بیاد خسروپرویز ریز
تا نرفته خاک ما بر باد از غم ساقیا در قدح زان آتشین آب طرب‌انگیز ریز
از کرم دریاب این رندان دردآشام را هم پیاپی ده قدح هم باده را لبریز ریز
زان شراب لعل فام مشکبو کز نکهتش مغز جان اهل دل گردد عبیرآمیز ریز
درچمن‌برخاست[1] چون‌بوی‌گل‌وبانگ هزار باده در ساغر به پای گلبن نوخیز ریز
تا نپرهیزد اگر از می‌پرستان شیخ شهر در گلویش جرعه‌ای‌زان داروی پرهیز ریز
روز روشن تا به چشمم تیره‌تر گردد ز شام بر بیاض رخ سواد زلف عنبر بیز ریز
دست و ساعد را به خون عبرت آلایی چرا
خون او را ای صنم زان غمزهٔ خونریز ریز

«حرف س»

۳۴۷

بوسی مرا از آن لب شیرین بود هوس وزحسرتش‌مراست بسر دست چون مگس
حال دلم جدا ز گل روی او بود چون حال بلبلی که اسیرست در قفس

۱-ن-گ-برخواست آمده است.

تنها نه ما نصیب نداریم از آن دهان — هرگز نصیب ازین شکرستان نبرده کس
ناچار می‌کشیم به دامان صبر پای — بردامن وصال تو چون نیست دسترس
ای مشکمو بیا نفسی در کنار من — بگذار تا ز موی تو مشگین کنم نفس
از ما گر انتقام بباید کشید، هست — درد فراق و طعن رقیب انتقام بس
در پیش اگر هزار خطر بیشتر بود — ما از طریق عشق نگردیم باز پس
ما را بر آستان خود ار دوست ره دهد — دیگر ازو نباشدمان هیچ ملتمس
فردای حشر سر و ریاض جنان شود — امروز هر کسی که شد آزاد از هوس
از بسکه چون جرس دلم از درد ناله کرد — شد رخنه رخنه عاقبت کار چون جرس
نااهل زاده را نتوان کرد تربیت — کز شوره زار هیچ نروید به غیرخس
آن آتشی فتاده ز عشق تو در دلم — کز اوست آفتاب جهانتاب یک قبس

(عبرت) به کوی او همه شب تا به گاه بام
زان روز می‌روم که شدم یار با عسس

۳۴۸

مرا جا گوشهٔ دیر مغان بس — غباری بر سرم زان آستان بس
به دستی جام و دستی زلف ساقی — به فرقم سایهٔ پیر مغان بس
کتاب و خرقه و جام و صراحی — مرا باشد ز اسباب جهان بس
اگر ناچار باید همدمی خواست — مرا همدم بتی زیبا جوان بس
به راه عشق تا گردم سبک سیر — ز می باشد مرا رطلی گران بس
چو آید از سفر آن مهربان ماه — مرا بوسی ز رویش ارمغان بس
به نیش خار گل چیدن نیرزد — تماشائی مرا زین گلستان بس
به هیچم قانع از روی تو یعنی — مرا یک بوسه باشد زان دهان بس
ز بستان جهان بهر تماشا — قد و بالای آن سرو روان بس
برای کندن بنیاد صبرم — فراق آن مه نامهربان بس

پناه و پشت (عبرت) از حوادث
ولای حضرت صاحب زمان بس

«حرف ش»

۳۴۹

ای دل بـرو مـقیم در خـانقاه بـاش
ونـدر طـریق، پیرو مـردان راه بـاش
تا کی چو مور بسته میان، دانه مـی‌کشی
یک چند کوششی کن و میر سپاه بـاش
تـو یـوسفی ز چـاه طـبیعت بیا بـرون
وانگه به مصر عشق خداونـد جـاه بـاش
بـنمای نـقش خـاتم دل نـام مـرتضی(ع)
در ملک فقر آصف جـم دسـتگاه بـاش
چندین به‌پای مغبچه‌گان سر چو مـی‌نهی
در بندگی پیر مـغان کـوش و شـاه بـاش
گویند دیدن رخ خوبان صـواب نـیست
تا هست گو به گردن من ایـن گـناه بـاش
ترکی کـه ریـخت خـون مـن بـی‌گناه را
یـارب مـنش هـلال نـمودم گـواه بـاش
خواهی گر از حـوادث ایـام ایـمنی
عـبرت بـرو مـقیم در خـانقاه بـاش

۳۵۰

درد دل اگر خواهی آسوده ز درمان بـاش
جمعیت اگر جـویی پیوسته پـریشان بـاش
در حـلقهٔ اهـل دل بـی‌درد نشـاید بـود
با درد بسـاز ایـدل کـمتر پـی درمـان بـاش
درپایش اگر چون گوی می افتی و می غلطی
ای سـر ز سـر زلفش آمادهٔ چـوگان بـاش
طوفان بلابرخواست رو نوح خصالی جـوی
در کشتی او بـنشین آسـوده ز طـوفان بـاش
گفتی که نـباید بـود در صـورت او حـیران
ای زاهد بـی‌معنی زیـن گـفته پشـیمان بـاش
بـا نـفس وهـوا بـودن خـوی حـیوان بـاشد
رو عـقل مـجرد را تـابع شـو و انسـان بـاش

میخانهٔ عشق ای دل قاف است و تو سیمرغی
از دیدهٔ خلق آنجا، پیوسته تو پنهان باش
شیخ است و همین دستار،این سبحه و سجاده
زین صورت بی‌معنی البته گریزان باش
در دیر مغان عبرت بر سلسلهٔ عشاق
فرماندهی ار خواهی فرمان بر جانان باش

۳۵۱

چگونه سخت نباشد حیات بر جانش   سمتکشی که بود سست عهد جانانش
اگر ز سختدلی یار سست عهدی کرد   درست نیست که ما بشکنیم پیمانش
اگرچه خاطر ما از غمش پریشانست   مباد خاطر عاطر ز غم پریشانش
به‌قتلم آن‌بت ابروکمان کمین کردست   خدا کند نکند مدعی پشیمانش
گر آرزو نکند وصل یار نیست عجب   چنین که‌خوی‌گرفتست دل به هجرانش
نه مرد عشق بود بلکه بلهوس باشد   کسی که جان به سلامت برد ز میدانش
رسید عمر به پایان به راه عشق و هنوز   پدید نیست بیابان عشق پایانش
ز راه کعبهٔ کوی تو رخ نمی‌تابیم   مگر که جان بسپاریم در بیابانش
به غیر دولت وصلت نمی‌کند آباد   دلی که آفت هجر تو کرد ویرانش
حذر کنند مسلمان و کافر از (عبرت)
گر آشکار شود کرده‌های پنهانش

۳۵۲

چو خواستی که رود کار عاشقی از پیش   ز غیر بگذر و بیگانگی بجوی از خویش
به اختیار تو دادم رضا چو دانستم   که بی‌رضای تو کاری نمی‌رود از پیش
گرم تو نیش به کام افکنی وگر جدوار   من آن نیم که دهم فرق نوش را از نیش
زمان عمر من اندر فراق رفت و نرفت   خیال وصل تو از خاطر محال اندیش
مگر زمانه به زلف تو نسبتی دارد   که‌همچو زلف‌تواش‌کاردرهمست‌و پریش
بود جمال صبیح تو وان دهان ملیح   نشاط خاطر محزون و داروی دل ریش

به من ز کبر و غرورست آن صنم را ناز بدان مثابه که شه راست ناز با درویش
مکن خیال مشوش گرت رسید غمی که می‌شود غمت افزون اگر کنی تشویش
فریب دوستی مردم زمانه مخور که گرگ را نبود غیر دشمنی با میش
مکوش بیهده (عبرت) که قسمت ازلی ز جد و جهد من و تو نمی‌شود کم و بیش
مسلمست که ناچار بایدت نوشید
زمانه گر به تو جدوار می‌دهد یا بیش

۳۵۳

کرد چشم تو مرا مست و لبت برد ز هوش نکشم منت ازین پس دگر از باده‌فروش
چشم مخمور تو بی‌باده مرا کرد خراب لب میگون تو بی‌هیچ مرا برد ز هوش
سخن ناصح عاقل نرود در گوشم تا شد آوازهٔ عشق توام آویزهٔ گوش
بس که زان مه طمع بوس و کنارست مرا چون به یاد آورم از وی بگشایم آغوش
خبر از من برسانید به مرغان چمن که هم‌آواز شما در قفس افتاده خموش
نه زخمخانه نشان بود نه از خم نه شراب که می عشق به خمخانهٔ جان می‌زد جوش
مست فردای قیامت ز لحد برخیزد هر که امروز شد از بادهٔ عشقت مدهوش
خواستم تا نشود راز دلم فاش، ولی عشق برداشت ز راز دل زارم سرپوش
زاهد ار خواهی ازین زهد ریائی برهی با من رند به میخانه بیا باده بنوش
نه‌عجب‌گفتهٔ(عبرت)رود ار دست به دست
در غزل کیست که با او برود دوش به دوش

۳۵۴

آمد آن یار و سراندر قدم انداختمش بنشاندم ز وفا در برو بنواختمش
سر سودا زده‌ام بار گران بود به دوش تا سبک بار شوم در قدم انداختمش
هر دم آن بت به لباس دگری جلوه نمود من بهر جلوه نظر کردم و بشناختمش
گفت‌حال دل خونین تو بی‌من چون بود گفتم از آتش هجران تو بگداختمش
گفتم افراختی آن قامت و شد فتنه بپا گفت من خود ز پی فتنه برافراختمش
شاید ار دوست به حال دل من پردازد که من از هرچه جز او بود بپرداختمش

فلک آن روز به پایم سر تسلیم نهاد
که ز ابروی تو شمشیر به سر آختمش

من همان روز که دیدم خم ابروی ترا
سجده بردم بوی و قبلهٔ جان ساختمش

تن که او مرکب جان بود ز رفتار بماند
درپیِ‌بسکه‌به‌صحرای طلب تاختمش

منم آن رند مقامر که ز سرمایهٔ عمر
داشتم جانی و در نرد وفا، باختمش

(عبرت) این آن غزل نغز وحید است که گفت
ازدرم یار فراز آمد و نشناختمش

۳۵۵

به پیر میکده دل شکوه برد از محنش
گفت نیست دوائی بجز می کهنش

ز بند محنت گیتی دلی شود آزاد
که زور باده کند بی‌خبر ز خویشتنش

فنون عاشقی و سرعشق کی داند
کسی که رندی و مستی نبوده است فنش

من از مصاحبت شیخ شهر معذورم
که خالی است ز اسرار معرفت سخنش

نه وجه می نه متاعی به کف ز کهنه و نو
که می‌فروش ستاند برهن می ز منش

چه جرم سرزده‌از جان که دورش افکندند
ز بزم انس و فکندند در طلسم تنش

روان روشن ازین تیره خاکدان آزرد
خوشا دمی که ز غربت برند در وطنش

بهوش باش که آدم چو مست غفلت شد
ز باغ خلد برون کرد کید اهرمنش

ز سر این نشد آگه کسی که آدم را
چه روی داد که ابلیس گشت راهزنش

چراغ انجمن آمد به شمع حاجت نیست
سرش بگیرو ببر از میان انجمنش

ریاض خاطر (عبرت) همیشه سرسبز است
خزان حادثه را نیست راه در چمنش

۳۵۶

بسکه بی‌اندازه خوردم با حریفان باده دوش
چون سبو تا خانه از میخانه بردندم به دوش

بعد ازین ز اندازه بیرون می ننوشم زانکه کرد
شرمسار امروز از یارانم آن کردار دوش

نیست جز با عاشقان لاابالی همسری
دختر رز را که کابین است نقد عقل و هوش
می بده کز همت دردی کشان صافدل
میکشان را داده حق از مژدهٔ رحمت سروش
آسمان خواهد ترا پیوسته غمگین و ملول
تو به رغم آسمان با شادکامی می بنوش
شیخ شهر آورده در میخانه رخت از خانقاه
تا چه رمزی گفته پیر می‌فروشانش بگوش
ماجراها داشتم با مفتی و زاهد ولی
از میان تا برنخیزد فتنه بنشستم خموش
نیست غم، ما بندگان، گر بی‌هنر افتاده‌ایم
کار افتاده است ما را با خدای عیب‌پوش
بار سنگین کی به منزل می‌رسد ای راهرو
این نصیحت بشنو از من در سبکباری بکوش
بر امید اینکه روزی افکنم در پای دوست
هست عمری کاین سر شوریده باشد باردوش
از در میخانه جو عمر ابد (عبرت) که هست
آب حیوان، باده، خضر وقت، پیر می‌فروش

۳۵۷

چگونه از سر جان برنخیزد آنکه نگارش
ز در درآید و بنشیند از وفا به کنارش
ز زندگی نبرد بهره آنکه یار ندارد
ز عمر برنخورد آنکه بی‌وفاست نگارش
به طبع جانورست آنکه در نشاط نیارد
نوای مرغ خوش الحان و بوی باد بهارش
نه آدمیست به‌معنی که هست صورت بیجان
کسی که دل نبرد تار موی و نغمهٔ تارش
عجب مدار ملولم اگر ز گلشن گیتی
که رنجه گشت مرا خاطر از تحمل خارش
چه باده بود ندانم به جام ساقی مجلس
که سوخت مجلسیان را دماغ جان ز شرارش
به دور لاله به کاری منه به غیر طرب دل
چرا که دور فلک نیست اعتبار به کارش

چو در کفست قراری بدار مغتنم آن را　　که روزگار نباشد به یک قرار، مدارش
گمان مبر که رساند ترا به کعبه سلامت　　چنین که می‌رود این ناقۀ گسسته مهارش
به هیچ یار نبندد دل و به هیچ دیاری　　کسی که دور بماند چو من ز یار و دیارش
مگوقرار و شکیب از چه نیست در دل (عبرت)
دلی نمانده بجا تا بود شکیب و قرارش

۳۵۸

خون ریختنم آنکه بود کار نگاهش　　از بهر نگاهی است مرا دیده به راهش
تا خون کرا ریخته آن ترک دگربار　　می‌آید و خون می‌چکد از تیغ نگاهش
دل عرصۀ جولانگه شاهیست که خورشید　　بر دوش کشد غاشیۀ حکم سپاهش
یاران به که گویم که مرا کشت و نپرسید　　کاین عاشق دلخسته چه بودست گناهش
گر درخش آن زلف سیه نیست، که گشته است　　دود دل جان سوختگان هالۀ ماهش
جنت نخرد کس بدو جو گر که نباشد　　روی و خط او سرخ گل و سبز گیاهش
در ملک محبت که ندارد همه کس راه　　دارد همه کس داد ز بی‌لطفی شاهش
ننشسته غبارش به رخ از خط که نشاندست　　آه دل عشاق بدین روز سیاهش
دل از همه آفاق سر کوی تو بگزید　　رو سوی که آرد ندهی گر تو پناهش
(عبرت) چو به درگاه تو آمد به گدائی
دادند گدایان درت حشمت و جاهش

۳۵۹

دل که برداشتۀ تست فرو مگذارش　　مخزن گوهر عشق است گرامی دارش
دامن یار موافق گرت افتاد به دست　　مغتنم دان و همه عمر ز کف مگذارش
پند من بشنو پیوند از آن کس بگسل　　که به گفتار موافق نبود رفتارش
بگزین صحبت نیکان، که شوی بدکردار　　همنشین تو اگر زشت بود کردارش
هرکه آزرده‌شداز دست و زبانش دل خلق　　بیگمان دست مکافات دهد آزارش
چون زبان و دل واعظ به حقیقت نه یکیست　　اثری در دل مردم نکند گفتارش
هر که باشد ادب و حلم و حیا عادت او　　زین سه عادت بود اقبال و سعادت یارش

گفت زاهد، غم دستار نداری؟ گفتم ترک سر هر که بگوید چه غم دستارش
از دم گرم گدایان در میکده بود پیر میخانه اگر سرد نشد بازارش
تا که (عبرت)سر و کارش به خرابات افتاد به کسی در همه آفاق نباشد کارش
رندی و باده کشی شیوهٔ دیرینهٔ اوست
تو مپندار کزین کار بود انکارش

۳۶۰

شکوه بر دم از غم گیتی به پیر می فروش
گفت اگر شادیت باید با جوانان می بنوش
گفت زاهد هیچ دانی حکمت می، گفتمش
حکمت آن را نداند کس به غیر از می فروش
فلسفی از عقل و دانش گفت با من گفتمش
یا ز عشق و عاشقی با ما سخن گو، یا خموش
چون به ناچارت بباید خورد می یا خون دل
هر کدام از این دو، ساقی ریخت در ساغر، بنوش
کی نصیحت سودمند افتد که ما را دست عشق
بسته‌است‌ازعیب‌خویش و پند ناصح چشم و گوش
دعوت زاهد به سوی خلد و عارف سوی دوست
قصهٔ القاء شیطان است و الهام سروش
نیست تنها بار هجر دوستان کز دشمنی
می‌گذارد هر دمم بار غمی، گردون بدوش
برخلاف دوش کاش امشب درآید از درم
آنکه بودم تا سحر بر یاد او بیدار دوش
کی زعیب آشنایان پرده برگیرد به خشم
آنکه از رحمت بود بیگانگان را عیب‌پوش
سر عشق و ذوق مستی از کجا داند فقیه
از حقایق آن بود آگه که دارد عقل و هوش
دوش وقت صبح با (عبرت) صبوحی می‌زدیم
وز ملک پیوسته می‌آمد به گوش آواز نوش

۳۶۱

عزیز مصر ملاحت شود خریدارش / درآورند بدین جلوه گر به بازارش
فروختم به جوانی عزیز، حاصل عمر / که یوسف است به نقد روان خریدارش
شدست والهٔ ماهی دلم که مهر فلک / چو ذره رقص کند در هوای رخسارش
به یک نگاه دل از من ببرد و می‌دانم / که نیست آن مه نامهربان نگهدارش
خبرز حال دل از دست دادگانش نیست / کسی که عشوه نکرده است یار در کارش
اسیر عشق، گرفتار بند غم نشود / خوشا به حال دل آنکه شد گرفتارش
روا بود که ندارد نظر دریغ از من / که دیده باز نکردم مگر به دیدارش
مسیح وقت شود هر که گشت خستهٔ او / عزیز مصر شود هر که شد طلبکارش
نمی‌چکد عرق از عارضش به گاه خرام / ز بس بناز بیامیخته است رفتارش
مکن ز شانه پریشان خدای را گیسو / که بشکند دل جمعی به زیر هر تارش

کسی که صحبت گل آرزو کند (عبرت)
چو عندلیب بباید تحمل خارش

۳۶۲

کسی که هست در اوصاف آن صنم سخنش / صمد پرست زند بوسه بر لب و دهنش
از آن دهان سخنی هر که بر زبان آورد / رسد به عمر ابد هر که بشنود سخنش
دل مرا که نمی‌گشت پای بست کسی / ببرد و بست نگاری به زلف پرشکنش
اگرچه فتنه چشمش بلای جان و تنست / بلا و فتنه مبادا نصیب جان و تنش
فرشته نیست اگر آن نگار روحانی / چرا به وهم نگنجد لطافت بدنش
چگونه پا نکشد از سر مسلمانی / کسی که کفر سر زلف اوست راهزنش
رقیب و یار مرا هر که دید با هم گفت / فرشته بین که به خود رام کرده اهرمنش
مخوان به سیر چمن از حضور یار، مرا / که هست قامت او سرو و دل بود چمنش
ازین فتاده به غربت چرا نپرسی حال / که در هوای تو آواره گشته از وطنش
کنون که کشور دل از تو شد ز دست مده / که ملک هر دو جهانست کمترین ثمنش

ز (عبرت) این غزل اندر جواب اوست که گفت
گر از حریر بهشتی کنند پیرهنش

۳۶۳

مرا به محضر قاضی ز کوی میکده دوش
خراب و مست ببردند خلق دوش به دوش

به گوش من نرسد تا حدیث واعظ شهر
نهید پنبهٔ مینای می مرا در گوش

بگو به شیخ که از تند باد کبر و ریا
چراغ میکده هرگز نمی‌شود خاموش

کنون که خون سیاووش گل به جوش آمد
به کاسهٔ سر افراسیاب، باده بنوش

بنوش باده ز دست دو هفت ساله مهی
درین دو هفته که می در خم آمدست به جوش

دو چشم مست و لب می‌پرست مغبچه‌ای
ببرد رونق بازار پیر باده‌فروش

به گوشهٔ لب جان‌بخش یار، خال سیاه
بود چو زنگی عریان کنار چشمهٔ نوش

بریده شد ز سر کوی یار تا پایم
ز بند بند من آید چو نی‌نوا و خروش

دل تو سنگدل آید به جوش اگر بینی
مرا ز آتش عشق خود این چنین در جوش

قرار و صبر توقع مدار از (عبرت)
که برد عشق تو ازوی قرار و طاقت و هوش

۳۶۴

نازنینی که دل از دست برد دیدارش
تا چه با عاشق مشتاق کند رفتارش

دیگران راست‌گرازوی هوس بوس و کنار
در دل ما هوسی نیست بجز دیدارش

به جهان دل به چه امید ببندد آن کس
که جفاجوی و دلازار بود دلدارش

دل به رخسار و قد طرفه نگاری دادیم
که نگنجد به بیان وصف قد و رخسارش

ما سپردیم به دست تو دل از بهر خدا
شادمان حال نگهدار و به غم مسپارش

دل پر درد من و نرگس بیمار شماست
دردمندی که پرستار بود بیمارش

گر ترا دست دهد صحبت یاری یکرنگ
مکش از خدمت او پای و گرامی دارش

ما نداریم سر و کار بدانکس که نبود
رندی و عاشقی و باده گساری کارش

همه گویند که آثار نماند فردا
زانکه امروز بدین شیوه بود اشعارش

با چنین شعرشناسان که تو می‌دانی و من
شاعر آن به که نماند به جهان آثارش

رونق شعر گر اینست که بینی (عبرت)
عنقریبست که درهم شکنند بازارش

۳۶۵

نگار من که دم عیسویست در دهنش
روان رفته درآید به قالب از سخنش

به دل نشیند اگر تلخ یا که شیرینست
سخن ز بسکه بود دلپذیر از دهنش

حدیث یوسف و چاه و رسن بود رمزی
ز داستان دل ما و طره و ذقنش

مسافری که سر کوی او گشاید بار
غریب نیست اگر دیده پوشد از وطنش

مراست جان و تنی از متاع هر دو جهان
اگر پسند وی افتد قبول جان و تنش

ز بی‌کسی به همین دلخوشم که آن بدخو
مرا چو کشت نگیرد کسی به خون منش

قتیل غنچهٔ پیکان ناز او در حشر
شکفته روی چو گل سر برآرد از کفنش

نهال گلشن فردوس دلکش است ولی
به اعتدال قدت نیست سرو در چمنش

دیار بی‌خبری عالم خوشی دارد
خوشا کسی که نباشد خبر ز خویشتنش

ز باده کهن و سادهٔ جوان به نیست
جهان و هرچه در او هست از نو و کهنش

پسند خاطر اهل دل این غزل (عبرت)
گهی فتد که پسندند اهل انجمنش

۳۶۶

هر که سست است عهد جانانش
سخت باشد حیات بر جانش

وانکه از جان مضایقت دارد
گو بگوید به ترک جانانش

راهم افتاده در بیابانی
که پدیدار نیست پایانش

به ره عشق بی‌دلیل مرو
که خطرهاست در بیابانش

به گریبان جان رسد گر دست
می‌زنم چاک تا به دامانش

درد هجران یار آن درد یست
که بجز مرگ نیست درمانش

سرو بالا گر التفات کند
بر سر چشم خویش بنشانش

من از آن سنگدل نتابم روی
گرچه سست است عهد و پیمانش

هرچه فرمان دهد نمی‌پیچم
چون قلم، سر ز خط فرمانش

هر که بر خاک درگهش ره یافت
گو چه حاجت به آب حیوانش

(عبرت) این در جواب اوست که گفت
زینهار از دهان خندانش!

۳۶۷

میسّر چون نمی‌گردد وصالش توان خوش کرد خاطر با خیالش
کمالش را جز این نقصی نباشد که بی‌لطفی بود با اهل حالش
دمیدش سبزهٔ خط از گل روی نکوتر شد جمال بی‌مثالش
به گل از سبزه چون پیرایه بندند بسی مسطبوع‌تر گردد جمالش
شنیدم دوش از رندی که می‌گفت مهم از چارده بگذشته سالش
بدوگفتم‌که مه زین حد چو بگذشت گذارد روی در نقصان کمالش
بگفت اندر حق او گفته حافظ خداوندا نگهدار از زوالش
بهای دختر رز عقل و دینست رسد هرکس که دارد بر وصالش
چو زاهد زین دو محرومست ناچار نباشد وصل آن دختر حلالش
نصیحت هر که نشنید از بن گوش دهد دست طبیعت گوشمالش
زلال خضر در لب دارد افسوس
که (عبرت) مانده محروم از زلالش

۳۶۸

کمال دلبری دارد جمالش مبادا آفت عین الکمالش
جمال حور اگرچه بس جمیلست نپندارم که باشد چون جمالش
زوال مهر روی او ز خط است خداوندا نگه‌دار از زوالش
همالش گر بود مه در نکوئی کجا در دلبری باشد همالش
مجال صحبت ما بودی او را غرور حسن اگر دادی مجالش
وصال او خوش و خرم کند دل خوشا و خرما دور وصالش
خیال هرچه در آفاق وانفس نمی‌گنجد به خاطر با خیالش
هلال آسانزار و زرد از آنم که دورم ز ابروی همچو هلالش
ملال‌آور بود گرچه غم عشق مرا شادست خاطر با ملالش
به حال دل نگاه لطفی ای دوست که می‌سوزد دل دشمن به حالش
محال است از نکویان مهربانی
دریغ از عبرت و فکر محالش

۳۶۹

مــغبچه‌ای از در مــیخانه دوش هم چو سبو مست کشیدم به دوش
در سرم افتاد چو سـودای عشـق سود ندیدم دگر از عقل و هوش
شکر که این خـرقهٔ صد پـاره را برد به یک جرعه ز من می‌فروش
جـام کـز آن دست بـلورین بـود گرهمه زهر است بگیر و بـنوش
جز به سوی مطرب و ساقی دگـر برنکنم سوی کسی چشم و گـوش
حـلقه بـه گـوش در میخانه را نیست دگر گوش نصیحت نـیوش
نـوش کـن از بادهٔ عشـق عـلی تـا ز مـلک بشـنوی آواز نـوش
تا بـه ابـد بـاز نـیابد بـه خـویش
عبرت از آن باده که پیموده دوش

۳۷۰

ز پیش ما نبود تا به دوست گـامی بیش که راست زهره که آن گام را گذارد پیش
به حیرتم که چه خاصیتی است اندر عشق کـه از بـلا نکـند دردمـند او تشـویش
چه قسـمت ازلی بـیش و کـم نـمی‌گردد شراب نوش و مخور هیچ غصه کم و بیش
بـیا بـه مـملکت فـقر و بی‌نیازی بـین که سر فرود نـیارد، به پـادشه درویش
کسی که‌دین‌ودل از دست داد و عاشق شد به حیرتم که چرا کامل است در همه کیش
بگو دگر چه تفاوت کـند عـطا و عـتاب مرا که بی‌خبرم با وجـود تـو از خـویش
زمان عمر من اندر فـراق رفت و نـرفت خیال وصل تو از خواطر مـحال انـدیش
بـجو ز حـیدر(ع) کـرار هـمتی عـبرت
کـه کـار بی‌مدد او نـمی‌رود از پـیش

۳۷۱

مُنعم کـه فـقیری نـبرد بـهره ز جـودش شک نیست که باشد عدمش به ز وجودش
کن جود و سخا پیشه که شد حاتم طائی طومار حیاتش طی و زنده است ز جودش
شدادِ چـه شـد،کـو ارم و ذات عـمادش کـو کـوکبهٔ شـاهی فـرعون و جـنودش

آنرا که به سر باد غرور است بیارید | بر باد از آرامگه عاد و ثمودش
گر سجده به پیمانهٔ می کرد صراحی | بر عکس رخ ساقی ما بود سجودش
آن خسرو شیرین دهان هرچه بگوید | فرقی نکنند هیچ ز دشنام و درودش
در دیده و دل کس بجز او راه ندارد | آن جای قیامش بود این جای قعودش

عبرت به خطا می‌رود امروز به فرداست
امید به الطاف خداوند و دودش

۳۷۲

از دست بلورین تو ای ساقی مهوش | کیفیت دیگر دهدم بادهٔ بی‌غش
کیخسرو عهد و جم وقتست کسی کش | در جام بود بادهٔ چون خون سیاوش
بردار ز رخ برقع و در خرمن صبرم | یکباره بزن زان رخ افروخته، آتش
تا گشته سر زلف تو آشفته به رویت | ماراست دلی چون سر زلف تو مشوش
آنرا که بود همدم دل، ساده نگاری | کی گنج زرش باید و ایوان منقش

دیگر چه کند گنج زر و سیم چو عبرت
آنرا که نگاریست ببر ساده و مهوش

۳۷۳

کسی کو با مهی بگذشت سالش | خوشش بادا که خوش بوده است حالش
به ناچارش به هجران صبر باید | کسی کو دارد امید وصالش
چه سود از چهره بنماید که ما را | نباشد تاب دیدار جمالش
جز این کان سخت دل سست است عهدش | دگر نقصی نباشد در کمالش
ندارم جز خیال روی و مویش | نگویم جز حدیث خط و خالش
جدا از مهر رخسارش تنم گشت | شبیه ابروی همچون هلالش
نعیم وصل او بادا حرامم | نسازم خون خود را گر حلالش
دلم خرم شود چون باغ فردوس | چو بینم قامت طوبا مثالش

چو عبرت با خیالش هر که خو کرد
نشاید فرق دادن از خیالش

۳۷۴

به از شیراز و وضع بی‌مثالش هــوای اصـفهان و اعـتدالش
نسیم خـلد خـیزد از جنوبش شـمیم روح آیـد از شـمالش
نـدیده اصـفهان را گـفت حـافظ خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
بـود جلفا به دنیا آن بهشتی کـه در عـقبا نـیابد کس هـمالش
مکـن بـاور کـه رکـناباد شیراز بـود چـون زنـده رود مـا زلالش
کـمال اصـفهان مـا دو صـد ره به است از مردم صاحب کـمالش
گـرفت انـدر جـهان بـازار دانش کـمال رونـق از فـیض جـمالش
شنیدم این سـخن از اهـل حـالی که دایم خرم و خوش باد حالش
صفاهان را کسی نصف جهان گفت کـه کـوته بـوده مـیدان خـیالش
اگر بـاشد جـهانی اصـفهان است مـبادا تـا جـهان بـاشد زوالش
خصال نیکو از (عـبرت) بـیاموز
که هست از مردم نیکو خصالش

«حرف ص»

۳۷۵

نیست در مملکت عشق چو قانون قصاص از کـه جـوئیم ز بـیداد بـتان اسـتخلاص
ترک چشم تو چو خونها که به عمداً ریزد تا بدانسته که در ما نـبود رسـم قـصاص
خوش بود می به چمن با دف و نی خاصه کنون که شد از بـاد صـبا طـرهٔ سـنبل رقـاص
آتش عشـق نـیفتد اگـر انـدر دل کـوه آب گردد همه گر روی بود همچو رصاص
نیست از وادی عشـق تـوام امـید نـجات نیست از حلقهٔ گیسوی تـوام راه خـلاص
چشم مست تو اگر خـون جـهانی ریـزد هوشیاری نبود تـا کـه زنـد دم ز نـقاص
عـامیان را خـبر از رتـبهٔ آزادی نـیست آری این مرتبه را قدر شـناسند خـواص
خیز در مجلس شوری بریم رخت که نیست بـجز ایـن درگـهم از فـتنهٔ ایـام مـناص
در طوافش ز صفا سعی کنیم زانکـه مـرا بجز این درگه عـالی نـبود کـعبه خـاص
تا که در مـلک بـیان آورم الفـاظ بـدیع فکرت من شده در بـحر مـعانی غـواص
بوسه بر خاک در شاه نـجف زن عـبرت
تا دمت جان به تن مرده ببخشد ز خواص

۳۷۶

ز بند عشق که از وی کسی نگشته خلاص / ز عقل چاره چه جویی برای استخلاص
شدم اسیر چه در دام عشق دانستم / کز این کمند نگردم دگر به عمر خلاص
میان شهر چو من عاقلی نبود و کنون / به عاشقی شده‌ام شهرهٔ عوام و خواص
به بحر عشق که هر موج اوست دریایی / برای گوهر مقصود گشته‌ام غواص
ببین ترقص زلف وی از نسیم صبا / ز باد طرهٔ سنبل ندیدی ار رقاص
صبوری ار ننمایی درون بوتهٔ هجر / چگونه قلب تو صافی شود ز زر خلاص
بگو که دست و دل خویش را نگه دارد / کسی که‌درحرم دوست‌گشته محرم خاص
مران ز درگه خویشم خدای را که دگر / مرا بجز درت از حادثات نیست مناص
صواب دانی اگر قتل بی‌گناهان را / کراست زهره که پیش تو دم زند ز تقاص
نکرده جرم و جنایت چرا فلک هر صبح / کشد به روی من از آفتاب تیغ قصاص
به درگه علی افتد گرم گذر عبرت / نهم به خاک درش روی و جان دهم ز اخلاص

خواص آب بقا نیست گر به خاک درش
پس از چه جان به تن مرده می‌دهد ز خواص

۳۷۷

بندی زلف تو نیابد خلاص / کشتهٔ عشق تو نجوید قصاص
گر بزنی کس دیت نستاند / ور بکُشی کس ننماید قصاص
جان ز فراق تو ندارد نجات / دل ز کمند تو نگردد خلاص
نیست مرا جز به تو چشم امید / نیست مرا جز سر کویت مناص
حاکم مطلق توئی و جز به تو / هستی ما را نبود اختصاص
خاک درت آب حیاتست از آن / جان به تن مرده دهد از خواص
عشق کند زاهد صد ساله را / شهره به رندی ببر عام و خاص
عاشق اگر فی‌المثل از رو بود / زآتش‌عشق‌آب‌شودچون رصاص

عبرت از اوصاف علی ولی
نیست کسی باخبر الا خواص

«حرف ض»

۳۷۸

شیرینی از دهان تو، شکر، گرفته قرض / فکرت ز چین زلف تو عنبر گرفته قرض
جنت طراوت از رخ تو برده عاریه / دوزخ ز برق آه من آذر گرفته قرض
از ابرو و رخ عرق آلوده‌ات فلک / بدر و هلال برده و اختر گرفته قرض
از رویت آفتاب فلک وام کرده نور / وز قدت اعتدال صنوبر گرفته قرض
کی در نبات شهد دهانت بود که قند / شیرینی از لب تو مکرر گرفته قرض
دنیا که شیوه‌اش ستم و بی‌وفایی است / این شیوه را ز یار ستمگر گرفته قرض
رنگی که هست بر گل رویش ز باده نیست / از اشک سرخ عاشق مضطر گرفته قرض
سختی، حدید، در وی از آن دل نموده وام / نرمی حریر و سیم از آن برگرفته قرض
خاصیتی که آب بقا راست در نهاد / از خاک آستانهٔ دلبر گرفته قرض
عبرت تو تا به وصف علی شعر گفته‌ای / شیرینی از کلام تو شکر گرفته قرض
بر سر ز افتخار نهد تا که آسمان
از خاک آستانه‌اش افسر گرفته قرض

۳۷۹

مه روشنی ز پرتو میخانه کرده قرض / دور فلک مدار ز پیمانه کرده قرض
خورشید آسمان که ضیابخش عالمست / نور و ضیاء ز پرتو میخانه کرده قرض
آب بقا که زندگی جاودان دهد / خاصیتی است کز لب جانانه کرده قرض
هر ماه بهر زینت یار از هلال بدر / مشاطه از وی آینه و شانه کرده قرض
رویش برای بردن دلها گرفته وام / زان طره‌ای ز خال سیه دانه کرده قرض
مرغ دل مرا به جهان دانه‌ای نبود / زان ره ز چین زلف بتان لانه کرده قرض
مجنون که در جنون شده مشهور عالمی / دانگی همین از این دل دیوانه کرده قرض
تا گشته‌ام غلام امام زمان ز من / سلطان عصر افسر شاهانه کرده قرض
مردانه گام زن شده عبرت به راه عشق
از وی کسی که همت مردانه کرده قرض

۳۸۰

مجنون‌جنون‌ازاین دل پرخون نموده قرض
دیوانگی ز حوصله بیرون نمود، قرض

دل زان لب و دهان فسونساز بوسه‌ای
داده‌است‌جان‌وبادوصدافسون نموده قرض

صد روشنی از آن رخ زیبا گرفته است
سرو اعتدال از آن قد موزون نموده قرض

زان درج درّ حقه یاقوت بحر و کان
لعل مذاب لؤلؤ مکنون نموده قرض

شهد از دهان دوست طبرزد نموده وام
رنگ از لبان یار طبر خون نموده قرض

راه خرام و رسم رمیدن نگار من
از کبک کوه و آهوی هامون نموده قرض

مجنون خرابیش همه از چشم لیلی است
لیلی صفا ز گریه مجنون نموده قرض

تا کور کرده افعی غم زمردین بساط
صحرا و کوه و دشت ز گردون نموده قرض

از فقر رسته است توانگر شده است خاک
گویی زر از خزینهٔ قارون نموده قرض

تا بشکند به یک دو سه ساغر خمار خویش
نرگس ز لاله بادهٔ گلگون نموده قرض

عبرت صفای دل طلبی رو به پای خم
کز وی صفای قلب فلاطون نموده قرض

«حرف ط»

۳۸۱

تا سر زد از جمال تو سیمین عذار خط
افزود حسن روی تو را اعتبار خط

جز خط مشک‌فام تو بر عارضت کسی
بر برگ گل ندیده ز مشک تتار خط

از دود آه پرده کشیدم به روی ماه
تا گشت ماه روی تو را پرده‌دار خط

گویی که از بنفشهٔ تر، طرح‌ها که ریخت
بر گرد ماه عارض از آن گلعذار خط

روز سفید اهل جهان شد چو شب سیاه
سر زد چو گرد ماه رخ آن نگار خط

از برگ گل ندیدی ار سبزه سرزند
بنگر دمید از گل رخسار یار خط

عبرت ز نکهت خط او تر دماغ شد
کور است از بنفشهٔ تر یادگار خط

۳۸۲

آن مه که مهر از رخش افتاد در غلط
دلها ز دست برد بدان زلف خال و خط

آن دانه‌های خال سیه بر عذار او
گوئی بود ز غالیه بر سرخ گل نقط

دامان جاه و مرتبهٔ عشق و دست عقل
مانند قمر بحر محیط است و پای بسط

شد عمر طی به باطل والحق که مجرمم
باقی عمر ما گذرد گر بدین نمط

چندی بپوی روی درستی ره صواب
تا چند بر خطا روی اندر ره غلط

در پیش شیخ و محتسب و شحنه از قضا
من مانده با صراحی می مست در وسط

لب تشنه‌گان بادیه را سود کی دهد
بغداد و بصره را بود ار صد هزار شط

هم چون قلم بسر چه دوانی مرا که من
حکم تو را نهاده‌ام از شوق سر به خط

عبرت که ناتوان شده از درد دوریت
درمان درد اوست در آن لعل لب فقط

۳۸۳

طی شد زمان غصه و آمد گه نشاط
باید ز کاخ برد سوی گلستان بساط

شد تازه روزگار کهن از دم ربیع
خیز از شراب کهنه مرا تازه کن نشاط

بسطی دگر بسیط زمین راست از بهار ساز نشاط کن که بود گاه انبساط
برپا فتاده سرو سهی در کنار جوی طفل شکوفه‌دست‌برون کرده از قماط
هر روز نو نشاط نوی ساز کن دلا تا تازه رو رویم برون زین کهن رباط
او زهد خشک دارد و تر دامنیم ما نبود میان زاهد و ما هیچ ارتباط
عبرت به راه عشق دچار خطر نگشت
هرکس قدم نهاد در این ره به احتیاط

۳۸۴

هر دم غم نوی رسدم زین کهن رباط ساقی ز بادهٔ کهنم تازه کن نشاط
رطلی گران بده که سبک بارمان کند زین بیشتر که بار ببندیم از این رباط
تا برنچیده دور زمانت بساط عمر ساز نشاط ساز و به عشرت بچین بساط
بسیار سالها که نباشیم ما و خلق اندر بسیط خاک نمایند انبساط
خوش باشد امتزاج می و نی که طعم شیر شیرین شود چون به شکر یابد اختلاط
آتش به زهد خشک تو می‌افتد ای فقیه گر نگذری ز میکده از روی احتیاط
عبرت، اگر نبود وجود علی، نبود
اندر میان خالق و مخلوق ارتباط

«حرف ظ»

۳۸۵

شود زلف بتم گر دام واعظ به ننگ آلوده گردد نام واعظ
چو من ترسم ز کفر زلفش آخر بترسائی کشد اسلام واعظ
بجز تحصیل تزویر و دو رنگی نباشد حاصل ایسام واعظ
به غیر از حیلهٔ افسانه دیگر نباشد کار صبح و شام واعظ
فریب عام هست آغاز کارش چه باشد تا دگر انجام واعظ
پر و بالش بسوزد ز آتش او پرد مرغی اگر بر بام واعظ
مزن با وی قدم زیرا دو صد مکر بود بنهفته در هر گام واعظ
حدیث عشق از پیر مغان پرس که این می نیست اندر جام واعظ

چو ما گردد ز زهد خشک بیزار شود از باده تر گر کام واعظ
ندارد پخته‌گان عشق را راه به گوش افسانه‌های خام واعظ
چوعبرت‌هر کسی در بند عشق است
کجا افتد دگر در دام واعظ

۳۸۶

نظر بدان قد و قامت کند اگر واعظ ز رستخیز نگوید سخن دگر واعظ
کجا ز روز قیامت دگر سخن می‌گفت شب فراق تو را دیده بود اگر واعظ
حدیث روز قیامت که بس مطول بود چو دید قد تو را کرد مختصر واعظ
سخن ز یوسف و چاه و رسن نگوید اگر کند بدان رخ و زلف ذغن نظر واعظ
دگر ز چشمهٔ حیوان سخن نگوید هیچ ببیند ار دهن نوش آن پسر واعظ
رود ز خاطر او داستان دوزخ اگر جدا ز دوست شبی را کند سحر واعظ
ز سلسبیل دگر سرگذشت ننماید کند به پای خم می اگر گذر واعظ
چه عاشقی هنری نیست در زمانه و باز گرفته عیب به عشاق از این هنر واعظ
بود میان که نباشد به غیر عالم عشق همان بهشت کز او می‌دهد خبر واعظ
ز راه عشق به پند تو پا برون ننهد مده به عبرت از این بیش دردسر واعظ
ز وجد سامع و قائل به رقص برخیزند
چو خواند این غزل نغز را زبر واعظ

۳۸۷

بسیار نو سفر ما بود خداحافظ زهر بلا بود او را دعای ما حافظ
اگرچه آن قد و بالا بلای اهل دل است دعای اهل دلش باد از بلا حافظ
نکرد چشم تو هرچند مردمی با ما بود ز چشم بد مردمش خداحافظ
به بی‌نوایی عشاق بین که نیست تو را زهر بلا بجز این قوم بی‌نوا حافظ
شبی دلی‌به کف آور به شکر اینکه بود دعای نیمه شب اهل دل تو را حافظ
مرید پیر مغانم که از طریق صواب به راه عشق مرا بود از خطا حافظ
به حق گریز ز کبر و ریا که تا باشد تو را ازاین‌دوصفت ذات کبریا حافظ

گدای‌بی‌سر و پا را به چشم عجب مبین — که تاج و تخت شهان را بود گدا حافظ
ز آفتاب قیامت دگر کسی را نیست — به غیر سایهٔ سلطان اولیا حافظ
چگونه نام توان برد از غزل عبرت — در آن مقام که باشد غزل سرا حافظ
از این معانی نغز و از این بیان بدیع
شده است در خور تحسین و مرحبا حافظ

«حرف ع»

۳۸۸

کسان که بر سر دنیای دون کنند نزاع — ازین نزاع نیابند بهره غیر صداع
نزاع بر سر دنیا مکن که دون طبعند — کسان که بر سر دنیای دون کنند نزاع
متاع دهر و اساس جهان خلل یابد — تو دل نهاده ز غفلت بران اثاث و متاع
جز اینکه حاصل عمر عزیز کرده تباه — چه بهره یافته منعم ازین عقار و ضیاع
بیار ساغر می تا مگر بیاسائیم — ز رنج و محنت این روزگار و این اوضاع
وداع گفتن جان گرامی آسانست — ز دوستان وفادار مشکلست وداع
سماع مطرب جان آنچنان طرب‌خیز است — که زهره را به فلک آورد به وجد و سماع
ز روی خوب و می ناب منع اهل نظر — نمی‌کنم که چو زهاد نیستم مناع
چه جای جلوهٔ ماه است با فروغ رخت — که ماه را نبود پیش آفتاب، شعاع
به نفس، ما نتوانیم همنبردی کرد — مگر به همت مولی ازو کنیم دفاع
سر از اطاعت فرمان او مپیچ که هست
مطیع دوست چو (عبرت) به کاینات مطاع

۳۸۹

بگشاید ار به مطرب جان گوش استماع — آید فقیه مدرسه از وجد در سماع
از عشق دوست می‌دهدم شیخ شهر پند — شادم از اینکه نیست مرا گوش استماع
رندانه ترک زهد فروشی کن ای فقیه — ما نیستیم از تو خریدار این متاع
از عاشقی ملامت ما آنکه می‌کند — خود میشود ملول به ما می‌دهد صداع
دنیا که دون نوازیش آئین و شیوه است — دون همت است هر که کند بر سرش نزاع

هرکس ز جان به نفس نفیسی مطیع شد
گردد به یمن همت او نفس را مطاع

گوئی وداع تن کند از غصه جانشان
با یکدگر دو دوست نمایند چون وداع

محراب اگر که جان ز احبا طلب کند
از جان و دل دهند و نورزند امتناع

اندر بر شعاع رخت نور ماه چیست
کی پیش آفتاب بود ماه را شعاع

عبرت تو را بر آن همه ترجیح می‌دهد
یکجا کنند خیل نکویان گر اجتماع

۳۹۰

اگرچه فکر به درک معانی است وسیع
در او به هیچ نگنجد بیان عشق بدیع

چگونه عقل رسد بر مقام عشق بلند
که قاصر است از ادراک آن مقام منیع

کسان که‌بی می و معشوق وقتشان بگذشت
نموده‌اند به بیهوده وقت خود تضییع

خدا کند که شود کوی دوست قسمت ما
دمی که عرصهٔ کون و مکان شود توزیع

من از ملامت دشمن ز دوست دل نبرم
که از حبیب نشاید گذشتن از تشنیع

هوای آب بقا نیست در سر آن کس را
که از زلال لب لعل او کند تجریع

به دستیاری زلفش مطیع من شد دل
بلی به سلسله دیوانه را کنند مطیع

چنان نموده فراق تو کار بر من تنگ
که تنگ شد به وجود من این جهان وسیع

فراخنای جهانم به دیده تنگ آید
زنم چو بوسه دهان تو را گه تودیع

چو خاک در ره آنشاه پست شد عبرت
که پست گشته بر قدر او سپهر رفیع

«حرف غ»

۳۹۱

خوش می‌وزد امروز نسیم سحر از باغ
حالی نتوان رفت به جای دگر از باغ

بیدار شو از خواب که آمد بنوا مرغ
برخیز که برخاست نسیم سحر از باغ

تا سرو خرامان مرا سیر کند سرو
استاده لب جوی و برون کرده سر از باغ

گر دست خیال رخ او لاله و گل را
بلبل نکشد رخت از آن رو بدراز باغ

دهقان اگر آن قامت و رخسار ببیند
دل برکند از سرو و بپوشد نظر از باغ

امروز اگر گردش باغست فرح‌بخش / فردا ببرد باد خزان این اثر از باغ
ای خوبتر از باغ گل از روی دلارا / ما راست جمال توپسندیده‌تر از باغ
گر بی‌گل روی تو کنم میل تماشا / دور از تو بجز خار نچینم ثمر از باغ
از حسرت روی و دهنت لاله و غنچه / آیند برون تنگدل و خونجگر از باغ
برخاست به همچشمی چشمان تو نرگس / خجلت زده آمد بدر آن بی‌بصر از باغ
(عبرت) سفر از باغ گزیدن بدگرجای
نیکو نبود تا نکند گل سفر از باغ

۳۹۲

کشد ز چهرهٔ گل چون صبا نقاب به باغ / ز دست لاله رخی خوش بود شراب به باغ
عرق نشسته به رخسار گل به باغ از شرم / مگر که روی ترا دیده بی‌نقاب به باغ
برو به باغ و برافکن ز رخ نقاب ای گل / که تا ز شرح جمالت شود گل، آب به باغ
ز خواب خیز چو مرغ سحر نوا بردار / که لذتی ندهد وقت صبح خواب به باغ
چو بلبل سحری شد به باغ نغمه‌سرا / شراب نوش به بانگ نی و رباب به باغ
مگو گناه بود می‌زدن که فصل بهار / بود به فتوی صاحبدلان صواب به باغ
به باغ، گل نکند یک دو روز بیش درنگ / مکن درنگ و بکش رخت با شتاب به باغ
کنون که طرهٔ سنبل زباد شد رقاص / چرا ز وجد نرقصند شیخ و شاب به باغ
ز بس طراوت و خوبی، سزد اگر گوئیم / که بوستان ارم راست انتساب به باغ
چنار و سرو چنان دست داده‌اند بهم / که بر زمین نرسد پای آفتاب به باغ
ز دست لاله رخی با نوای نی (عبرت)
بزن شراب فرح‌بخش با کباب به باغ

۳۹۳

کشد ز چهرهٔ گل چون صبا نقاب به باغ[۱] / ز دست لاله رخی خوش بود شراب به باغ
به چهرهٔ گل سوری نشسته است عرق / مگر که روی تو را دیده بی‌نقاب به باغ

۱- چندبیت از این غزل با غزل قبلی مشابه بود که حذف شد.

ز خواب خیز چو برخواست پای گلی بنشین | بزن شراب به بانگ نی و رباب به باغ
خوش است گریه مینا و خندهٔ ساغر | به خندهٔ گل و بر گریه سحاب به باغ
ز بس صفا و طراوت سزاست گر گوئیم | که بوستان ارم راست احتساب به باغ
ز دست لاله رخی با نوای نی عبرت
بزن شراب فرحبخش با کباب به باغ

۳۹۴

ریزد چو باده ساقی عشاق در ایاغ | از می کشان نخست بگیرد ز من سراغ
از باد زهد بود چنان خشک مغز شیخ | کز صد قرابه باده نگردید تر دماغ
همدم شوند زاهد و صوفی کجا بهم | همداستان شوند کجا عندلیب و زاغ
بر میکشان، برید صبا، مژده بهار | آورد و بر رسول نباشد بجز بلاغ
ما را ز هرچه هست فراغت میسر است | وز یاد دوست نیست میسر دمی فراغ
بی‌غنچه دهان و گل روی او مراست | خون‌درجگرچو غنچه‌ودردل چو لاله داغ
زان لعل لب نگشته دگر، بهره‌ور لبی | الا بگاه باده کشیدن لب ایاغ
مه را به پیش مهر جمالش بود فروغ | کز پیش آفتاب فروغی دهد چراغ
سروی نرسته است چو قدش به بوستان | نشکفته است چون رخ خوبش گلی به باغ
در خانه داشت هر که درخت گلی چو من | کوته‌نظر بود کند ار میل باغ و راغ
عبرت بجز مبلغ مهدی مبلغین
نبود بلاغشان بجز ابلاغ مکر و لاغ

۳۹۵

خوش می‌وزد امروز نسیم سحر از باغ | حالی نتوان رفت به جای دیگر از باغ[1]
بردار سر از خواب که بلبل شده بیدار | برخیز که برخواست نسیم سحر از باغ
تا سرو خرامان مرا سیر کند سیر | استاده به پا سرو برون کرده سر از باغ
در باغ گر آن خسرو شیرین دهن آید | بر جای ریاحین بدمد نیشکر از باغ

۱-۳ بیت و چند مصراع این غزل تکراری بود که ابیات تکراری حذف گردید.

گـر بی‌گل روی تـو کـنم مـیل تماشا / جز خوار به جان تو نچینم ثمر از باغ
از حسرت روی و دهـنت غـنچه و لاله / آیند بـرون تـنگدل و خـونجگر از بـاغ
در باغ بـرد باد، گـر از زلف تـو بـویی / عـطار بـه دامـن ببرد مشگ تـر از بـاغ

عبرت ز شبستان بدر آ کـز گـل و سنبل
باد سحر آورده بـه مستان خـبر از بـاغ

«حرف ف»

۳۹۶

هستند گـرد کـعبه گِـل خـلق در طـواف / مـاراست خـانهٔ دل صـاحبدلان مـطاف
دل از مقام صافدلان کی وقـوف یـافت / از جان نکرد گـرد خـم بـاده تـا طـواف
با عشق عقل پنجه نیارد زدن کـه نـیست / روباه هـم نـبرد بـه ضـرغام در مـصاف
هرکس ز کوی یار کشد پا ز دست جـور / گـو لاف عـاشقی نـزد دیگـر از گـزاف
هرگز بجور از تـو نـخواهـیم دل بـرید / ما را بریده است به مـهر تـو دایـه نـاف
گر حوریان جمال تـو بینند در بهشت / الحـق کـه بـر قـصور نـمایند اعـتراف
افـتاده است عکس جـمال تـو در دلم / چون عکس آفتاب که افتد در آب صاف
نشکفت اگر شکافت دل از پـرتو رخت / کز جلوهٔ تو در دل کوه اوفـتند شکـاف
هر مطربی که چنگ در این پرده زد بناز / بی‌پرده ساز کـرد بـم و زیـر اخـتلاف
با آنکه اصل جملهٔ این پرده‌ها یکی است / ایـن مـطربان رونـد چـرا در ره خـلاف

اخلاص و صدق بوذر و سلمان تو را چو نیست
عـبرت ز مـهر آل رسـول ایـن قـدر مـلاف

۳۹۷

کعبه را گر ز صفا خـلق نـمایند طـواف / نیست ما را بجز از کوی خرابات مـطاف
از صفا، گـرد سـر صـافدلان بایدگشت / خـیز تـا گـرد خـم بـاده نـمائیم طـواف
مـا ز کـیفیت چشم تـو خـرابیم ار نـه / ندهد مستی ما را خـم و خـمخانه کـفاف
سر مـوهوم دهـان تـو مـرا کشـف نشـد / فکر من گرچه دقیق است کـه اسـتکشـاف
راه بـر مـوی مـیانت نـتوانـد بـردن / عقل باریک نظر گرچه بود موی شکاف

دست قدرت ز ازل کرده قبایی به برت / که ز خوبیش بود ابره و از لطف سجاف
منکه دم جز به مرادت نزدم از چه کشد / مهر ا زقهر به رخ هر سحرم تیغ خلاف
مپسند این همه بیداد به من کز تو برم / شکوه بر شاه نجف کز تو ستاند انصاف
آن که گر نفخهٔ لطفش به نیستان گذرد / همچو آهوی ختن شیر دهد نافه ز ناف
شهریاری که بر بارگهش هفت فلک / هست چونانکه برهفت فلک سبع و عجاف

عبرت از کعبهٔ کویش به مقامی نرود
زانکه درگاه وی اصحاب صفا راست طواف

«حرف ق»

۳۹۸

آزاد بنده‌ای که بود پای‌بند عشق / آسوده خاطری که بود دردمند عشق
اندر زمانه یکدل آزاد کس ندید / الا دلی که هست گرفتار بند عشق
کی عقل را به پایهٔ عشق است دسترس / کوته نظر کجا و مقام بلند عشق
بیگانه از هوا و هوس ساز خویش را / که اطوار ناپسند نیفتد پسند عشق
تا از عقال عقل رهایی دهد ترا / سر را بنه ز شوق به پای سمند عشق
تا وارهی ز درد سر عقل بوالفضول / با پای خویشتن برو اندر کمند عشق
آتش چه زدبه مجمردل‌عشق‌خانه سوز / جان کرد خویش را از ارادت پسند عشق
کی جای پند ناصح عاقل بود دگر / در گوش جان من که بود پر زپند عشق

عبرت گرم ز عشق گزندی رسد خوشم
زیرا که راحتم رسدم چون گزند عشق

۳۹۹

بیرون بود ز حد بیان داستان عشق / قاصر بود زبان خرد از بیان عشق
آتش به دفتر ازنی کلکم دراوفتد / حرفی رقم زنم اگر از داستان عشق
گرسست عنصری‌مگزین کیش عاشقی / سخت‌است‌ای‌رفیق کشیدن کمان عشق
تاازجهان‌و هرچه در او هست نگذری / هرگز گذر نیفتدت اندر جهان عشق
آنراکه‌برنخواست‌سبک‌از سر دو کون / از پا فکند بردن بار گران عشق

سر نه به پای بی‌سر و سامان ملک فقر تـا آگـهت کـنند ز راز نـهان عشـق
یکباره بی‌نشان‌شو و بگذر ز ننگ و نام خواهی اگر که باز بیابی نشان عشـق
بگذر زهردو کون، بر آن آستین فشان افتد اگر گذار تـو بـر آسـتان عشـق
دل را ز درد باده صفا ده که تا در او خورشید فیض سر زند از آسمان عشق
رخ مـی‌نهند شاه سـواران روزگـار
بر پای آنکه هست به دستش عنان عشق

۴۰۰

قـد رسـای تـو بشکسـته سـرو را رونـق رخ نکـوی تـو از آفـتاب بـرده سـبق
به برگ لاله نه ژاله است اینکه مـی‌بینی که از خجالت روی تو گشته غرق عـرق
دگـر امـید بـه سـاحل رسـیدنش نـبود کسی که گشت به دریای عشق مستغرق
فـقیه مـدرسه عشـاق را کـند تـحمیق ببین که تا به چه حد است حمق آن احمق
به جام باده فتاده است عکس طلعت یـار چنانکه پرتو خـورشید اوفـتد بـه شـفق
ز دست حوروشی، می خوش است‌خاصه کنون که از بهشت برین بـرده بـوستان رونـق
ز آب رز زدن آتش، بـه خـرقهٔ تـقوا هـزار مـرتبه بـهتر ز فـتوی نـاحق
بگویم او عـلی(ع) الله و غـیره او بـاطل سزد که هست وجود علی(ع) به حق ملحق
بـه بـندگی عـلی(ع) زان مـقیدم عـبرت
که در دو کون جز او نیست حاکم مطلق

۴۰۱

مـدار صـبر تـوقع، ز عـاشق صـادق کـه صـبر را نـبود راه در دل عـاشق
کسی که در غم عشق است خرم و دلشاد مسلم است کـه در عـاشقی بـود صـادق
کسی که خواست ببیند جمال عـذرا را بگـو کـه تـا بنشیند بـه دیـدهٔ وامـق
به هیچگونه نیفتد قبول حضرت دوست نه زهد خشک ز زاهد، نه فسق از فـاسق
مرا به طاعت خود نیست اعـتماد وثـوق بـجز بـه فـضل خـداونـد نـیستم واثـق
به حق گرای وز بـاطل کـناره‌جو عـبرت که هرچه هست بجز حق همه بود زاهـق
طریق عشق علی(ع) پوی و باش عاشق او
که اوست مظهر معشوق و عشق را خالق

۴۰۲

مکن به عجب و تکبر نگاه در مخلوق
که نیستند بجز عاشقان یک معشوق

یکی است خالق و با چشم معنی ار نگری
کنی مشاهده او را به صورت مخلوق

مباش تشنه بخونم ز دشمنی ایدوست
که‌باولای، توساری‌است‌خون مرا به عروق

شبی نمی‌گذرد بی‌رخت که نگذردم
فغان و نالهٔ دل تا بروز از عیوق

نعیم هر دو جهان را به نیم جو نخرد
کسی که نعمت وصل تو گرددش مرزوق

کسی که نیست به تلخی زهر هجر صبور
فمن شراب وصال الحبیب کیف یذوق

تو را که سینه پر از کینه است ای درویش
بگو چگونه شود علم فقر را صندوق

دلا به فضل خداوندگار، واثق باش
که بر عمل نتوان داشت اعتماد وثوق

بدار پاس حقوق خدای را عبرت
که شرط بندگیش نیست غیر پاس حقوق



۴۰۳

نموده است کسی را موافقت توفیق
که یار اوست موافق، رفیق اوست شفیق

بر آن سرم که به میخانه پای نگذارم
به شرط آنکه به من، همرهی کند توفیق

میسر است کسی را نشاط عیش مدام
که با رفیق موافق زند شراب رحیق

علاج غصه بت سادهٔ بط و باده است
هزار بار من این را نموده‌ام تحقیق

به دوستی کسی دل منه که صادق نیست
که هست دشمن جان، دوستی که نیست صدیق

ز عاشقان دل از دست داده صبر و شکیب
اگرچه هست مرا عقل موشکاف و دقیق

طریق سیر و سبیل سلوک را می پرس
ز هادیان سبل، نی ز قاطعان طریق

بکنه ذات علی(ع) عقل کی رسد عبرت
چگونه خس ببرد پی به قعر بحر عمیق

۴۰۴

درآمد از درم آن سرو قد سیمین ساق
روان رفته درآمد به غالب مشتاق

به جفت زلف دل‌آویز و طاق ابرویت
که جفت‌غصه و دردم چو از تو گشتم طاق

چنان بقد توام واله و به روی تو محو	که نیستم خبر از هرچه هست در آفاق
به دوستان وفادار چون ببستی عهد	نه شرط دوستی است اینکه بشکنی میثاق
ز شوق دیدن او روز وصل رفت از یاد	حکایت شب هجرن و داستان فراق
بسی به ذائقه زهر خوشگوارتر است	زدست دوست که از دست دشمنان ترياق
فکند در سر من راستی عجب شوری	نواخت مطرب عشاق چون نوای عراق
دریـــد پـرده‌ٔ عشـاق را نـمی‌دانـم	چه پرده بود که زد باز مطرب عشاق

سخن که هست در اوصاف مرتضی عبرت
به نزد اهل سخن هست خالی از اغراق

«حرف ک»

۴۰۵

به باد تا که ندادست غصه ما را خاک	بیا که چاره کنیمش به آب آتشناک
به رهن باده گذاریم خرقهٔ سالوس	به آب تاک بشوئیم دفتر ادراک
نقاب از رخ گل ای پسر صبا برداشت	تو نیز پرده برافکن ز روی دختر تاک
بیا بدور درآور پیاله را زان پیش	که دور ما بسراید ز گردش افلاک
چنین به تجربه معلوم کرده‌اند که نیست	بجز شراب دگر زهر غصه را ترياک
مرا مگو به نصیحت که باده کمتر نوش	بدان بگو که تواند ز باده کرد امساک
مگر به آب رزش شستشو دهی ورنه	به هیچ، خرقه سالوس ما نگردد پاک
اسیر قید محبت کجا تواند رفت	کجا ز دام رهد صید بسته بر فتراک
ز دست من نکشد دامن حبیب کسی	مگر اجل که کشد پای من به دامن خاک
سخن‌به‌وصف تو گفتن‌به قدر دانش ماست	وگرنه قدر ترا کس نمی‌کند ادراک

ز (عبرت) این غزل اندر جواب اوست که گفت
هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک

۴۰۶

بسان صبح دلت گر ز صدق گردد چاک	چه فیضها که از انفاس خود کنی ادراک
چو بامداد هم آغوش آفتاب شوی	به سینه گر زنی از صدق هر سحرگه چاک

چه باک مردم آزاده را ز سردی دهر — درخت سرو ز باد خزان ندارد باک
بهرچه می‌رسد ای دل به ساز و دم درکش — خطاست شکوه ز ناسازگاری افلاک
درین بساط کسی قد نکرد راست چو تیر — که چون کمان نرود با قد خمیده به خاک
بود ز عیب مبرا جمال شاهد غیب — بر او نظر نتوان کرد جز بدیدهٔ پاک
ببرد درشکن زلف تابدار ببست — به یک نگاه دل از دستم آن بت چالاک
بدین کمال نباشد جمال انسانی[1] — تو خوبرو ملکی یا پری جعلت فداک
قرین اندوه و غم بود بی‌تو خاطر من[2] — تو آمدی و برفت انده از دل غمناک
به غیر نام تو نقشی در آن نمی‌بینم — بهم زنیم گر اوراق دفتر ادراک

ز مکر زال فلک ایمن آن کسیست که داد
عنان کار چو (عبرت) به دست دختر تاک

۴۰۷

نمود شاهد ما جلوه زان سبب در خاک[3] — که بوی عشق و محبت نیاید از افلاک
چو در فرشته محبت ندید و عشق نیافت — نمود پرتو حسنش تجلی اندر خاک
جمال یار به لوح دلم نمی‌شد نقش — ز نقش غیربه کلی اگر نمی‌شد پاک
بود ز عیب مبرا جمال شاهد او — بدو نظر نتوان کرد جز به دیدهٔ پاک
بجز ز سوزن مژگان تار زلف حبیب — دگر رفو نتوان زد بر این دل صد چاک
ز دست فتنه رهائی اگر همی خواهی — بزن تو دست به دامان خواجهٔ لولاک

بود محاسب اگر مرتضی علی(ع) عبرت
مدار روز حساب از حساب دادن باک

۴۰۸

بعد از وفات رقص‌کنان برجهم زخاک — بر تربتم اگر بفشانند آب تاک
آبی بر آتش دلم از مرحمت بزن — برباد تا نرفته مرا از غم تو خاک

---

۱ - در غزل دیگری آمده است به مطلع:
نمود شاهد ما جلوه زان سبب در خاک — که بوی عشق و محبت نیاز از افلاک
۲ - برخی ابیات در غزل قبلی ن - س - آمده است، که چهار بیت آن حذف گردید.

بر من ز نوشداروی وصلت خدای را — زان پیشتر چشان که ز هجرت شوم هلاک
تو با چنین لطافت و اندام و دلبری — طوبای باغ جانی و طوبی لمن اراک
این است رسم عاشق قلاش پاکباز — کاندر رخت نظر نکند جز به چشم پاک
صد بار چاک سینهٔ خود را رفو زدیم — با تار صبر باز شد از دست غصه چاک
گردیده تیر آینهٔ آسمان زرنگ — از بس برآمد از دل من آه دردناک
حوت فلک به تابهٔ گردون کباب شد — رفت آه آتشین من از بسکه بر سماک

امروز عبرت از بدلت مهر مرتضی است
فردا دگر ز آتش دوخ تو را چه باک

۴۰۹

نهان چو کرد ز من چهره آن بت چالاک — زدم ز غصه به پیراهن صبوری چاک
مگر ز موی تو بوئی به باد پیوستند — که جان ز نکهت جانبخش می‌دهد بر خاک
دگر به دست کسی دل بجا نخواهد بود — چنین که هست دو زلفش به دلبری چالاک
ترا دهان و میانی است مبهم و موهوم — چنانکه عقل هم او را نمی‌کند ادراک
کجا ز چنگ تو من جان بدر توانم برد — که هست چشم تو خونریز و غمزه‌ات بی‌باک
اسیر زلف تو ای شهسوار کشور حسن — اگر سرش برود سر نه‌پیچد از فتراک
برای شیربها عقل و هوش باید داد — ترا بود سر پیوند اگر به دختر تاک
نه اختراست به گردون که مانده است نشان — ز داغهای دل ما به سینهٔ افلاک
مراکه تیغ اجل می‌کند هلاک چرا — به اختیار نگردم به تیغ عشق هلاک

من از نظاره به رخسار نیکوان (عبرت)
کنم مشاهده صنع حق به دیدهٔ پاک

«حرف گ»

۴۱۰

خدا را مطربا بود این چه آهنگ — که ما را برد از سر هوش و فرهنگ
بزن ما بی‌نوایان را نوائی — که فریادی برآریم از دل تنگ
سرم شوریده شد کو بادهٔ تلخ؟ — دلم آشفته شد کو نغمهٔ چنگ؟

خـدا را لطـفی ای صـافی ضـمیران / کـه شـد آئینهٔ دل تـیره از زنگ
ز سـوز دل هـمه شب تـا سـحرگاه / کـنیم افـغان مـن و مـرغ شـباهنگ
سـیه شـد روزگـار مـن هـمان روز / که سر زد از رخش آن خط شبرنگ
نـیامیزد بـهم عشـق و سـلامت / همان بـاشد حـدیث شـیشه و سـنگ
نکـوئی پیشه کـن از بـد بـه پـرهیز / مکـن آلوده نـام نـیک بـا نـنگ
بـما آخـر چـرا کـردی دو رنگی / نـه اول مـا و تـو بـودیم یکـرنگ
به عشق افسـانه‌ام کـردی بـه افسـون / دل از دستم برون بـردی بـه نیرنگ
شـدم تسـلیم اگـر داری سـر صـلح / سـپر افکـندم ار داری سـرجـنگ
بـه مـیزان خـرد سـنجیده‌ام نـیک
به (عبرت) در غزل کس نیست هم سنگ

۴۱۱

صد بار خورد بر سر دیوانه اگـر سـنگ / خواهد که خورد بر سر او بار دگر سنگ
نـااهـل بـه انـدرز حکـیمانه شـود اهـل / گردد اگر از آتش خورشید دگر سـنگ
هـرگز نـرود از دلش انـدیشهٔ قـتلم / کی حک شود آن نقش که ثابت شده بر سنگ
ار حسـرت نـومیدی فـرهاد ز شیرین / گر گوش دهی می‌شنوی ناله ز هر سنگ
ای سست وفا در دل سختت اثرش نیست / آه دل زارم کـه مـؤثر شـده در سـنگ
در کوه و کمر از غمت آنگونه کشـم آه / کـز آه دلم نـاله بـرآرد ز جگـر سـنگ
از بـار فـراق تـو نـیفتد ز کـمر کـوه / ازجور وجفای تو زند دست به سر سنگ
بالای تو سروی است کـه آورده قـمربار / اندام‌تو سیمی‌است که بگرفته به سر سنگ
مـی‌کرد بـه عـبرت نـظری کـاش ز رحـمت
حیدر(ع) که شود از نظرش گوهر زر سـنگ

۴۱۲

گذشت دورهٔ غم باده خـور بـه نـغمه و چـنگ
بـزن بـه طـره تـار طـرب بـه شـادی چـنگ
بـه پـای گـل مـی گـلگون بـزن بـه نـغمهٔ مـی
کنون کـه نـغمه‌سرا گشت مـرغ خـوش آهـنگ

نوای مرغ چو برخواست پای گل بنشین
ز دست لاله رخی گیر بادهٔ گلرنگ
بنوبهار کند ساز و برگ مستی عشق
کسی که در سر او هست دانش و فرهنگ
چه نغمه بود ندانم که کرد مطرب ساز
که سوخت پردهٔ تار و گسیخت رشتهٔ چنگ
خوش آنکه اهل جهان، جام صلح کل نوشند
که دهر و هرچه در او هست نیست قابل جنگ
کنم چگونه صبوری به هجر یار که هست
حدیث عشق و صبوری حدیث شیشه و سنگ
ز بس شده است به من عرضه تنگ بی‌دهنش
فراخنای جهان گشته بر وجودم تنگ
اگر نه هست سر قتل عام چشمش را
گرفته ز ابرو و مژگان چرا کمان خدنگ
شدم چو فرش ره مرتضی علی(ع) عبرت
مراست گر شودم مهر تاج و عرش اورنگ

«حرف ل»

۴۱۳

جدا افتاد دل از صحبت دلدار و من از دل
بسر او را ز حسرت دست و از غم پای من در گل
اگر آن ماه خرگاهی ز حالم یابد آگاهی
شود کز مرحمت گاهی غمی بزدایدم از دل
بهر کاری که پیش آید نخست اندیشه می‌باید
که بی‌اندیشه نگشاید ز کارت عقدهٔ مشکل
من این اندیشه می‌کردم که گرد عشق کم گردم
چو روی اندر تو آوردم شد آن اندیشه‌ها باطل

نه تنها من شدم رسوا ز عشق آن سهی بالا
که گردد همچو من شیدا به خوبان هر که شد مایل
کنون کز سرگذشت آبم چه سود اندوه غرقابم
کزین گردنده گردابم نباشد راه بر ساحل
به ترک دلستان گفتن بود ترک روان گفتن
کجا با کس توان گفتن که پیوند از روان بگسل
اگرچه سخت فرسودم ز سودایش نیاسودم
زیان شد عاقبت سودم ازین سودای بیحاصل
گرفتم خود بود آئین ترا با مهربانان کین
به خون عاشقان چندین نباید بود مستعجل
چنان اندر توام مفتون که بر لیلی دل مجنون
کجا مهرت ز دل بیرون رود از شنعت عاقل
ورای عالم امکان مرا راهیست با جانان
چه جای تن که نبود جان میان ما و او حایل
(به عبرت) گر درآمیزد وگر از وی بپرهیزد
ز دستش برنمی‌خیزد که بنشیند ازو غافل

۴۱۴

فرسوده شد از بار غم عشق مرا دل
مشکل دگر آسان رسد این بار به منزل
صد چشمهٔ خون می‌رود از چشمهٔ چشمم
چون می‌رود آن سرو روانم ز مقابل
زنهار به دامان وسائل نزنی چنگ
مابین تو و دوست حجابند وسائل
در راه طلب همقدم برق چرائی
زنهار مشو همسفر مردم کاهل
ای آنکه ترا دور فلک کامروا کرد
غافل مشو از حسرت و ناکامی سائل
جز نقش تو در دیده و دل هرچه درآید
چون نقش برآبست و شود یکسره زائل
راندیم به دریای طلب کشتی امید
تا کی برسد کشتی امید به ساحل
جز کشته عشقت که به جان آیدت از پی
کس کشته ندیده‌ست رود از پی قاتل

گر سر برود می نرود شور تو از سر ... ور دل برود می نرود مهر تو از دل
دل را ز سر زلف بنه سلسله برپای ... شاید که جنون را نهد از سر به سلاسل
(عبرت) به جنان گر برود از سر کویت
حقا که نهاده‌ست قدم در ره باطل

۴۱۵

بیا ای یار در کاشانهٔ دل ... که شد ز اغیار خالی خانهٔ دل
رخت گردید شمع محفل جان ... زد آتش بر پر پروانهٔ دل
چو در دل گنج عشق او نهفتند ... ازو معمور شد ویرانهٔ دل
ز بس گفتم اناالحق همچو منصور ... کشید آخر به دار افسانهٔ دل
به عالم پشت پای بی‌نیازی ... زدم از همت مردانهٔ دل
تهی هرگز نشد از بادهٔ صاف ... به دور چشم او، پیمانهٔ دل
به دارائی رسیدم از گدائی ... ز یمن دولت شاهانهٔ دل
ز سیلاب فنا ویران نگردد ... بنای محکم کاشانهٔ دل
به دریای فنا چون غوطه خوردم ... به دست آمد مرا دردانهٔ دل
شراب عشق (عبرت) گر بخواهی
بباید رفت در میخانهٔ دل

۴۱۶

فتاده است به دنبال زلف جانان خال ... چو آن غزال که هندویش افتد از دنبال
شدست شیر دل من اسیر آهوئی ... که با خرام تذروست و با نگاه غزال
پی نثار قدومش مراست جان و سری ... اگر قبول کند از منش زهی اقبال
گرم اسیر کند یا به قتل برخیزد ... به خاطرم ننشیند ز دوست گرد ملال
ببین که تا به چه حد کار چرخ وارونست ... که می‌رود دل دیوانه از پی اطفال
به خاکپای عزیزت که تشنه است دلم ... به آب تیغ تو چندان که تشنگان به زلال
تو گر به صورت بیجان بدین روش گذری ... عجب نباشد اگر جانور شود تمثال

هلال بدر شود، شد چو دور از خورشید ز دوریت شده بدر وجود من چو هلال
غم فراق تو از پا مرا در آوردی نمی‌گرفتی اگر دست من امید وصال
خیال وصل تو افتاده در دل (عبرت)
زهی تصور باطل زهی خیال محال

۴۱۷

هرکس که ترا دید بدین شکل و شمائل گردید ترا از دل و جان عاشق و مایل
کوی تو بود کعبهٔ مقصود خلایق روی تو بود قبلهٔ اقبال قبایل
حاجت نبود حسن رخت را ببراهین بر روشنی شمس چه حاجت به دلایل
بر زلف تو مفتونم و بر قد تو واله در روی تو حیرانم و آن شکل و شمایل
جانم نشد از فکر تو راحت به وسایط کامم نشد از وصل تو حاصل به وسایل
محروم نگشته است ز احسان تو درویش نومید نرفته است ز درگاه تو سایل
گر جان بگدازی و گرم دل بنوازی کی عشق تو ضایع شود و مهر تو زایل
دعوی‌مکن‌از فضل‌که‌چون‌جلوه کند عشق از عقل فضولی بود اظهار فضایل
باید که شوم نیست که این هستی موهوم گردیده میان من و او حاجب و حایل
تنها به ره عشق مرو زانکه محالست بی‌راهنما طی شود این وادی هایل
عمریست که ما را به گریبان بود از غم
آن دست که در گردن او بود حمایل

۴۱۸

گر چه دانم که کسی را نبود با تو وصال
هیچ بیرون نرود از دلم این فکر محال
به خیال تو شدم قانع و دلخوش چه کنم
چه کنم بی تو اگر خوش، دل خود را به خیال
روزگاریست که با این همه آزرده دلی
می‌کشم بار غم هجر به امید وصال

راستی چون خم ابروی تو می‌بودی اگر
همچو ابروی تو پیوسته شدی رشک هلال

صورت حال چه حاجت که دهم عرضه به دوست
رنگ زردم خبرش می‌دهد از صورت حال

روشن‌است‌اینکه،نکومی‌گذرد سال و مهش
هرکه هر روز به مهر رخ او گیرد فال

غیر چشمش که دل اهل نظر صید دلیست
نشنیده است کسی شیر شود صید غزال

بجز از من که به پیش دهنش جان دادم
هیچکس جان ندهد تشنه لب آب زلال

عبرت از حول قیامت اگر اندیشه کنی
دست کوته مکن از دامن پیغمبر(ص) و آل

من نگویم سخن اندر صفت آل رسول
که درین نکته سخن را نبود هیچ مجال

۴۱۹

چنانکه در پی دیوانه می‌روند اطفال
دلم همی رود و طفل اشکم از دنبال

ببین که تا به چه حدکار چرخ وارون است
که می‌رود دل دیوانه از پی اطفال

تو گر به‌صورت بیجان، بدین روش گذری
عجب نباشد اگر جانور شود تمثال

مرا خیال تو از خواب باز داشته چشم
یکی به چشم بود جای خواب یا که خیال

به خاک پای عزیزت که تشنه است بهم
به آب تیغ تو چندان که تشنگان به زلال

من ازدهان تو دیگر سخن نمی‌گویم
چرا که هیچ سخن را در او نمانده مجال

هلال بدر شود دور، شد چو از خورشید
ز دوریت شده بدر وجود من چو هلال

مثل به مه نتوان زد تو را که از خوبی
نوشته عزل تو بر خط آفتاب مثال

شعار عبرت از آن شاعریست تا بکند
ثنای آل علی خسروان نیک خصال

۴۲۰

مرا در دل بود این عقده مشکل — که نتوان گفت با کس مشکل دل
بود آسان گذشتن از سر جان — ولی بگذشتن از جانانه مشکل
برفت‌آن‌ماه‌وروزو شب مرا هست — خیال روی و مویش د رمقابل
دلم از حسرت تیر نگاهش — تپد در سینه همچون مرغ بسمل
به زیر تیغ، فکر جان خود نیست — قتیل از لذت دیدار قاتل
بنه بر پای دل زنجیر از آن زلف — جنون را چاره نبود از سلاسل
به آسانی منه پا در ره عشق — که دشوارست طی آن مراحل
نه جای پای یاران مانده در دشت — نه کس داند کجا کردند منزل
کند یک عمر با غم همنشینی — کسی کز وی دمی بنشست غافل
چنان دنبال محمل گریه کردم — که آن مه را فروشد ناقه در گل

مشو غافل ز حق بشنو ز (عبرت)
مهل تا بگذرد عمرت به باطل

«حرف م»

۴۲۱

اگرچه در نظرت همچو خاک ره خوارم — به جان تو که ز جانت عزیزتر دارم
دلم چو در پی زلف تو رفت دانستم — که رفته رفته به دیوانگی کشد کارم
چنان به نقش جمال تو محو گردیدم — که هرکه دید گمان کرد نقش دیوارم
زدردعشق‌تو من جان به در نخواهم برد — اگر که عیسی مریم بود پرستارم
چو قدر روز وصال ترا ندانستم — هر آنچه در شب هجران کشم سزاوارم
چنان خیال تو در چشم من گرفته قرار — که خواب راه نیابد به چشم بیدارم
نمای روی و ببر جان برونما از من — که من جدا ز تو از جان خویش بیزارم
چو برق رفتی و من همچو ابر آذاری — جدا ز روی تو باران اشک می‌بارم
مرا که از سر جان در ره تو بگذشتم — بگیر دست وز پا اوفتاده مگذارم
گدای درگه خود گر بخوانیم از مهر — کجا به شاهی کونین سر فرود آرم

هزار گونه جفا گر به من روا داری
من آن‌نیم که چو (عبرت) دل از تو بردارم

۲۲۲

با می و مطرب و ساقی همه شب دمسازم / وای از آن روز که از پرده درافتد رازم
گر تو ز انجام بترسی که چه آید در پیش / برخلاف تو من اندیشه بود ز آغازم
خاطر از دور فلک نیست گر آزرده مرا / علت آنست که با نیک و بدش می‌سازم
من اگر بر در میخانه شدم خاک‌نشین / خواستم سر ز شرافت به سپهر افرازم
پای خم گردهدم راه به شکرانهٔ آن / سرو جان در قدم باده‌فروش اندازم
گر تو ای شیخ مرا خوار شماری ورنه / در بر پیر مغان کم نشود اعزازم
گر ز حال دگران بی‌خبرم معذورم / که من از دوست به خود نیز نمی‌پردازم
در قفس ریخت پر و بال من و هست هنوز / به هوای سر کویت هوس پروازم
من که‌چون چنگ دوتاشد قدم از بار غمت / دل به دست آورد از راه وفا بنوازم
آنچنان گشته‌ام از درد فراق تو نزار / که اگر باز به‌بینی نشناسی بازم

مشنوازوی که ازین هر دو هنر بی‌بهره است
(عبرت) ار گفت که من رندم و شاهد بازم

۲۲۳

برد عشق پسری رسم ادب از یادم / ورنه من بر پدر پیر فلک استادم
هر که از پیش نظر رفت رود از دل و یار / از نظر گر برود می نرود از یادم
نظرم تا که بدان قامت و رخسار افتاد / فارغ از سیر گل سوری و از شمشادم
لاله‌وش داغ به دل سینه پرآتش دارم / که بدان شاخ گل تازه چرا دل دادم
پدر از عشق دهد پندم و غافل که بود / عشق زیبا پسران خصلت مادرزادم
یارب این آینه‌رویان چقدر سنگدلند / که اثر در دل ایشان نکند فریادم
در دلارائی و خوبی تو اگر شیرینی / من هم اندر صفت کوهکنی فرهادم
خاک راهت شدم ای دوست بنه با بسرم / پیش از آنی که دهد دور فلک بربادم
من که در بندگیت هیچ نکردم تقصیر / شرط انصاف نباشد که کنی آزادم
نه چنان کرده مرا نرگس مست تو خراب / که دگر باره توانند نمود آبادم

(عبرت) ار دارد از آن مه طمع بوس و کنار
من غمدیده به یک بوسه ازو دلشادم

۴۲۴

برندی شهره‌ام در شهر و باشد عشق آئینم
چه خواهد شد اگر خواند فقیه شهر بی‌دینم
مرا آئین رندی دلپسند افتاده‌ای زاهد
ز تکفیر تو هرگز برنمی‌گردم ز آئینم
چنانم کیش عشق آزاد کرد از قید کفر و دین
که نه پابست آن شد خاطرم نه در پی اینم
حدیثی از حدیث عشق نیکوتر نمی‌دانم
مقامی از خرابات مغان خوشتر نمی‌بینم
ز یاران دگر زانم فزونتر می‌کند حرمت
که پیر می‌فروشان را من از یاران دیرینم
مشو مغرور اگر شادت کند گردون که من روزی
برآوردم به شادی یکدم و عمریست غمگینم
زمانه گر حوادث خیز و طوفان زاست گو باشد
من اندر پیش طوفان حوادث کوه تمکینم
حریفان همتی تا زین محن‌آباد برخیزم
روم با قدسیان در گلشن فردوس بنشینم
مگر از غیب آید پاکدامانی خدا بینی
کزین ناپاک مردم غیر خودبینی نمی‌بینم
ازآن‌مطبوع و مستحسن‌فتادست‌این‌غزل (عبرت)
که آنرا حضرت روح‌القدس کردست تلقینم
نه تنها خاکیان گشتند بر من آفرین گویان
که خیل قدسیان هم در فلک کردند تحسینم

۴۲۵

بُرید تا فلک از دامن تو دست امیدم — به جان تو که امید از حیات خویش بریدم
به آستین ملالم ز خویش راندی و رفتی — بر آستان تو باشد هنوز روی امیدم

شکسته بال چرا در قفس اسیر پسندی
مرا که جز به هوایت ز آشیان نپریدم

روا بود گرم از خیل عاشقان بگزینی
که من هوای ترا بر هوای خویش گزیدم

به صورتت نتوان دید جز به دیدهٔ معنی
مرا چو باز شد آن دیده در جمال تو دیدم

چگونه‌وصف جمالت‌کنم جز اینکه بگویم
بدین کمال جمالی نه دیدم و نه شنیدم

مگر که بی‌خبرند از درازی شب هجران
ز روز وصل تو آنان که می‌دهند نویدم

شراب شوق ز اندازه بیش بود به جامم
عجب مدار به تن گر ز شوق جامه دریدم

متاع دین و دل و عقل و هوش و دانش و بینش
فروختم من و کالای عشق دوست خریدم

برفت محمل جانان ز پیش و من ز قفایش
چو باد رفتم و آخر بگرد او نرسیدم

به جد و جهد رسیدم به وصل دوست چو (عبرت)
هزار شکر رسیدم بدانچه می‌طلبیدم

۴۲۶

به شرط مهربانی دل بدان نامهربان دادم
خلاف دوستی از دشمنی برکند بنیادم

برم پیش که داد از دست بیدادش که غیر از وی
نباشد دادخواهی تا که بستاند ازو دادم

چه باشد گر گذارد بر سر من پائی از رحمت
که بر پایش به امیدی سر تسلیم بنهادم

جزای اینکه عمری ساختم با محنت هجران
روا باشد اگر از دولت وصلت کنی شادم

دمی کازاد بودم قدر آزادی ندانستم
کنونش قدر می‌دانم که در بند تو افتادم

نخواهم رفت از کویت که دستاموز مرغم من
تو خواهی بند برپایم نه و خواهی کن آزادم

به سیر بوستانم از شبستان کی کشد خاطر
که فارغ کرد بالایت ز سیر سرو و شمشادم

به ظلمت خانهٔ گیتی به نزد پیر روشندل
بجز درس محبت هرچه خواندم رفت از یادم
ادیب عشق را یک عمر شاگردی به جان کردم
رموز عشق و مستی را از آن امروز استادم
هزاران عقده در کار دلم افتاد از گردون
اگر با ناخن تدبیر ازو یک عقده بگشادم
بود از بسکه دامنیگر، خاک کوی او (عبرت)
نیامد باز، هر پیکی که در کویش فرستادم

۴۲۷

به کوی میکده شد تا دلیل باده فروشم
حدیث جنت و کوثر بود فسانه به گوشم
من این مقام که در آستان میکده دارم
خدا گواست که آنرا به عالمی نفروشم
چرا کناره کنم از شراب و شاهد و مطرب
که داده است به عفو گناه مژده سروشم
به پای خود نتوانم شدن ز میکده بیرون
مگر که همچو سبو دیگران برند به دوشم
تفقدی کن و دست مرا بگیر به جامی
که اوفتاده ز پا از خمار بادهٔ دوشم
مرا که شیوهٔ رندی و عشق و باده گساری
نهفته نیست ز یزدان چرا ز خلق بپوشم
فغان و آه مرا می‌رساند باد به گوشت
خراش سینه نمی‌بست اگر که راه خروشم
خروش و جوش حریفان محفلست ز خامی
قلندرم من و ناپخته نیستم که به جوشم
فزون و کم نشود چون بجهد قسمت مردم
نه شرط عقل بود کاندرین طریق به کوشم
مرا که شیوه خموشی نبود و گوشه‌نشینی
غم زمانه به کنجی نشانده است خموشم
عنان عقل و کفایت چنین ز دست نمی‌شد
اگر که نرگس مستش نبود رهزن هوشم
چنین که هست قوی پنجه، دست حادثه، (عبرت)
مرا ز پای درآرد اگر شراب ننوشم

۴۲۸

تا پریشانی دل باشد از آن زلف سیاهم
دیگر آسودگی و خاطر مجموع نخواهم
ای بسا دل که به دست آورم از هر شکن آن
رسد ار دست بدان سلسلهٔ زلف سیاهم

با همه زیرکی و تجربه و دعوی رندی
به فسون، طفل نو آموخته‌ای، برد ز راهم
بستم آن روز من از هر دوجهان دیدهٔ معنی
که بیفتاد بدان صورت مطبوع نگاهم
کرد تا دور فلک دورم از آن همدم دیرین
روز و شب همنفسی نیست بجز ناله و آهم
کی بود در دل من تاب تجلای جمالت
که تو چون برق جهانسوزی و من مشت گیاهم
با هوای تو نباشد هوس گردش باغم
با جمال تو نباشد نظر مهر به ما هم
نیست از بخت سیه خاطر مجموعم و با تو
هست خال سیه و زلف پریشان دو گواهم
بندهٔ پیر مغانم که ز آفات زمانه
داد در سایهٔ دیوار خرابات پناهم
می‌فروشم رقم چاکری خویش ندادی
گر ندیدی که سزاوار چنین منصب و جاهم
(عبرت) امروز گنه کارم و امید که فردا
باز خواهد کرم و رحمت او عذر گناهم

۴۲۹

بنهاد چو بر دوش، سبو باده فروشم
بار غم ایام بیفتاد ز دوشم
از خانه بدوشان خرابات مغانم
از حلقه به گوشان مغ باده فروشم
چوه جلوه کند ساقی مستان همه چشمم
چون نغمه زند مطرب دستان همه گوشم
هم چشم حریف افکن او کرده خرابم
هم خندهٔ نوشین لب او برده ز هوشم
چون لاله بدل داغ بود زان گل رویم
چون غنچه‌جگر خون بود از آن لب نوشم
بیداد کند یار به من، از چه ننالم
دل پر ز خراشست ز غم، چون نخروشم
بی‌آن لب میگون و سر زلف دلاویز
نه سنبل تر بویم و نه باده بنوشم

زان گوش که آویزه‌اش آوازه عشق است	کَر باد اگر جز سخن عشق نیوشم
گرهست کشش‌ازطرف دوست وگر نیست	من در طلب او ز بن گوش بگوشم
تا اهل هنر دیده بپوشند ز عیبم	پیوسته ز عیب دگران دیده بپوشم

(عبرت) نه بخود یافته‌ام راه بدان کوی
از بخت نکو خوانده بدان کوی سروشم

۴۳۰

چو نام آن لب شیرین برآید از دهنم	برد رواج ز شکر حلاوت سخنم
هوای گلشن قدس از سرم نخواهد رفت	اگرچه سخت درین دیر پای بند تنم
جدا ز هموطنان دیگرم شکیبا نیست	خوش آن زمان که ز غربت برند در وطنم
شب فراق بدان دلخوشم که می‌باشد	خیال روی تو تا روز شمع انجمنم
ز بس به فکر میانت چو مو شدم باریک	نمانده غیر خیالی درون پیرهنم
کنند اگر همه آفاق دشمنی با من	به دوستی که دل از مهر دوست برنکنم
چو یار پرده ز صورت برافکند آنگاه	ز روی شاهد معنی نقاب برفکنم
رسیده است لبم تا بر آن لب شکرین	نبات و قند حلاوت برند از دهنم
بیا به تربت من از وفا دمی بنشین	ترانه‌های غم‌انگیز بشنو از کفنم
مکن دریغ ز من بوسه از لب و دهنت	که من ثناگر سلطان دین ابوالحسنم

درین زمان که رواج خزف به از گهرست
بران سرم که چو (عبرت) ز شعر دم زنم

۴۳۱

خزان شد نوبهار عمر و من در خود نمی‌بینم
مجال آنکه زین گلشن گلی با کام دل چینم
دران باغی که ره بسته است بر خیل تماشائی
چگونه باغبان ره میدهد بر من که گل چینم
مرا از دشمنی دایم فلک ناشاد میخواهد
نمیداند که نگذارد خیال دوست غمگینم

جـدا از رویت ای صـبح امـید آرزومـندان
همه شب تا سحر باشد نـظر بـر مـاه و پـروینم
من اول دست شـستم از مسلمانی چـو دانستم
که کفر زلفت آخر رخنه خواهد کـرد در دیـنم
بکن کام دلم از شهد وصلت پیش ازآن شیرین
که از هجرت بتلخی بر لب آیـد جـان شیـرینم
تو بر من مدّعی را گرچـه بگـزیدی ز بـی‌مهری
نباشم مرد عشـق ار دیگـری را بـر تـو بگـزینم
نـیازارم دلش را ور ازیـن بـیشم بـیازارد
کـه بـاشد کـافری آزردن دلهـا در آئـینم
نباشد با قد و رخسار و زلف و طـرّه‌اش در سـر
هوای سیر سـرو و سنبل و شـمشاد و نسـرینم
جز اینم نیست در خاطر که گر برخیزد از دستم
زمـانی بـی‌شراب و شـاهد دلبـند نـنشینم
چنین میگفت (عبرت) دوش با جانان که غیر از جان
مخواه از من دگر چیزی که من درویش و مسکینم

۴۳۲

رهین مرحمت و لطف پیر بـاده فـروشم
که بـار مـحنت ایـام بـرگرفت ز دوشـم
بپای خم چو فکندم ز دوش بـار ریـا را
سـبوکش در مـیخانه کـرد بـاده فـروشم
ازین عنایت و الطاف پیر میکده از وی
خلاف شرط ارادت بودکه چشـم بـپوشم
مرا ز صحبت زاهد نشد مراد چو حاصل
چرا به خدمت رندان بـاده‌نوش نکـوشم
ملول گشت مرا خاطر از نصیحت مـفتی
بیار باده که باد است این فسانه به گـوشم
غـم زمـانه بـه پـیری مـرا ز پـای درآرد
به یاد روی جوانان اگـر شـراب نـنوشم
مرا که مست نمی‌کرد صد قرابه می امشب
ببرد ساقی مجلس به یک پیاله ز هـوشم
خروش و جوش کسان‌گربودبه دور جوانی
ببین‌مرا که‌به پیرانه سر به جوش و خروشم

چنین که شعله زند در نهاد آتش عشقش — به هیچ آب نشاید فرو نشاند ز جوشم
شبی گذشت به من دوش از عنایت جانان — که تا به تن بودم جان به یاد عشرت دوشم
ز بیم اینکه کنم سر عشق فاش چو (عبرت)
مرا به عالم حیرت فکند و کرد خموشم

۴۳۳

زان، خاک آستان تو کحل بصر کنم — تا خویش را ز مردم صاحبنظر کنم
صد بار اگر برانیم از آستان خویش — کی روی از در تو به جای دگر کنم
باشد اگر دل تو ز پولاد سخت‌تر — نرمش ز نالهٔ شب و آه سحر کنم
برهم زده است فتنهٔ چشم تو شهر را — باید ازین قضیه ملک را خبر کنم
گفتی مکن حکایت زلف مرا دراز — این قصه را چگونه بگو مختصر کنم
گر تیغ برکشی ز پی قتل عاشقان — اول به پیش تیغ تو من جان سپر کنم
کی آرزوی آب بقا می‌کنم دگر — گر کام جان زلعل لبت بهره‌ور کنم
من عندلیب گلشن قدسم خدای را — تا چند همچو جغد به ویرانه سر کنم
تا کی ز حسرت رخ رنگین آن نگار — رخسار خود نگار ز خون جگر کنم
در راه عشق او اگرم سر رود به باد — باور مکن که عشق وی از سر بدر کنم
جز حسرت وصال تو با خود نمی‌برم
(عبرت) صفت گر از سر کویت سفر کنم

۴۳۴

ز بخت بد نبود در زمانه مانندم — به بخت خویش گهی گریم و گهی خندیم
چنان به غصه و غم مایلم که پنداری — غمم بود پدر و غصه است فرزندم
جهان بگشتم و بسیار مردمان دیدم — ز مردم از در طالع نبود مانندم
ز بس ملولم از اوضاع ناگوار جهان — کسی ندید و نه‌بیند به عمر خرسندم
همین نه دیده ز بیگانگان فرو بستم — دل از مصاحبت خویش نیز برکندم
چنانکه تشنه کند آرزوی آب زلال — هزار چندان بر مردن آرزومندم
مرا همین صفت نیک بس که هرچه به خویش — نمی‌پسندم، بر غیر نیز نپسندم

اگر که جامعه مایل به هزل و ترفندست / نه اهل هزل سرائی نه اهل ترفندم
به پند و حکمت اگر نیست میل خاطر خلق / خیال می‌نکشد جز به حکمت و پندم
چو قسمت ازلی بیش و کم نمی‌گردد / نکوتر آنکه دم از بیش و کم فرو بندم
وفا امید ندارم از این جهان عبرت
مکن ملامت اگر دل بدان نمی‌بندم

۴۳۵

چو رفت از بر، دلارامم، برون رفت از دل، آرامم
نباشد در دل آرامم نیاید تا دلارامم
من اول بار دانستم، که دل بر زلف او بستم
که این کافر زند آخر، چو شیطان راه اسلامم
میان محفلش اندر کنار غیر چون بینم
ز غیرت هر سر مویی، شود نشتر، بر اندامم
نکردم رو ترش از شور عشق و لعل شیرینش
به تلخی آن نگار تندخو گر داد دشنامم
بجای شهد اگر ریزد، به جامم زهر می‌نوشم
که زهرازدست آن شیرین پسر شهد است درکامم
سراپای وجودم سوخت اندر آتش عشقش
هنوز اندر میان پخته گان عشق او خامم
من آن روزی که افتادم، به دام عشق دانستم
که دیگر هرگز آزادی، نخواهد بود از این دامم
جدا از آن لب میگون و چشم مست او عبرت
مدامی خون دل باشد، به جای باده در جامم

۴۳۶

ازین بضاعت مزجاة شرم می‌دارم / که از دهان تو بوسی به جان خریدارم
ز خاک راه، توام گرچه خارتر داری / منت ز جان گرامی عزیزتر دارم

دلم چه از پی زلف تـو رفت دانسـتم / که رفته رفته به دیوانگی کشد کـارم
چنان به نقش جمال تو محو گردیدم / که هرکه دیدگمان کرد نقش دیوارم
ز درد عشق‌تومن جان بدر نخواهم برد / اگر که عـیسی مـریم بـود پـرستارم
چه قدر روز وصال تـو را نـدانسـتم / هرآنچه در شب هجرت کشم سزاوارم
چنان خیال تو در دیده‌ام گرفته قرار / که خواب راه ندارد به چشم بـیدارم
نمای روی و ببر جان برون نما از من / که من جدا ز تو از جان خویش بیزارم
چه برق رفتی و من هم چو ابر آذاری / جدا ز روی تو بـاران اشگ مـی‌بارم
چو من گدای در مرتضی شدم عبرت / کجا به شاهی کونین سـر فـرود آرم

بروز حشر که هرکس طلب کند یاری
ولای حـیدر کـرار(ع) بس بـود یـارم

۴۳۷

بـرخـیز تـا بـه خـانهٔ خـمار رو کـنیم / دلق ریای خویش به مـی شسـتشو کـنیم
زان پـیشتر کـه کـاسهٔ سـر را سبو کـنند / بـر کـام دل مـئی ز سـبو در گـلو کـنیم
شـاید قـبول دوست نـیفتد نـماز مـا / از خـون دل بـه نـیت عشـق آرزو کـنیم
تاری ز زلفت ار شبی افتد به چنگ دل / تا صبح شرح محنت خود مو به مو کـنیم
روشن شود به خلق، که از ذره کمتر است / خورشید را به رویت اگـر روبـرو کـنیم
هرکس به روز حشر گرفتار خویش و ما / خیزیم چون ز خاک تو را جستجو کـنیم
الحق قـصور عـقل بـود بـا وجـود تـو / گر باغ خلد و حور و قصور آرزو کـنیم
عبرت بجز علی(ع) چو کسی نیست دادخواه / برخـیز تـا کـه روی بـه درگـاه او کـنیم

بـربـاد تـا نـرفته غـبار وجـود مـا
از خـاک درگـهش طلب آبـرو کـنیم

۴۳۸

اول قدم چون از سر کـویت سـفر کـنم / اندر قفای خویش به حسـرت نـظر کـنم
گر سر رود به راه تو ای دوست گو برو / من آن نیم که عشق تو از سـر بـدر کـنم
ز ابرو به قصد اهل نـظر گـر کـمان‌کشی / اول به پیش تیر تو مـن جـان سـپر کـنم

کـی آرزوی آب بـقا مـی‌کنم دگـر لب را اگـر ز لعـل لبت بـهره‌ور کـنم
جز من اگر کسی بنهد پا به کـوی تـو تا خاک هست بر سر کـویت بسـر کـنم
تـا ره بـر آسـتان تـو پیدا نـموده‌ام بـاور مکن کـه روی بـه راه دگـر کـنم
مـن عـندلیب گـلشن قـدسم، خـدای را تا کی چو جغد جای در این بوم و بر کنم
عبرت اگر به کوی علی(ع) افـتدم گـذار
از کوی او دگـر بـه خـدا گـر سـفر کـنم

۴۳۹

ای صنم دلفریب وی قمر خـوش خـرام خسرو شکر دهـان شـاهد شـیرین کـلام
گر تو کمان می‌کشی، روی نـتابم ز تـیر ور تو کـمند افکـنی مـن نگـریزم ز دام
بزم که خالی ز توست عیش نگردد حلال جام که از دست توست باده نباشد حرام
دیدهٔ دل وقف توست پرده برافکن ز رخ جامهٔ جان نذر توست باده در افکن به جام
دل ز تو نبود صبور، پا مکش از سر مرا جان ز تو نبود دریـغ تـیغ بـرآر از نـیام
آنکـه بـهرجـا نشست شـور بـپا مـی‌کند تـا چـه قـیامت کـند گـر بـنماید قـیام
هر که گذر می‌کند، از سر کـوی حـبیب بگسلد از اسم و رسم، بگذرد از ننگ و نام
من به ملامت ز عشق، دست نخواهم کشید گو به سلامت برو، عقل مـلول از مـدام
در دل عبرت نماند، جز غم عشـق عـلی
آری در بزم خـاص و بـار نـدادنـد عـام

۴۴۰

گـر تو کنی خلق را، بـی‌گنهی قـتل عـام چون تو صـنم قـاتلی کس نکشـد انـتقام
ترکی و خونریز و مست، خنجر نازت به دست از تو نـباشد شکست گـر بکـنی قـتل‌عام
هستی جاوید یافت، هر که به پای تو مرد خسرو آفاق گشت هر که تو را شد غلام
سینه سپر می‌کنم گر زنـد آن غـمزه تـیر پا به میان می‌نهم گـر شـود آن طـره دام
ای که‌نمودی‌به خویش، خون دلم را حلال از چه به من کرده‌ای لعل لبت را حـرام
گفتمش آخر مرا عشـق تـو بـدنام کـرد گفت‌مرا هرکه‌خواست‌بگذرداز‌ننگ و نام

عقل خرابی نمود پیر خرابات کو / تا که خرابش کند از می یاقوت فام
مطرب دستان کجاست، کو بسراید سرود / ساقی مستان کجاست کو فکند می به جام
جام می وحدتم دوش علی(ع) داد و گفت
زآتش می،عبر تا،پخته شود عقل خام

۴۴۱

من چو با قامت رخسار تو باشم شادم / فارغ از سیر گل و یاسمن و شمشادم
دیگران گر ز لبت بوسه تمنا دارند / من غمدیده، به دشنامی از آن لب شادم
من همانم شدم آزاد ز قید دو جهان / که به دام سر زلف تو، اسیر افتادم
زلف را تاب مده تا نبری تاب از دل / یار اغیار مشو تا نشوی از یادم
رشته مهر مبر تا نبری از خویشم / لطف با غیر مکن تا نکنی بنیادم
یارب این آینه رویان، چقدر سنگدلند / که اثر در دل ایشان نکند فریادم
بندهٔ عشق شو ای خواجه، خوش باش که من
تا شدم بندهٔ او از دو جهان آزادم

۴۴۲

از گرانباری عشق، از راه ترسم بازمانم
تا سبک سیرم کنی ساقی بده رطل گرانم
بر در پیر التجا بردم ز آفات طریقت
ساکنان درگهش دادند سر خط امانم
آتش دل اندک اندک، رخنه کرد اندر وجودم
تا به کلی از شرارش سوخت مغز استخوانم
من که با دل هم، نمی‌گفتم نهانی درد خود را
بر سر بازارها شد گفته آخر داستانم
فرقه‌ای در قید کفر افتاده قومی در غم دین
من به یاد روی و مویت بی‌خیال از این و آنم

این‌چنین‌کاندردل من می‌کند حسنت تجلی
عنقریب از آتش عشقت بسوزد خانمانم
گرچه هجرت، در جوانی کرده پیرم لیک وصلت
گر مرا پیرانه سر قسمت شود سازد جوانم
راستی تاگشته‌ام مفتون آن قامت قیامت
فارغ و آسوده حال، از فتنهٔ آخر زمانم
حاصلی از برق آه خویشتن عبرت ندارد
غیر از این کز وی، شرر افتاده در محصول جانم

۴۴۳

عمر بگذشت و دمی خاطر آسوده ندارم تا که با هم نفسی یک نفس آسوده برآرم
گر همه مدعیان متفق آیند به قتلم گر تو یار منی، اندیشه ز اغیار ندارم
بسر خاک من ای سرور خوبان گذری کن پیش از آنی که برد باد ز کوی تو غبارم
با همه شیردلی‌ها که مرا بود در آخر آهوی چشم غزالی به فسون کرد شکارم
نفسی عمر نشد صرف به جمعیت خاطر تا که افتاد بدان زلف پریشان سر و کارم
سر و جان‌و دل‌و دین‌این همه مقدار ندارد تا که اندر قدم دلبر جانانه سپارم
اینقدر پایه ندارم من بی‌مایهٔ مسکین که هوادار سر کوی تو، خود را به شمارم
فخرم ابدوست، همین بس که گر ازدست برآید سر تسلیم به پای سگ کوی تو گذارم
چون نظر از تو ببرسم، که نظیر تو نباشد چون به‌جور از تو گریزم، که گریز از تو نیارم
گرم از قهر برانی ورم از مهر بخوانی
عبرتت نیستم ار دامنت از دست بدارم

۴۴۴

یار اگر ساقی نباشد، می ننوشم گر ننوشم جز ز دست وی ننوشم
بی‌نوای نی ندارد باده ذوقی باده را جز با نوای نی ننوشم
می‌پیاپی‌خوردن‌ازجهل‌است ساقی من حکیم، باده پی درپی ننوشم
گفت زاهد چند نوشی باده آخر گفتمش چون عمر گردد طی ننوشم

شیخ با جهلی که دارد می‌خورد می / منکه رند کاملم، تا کی ننوشم
با وجود خون از آب بقا را / من ز دست خضر فرخ پی ننوشم
بادهٔ ری نیست در جلفا و خلر / زان‌سبب‌جز آب تاک ساری ننوشم
دی بهار می پرستانت ساقی / کی بنوشم می اگر در دی ننوشم
همچو عبرت از شراب عشق حیدر
آنچنان مستم که دیگر می ننوشم

۴۴۵

بعد ازین در خطه ری، می ننوشم / گر بنوشم، با بتان ری ننوشم
بسکه کرد آن حوروش نامهربانی / خمر جنت هم ز دست وی ننوشم
ایکه شد دی، بی‌جمالت نوبهارم / بی‌تو می، اندر بهار و دی ننوشم
گر دهد ساقی ز خم خسروی می / جام می را جز به یاد کی ننوشم
باده در پیری دهد روز جوانی / کی بنوشم گر به پیری می ننوشم
شیخ و شاه و محتسب مستند هر سه / من که درویشم، بگو تا کی ننوشم
تا که باشد نغمهٔ موزون بربط / باده هرگز با نوای نی ننوشم
از می عشق علی(ع) مستم چه عبرت
می اگر تا عمر گردد طی، ننوشم

۴۴۶

جز شور دهان تو بسر هیچ ندارم / زین دایره جز نقطه دگر هیچ ندارم
ای خسرو شیرین دهنان کوه کن آسا / جز تیشه ز دست تو بسر هیچ ندارم
شد در تو چنان محو سراپای وجودم / کز هستی خود نیز خبر هیچ ندارم
بر گردش چشم تو مرا تا نظر افتاد / بر گردش پیمانه نظر هیچ ندارم
گفتم که بیا در برم ای سرو برومند / خندید که من سروم و بر هیچ ندارم
گویند مخور غم که شب هجر سرآید / امید من امشب به سحر هیچ ندارم
هرچند خطرناک بود بادیه عشق / من خوف درین ره ز خطر هیچ ندارم
از خوان جهانم چه تمتع که من از وی / قسمت بجز از خون جگر هیچ ندارم
چون هست بدل مهر علی(ع) هیچ غمی نیست
در حشر، چو عبرت به کف ار هیچ ندارم

۴۴۷

دور از تو ندانی کـه مـن دلشـده چـونم / در تن نبود تاب و بدل صبر و سکـونم
آنکس که شبی بی‌تو رسانده است به پایان / داند که مـن انـدر شب هـجران تـوچونم
از طـره لیـلی وشـی ای نـاصح عـاقل / زنـجیر فـراز آر کـه گـل کـرده جـنونم
می‌خواست کندخانه‌خرابم‌چوخود آن کو / شـد سـوی خـرابات مـغان راهـنمونم
در صومعه می‌خوانـدم از مـیکده زاهـد / خواهد کند این دوزخی از خلد بـرونم
آمـد ز پـی کشـتن مـن آخـته شـمشیر / بر گریهٔ من دید و گذشت از سـر خـونم

سرپنجه بـه خـونم ز چـه آلوده نـمائی
اکنون که بـه سـرپنجهٔ عشـق تـو زبـونم

۴۴۸

شب بی‌تو گر به بستر سنجاب بـوده‌ایـم / گوئی به روی خـار مـغیلان غـنوده‌ایـم
شیرین‌تر از شکـر شـده انـدر مـذاق تـا / هر تلخ پاسخی که از آن لب شـنوده‌ایـم
بـربسته‌ایـم چشـم ز ذرات کـائنات / وانگـه بـر آفـتاب جـمالت گشـوده‌ایـم
زان پیشتر که خضر خـورد آب زنـدگی / مـا از خـیال لعـل لبت زنـده بـوده‌ایـم
بـار فـراق را بـه امـید وصـال او / بـا ایـن تـن ضـعیف تـحمل نـموده‌ایـم
هـرگز حـذر ز کشـتن مـردم نـمی‌کند / مـا چشـم دل سیاه تـو را آزمـوده‌ایـم
تا صبح غیر خـواب پـریشان نـدیده‌ایم / گر با خیال زلف تو یک شب غنوده‌ایم
در بـحر مـعرفت ز مـعانی سـفینه است / هربیت‌ازاین‌غزل که به وصفت سروده‌ایم

عبرت زبان به مدح عـلی تـا گشـاده‌ایـم
ز اهل کمال گـوی فـصاحت ربـوده‌ایـم

۴۴۹

منکه مـدهوش نـمی‌کرد دو صـد جـام شـرابـم
چشم مست تو به یک چشـم زدن کـرد خـرابـم
هست از لعـل قـدح نـوش تـو مسـتی مـدامـم
نیست با چشم سیه مست تو حـاجت بـه شـرابـم

زآتش عشق رخت سوخت سراپای وجودم
با وجودی که من از اشک روان غرقه در آبم
من که در چنگ نیاورده‌ام از زلف تو تاری
گوشمال از چه دهد دست ملامت چو ربابم
با خیال تو بخوابم همه شب تا به سحرگه
شاید ای طالع بیدار بیایی تو بخوابم
همچو فرهاد حزین شور دهان نمکین است
آخر ای خسرو شیرین دهنان کرد کبابم
من به پیری نبرم صرفه‌ای از وصل جوانان
زانکه در بوالهوسی صرف شد ایام شبابم
یارب آن ترک ختا از من بی‌جرم وجنایت
چه خطا دید که بر جای عطا کرد عتابم
تو خداوندی و عبرت بودت بنده فرمان
گر کُشی ور بنوازی ز درت روی نتابم

۴۵۰

گر تو بر آنی ای صنم تا که برانی از درم
می نروم که از درت ره بدری نمی‌برم
گرچه ز یاد برده‌ای نام مرا تو سنگدل
سست وفایم ار کسی جز تو رود به خاطرم
جور تو کینه جو بدل، می‌گذرد ز حد و من
مهر نمی‌گذاردم، کز توبه جور بگذرم
دیده ز غیر بر رخت، بسته‌ام و گشوده‌ام
تا نبری گمان که من از تو به غیر بنگرم
خاک‌وجودم‌از غمت رفت به باد و همچنان
آتش شوق در دلم، جوشش عشق در سرم

خواجهٔ بی‌وفا به هیچ، ار چه فروخت بنده را
سر بجز او به هیچ کس، باز فرو نیاورم
ماه من ارچه مهربان، نیست به عاشقان ولی
مهر کسی دگر جز او در دل و جان نپرورم
تجربه کرده‌ام بسی درد و فراق یار را
چاره صبوری است اگر، صبر شود میسرم
عبرت اگر که مرتضی(ع)، بندهٔ خویش خواندم
نیست عجب شوند اگر بنده قباد و قیصرم

۴۵۱

در قدم تو خویش را سایه صفت بگسترم / تا تو مگر، بگستری، سایهٔ مهر بر سرم
گرچه به خاطر اندرت هیچ گذر نکرده‌ام / هیچ گذر نمی‌کند جز تو به خاطر اندرم
روزی اگر که بر سرم، از سر ناز بگذری / بهر نیاز مقدمت از سر خویش بگذرم
اختر بخت من نهد پای به خانهٔ شرف / گرچه تو ماه منظری سر بزند ز منظرم
نیست اگرچه خواجه‌ام در غم بنده‌پروری / مهر دگرکسی جز او، در دل و جان نپرورم
بسکه خیال‌روی‌او، در دل‌و دیده کرده جا / گر برود نمی‌رود نقش وی از برابرم
دیده به روی دیگران، برکنم از کجا که من / تا نگران او شدم باز به خویش ننگرم
همچو نی ار براند او، تیغ به بند بند من / مدعیم به عشق اگر، ناله ز دل برآورم
شیر سپهر عبرتا بر سگ آستان من
گشته زبون چو گربه‌ای تا سگ کوی حیدرم

۴۵۲

به مهربانی او دلبری کجا جوئیم / گر از ملامت یاران بترک او گوئیم
به دوستی که به خود دشمنی روا داریم / مراد خویش ز بیگانگان اگر جوئیم
از آن اثر نکنند در نهاد خلق که ما / نمی‌کنیم عمل آنچه را که می‌گوئیم
دهیم جلوه نکوکار و نیکخو خود را / به نزد خلق ولی زشتکار و بدخوئیم
به صورت آدمی و با نهاد اهرمنیم / بری ز دانش و سر تا به پای آهوئیم

زبان به ذکر خدا دل به فکر نفس و هوا	خـلاف رای خـرد راه جـهل مـی‌پوئیم
سزای دوزخ و آنگـه بـهشت مـی‌طلبیم	مطیع دشمن و ره سوی دوست می‌جوئیم
بـه بـندگی خـدا ده زبان و ده دلرایم	بـه دوسـتی هـوا یکـدلیم و یکـروئیم
در آسیای گنه شـد سـپید مـوی و هـنوز	بـه آب تـوبه سیاهی ز دل نـمی‌شوئیم
بدل شدست به کافور مشگ مـا و هـنوز	به فکر روی چو کافور و مشگ گیسوئیم
دم از کـرامت و اعـجاز مـی‌زنیم ولی	هـلاک غـمزهٔ سحار و چشـم جـادوئیم
ز چـار حـد طـبایع کـجا بـرون آئـیم	چنین که بسته درین دامگه زشش سـوئیم

امیدما همه (عبرت) بـه رهـنمائي اوست
که از صراط سوی او فـتاده آن سـوئیم

۴۵۳

بسکه فـراق گـلرخـان داغ نـهاده بـر دلم	چون بروم نمی‌دمد جز گل و لاله از گلم
من به امید اینکه او عقده گشـاید از دلم	او بـه خـلاف آرزوبست بـپا سلاسلم
هرچه بجز هوای او بـود پـرید از سـرم	هرچه بـجز خـیال او بـود بـرفت از دلم
گفتمش ای صنم بگو منزل توست در کجا	گفت مگر ندیده‌ای در دل توست منزلم
ایکه قتیل عشق تـو زنـدهٔ جـاودان بـود	زندهٔ جاودان شوم باشي اگـر تـو قـاتلم
محفل عاشقان به شب روز بود ز روی تو	کاش که می‌شدی شبی روی تو شمع محفلم
گاه بیان وصف تو بـا هـمه نـطق الکـنم	در صفت کمال تو بـا هـمه عـلم جـاهلم
داد به باد عشق تـو خـرمن هسـتی مـرا	جز کف خاکی این زمان نیست بجا ز حاصلم
پنجه مـرگ تـا مـرا رشتهٔ عـمر نگسـلد	از تو به دوستی قسم رشتهٔ مهر نگسـلم
نیست طریق بندگی بر در این و آن شدن	هست چو رحمت خدا در همه حال شاملم

عبرت اگر تو آگهي گو به که سجده آورم
گـاه نـماز روی او گـر نـبود مـقابلم

۴۵۴

برو ای ناصح و بیهوده مده دردسـرم	کز نصیحت نتوان کرد دگرگون گهرم
گر دهی پند مرا ور ندهی مـی‌نرود	شور معشوق و هوای می و مـطرب ز سـرم

من طلبکار وصالم تو خریدار بهشت / تو به فکر دگری من به خیال دگرم
پدر من بره عشق ز فردوس گذشت / ناخلف نیستم آخر پسر این پدرم
زان بهشتی که خداوند خبر داده بما / تو اگر باخبری من ز خدا بیخبرم
پیش‌کوته نظران قصر بلندیست بهشت / من نه زان مردم بی‌دانش کوته نظرم
آخرم رخت ز غربت به وطن باز برند / نگذارند چنین هم‌وطنان دربدرم
آنکه درمن‌چونظرکرد بجز عیب ندید / خویش‌رادیدوگمان‌کردکه‌من بی‌هنرم
آن درختم‌که‌بودبرگ‌وبرم علم و ادب / باش در سایهٔ من تا که به چینی ثمرم
گر تو یک روز به میخانه بیائی با من / گردد آنگاه مسلم به تو جاه و خطرم
غافل از حال من ای قافله سالار مباش / که بودپرخطر این وادی و من نوسفرم

همت عبرت اگر بدرقهٔ ره نشود
من بی‌پا و سر این راه بسر می‌نبرم

۴۵۵

زنگ دوئــی ز آینهٔ دل زدوده‌ایم / تا جلوه‌گاه شاهد یکتا نموده‌ایم
ما صوفیان صفه عشق از شراب شوق / زنگ ملال ز آینه دل زدوده‌ایم
آن نکته کز درخت، کلیم استماع کرد / صد بار بیش از لب ساغر شنوده‌ایم
سر همچو گوی درخم‌چوگان‌حکم دوست / بنهاده‌ایم و گوی سعادت ربوده‌ایم
بربسته‌ایم دیده ز ذرات کائنات / وانگه بر آفتاب جمالش گشوده‌ایم
زان پیشتر که خضر خورد آب زندگی / ما از می محبت اوزنده بوده‌ایم
چندانکه خواجه کاسته از بنده‌پروری / ما همچنان به صدق و ارادت فزوده‌ایم
هرگز حذر ز کشتن مردم نمی‌کند / ما چشم دل سیاه تو را آزموده‌ایم
تا صبح غیر خواب پریشان ندیده‌ایم / گر با خیال زلف تو یک شب غنوده‌ایم
در بحر معرفت ز معانی سفینه‌ایست / هربیت‌ازین‌غزل‌که‌به وصفت سروده‌ایم
نگشوده‌ایم چشم به محصول دیگران / در باغ فکر کشته خود را دروده‌ایم

عبرت به پای ما ز شرف سر نهاده چرخ
تا سر به پای پیر خرابات سوده‌ایم

۲۵۶

شب فراق تو بر ماه چون نظاره کنم — بسان صبح گریبان ز شوق پاره کنم
مرا ستاره ز بی‌مهری تو سوخته است — چگونه شکوه ز بی‌مهری ستاره کنم
میان انجمن اهل دل نیابم راه — مگر دمی که ز اهل هوس کناره کنم
به سوی خیر دلیلی به از توکل نیست — به کار خویش چرا باید استخاره کنم
ز دشمنان جفاجو برند شکوه به دوست — مرا که دوست جفاجو بود چه چاره کنم
مرا که هیچ گشایش نشد ز خدمت شیخ — چرا نه خدمت رند شرابخواره کنم
تهی‌شوم ز خودی چون هلال تا خود را — بدین وسیله مگر قابل اشاره کنم
اگر به میکده آید ز خانقه زاهد — به نیم جرعه می اسرارش آشکاره کنم
هوای کوی تو بر تربتم اگر گذرد — ز خاک برجهم و زندگی دوباره کنم
مکن قیاس به فرهاد ای بت شیرین — مرا که رخنه به مژگان ز سنگ خاره کنم

به جای آنکه ز بیگانه جویمش عبرت
همان به است که در خویشتن نظاره کنم

۲۵۷

عقل تا در کنف سعی و عمل داده پناهم
گو چه حاجت که دگر یاری از اغیار بخواهم
بردنم دست تمنا بر بیگانه ندارد
هیچ سودی، بجز این، کز شرف خویش بکاهم
ز آشنا گر برسد محنت و خواری به حقیقت
به از آنست که بیگانه دهد عزت و جاهم
بر نیاید گرم از دست نگهداری جز خود
فخرم این بس که به دست دگران نیست نگاهم
در همه عمر دلی را ز خود آزرده نکردم
هست بر صدق سخن دست و دل و دیده گواهم

کـوه بـخشند بـه کـاه از ره الطاف بـزرگان
من کـم از کـاهم و افـزون بـود از کـوه گـناهم
رهـــزنان راه نـمایند و مـن از گـمشدگانم
کو دلیلی کـه دریـن ورطه شـود هـادی راهـم
شـاه دانست کـه مـن رنـدم و قـلاش و قـلندر
کــرد آسـوده ز دسـتارم و بـخشید کـلاهم
هـر سـری بـود سـزاوار کـله، داد کـلاهش
بـندهٔ فکـر دقـیق و نـظر صـائب شـاهم
کـار امـروز بـه فـردا مـفکن تـا بتوانی
کـه مـن افکـندم و بنشاند بـدین روز سیاهم
همچو عـبرت نبود سوی کسی چشم امیدم
عـقل تـا درکـنف سعی و عـمل داده پـناهم

۴۵۸

کـام دل از سـپهر تـمنا نـمی‌کنم
زیـن سفله خـو مـراد تـقاضا نـمی‌کنم
منت‌ز درد می‌کشم از شوق و خویش را
بـهر دمـی رهـین مـسیحا نـمی‌کنم
بر آستان میکده هـر حـاجتی رواست
روی امـید جـز کـه بـدانـجا نـمی‌کنم
خیزند اگـر بـه دشـمنیم خـلق روزگـار
بـا دوست مـی‌نشینم و پـروا نـمی‌کنم
چـون آگـهم کـه آخـر دنـیا بـود فـنا
آب بـقا ز خـضر تـمنا نـمی‌کنم
هر روز تو چـو روزی نـو مـی‌رسد مـرا
امـروز فکـر روزی فـردا نـمی‌کنم
مردی که دیـو نـفس بـه فـرمان او بـود
عـمری بـه جستجویم و پـیدا نـمی‌کنم
گـر نـیستم ز اهـل هـنر بس بـود مـرا
این یک هنر کـه دعـوی بیجا نـمی‌کنم
این دانشم بس است که عرض‌کمال‌و فضل
در پـیشگاه مـردم دانـا نـمی‌کنم
دی‌گفت‌شیخم از می و معشوق توبه کـن
گـفتم کـه تـوبه مـی‌کنم امـا نـمی‌کنم
عبرت ز یمن عشق چو دارای حشمتم
دیگر نظر بـه حشـمت دارا نـمی‌کنم

۴۵۹

گر دست دهد روزی در دامنت آویزم
سر در رهت اندازم جان در قدمت ریزم
مهر از همه بگسستم تا با تو بپیوندم
دل از همه برکندم تا با تو درآمیزم
هرجا که روم آنجا دست تو بود در کار
گیرم که به پای جهد از کوی تو بگریزم
چندین‌نتوانم خوردخون‌ازستمت‌ای ترک
هرچند که می‌خوانند از دوره چنگیزم
از شور لب شیرین شوریده چو فرهادم
وز شوق رخ شکر آشفته چو پرویزم
گفتم که ز می توبه وز عشق کنم پرهیز
آن توبه‌شکن ساقی، شد آفت پرهیزم
از من اگرت بر دل بنشسته غبار ای دوست
بگذارد که تا چون گرد از راه تو برخیزم
آویزهٔ گوش من آوازهٔ عشق توست
دیگر به جز این گوهر در گوش نیاویزم
در خاک سر کویت آب از مژه افشاندم
چندانکه نماند آنجا خاکی که به سر ریزم
عبرت ز هوایش دل بیگانگی ار جوید
از خاک وجود خویش من گرد برانگیزم

۴۶۰

اگر درود فرستی وگر دهی دشنام
بهر طریق که باشد خوشست از تو پیام
برفت رسم مسلمانی از میان آن روز
که کفر زلف تو افکند رخنه در اسلام
جمال خوب تو را در سپهر نیکوئی
چو آفتاب علم کرده ایزد علام
بهر طریق که خواهی مرا بگیر و ببند
به شرط آنکه به دست خود افکنیم به دام
به راستی که نرسته است در چمن سروی
به اعتدال تو ای سرو قد سیم اندام
به باغ، سرو از آن شد علم به آزادی
که بهر بندگی قامت تو کرد قیام
شدم ز عشق تو بدنام و خوشدلم به همین
که در جهان به نکوئی ز من برایند نام
اگر به بتکده بینند بت پرستانش
کنند جانب او روی و پشت بر اصنام
به تلخ کامی اگر جان دهم روا باشد
که کام از لب شیرین او نگشت به کام
حلال نیست وصالت بدان کسی که نکرد
به‌خویش‌هرچه‌پسندیده‌ای‌تو نیست حرام
به غیر میکده عبرت دگر مقامی نیست
که ایمنی دهدت از حوادث ایام

۴٦۱

گفتم چو برمن بگذری خوار، این چنین نگذاری‌ام
راه تطاول نسپری در دست غم نسپاری‌ام

آن بخت فرخ فال من، آن مایهٔ اقبال من
گر بنگرد بر حال من رحم آورد بر زاری‌ام

ساقی به بانگ چنگ و نی، پیوسته مستم کن ز می
مگذار گردد عمر طی در محنت هشیاری‌ام

آن سرو سیم اندام من کز دل ببرد آرام من
ننگ آمدش از نام من پوشید چشم از یاری‌ام

عشقش مرا دیوانه کرد، از عقل و دین بیگانه کرد
آخر مرا افسانه کرد آن شاهد بازاری‌ام

چندان که از راه صفا با مردمان کردم وفا
زیشان نبود الا جفا پاداش نیکوکاری‌ام

گفتم رود سالوس اگر دستار برگیرم ز سر
سالوس من شد بیشتر هنگام بی‌دستاری‌ام

دل جز تو نسپارم به کس، همدم مرا یاد تو بس
باشد خیالت هم نفس در خواب و در بیداری‌ام

اقبال اگر یاری کند، دلدار دلداری کند
با من نکوکاری کند، بر جای بدکرداری‌ام

دردی کز او بر من رسد، سرمایهٔ درمان بود
کی تندرست آگه شود از لذت بیماری‌ام

اقبال اگر یاری کند، دلدار دلداری کند
با من نکوکاری کند بر جای بدکرداری‌ام

دردی کز او بر من رسد، سرمایهٔ درمان بود
کی تندرست آگه شود از لذت بیماری‌ام

عبرت ندارم این گمان، کان دلبر نامهربان
بخشد به حال ناتوان، آید پی دلداری‌ام

۲۶۲

گه مقیم کعبه گاهی ساکن بتخانه‌ایم
هرکجا هستیم محو طلعت جانانه‌ایم
اختلاف از صورتست ار نه به معنی ما و شیخ
محو یک رخسار زیبا مست یک پیمانه‌ایم
این جهان و هرچه در وی هست جز افسانه نیست
وین تغافل بین، که ما سرگرم آن افسانه‌ایم
دانه پیدا دام زیر دانه پنهانست و ما
مانده در دام از تغافل بی‌خبر از دانه‌ایم
گرد هر شمعی نمی‌گردیم در هر محفلی
ما حریفان شمع بزم انس را پروانه‌ایم
شادی و غم گرچه زان توست لیکن با غمت
آشنا هرکس نباشد ما ازو بیگانه‌ایم
گنج مقصودی که می‌گویند در ویرانه است
ما همان گنجیم وپنهان در دل ویرانه‌ایم
مدعی آن حلقه‌های زلف چون زنجیر را
گر ببیند داند از بهرچه ما دیوانه‌ایم
این تن خاکی حجاب جان و جانانست و بس
چون رود بر باد هم جانیم و هم جانانه‌ایم
همچو عبرت کعبه و بتخانه پیش ما یکیست
زانکه در راه طلب جویای صاحب خانه‌ایم

۲۶۳

نه خود را بی‌ریاضت من توانگر از هنر کردم
گدائی سالها بر درگه اهل نظر کردم
صفت کردند دانایان حسد را درد بی‌درمان
من از این درد بی‌درمان هم از اول حذر کردم

برای اینکه آگاهی دهند از عیب گفتارم
بر اهل هنرگه گاه، اظهار هنر کردم
از آن جسم سخن را جان دهد طبعم که من آنرا
ز فیض روح قدسی چون مسیحا بهره‌ور کردم
وفا و مهر ز ابنای زمان دیگر نمی‌جویم
که کمتر یافتم چندانکه کوشش بیشتر کردم
متاع این جهان دیدم به دردسر نمی‌ارزد
شدم درویش و خود را فارغ از این دردسر کردم
نباشد در همه دیر مغان مانند من رندی
به تقوی از برای مصلحت خود را سمر کردم
مسلم شد مرا در ملک درویشی شهنشاهی
که تسخیرش به افغان شب و آه سحر کردم
میا در راه عشق ار بیم جان داری که در این ره
من اندر پیش شمشیر حوادث جان سپر کرد
صفا و صدق رهبر شد مرا بر کعبهٔ کویش
نپنداری که طی این راه را بی‌راهبر کردم
مقام عشق آن سوتر بود از کفر و دین عبرت
مطول باشد اینجا داستان من مختصر کردم

۲۶۴

ما خمار آلودگان محتاج یک پیمانه‌ایم
بهر یک، پیمانه می عمریست در میخانه‌ایم
می‌کشان را پر شد از دور فلک پیمانه‌ها
ما هنوز از طالع وارون تهی پیمانه‌ایم
بر سر ما آسمان چون آسیا در گردش است
زیراین‌سنگ آسیای سخت ما چون دانه‌ایم

در نهاد خام طبعان درنگیرد سوز شمع
ما که می‌سوزیم آگاه از دل پروانه‌ایم
جان‌که جانانی ندارد صورتی بی‌معنی است
ما به معنی جلوه‌گاه صورت جانانه‌ایم
پند مجنون از جنون دادن نباشد شرط عقل
ناصح ار عاقل بود داند که ما دیوانه‌ایم
سالها مشق جنون کردیم در صحرای عشق
لاجرم امروز در دیوانگی افسانه‌ایم
روی و موی بکر مضمون یافت آرایش ز ما
کز صفا آینه وندر موشکافی شانه‌ایم
همتی مردانه باید طی راه عشق را
سالک این راه، ما از همت مردانه‌ایم
عبرت ار خواهی بری بر مخزن اسرار پی
ما کلید مخزن اسرار را دندانه‌ایم

۲۶۵

نه همین بستهٔ آن زلف گره‌گیر شدیم
زان کمانخانه ابرو هدف تیر شدیم
مایل طره و ابروی تو شد تا دل ما
خستهٔ تیر جفا بستهٔ زنجیر شدیم
در خرابات بما خط گدایی دادند
شکر لله که قبول نظر پیر شدیم
در ره فقر و فنا، تا که نهادیم قدم
گام اول هدف ناوک تکفیر شدیم
بود تقدیر که آسوده نباشد دل ما
بهر آسایش دل غره به تدبیر شدیم
کی به تدبیر علاج غم دل بتوانیم
که گرفتار به سرپنجهٔ تقدیر شدیم
جهد کردیم به درمان دل خویش ولی
هیچ درمان نپذیرفت و زمینگیر شدیم
چونکه با حیله و تزویر نشد کار به کام
فارغ از حیله و آسوده ز تزویر شدیم
جان‌سپردیم به جانان و رهیدیم ز هجر
باهم آمیخته‌همچون شکر و شیر شدیم
ترک اولی اگر از آدم و حوا سر زد
ما گرفتار طبیعت به چه تقصیر شدیم
تا چو عبرت ز رخ و زلف تو ماندیم جدا
یار آه سحر و نالهٔ شبگیر شدیم

۴۶۶

هزار شکر دل از خانقاه برکندم / به کوی میکده رحل اقامت افکندم
شدم ز صحبت پیر مغان چو برخوردار / دل از مصاحبت شیخ شهر برکندم
مبین به اینکه ز سالوس زهد می‌ورزم / کسی ز اهل خرابات نیست مانندم
به عیب خویشتنم بازگشته دیدهٔ دل / ببین که تا به چه اندازه من هنرمندم
مرا به عمر همین یک صفت پسند افتاد / که بهر راحت خود رنج غیر نپسندم
تو همچو ابر بر اوضاع ناگوار جهان / همی بگریی و من همچو برق می‌خندم
چو نیست نیک و بد دهر را ثبات و بقا / بهرچه می‌رسد از روزگار خرسندم
هزار گونه جفاگر ببینم از مردم / کنم تحمل و از شکوه لب فرو بندم
به چشم خلق شوم خوار اگر عزیزترست / به پیش چشم ز فرزند غیر فرزندم
کجا ملول شود خاطرم ز خدمت خلق / که آفریده برای همین خداوندم

دریغ نیست ز عبرت مرا نصیحت و پند
ولی دریغ که عبرت نگیرد از پندم

۴۶۷

هست تا وصف دهان و لب جانان سخنم / هر که بشنید ز من بوسه زند بر دهنم
نه عجب گیرد اگر جان ز لبم قالب لفظ / که به وصف لب جانبخش تو باشد سخنم
گر کنم زان لب شیرین شکر بار حدیث / در جهان شور ز شیرین سخنی درفکنم
گر تو درحسن ز شیرین به صفت بیشتری / در ره عشق تو من هم نه کم از کوهکنم
آرزویی به جهان در دل من نیست جز این / که فدای تن و جان تو شود جان و تنم
خویش و بیگانه طلبکار تو هستند، ولی / آنکه در راه تو بیگانه شد از خویش منم
گر تو پیوند گسستی و دلم بشکستی / به درستی که من از مهر تو دل برنکنم
پای تا سر به سراپای وجودت حیران / آنچنانم که نباشد خبر از خویشتنم
هست در میکده از مغبچگان انجمنی / روزگاریست که من خادم آن انجمنم
عهد بستم که دگر باده ننوشم، لیکن / چون نقاب از رخ گل باز شود می‌شکنم

عبرت آن سرو گلندام گر آید به کنار
میل خاطر نکشد جانب سرو چمنم

۳٦۸

هوای سرو از سر، یادگل، از دل، بدر کردم
نظر چون بر قد و رخسار آن زیبا پسر کردم
به یاد قامت و رخسار جانان بود اگر وقتی
شدم در باغ و بستان یا به سرو و گل نظر کردم
نمی‌گنجید چون در دل خیال غیر با یادش
خیال هرچه در آفاق بود از دل بدر کردم
دمی شد خانهٔ دل مسکن دلدار روحانی
که بنیاد وجود خویش را زیر و زبر کردم
سراپای وجود من تجلی گاه جانان شد
چو خود را در طریق عشق او بی‌پا و سر کردم
مرا عشقش قضای آسمانی بود از آن در دل
فزونتر گشت از وی هرچه افزونتر حذر کردم
ز کوی او سفر کردم که از یادم رود بیرون
بجز یادش نیامد همره من چون سفر کردم
بپرس از اختر شبگرد ای صبح امید آخر
که من بی‌ماه رخسار تو شب را چون سحر کردم
فریب صورت ظاهر مخور، با هر کسی منشین
تو را من بارها پنهان، ازین معنی خبر کردم
تو با بیگانه کردی آشنائی برخلاف من
برای خویش من هم فکر دلدار دگر کردم
جدا زان ماهروی مشکمو تا صبحدم عبرت
همه شب چون فلک از اشک دامن پرگهر کردم

۳٦۹

آنکه به ناز می‌رود درگذر از مقابلم
رفت و فتاد از رخش عکس به شیشهٔ دلم
گر توز غیر غافلی در ره عشق من ز تو
مرحله‌ها گذشته‌ام زانکه ز خویش غافلم

از سر سوز اگر کنم ساز و نوای عاشقی
رقص کند چو بشنود ناقه به زیر محملم

بادیه خوفناک و جان در خطر ای دلیل ره
یا برهانم از خطر، یا برسان به منزلم

ای که نصیحتم کنی کز سر کوی او برو
چون بروم که عشق او بسته به پا سلاسم

چون به جوانی از صفا خدمت پیر کرده‌ام
ساخته فیض خدمتش در فن عشق کاملم

عشق به مکتب جنون کرد چو تربیت مرا
از همه چیز آگهم در همه کار عاقلم

من که بیان دلنشین هست گواه دانشم
کرده‌بیان‌جهل‌خودخوانده کسی که‌جاهلم

زنده تویی به خون و من،زنده‌به عشق و می‌رود
بادهٔ‌عشق‌جای خون، در رگ و در مفاصلم

زهد صواب اگر بود، مرد صواب نیستم
رندی اگر گنه بود، من به گناه مایلم

مشکل خویش را برم در بر پیر میکده
زانکه ز شیخ مدرسه سهل نگشت مشکلم

عبرت اگر به بندگی کرد قبول خواجه‌ام
خواجهٔ نیک طالعم، بندهٔ بخت مقبلم

۴۷۰

با رقیبان مشورت می‌کرد بر قتلم حبیبم
کاش بیش از مشورت می‌کشت بر رغم رقیبم

گشت گاه سالخوردی، خردسالی اوستادم
وه که در هنگام پیری نوجوانی شد ادیبم

گر ز عشق گل سراید، نغمه بلبل در گلستان
من گل رخسار گلچین را نواخوان عندلیبم

دیدی آخر با همه لاف مسلمانی و تقوی
کرد ترسا بچه‌ای در قید زنار و صلیبم

ای که گفتی از وطن آوارگان را دستگیرم
از من آخر دستگیری کن که در کویت غریبم

گر طبیب من تو باشی، درد من درمان پذیرد
ورنه بهبودی نیابد ور بود عیسی طبیبم

گرچه نقاش طبیعت نقش‌ها آرد عجائب
همچو من دیگر نیارد زانکه نقشی بس عجیبم

چونکه با نادان نشینم همچو او نادان مسنجم
ورکه با دانا شوم دمساز دانا و لبیبم
تا که هستم، نیستم غافل دمی از عشق و مستی
تا نپنداری که من از عقل و دانش بی‌نصیبم
قافیه گر نادرست افتاد کس بر من نگیرد
زانکه داد از نادرستی چشم جادویش فریبم
دوش عبرت کرد آگاهم ازین معنی که پنهان
با رقیبان مشورت می‌کرده در قتلم حبیبم

۴۷۱

پیر میخانه ز اسرار قضا دوش به گوشم
نکته‌ها گفت بدان شرط که از غیر بپوشم
دل من مخزن اسرار نهانست ولیکن
محرم راز نمی‌بینم از آنروی خموشم
سالها می‌طلبیدم ز خدا گوشهٔ امنی
به خرابات مغان راهنما گشت سروشم
عشق می‌ورزم و از هیچکس اندیشه ندارم
مدعی هرچه بگوید همه باد است به گوشم
در چنین دوره که نه زهد بجا مانده نه زاهد
من که درویشم و قلاش چرا زهدفروشم
چون کنم دعوی دانش که توئی آفت عقلم
چون‌زنم لاف ز بینش که توئی رهزن هوشم
همه‌چشمم چو کنی جلوه که روی تو به‌بینم
همه گوشم چو زنی نغمه که قول تو نیوشم
بی‌حضورت همه گر باغ بهشتست نخواهم
در غیابت همه گر خمر طهورست ننوشم

مدعی‌گفت چرا اینهمه درجوش و خروشی
گفتمش عشق فکندست بدین جوش و خورشم
همچو من عشق افروزدم اگر در دلت آتش
دانی آنگاه که من می نتوانم که نجوشم
چند گوئی که برو باش به فکر سر و سامان
تو بیا باش درین فکر که من خانه به دوشم
روز (عبرت) گر و کوشش و جهدست ولی من
جهد بی‌حد نکنم بیش ز اندازه نکوشم

۴۷۲

جوان چو حافظ شیراز صبح برخیزیم — شبی به پیری اگر باتی درآمیزیم
به کام دل بنشینیم در کنار حبیب — دمی که از سر آمال نفس برخیزیم
کجاست اهل دلي تا به یمن همت او — برای طاعت حق نفس را برانگیزیم
غم زمانه نشاطی ز پی نخواهد داشت — بیار می که نه ما مرد زهد و پرهیزیم
بود محال رهائی ز عقل دوراندیش — مگر به سلسلهٔ زلف او درآویزیم
چو جان ما گرو روزی است و می‌دانیم — به خاک آبرو از بهر نان چراریزیم
به ما رقیب و سپهر و زمانه در جنگند — به حیرتیم که تا با کدام بستیزیم
مگو که ریختن خون ما ز چیست صواب — بس این گناه که از دودمان چنگیزیم
دلا ز صحبت این سفله مردم آزردیم — بیا که تا به پناه و حوش بگریزیم
ز باد صبح شنیدم که مدعی می‌گفت — نهاد ماست ز آتش از آن سبب تیزیم
بگو بدو که تو در غایت ضلالی و ما — ز خاک طبلهٔ عطار مشک می بیزیم
به رهنمائی (عبرت) که هست پیر دلیل
مرید عارف رومی و شمس تبریزیم

۴۷۳

در قدم تو خویش را سایه صفت بگسترم — تا تو مگر بگستری سایهٔ مهر بر سرم
گر تو برآنی ای صنم تا که برانی از درم — می‌نروم که از درت ره به دری نمی‌برم

تا به غلامی آمدم در بر تو، شهنشهم
تا به گدائی آمدم در بر تو توانگرم
خواهی اگر دهی نوا عاشق مستمند را
از همه مستمندتر وز همه بینواترم
دیده ز غیر بر رخت بسته‌ام و گشوده‌ام
تا نبری گمان که من از تو به غیر بنگرم
جور توکینه‌جوبه من می‌گذرد ز حد و من
مهر نمی‌گذاردم کز تو به جور بگذرم
تا شدی از برابرم ای مه آفتاب رو
غصه و غم نمی‌رود روز و شب از برابرم
چون تو به بزم مدعی ساغر باده می‌کشی
خون دلست باده‌ام چشم‌ترست ساغرم
وعدهٔ وصل می‌دهی عاشق هجر دیده را
بسکه دروغ‌وعده‌ای این ز تو نیست باورم
تجربه کرده‌ام بسی درد فراق یار را
چاره صبوری است اگر صبر شود میسرم
(عبرت) اگر برانداو تیغ به بند بند من
مدعیم به عشق اگر ناله ز دل براورم

۴۷۲

زکس نهفته نداریم و فاش می‌گوئیم
که ما اسیر نکویان عنبرین موئیم
در آن جمال دلارای دوست می‌بینم
مکن ملامت اگر محو روی نیکوئیم
در آفتاب جمالش چو نیست تاب نظر
پی مشاهدهٔ شاهدان مهروئیم
فسانه‌ایم به سرگشتگی از آنکه مدام
فتاده در خم چوگان عشق چون گوئیم
دمی به صحبت جانان رسیم کز می عشق
غبار ما و من از چهر جان فرو شوئیم
بدان امید که روزی گذر کند بر ما
نهاده چشم به ره معتکف در آن کوئیم
به کنه معرفت او نمی‌توان ره یافت
هزار سال اگر راه معرفت پوئیم
به غفلتیم و شب و روز آن مصاحب ماست
که سال و ماه طلبکار صحبت اوئیم
دوای درد ز بیگانگان چرا طلبیم
که ما به درد دل خویش عین داروئیم
ترا مگر ز تو جوئیم ورنه راهی نیست
بر آستان رفیع تو هرچه می‌جوئیم
مگر تو خود صفت خود به ما بیاموزی
که هست‌وصف‌توبیرون از آنچه می‌گوئیم
کسان بروی نکو فتنه‌اند و ما (عبرت)
ز جان فریفتهٔ دلبران خوشخوئیم

۴۷۵

شب وصال ز موی تو عقده باز کنم — بدین وسیله شب خویش را دراز کنم
مرا ز دیده به دامان ستاره می‌ریزد — بر آفتاب جمالت چو دیده باز کنم
جهان زشوق درآید به رقص اگر تاری — کشم ز مویت و پیوند سیم ساز کنم
شود مصاحبت اهل دل نصیبم اگر — ز همنشینی ناجنس احتراز کنم
نیاز من اگر افتد قبول حضرت دوست — به دوستی که سر و جان بدو نیاز کنم
بسان عود بسوزد گرم در آتش هجر — ازو نه هیچ برنجم نه شکوه ساز کنم
حکایت دهنش کار خرده بینان نیست — مگر حواله به تحقیق اهل راز کنم
ز آب دیده بگیرم وضو به نیت عشق — سپس به قبلهٔ ابروی او نماز کنم
گدائی در دلها گرم نصیب شود — کنم گدائی و بر پادشاه ناز کنم
به طوف کعبهٔ دل تا که دسترس دارم — به قصد کعبه کجا روی در حجاز کنم
روم به بتکده از راه کعبه چون (عبرت)
گذر به کوی حقیقت من از مجاز کنم

۴۷۶

عشق رخ جانانم آتش زده در جانم — آتش زده در جانم عشق رخ جانانم
با قامتش آسوده، از گردش بستانم — با چهرهٔ او فارغ از سیر گلستانم
از ساغر شوق او سرمستم و مدهوشم — در وادی عشق و سرگشته و حیرانم
آنی که نظر کردم آن صورت زیبا را — تا جان بودم در تن در آرزوی آنم
بر چاک گریبانش وقتی نظری کردم — عمریست که از حسرت چاکست گریبانم
در خواب شبی دیدم آن زلف پریشان را — کردست پریشان حال آن خواب پریشانم
گر تیر زند بر دل ور تیغ کشد بر سر — نه مرد ره عشقم گر روی بگردانم
از مهر بیندازد گر بر سر من سایه — سر در قدمش ریزم جان در رهش افشانم
پروانه صفت گردم بر گرد سرت تا روز — روی تو شود یک شب گر شمع شبستانم
من از الم و دوری با درد شدم توام — تو هیچ نمی‌کوشی از لطف به درمانم
آزاد شود جانم از قید محن (عبرت)
گر بندهٔ خود خواند سلطان خراسانم

۴۷۷

کنون که اهل دلی نیست هرچه می‌جویم
بیار باده که با جام راز دل گویم
مرا اگر تو ملامت کنی وگر نکنی
اسیر موی دلاویز و روی نیکویم
به عشق خوی گرفتم چنانکه عادت شد
دگر محال بود ترک عادت و خویم
طبیب عشق نکوشد اگر به درمانم
دوای درد دل خسته از کجا جویم
ز پا فتادم و جانم به لب رسید ز درد
هنوز در طلب اهل درد می‌پویم
کجا ز سیر گل و سرو دل بیاساید
مرا که دور از آن سرو قد گل رویم
چگونه پای گذارم برون از آن سر کوی
که بسته است هوای تو ره ز شش سویم
فراق گوی زنخدان و زلف چوگانیت
فکنده در خم چوگان قصه چون گویم
قسم به موی تو ای ماهروی زهره جبین
که تا سحر همه شب از غم تو می‌مویم
جدا ز روی تو ای مشکموی غنچه دهان
چو غنچه با دل تنگ و نزار چون مویم
بخوان ز گفتهٔ (عبرت) اگر غزل‌خوانی
که من فریفتهٔ شعر دلکش اویم

۴۷۸

گرچه، از هم آشنایان، می‌رسد هردم صفیرم
ورچه می‌خواهم که راه آشیان خویش گیرم
لیک معذورم ز رفتن حالیا زیرا که چندی
بهر نظم کشور دل در دیار تن سفیرم
گرچه در دام طبیعت جان به تنگ آمد ولیکن
چند روزی مصلحت را از مدارا ناگزیرم
با کمند ناز گاهی می‌کشد ماهی به دامم
با کمان سخت گاهی می‌زند ترکی به تیرم
گه به زنجیر سر زلف نگاری پای‌بندم
گه به تار طرهٔ طرار شوخی دستگیرم

گرچه پیرم باز هم دارم به سر شور جوانی
باز هم دارم به سر شور جوانی گرچه پیرم
من عزیزم در بر صاحبدلان مشمار خوارم
من بزرگم در بر اهل نظر، منگر حقیرم
پادشاه ملک فقرم چند میداری زبونم
شهریار شهر عشقم چند می‌خواهی اسیرم
سربلندم پیش مردم تا قناعت پیشه دارم
نیستم کوته‌نظر هرچند بی‌چیز و فقیرم
از همه آفاق آوردم به سویت دست حاجت
بر امید اینکه گردی از عنایت دستگیرم
گر تو ز اندام لطیف و حسن صورت بی‌نظیری
من هم اندر لطف طبع و حسن سیرت بی‌نظیرم
بردم از نام علی زنگار از آئینه دل
هست در خور گر بخوانی (عبرت) صافی ضمیرم
شد مخمّر با ولای مرتضی آب و گل من
زنده‌ام با مهر او هم با ولای او بمیرم
گر پذیرندم برای چاکری از روی شفقت
بندگان درگهش را چاکر منت پذیرم

۴۷۹

مکن ملامت من گر به عشق خو دارم
که راحت دل و آرام جان ازو دارم
به خاک ریخت گرم عشق آبرو بر خلق
میان حلقهٔ عشاق آبرو دارم
به نزد اهل هنر نیست غیر ازینم عیب
که خو به عشق جوانان ماهرو دارم
به زیر بار فراقم صبور می‌خواهند
گمان برند دل و تن ز سنگ و رو دارم
به جستجوی تو عمرم گذشت و باقی عمر
که مانده است همان وقف جستجو دارم
به وقت دادن جان هیچم آروزئی نیست
ولی جمال ترا دیدن آرزو دارم
بسان جام تو در بزم عیش خندانی
چو شیشه من ز غمت گریه در گلو دارم

نظر به ماه، شب تیره، تا سپیدهٔ صبح بیاد روی تو ای ماه مشکمو دارم
شبان تیره گواهند روشنان فلک که با خیال تو تا روز گفتگو دارم
شدست نقش جمالت چنان به پردهٔ چشم که هر کجا روم آن نقش روبرو دارم
(به عبرت) ار چه ز خوی تو زندگی تلخست
بکس نگفته که من یار تندخو دارم

۴۸۰

نیست با قد تو از شور قیامت خبرم بسا خطت بی‌خبر از فتنهٔ دور قمرم
گر ز خاک کف پایت نکنم سرمه به چشم هرگز آن دیده ندارم که به رویت نگرم
دوش درمیکده‌می‌خوردی‌ومست افتادی آگهی داد از آن حال نسیم سحرم
منشین با همه کس در همه جا با ده مخور باخبر باش که از حال تو من باخبرم
قدرم امروز ندانی و بیاید روزی که بجوئیم در آفاق و نیابی اثرم
قصد جان من غمدیده مکن دل خوش دار که من از دست غمت جان به سلامت نبرم
هر کسی را ز ازل بهره ز چیزی دادند تو ز رخسار نکو من ز سخن بهره‌ورم
تو گر امروز درین شهر به خوبی سمری تا ابد من به سخن در همه عالم سمرم
نه گمانم که به پایان رسد آشفتگیم زانکه هر روز ز روز دگر آشفته‌ترم
چندگوئی چه کنی‌این همه از عشق حدیث چه کنم یاد ندادند حدیث دگرم
(عبرت) از بی‌هنران خواند مرا؛ غافل ازین
که بود عاشقیم شیوه و رندی هنرم

۴۸۱

وفا نکرد به عهد آن نگار دلبندم دگر به عهد نکویان چگونه دل بندم
من آن نیم که جدائی گزینم از دلدار جدا کنند چونی گر که بند از بندم
ز هرچه هست در آفاق بگسلم پیوند بدان امید که شاید بدو بپیوندم
مگر که دور جوانی برفته از یادش پدر که می‌دهد از عشق آن پسر پندم
کجا رواست که بی‌لطفیت ملول کند مرا که از تو به یک التفات خرسندم
ز درگهت ز چه بیگانه‌وار می‌رانی مرا که دل به هوایت ز خویش برکندم

مرو که می‌رود از رفتنت دلم از دست — بیا بیا که به دیدارت آرزومندم
جز آرزوی توام همسفر نخواهد بود — دمی که بار سفر زین دیار بربندم
تو گر به سلسلهٔ شاهدان خداوندی — ز بندگیت به عشاق من خداوندم
چنان که نیست نظیر تو در جفا جوئی — ز عاشقان وفادار نیست مانندم
شدست حال دلم درهم آنچنان (عبرت)
که جای گریه بر احوال خویش می‌خندم

«حرف ن»

۴۸۲

ای برادر دل بی‌غم نه تو داری و نه من — غیر غم مونس و همدم نه تو داری و نه من
آنچه آماده از آن می‌شود اسباب نشاط — زر و سیمست که آن هم نه تو داری و نه من
نه مرا باده به ساغر نه ترا یار به کام — بهره از عشرت عالم نه تو داری و نه من
گر چنین بی‌می و معشوق رود عمر عزیز — هرگز آسودگی از غم نه تو داری و نه من
زدن راه بتان، سهل بود با دم گرم — مشکل اینجاست که این دم نه تو داری و نه من
بدم ما نشود نرم، دل، این طایفه را — که دم عیسی مریم نه تو داری و نه من
هجر دردیست که گر کوه کشد آب شود — تاب این درد، مسلم نه تو داری و نه من
چون فراهم شود اسباب نشاط من و تو؟ — که دم و دود فراهم نه تو داری و نه من
نگذریم ار به هوای خط و خالی زبهشت — بهره از خصلت آدم نه تو داری و نه من
نه به کم شاد و نه آسوده ز افزون طلبی — لاجرم خاطر خرم نه تو داری و نه من
(عبرت) این آن غزل نغز (امیر)ست که گفت
ای دل اسباب منظم نه تو داری و نه من

۴۸۳

چنگ در دامن آن شوخ زدم لابه کنان — از کفم کرد رها دامن و شد خنده‌زنان
گفتم از من مرم ای آهوی طاووس خرام — گفت ما رام نگردیم به کس زین سخنان
گفتمش از بر سیمین تو دل طرف نبست — گفت کس طرف نبسته است ز ما سیمتنان
گو برو آنکه ز ما یاد نیاورد و برفت — که نداریم سر صحبت پیمان شکنان

این نکویان که چو طاوس خرامند بناز ... آهـوانـند بـه تـیر مـژه ضـیغم فکـنان

جز به زر سیم خود این طایفه سودا نکنند ... گر زرت نیست مرو در پی سیمین ذقنان

دل ز سنگینی اگر کوه بود عشق مـورز ... که ز جا بـرکندش ساعد نـازک بـدنان

شاه شوریده سران خوانده من دلشـده را ... آنکه خواندست ترا خسرو شیرین دهنان

در گسل رشتهٔ الفت ز رقیبان که سـروش ... حیف بـاشد کـه بـود هـمنفس اهـرمنان

جان‌به‌غربت‌نه‌چنان‌باتوز خود بیخبرست ... که به خود آید و گیرد خبر از هموطنان

دوش با دل سر کویت بـه تماشا رفـتیم ... محشری بود در آن عرصه ز خونین کفنان

در خیال تو اگر کشتن (عـبرت) گـذرد
زیر تیغ تو رود بی‌سر و پـا رقص‌کنان

۴۸۴

دارد سـر وصـل او دل مـن ... بـنگر بـه خـیال بـاطل مـن

افسوس که در زمانه شد فاش[1] ... اسـرار نـهفتهٔ دل مـن

در وی نـمی از جـنون فشـاندند ... روزی کـه سـرشته شـد گـل من

از راز کـرشمهٔ نـهانیش ... پیداست کـه اوست قـاتل من

نـومید مکـن مـرا ز دیـدار ... ای روی تـو بـخت مـقبل من

از خـرمن حسـنت ای گـلندام ... بـی‌حاصلی است حـاصل مـن

ای مـاه چـه بـاشد ار بـتابی ... تـا روز شـبی بـه محفل من

از بـند هـوای نـفس رسـتم ... تـا لطـف تـو گشت شـامل من

ای قـبلهٔ مـقبلان، مـپوشان ... روی و مـرو از مـقابل مـن

شد دشت جنون تهی ز مجنون ... بـردار ز پـا سـلاسل مـن

گه میکده است و گـه خـرابات ... پـرسی تـو اگـر ز مـنزل من

(عـبرت) ز دم عـلی عـالی
حـل گشت رمـوز مشکـل من

۱-ن-م-افسوس که فاش شد به عالم

۲۸۵

آن را که راه خواهد بر آستان جانان ناچار صبر باید بر جور پاسبانان
سهلست اگر فتادم دور از وطن به غربت دوری مباد هرگز جان را ز کوی جانان
بیگانه‌وار از ما دوری مکن نگارا پیوند آشنائی مگسل ز مهربانان
هرچند سر به پیران باید سپرد لیکن ما سر نمی‌سپاریم الا به نوجوانان
کام دلش نگردد شیرین ز شهد عشرت آنکو به سر ندارد شور شکر دهانان
نبود چو همزبانی مائیم و کنج عزلت دوری مباد کس را چون ما ز همزبانان
کی تندرست داند حال دل شکسته دانند دردمندان احوال ناتوانان
هر نکته‌ای که گوئی اندیشه کن در اول کاخر خجل نگردی در پیش نکته‌دانان
ره‌دوروبارسنگین، تن سخت سست عنصر رفتن کجا توانیم با این سبک عنانان
از صد هزار سالک یکتن رسد به مقصد یک تن کلیم گردید از جملهٔ شبانان
ای بخت خفته باری برخیز و همتی کن
تا داد دل ستاند (عبرت) ز دلستانان

۲۸۶

خوشا و خرما آن روزگاران که دل خوش بود از دیدار یاران
دل ناشاد ما غمگین از آنست که دور افتاده‌ایم از غمگساران
به پایان رفت آن دوران که بودند رفیقان یکدیگر را دستیاران
مگر صاحبدلی دستی برآرد که افتادند از پا خاکساران
مگر از یمن همت اهل حالی به بخشاید به حال دل فگاران
مقرر شد ترا چون کشور حسن قراری ده به کار بی‌قراران
نباید ز آشنا بیگانگی جست نشاید دشمنی با دوستداران
جوانی را بود پیری ز دنبال خزان دارد ز پی فصل بهاران
به شکر خاطر مجموع گاهی بیاد آر از پریشان روزگاران
برآور چون به کام دل رسیدی مراد خاطر امیدواران
برو (عبرت) طریق عشق و رندی
زمستان پرس نی از هوشیاران

۲۸۷

خوشست سیر گلستان و روی گل دیدن
به شرط آنکه دهندت مجال گل چیدن

بساز با غم و بزم طرب مچین زنهار
که دست چرخ درازست بهر برچیدن

چه غنچه وقت سحر لب به خنده بگشاید
صبا نمی‌دهد او را مجال خندیدن

مرا به عیب خود آندم که چشم دل شد باز
نظر بدوختم از عیب مردمان دیدن

مگو به سعی و عمل اعتماد نیست که تو
نمی‌رسی به مقامی مگر به کوشیدن

نکرده خدمت پیر مغان کجادانی
طریق رندی و آئین عشق ورزیدن

من از تو رنجه نگردم ورم برنجانی
که نیست شرط ارادت ز دوست رنجیدن

تفقدی بکن از حال ما که سلطان را
زیان نمی‌رسد از حال بنده پرسیدن

شدم ز عشق تو رسوا و جای شنعت نیست
میسرم نشد اسرار عشق پوشیدن

رواست بر سر خورشید اگر گذارم پای
که دست داد مرا پای دوست بوسیدن

مرا به گوش دل این نکته دوش (عبرت) گفت
که می‌پرسی از آن به که خود پرستیدن

۲۸۸

دانم که بی‌وفائیست آئین دلستانان
لیکن نمی‌توانم دل برگرفت زانان

از حال دل چه پرسید ای دوستان مشفق
ما را دلی نماندست از دست دلستانان

هرکس بر آستانی دارد سر ارادت
ما و سر ارادت بر آستان جانان

دردا که دورم افکند آخر به نامرادی
بی‌مهری زمانه از نزد مهربانان

شکرانه‌ای که دادت گردون توان وطاقت
گاهی عنایتی کن در حق ناتوانان

شیخان پارسا را دیدیم و زاهدان را
غیر از ریا ندیدیم از این خدای خوانان

آن را که شد مسلم اقلیم بی‌نیازی
بر ملک هر دو عالم گشت آستین فشانان

از دولت قناعت وز یمن فقر ما را
هرگز فرو نیاید سر پیش سرگرانان

گر طالب خدائی بگشای گوش معنی
اسرار (لی‌مع الله) بشنو ز راز دانان

از ما و من گذر کن بی‌نام و بی‌نشان شو
خواهی اگر بیابی ره سوی بی‌نشانان

از طبع پیر (عبرت) فکر جوان نزاید
این کار برنیاید الا ز نوجوانان

۴۸۹

فتاد از عشق جانان آنچنان آتش به جان من
کز آن آتش به گردون رفت دود از دودمان من

چو آتش در دلم زد عشق عالم‌سوز دانستم
کز آن آتش بسوزد خرمن تاب و توان من

ز سیر باغ و بستان کرد مهجورم بود آیا
که برق خانمانسوزی بسوزد آشیان من

به جای بی‌وفائی کاش می‌آموخت از خردی
ره و رسم وفاداری مه نامهربان من[1]

نگاهی گاهگاهی ای مه نامهربان آخر
بیفکن از وفا بر دیدهٔ اخترفشان من

گمان کردم که باشی[2] سست عهد و سختدل اول
ولیکن رفته رفته شد یقین آخر گمان من

بجز فکر رخ خوبت نباشد در ضمیر من
بجز نام لب لعلت نیاید بر زبان من

به آب خضر یعنی خاک درگاهت که زد آتش
هوای درگهت آخر به مغز استخوان من

به جای مردمک در دیده بنشانم خدنگش را
به تیرم گر زند روزی بت ابروکمان من

کهن گردید(عبرت) داستان خسرو و شیرین[3]
سمر شد در جهان چون حسن یار و داستان من

۱-ن-م-این بیت راندارد ۲-ن-م-هستی
۳-ن-م
به تیرم کاش می‌زد آن بت ابروکمان عبرت که ازشستش به پیکانی بود مشتاق جان من

۴۹۰

مشغلهٔ عشق چیست خانه برانداختن ‌‌‌‌ فتنه برانگیختن بر سر دل تاختن

حاصل عشاق ازو بی‌سر و سامان شدن ‌‌‌‌ سوختن از تاب درد با غم دل ساختن

شعله زند گرچنین آتش عشق از درون ‌‌‌‌ نیست مرا شمع وار چاره ز بگداختن

باچو تو نقش آوری هر که زند نرد عشق ‌‌‌‌ چاره ندارد مگر هستی خود باختن

از همه کار جهان ما به تو پرداختیم ‌‌‌‌ عمر تلف کردنست جز به تو پرداختن

جز به توام باکسی‌نیست تعلق که هست ‌‌‌‌ شرط شناسائیت غیر تو نشناختن

ناظر روی ترا شرط بود از نخست ‌‌‌‌ پیش نظر هرچه هست از نظر انداختن

دل که ببردی سزد گر بنوازی که هست ‌‌‌‌ قاعدهٔ دلبری بردن و بنواختن

هر که چو عبرت نهاد بر خط حکم تو سر
نیست روا بر سرش تیغ جفا آختن

۴۹۱

هست مرا آرزو با تو درآمیختن ‌‌‌‌ رشته مهر و وفا از همه بگسیختن

زان لب شیرین مده پاسخ تلخ ای پسر ‌‌‌‌ حیف بود با شکر، زهر درآمیختن

خوش‌بوداز‌روی‌شوق، دین‌ودل‌وجان‌وسر ‌‌‌‌ پیش تو در باختن در قدمت ریختن

هر که به خاک درت سر ننهد بایدش ‌‌‌‌ دردم‌مرگ‌از اسف، خاک به سر بیختن

آنکه بر دشمنان دم زد از اسرار دوست ‌‌‌‌ بر سر دار فنا بایدش آویختن

عاشق بی‌دست و پا پیش تو تسلیم شد ‌‌‌‌ از سر کویت ندید چون ره بگریختن

مشغلهٔ زلف تو است آفت دلها شدن ‌‌‌‌ قاعدهٔ چشم توست فتنه برانگیختن

پیشهٔ عبرت ز مهر، جان بهرت باختن
شیوهٔ تو تیغ کین بر سرش آهیختن

۴۹۲

با تو مرا آرزوست نرد وفا باختن ‌‌‌‌ پیش‌دو خالت ز شوق، جان و سر انداختن

با چه تو نقش آوری هر که زند نرد عشق ‌‌‌‌ چاره ندارد دگر، جز سر و جان باختن

سهل بود گر خورم از تو قفا همچو دف — گر رسدم همچو چنگ نوبت بنواختن
نیست مرا با کسی جز بتو الفت که هست — شرط شناسائیت غیر تو نشناختن
دل به تو ابر و کمان، هر که دهد بایدش — پیش خدنگ بلا سینه سپرساختن
گرچه نپرداختن هیچ به حال دلم — هست مرا آرزو جان به تو پرداختن
بر همهٔ شاهدان، شاهی و می زیبدت — رایت حسن جمال بر فلک افراختن
هر که به پای تو رخ، می‌نهد ای شهسوار — نیست روا بر سرش، اسب ستم تاختن
آنکه چو عبرت کند ترک سر اندر رهت
می‌سزد بر سرش تیغ جفا آختن

۲۹۳

تا روش شمع شد چهره برافروختن — شیوهٔ پروانه گشت از شررش سوختن
گرنه چو پروانگان سوخته پر خواهیم — شمع صفت تا به کی چهره برافروختن
تا که مرا باز شد دیده بدان روی و موی — از دل و دین شایدم، دیده فرو دوختن
هر که خریدار شد عشق تو را بایدش — دین و دل عقل و هوش، یکسره بفروختن
با همه رنجی که برد ازپی محصول عشق — حاصل دل شد از او درد و غم اندوختن
زآتش غم سوختش، عشق نشد پخته بار — وه که دل خام را، نیست سر پوختن
عبرت اگر آگهی، خواهی از اسرار عشق
بایدت این راز را از علی(ع) آموختن

۲۹۴

بنیاد وجود ای دل ویران کن و برهم زن — وانگه پی آبادیش هی رطل دمادم زن
یا زنگی زنگی شو، یا رومی رومی باش — اوضاع دو رنگی را جهدی کن و برهم زن
یا روی اطاعت را، بر مقدم شیطان نه — یا دست ارادت را بر دامن آدم زن
زنار اطاعت[1] را درگردن عیسی کن — ناقوس عبادت را بر تربت مریم زن
گر پای نهی روزی، بر تارک کسری نه — ور جام زنی وقتی بر یاد لب جم زن

۱- ن-م-قناعت

زان پیش که خاکت را برباد دهد گردون ‌ ‌ ‌ ‌ بـر آتش دل آبی از دیدهٔ پر نم زن
اندر خورما مستان رطل و خم ساغر نیست ‌ ‌ ‌ ‌ گر در بر ما وقتی دم می‌زنی از یم زن
ای ساقی گلچهره گه بوس و گهی می ده[1] ‌ ‌ ‌ ‌ ای مطرب‌خوش‌لهجه گه زیر و گهی بم زن
در طرف گلستانها با لاله رخـی همدم[2] ‌ ‌ ‌ ‌ می با لب خندان خور، نی با دل خرم زن
گر تیر زنی بر دل، ای ترک کمان ابـرو ‌ ‌ ‌ ‌ چون زادهٔ زال زر، مردانـه و محکم زن
رو دیده ز عبرت گیر، پس طلعت حیدر بین
چون طلعت او دیدی چشم از همه برهم زن

۴۹۵

خیال وصل لب لعل تو است در دل من ‌ ‌ ‌ ‌ ببین به فکر محال و خیال باطل من
به دور ساغر لعلت چو شیشه می‌شکند ‌ ‌ ‌ ‌ ز سنگ خاره بود فی‌المثل اگر دل من
بسوخت ز آتش عشقت دلم چو پروانه ‌ ‌ ‌ ‌ بدین امید که گردی تو شمع محفل من
اگر ز مدرسه رفتم به خانقاه مرنج ‌ ‌ ‌ ‌ که حل نگشت ز فقه و اصول مشکل من
مراست دانه خال تو قُوت جان و به عمر ‌ ‌ ‌ ‌ همین ز خرمن هستی بس است حاصل من
به غیر بوی وفا زان نمی‌رسد به مشام ‌ ‌ ‌ ‌ پس از وفات گلی گر بروید از گل من
به شرع کشتن صید حرم حرام بود ‌ ‌ ‌ ‌ به کوی خویش مرا از چه کشت قاتل من
مخوان ز درگه حیدر به کعبه‌ام عبرت
که در حریم در او خوش است منزل من

۴۹۶

به کسی خواهی اگر ناز کنی باز به من ‌ ‌ ‌ ‌ که کشم ناز تو را هرچه کنی ناز به من
منکه از غیر تو پرداخته‌ام خانهٔ دل ‌ ‌ ‌ ‌ نفسی نیز تو ای یار بپرداز به من
ای که منظور دگر نیست به غیر از تو مرا ‌ ‌ ‌ ‌ از چه آخر نکنی چشم رضا باز به من
مگر از سوز دل زار، خبردار شده است ‌ ‌ ‌ ‌ که بساز آمده آن دلبر ناساز به من
جوی خون‌گر رود از چشمهٔ چشمم به کنار ‌ ‌ ‌ ‌ نکند همسری آن سر و سرافراز به من

۱- ن-م- این بیت را ندارد ‌ ‌ ‌ ‌ ۲- ن-م- این بیت را ندارد

کشته غمزهٔ صیدافکن او می‌داند
که چها می‌کند آن غمزهٔ غماز به من
ناله‌ام در دل بلبل اثری داشت که دوش
تا سحرگه به چمن بود هم آواز به من
عبرت آن دم که نهادم قدم اندر ره عشق
بود معلوم سرانجام در آغاز به من

۴۹۷

سرچشمهٔ حیوان نبود جز لب جانان
غیر از لب جانان نبود چشمهٔ حیوان
اسباب پریشانی ما جمع نمی‌شد
گر زلف تو از شانه نمی‌گشت پریشان
بینی گر از آن چاک گریبان بدنش را
دانی که چرا مانده مرا سر به گریبان
لعل لب بلقیس وشی کام دلم داد
در زیر نگین دارم از آن ملک سلیمان
کرد از سپر چرخ گذر ناوک آهم
بگذشت در اندیشه چه آن ناوک مژگان
زیر قدم راهرو کعبهٔ مقصود
شد نرم‌تر از لاله و گل خار مغیلان
بر خشت سر خم بنوشته است که از می
جوئید دم عیسوی و حکمت لقمان
گر لعل بدخشان نشود صخره صما
هرگز نبود منقصت مهر درخشان
عبرت اگرت آرزوی آب حیاتست
سرچشمه حیوان نبود جز لب جانان

۴۹۸

باز بیا ترک ناز ای بت طناز کن
عجز و نیازم نگر دیده به من باز کن
می‌کشم از جان و دل ناز تو ای نازنین
ناز اگر می‌کنی باز به من ناز کن
ای که دل و جان ما طعمهٔ بازت بود
صعوهٔ ما را بیا طعمهٔ شهباز کن
تا که بسوزی دل از آتش پنهانیم
هر نفس ای نازنین ناز دگر ساز کن
خواهی اگر جان من برخی جانت شود
پرده ز رخ برفکن در به رخم باز کن
مطرب عشاق راست شور دگر در نوا
گر تو مخالف نه ای گوش به آواز کن
هست چو این دهر را نیستی انجام کار
تا که بود فرصتی عشرتی آغاز کن
ای دم روح‌القدس در لب جان پرورت
عیسی دوران تویی دعوی اعجاز کن
ناز و خودآرائیت برد ز عبرت توان
بهر خدا ترک ناز ای بت طناز کن

۴۹۹

به صورت ار چه برفتی تو از مقابل من
خیال صورت تو نقش بسته در دل من
اگرچه از بر من رفته‌ای تو لیکن هست
خیال زلف و رخت روز و شب مقابل من
بجز خیال تو همراه جان نخواهد رفت
از این دیار به بندند چونکه محمل من
چو غنچه بسکه به یاد لب تو خون خوردم
پس از وفات بجز گل نروید از گل من
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو گفتند
از آن میان و یکی حل نگشت مشکل من
به سینه غنچه پیکان یار تا که دمید
شکفت صد گل دولت ز گلشن من
خوشم‌به بیکسی خود که چونکه کشته شوم
کسی طلب نکند خون من ز قاتل من
جز اینکه‌رفت‌زکف‌عقل‌وهوش‌و دین و دلم
بگو چه بود ز تحصیل عشق حاصل من
نبود فاصله عبرت میان حیدر و من
اگر حجاب من و ما نبود حایل من

۵۰۰

دارد سر وصل او دل من
بنگر به خیال باطل من
افسوس که فاش شد به عالم
اسرار نهفتهٔ دل من
از می مده احترازم ای شیخ
زین آب عجین شده گل من
سرپنجه به خون من نیالود
از کبر و غرور قاتل من
کارم بجنون کشید تا شد
زلف سیهت سلاسل من

از خرمن حسنت ای گل اندام / بی‌حاصلی است حاصل من
از بند هوای نفس رستم / تا لطف تو گشت شامل من
رفتی و نرفت ای پریوش / نقش رخت از مقابل من
دیگر نکند دل از وطن یاد / تا کوی تو گشت منزل من
عبرت زدم علی(ع) عالی
حل گشت رموز مشکل من

۵۰۱

که داند جز پریشان روزگاران / که دل چونست بی‌دیدار یاران
بدان از تربیت نیکو نگردند / نگردد خار بن گلبن ز باران
ز بد گوهر نیاید کار نیکو / نروید غیرخس در شوره‌زاران
ز سر عشق زاهد نبود آگاه / چنان کز ذوق مستی هوشیاران
میا گستاخ در کوی خرابات / که شاهانند اینجا خاکساران
درین درگه گدایانی مقیمند / که می‌گیرند باج از شهریاران
به پای پاسبانانش بسایند / ز عجز و مسکنت سر، تاجداران
پیاده رهروان دارد که گیرند / ز چستی راه بر چابک سواران
به چشمت ایکه زاهد بس عزیز است / به خواری منگر اندر باده‌خواران
تو امروز از کجادانی که فردا / کدامند از شمار رستگاران
چو (عبرت)، ایمنی از تیره‌روزی
بجوی از همت شب زنده‌داران

«حرف و»

۵۰۲

آورد هر سرِ مه داس، فلک از مه نو / تا از آن داس کند کشت امید تو درو
تخم امید که سی روز فشانی در خاک / چون بروید به شبی می درود از مه نو
دوش در میکده رفتم که زنم جامی چند / تا زمانی شوم آسوده ز رنج تک و دو
پیش آمد صنمی با قدح باده به دست / با دلارائی شیرین و جمال خسرو

پرتوافکن رخش در قدح بادهٔ ناب
روز شد میکده در نیمشب از آن پرتو

گفتم از کهنه و نو نیست مرا هیچ بدست
تا کنم عهد کهن را به می از فیض تو نو

نقد ایمان به گرو میدهمت گفت به طنز
مس اندوده به زر کس نستاند به گرو

گفتمش خرقه و سجاده و دستاری هست
گفت در پیش من این هر سه نیرزد بدوجو

نشنیدی تو مگر پند شنیدن ادبست
پند پیرانه ازین تازه جوان باز شنو

تا که‌چون‌شیشه نگردی همه تن جان ز صفا
طالب صحبت رندان قدح نوش مشو

خام طبعی تو، چو (عبرت) برو از آتش عشق
طبع را پخته کن، آنگاه به میخانه برو

۵۰۳

برخیز تا به مجلس شوری نهیم رو
خاک درش شویم و بیاییم آبرو

ما نیستیم بندهٔ اشراف مملکت
با ما بجز حدیث دموکراتیان بگو

گوید سخن ز صالح و طالح فقیه شهر
ما از صنوف صالحه داریم گفتگو

هنگام انتخاب وکیل است و عامیان
از بهر اخذ تعرفه هرسو نهند رو

ما را وکیل عالم کافی، بود ضرور
کز حال مملکت بود آگاه مو به مو

جوئیم تا وکیل خداجو برای ما
باید بجد و جهد نمائیم جستجو

پامال می‌شویم، به دست ار نیاوریم
از بهر خود وکیل نکو رای نیکخو

باد حلال حق وکالت وکیل را
آید برون ز عهدهٔ آن کار اگر نکو

ور قصد او نه پاس حقوق موکل است
باشد حرام حق وکالت به دست او

بی‌مکر و لاغ اهل وطن را ز روی پند
گفتیم آنچه شرط بلاغ است مو به مو

بهر فنای دشمن ایران به دوستی
عبرت قلندرانه بیا تا زنیم هو

۵۰۲

غمگین شده است گرچه دلم از جفای او
شاد است خاطرم به امید وفای او

عمرم وفا نکرد و به آخر رسید و هست
بر من هنوز اول جور و جفای او

خاک وجود من ز غمش گر رود به باد
هرگز بدر نمی‌رود از سر هوای او

تا آن زمان که رخت به‌بندم از این جهان / بـاز است دیـده‌ام بـه امـید لقـای او
یکبار هر که دید رخش را همیشه هست / در آرزوی ایـنکه کـند جـان فـدای او
تنها نه من ز هر دو جهان دیـده دوخـتم / بـیگانه است از دو جـهان آشـنای او
اغـیار را اگـرچـه بـه یـاران گـزید یـار / نگـزیده‌ایـم مـا دگـری را بـه جـای او
هر کاروان که بـار بـبندد بـه کـوی یـار / افـتـد هـزار قـافله دل در قـفای او
گشـتم گـدای درگـه شـاهی کـه می‌نهد / شـاهان سـر نـیاز بـه پـای گـدای او
دارای دین علی(ع) که دو صد ره سکندری / خورده است خضر تا بنهد سر به پای او
عبرت چگونه مدح و ثنا گویدش کـه هست
مـداح او رسـول(ص) و ثـناگـر خـدای او

۵۰۵

مـانند مـنت عـاشق دل سوخته‌ای کـو / دین و دل و دنیا به تـو بـفروخته‌ای کـو
پـروانـهٔ پـرسوخته بسیار بـود لیک / چون شـمع رخت آتش افـروخته‌ای کـو
منظور جهانی تو و خـلقی بـه تـو نـاظر / لیکن نظر از هر دوجهان دوخـته‌ای کـو
دارنـد غـم عشـق تـو در دل هـمه ایـام / سرّ غم عشقت چـو مـن آمـوخته‌ای کـو
زانـان کـه سـراپای تـو را گـرم نگـاهند / پا تا به سـر از آتش غـم سوخته‌ای کـو
دادم بـه گـدائـی درش مـلک جـهان را
عبرت به از ایـن دولت انـدوخته‌ای کـو

۵۰۶

رهزن دین و دل است سلسلهٔ مـوی تـو / فتنهٔ جان و تن است نرگس جـادوی تـو
سـرو نـیارد چـمید بـا قـد مـوزون تـو / مـاه نـدارد فـروغ بـا رخ نـیکوی تـو
چـند نـهانی مـرا فـتنهٔ رویت کشـد / پرده مکش ای پـری تـا نگـرم روی تـو
روی تو زیبا صنم قـبلهٔ جـان مـن است / پشت مکن تا کنم سجده بـه ابـروی تـو
نـاخن فکـرت کـجا بـاز تـوانـد نـمود / آن گرهی را که هست بر دلم از موی تو
با چـو تـو زورآوری پـنجه نشـاید زدن / زانکـه نـدارد کسـی طـاقت نـیروی تـو

پای به دامان صبر چون بکشم من که کند
پایهٔ طاقت ز جا قوت بازوی تو

گر ز کمان فلک تیر بسر باردم
مدعیم گر کشم پا، ز سر کوی تو

عبرت اگر در حرم یا به کلیسا رود
روی دل و جان او نیست بجز سوی تو

۵۰۷

کعبهٔ صاحب دلان نیست بجز کوی تو
قبلهٔ اهل نظر نیست بجز روی تو

روی تو را هر که دید پشت کند قبله را
تا ببرد از نیاز سجده به ابروی تو

دست صبوری بتافت پنجهٔ زورآورت
پای تحمل شکست قوت بازوی تو

شهره به دیوانگی من شدم آندم که شد
دام ره عقل من سلسلهٔ موی تو

هر طرفی رو کنم جز تو نیاید به چشم
روی بهر سو نهم نیست بجز سوی تو

زاب بقا خضر اگر، زندهٔ جاوید شد
داد مرا زندگی خاک سر کوی تو

کشته عشقت ز شوق بر جهد از زیر خاک
گر بسر خاک او باد برد بوی تو

منکر اعجاز و سحر می‌نشود هر که دید
آن لب جان بخش دان نرگس جادوی تو

هندوی روی تو شد ای بت چینی ز جان
هرکه چو عبرت بدید خال چو هندوی تو

۵۰۸

بود در آخرین نفس در دلم آرزوی تو[1]
شکر خدا که باز شد دیدهٔ من به روی تو

هر که ازین جهان رود آرزوئی بدل برد[2]
در دل مستمند من نیست جز آرزوی تو

زنده کند چونفخ صور از پس مرگ خلق را[3]
می نشوند عاشقان زنده مگر به بوی تو

زشت بود اگر کند جور بهشت ای پری
دعوی حسن و دلبری پیش رخ نکوی تو

زان سر کو به کعبه‌ام دل نکشد که دیده‌ام
کعبه نماید از صفا طوف بگرد کوی تو

غارت هوش می‌کند فتنهٔ عقل می‌شود
آن لب می‌پرست و آن دیدهٔ فتنه‌جوی تو

باد سحرگهی شود غالیه بیز و مشکبو
یک شب اگر بیفتدش راه به چین موی تو

۱-هست ن-م
۲-باش به آرزوی-ن-م
۳

زابروی کج به راستی قبله اهل دل توئی / روی نیازشان بود، گاه نماز، سوی تو
زان لب نوش بوسه‌ای، داشتم آرزو دلی / پای امید کُند شد دید چو تندخوی تو
باز به تن درآورد جان به لب رسیده را / گر به گلوی من رسد جرعه‌ای از سبوی تو
خاک وجود عبرت از دست غم جدائیت
رفت به باد و همچنان هست به جستجوی تو

۵۰۹

چو رویت کی بود خورشید را ضو / کجا باشد چو ابرویت مه نو
بگیر از رخ نقاب ای ماه و بخشای / ز رویت آفتاب چرخ را ضو
حدیث عشق ما و حسن تو برد / زیاد افسانهٔ شیرین و خسرو
به پیش گندم خالت نگارا / نیرزد خرمن هستی به یک جو
تو سلطانی به ملک حسن و هستند / نکویانت گدایان قلمرو
دل من در پی خورشید رویت / چو گردونست دایم در تک و دو
گرت عبرت هوای پادشاهیست / گدای کوی شاه اولیا شو
امیرالمؤمنین(ع) حیدر که باشد
ز نعل دلدش عکسی مه نو

۵۱۰

هست[1] در آخرین نفس در دلم آرزوی تو
باش به آرزوی دل تا نگرم به روی تو[2]
هرکه ازین جهان رود آرزوئیست[3] در دلش
در دل مستمند ما نیست جز آرزوی تو
زنده کندچو نفخ صور از پس مرگ خلق را
می نشوند عاشقان زنده مگر به بوی تو

۱-ن-م-بود
۲-ن-م-شکر خداکه بازشد دیدهٔ من به روی تو
۳-ن-م-آرزوی بدل برد

در طلب شتافتم وز تو نشان نیافتم
وه که زمان عمر شد صرف به جستجوی تو
کوی ترا اگر شرف نیست به کعبه پس چرا
کعبه ز صدق می‌کند طوف بگرد کوی تو
ز ابروی کج به راستی قبلهٔ اهل دل تولی
روی نیازشان بود گاه نماز سوی تو
زان لب نوش بوسه‌ای داشتم آرزو ولی
پای امیدکند شد، بود چو تندخوی تو
گفتم اگر لبت دهد کام دلم چه می‌شود
گفت که لقمه‌ایست این بیشتر از گلوی تو
دست ز آبرو بکش یا ز طریق عشق پا
زانکه به باد می‌دهد عاشقی آبروی تو
گرچه پری ندیده‌ام لیک گمان نمی‌برم
دعوی دلبری ازو پیش رخ نکوی تو
تو شب و روز شاد و خوش، باش که (عبرت) از جهان
رفت و به خاک می‌برد حسرت روی و موی تو

۵۱۱

یک عمر جور خلق کشیدم برای تو
شاید مگر ز مهر ببینم وفای تو
تا کی جفا کشیم و به جورت کنیم صبر
تاب شکیب نیست دگر بر جفای تو
گر پای بر سرم نهی ای سرو سیمتن
سر می‌نهم ز روی ارادت به پای تو
هرچند ازلب تو لب ماندید کام
ما را به لب نمی‌گذرد جز دعای تو
از سر هوای خاک درت کی بدر کنیم
برباد اگر رود سر ما در هوای تو
خواهند بهر راحت خود دیگران ترا
ما رنج می‌دهیم بخود از برای تو
بیگانه من ز خویش نه تنها شدم که نیست
از خویش آگه آنکه شود آشنای تو
جز بر عنایت تو ندارم نظر بلی
بر شاه التفات ندارد گدای تو

کردی‌مکان‌چو دردلم‌این نکته شد درست / کاندر دل شکسته دلانست جای تو
گر اینچنین خرامی و آن زلف بر قفا / بسیار دل فتد چو دلم در قفای تو
(عبرت) به اختیار نمی‌داد دل ز دست
برد اختیار زلف و رخ دلربای تو

۵۱۲

یک عمر بوده‌ام ز وفا باغبان تو / هرگز نچیده‌ام گلی از گلستان تو
گلچین ز گلستان وصال تو بهره برد / گردید بی‌نصیب از آن باغبان تو
دیدی مرا که سوختن از آتش فراق / بر من نسوخت این دل نامهربان تو
شاید بر آستان تو روزی رهم دهد / یک عمر پاس داشتم از پاسبان تو
شد تا بریده دست امیدم ز دامنت / از جان خود امید بریدم به جان تو
امروز هرکجا گذری بر زبان خلق / نبود بجز حدیث من و داستان تو
من حق صحبت تو نکو پاس داشتم / در حق من برای چه بد شد گمان تو
ترسم از آنکه در دهن مردم اوفتد / رازی که در میان منست و میان تو
بودند بنده‌پرور ازین پیش خواجگان / این شیوه رسم نیست مگر در زمان تو
جان بر لبم رسید به تلخی چو کوهکن / شیرین نگشته کام دلم از دهان تو
(عبرت) نگشت نرم، دل آن تندخوی را
گوئی نمانده است اثر در فغان تو

۵۱۳

یک شب اگر افتدم ره بسر کوی تو / لابه کنم تا رقیب ره دهدم سوی تو
هر که به‌بیند چو من هندوی خال ترا / از دل و جان می‌شود بندهٔ هندوی تو
یک نگه گرم تو برد دلم را ز دست / تا چه کند با دلم نرگس جادوی تو
با چو تو زورآوری پنجه نشاید زدن / زانکه ندارد کسی طاقت نیروی تو
پای به دامان صبر چون بکشم من که برد / پایهٔ طاقت ز جا قوت بازوی تو
ناخن فکر خرد می نتواند گشود / آن گرهی را که زد بر دل من موی تو
از پس مرگ ار کنی بر سر خاکم گذر / عظم رمیم مرا زنده کند بوی تو

چند نهانی مرا فتنهٔ رویت کشد پرده برافکن ز رخ تا نگرم روی تو
روی تو زیبا صنم قبلهٔ جان منست پشت مکن تا کنم سجده به ابروی تو
آهو اگر میرمد از دم شیر ای عجب شیر دل ما بود رامِ به آهوی تو
(عبرت) اگر در حرم یا به کلیسا رود
روی دل و جان او نیست مگر سوی تو

۵۱۴

بگذار این دوئیت ای دلبر یگانه با ما شبی سحر کن بی‌عذر و بی‌بهانه
از مهر در کنارم بنشین و بگذر از کین بگذار کاین دوئیت برخیزد از میانه
تا در هوای کویت شد مرغ دل هوائی دیگر هوا نگیرد از بهر آشیانه
از چرخ فتنه زاید از دهر خیزد آفت نتوان نشستن ایمن جز در شرابخانه
در ما نگیرد ای شیخ افسانهٔ تو هرگز تا کی زبان درازی کوتاه کن فسانه
ما را ز نیکنامی بدنامی است خوشتر از ننگ و نام کم گو در ده می مغانه
چنگ و چغانه باید، آنگاه می، که در ما می را اثر نباشد بی‌چنگ و بی‌چغانه
افتاده رخت بختم در ورطه‌ای که آنرا چندانکه جهد کردم پیدا نشد کرانه
دوشینه ترک مستی در کوی می فروشان با نغمهٔ دف و نی خوش میزد این ترانه
در کشتزار هستی، بی‌دام دانه‌ای نیست در دام تا نیفتی، پرهیز کن ز دانه
با اینهمه ریاضت سودم همه زیان بود از ورد صبحگاهی وز طاعت شبانه
(عبرت) ز خیل خوبان ما را بود نگاری
بدعهد همچو گردون بی‌مهر چون زمانه

۵۱۵

خطت دمید و به ما مهربان شدی ای ماه نمود سبزهٔ خط تو کار مهر گیاه
گرفتم اینکه تو برقع ز رخ براندازی بر آفتاب جمالت کراست تاب نگاه
چگونه جرم نهم بر سپهر زنگاری که روزگار من از خط سبز تو است سیاه
به آستین ملالم مران ز درگه خویش که آستان تو از نیک و بد مراست پناه
اگر تو چاه زنخدان به خلق بنمائی هزار عاشق بی‌دل بیفکنی در چاه

دگر امید رهایی ز تنگدستی نیست   مرا که آن دهن تنگ شد حوالت گاه
عنان بگیرمت ای شهسوار حسن چسان   مرا که پیش رکاب تو نیست هرگز راه
گواه سوز درون آه آتشین من است   به شرع عشق پذیرفته نیست گرچه گواه
ثواب باشد اگر رحمت آوری بر ما   که غیر مهر و محبت نکرده‌ایم گناه
کسی نکرد به رخسار و قامت تو نظر   که دل نکند ز سرو و نه بست دیده ز ماه
شرر به خرمن ماه اوفتد اگر عبرت[1]
دمی ز سینه سوزان خود برآرد آه

۵۱۶

ای دل گشاد خود از آسمان مخواه   سرگشته‌تر ز تو است فلک زو، امان مخواه
سرکشته تا چو چرخ نکردی ز کج روی   جز تیر راستی دگر اندر کمان مخواه
بازار دهر سود و زیانش گذشتنی است   آزرده خاطر از غم سود و زیان مخواه
مردن ز زندگانی بی‌دوست خوشتر است   تنها چو خضر زندگی جاودان مخواه
خواهی چو جم ز سر جهان باخبر شوی   جز جام می ز ساقی روشن روان مخواه
از جم به غیر جام نشانی نمانده است   بردار جام باده و از جم نشان مخواه
از جور روزگار درین دور هفت خط   جز از خط پیاله تو خط امان مخواه
تا در طریق عشق سبک رو شوی چو باد   سر را ز باد عقل چو زاهد گران مخواه
با همرهی عقل به مقصد نمی‌رسی   در راه عشق غیر جنون همعنان مخواه
عبرت ز دست فتنهٔ ایام مأمنی
جز آستان حضرت صاحب زمان مخواه

۵۱۷

تا گشت آن دو زلف شب‌آسا حجاب ماه   گردید روزگار من و عالمی سیاه
نسبت به مهر و ماه رخش را مده که هست   عکسی ز پرتو رخ او نور مهر و ماه

۱- ن: این دو بیت آمده است
مرا که نیست به کوی تو ره ز بیم رقیب   دگر چگونه بیایم به سر آستان تو راه
صواب نیست که ما را برانی از در خویش   مگر به کیش تو باشد وفا و مهر گناه

داند تباه کاری ما را سبب چه بود / آنرا که حال دل شود از خال او تباه
از بهر اینکه دامنت آید به دستشان / شاهان نشسته‌اند به راهت چه خاک راه
از دست چشم مست تو ترسم که عاقبت / گردد خراب کار و خرابات و خانقاه
ترسم که عاقبت نتوانی نگاهداشت / ملک دل مرا که ببردی به یک نگاه
که ایمنی ز فتنهٔ چشمش ببایدت
عبرت ببر به درگه شاه نجف پناه

۵۱۸

صبا ز حلقهٔ آن زلف تابدار گره / گشود و بست به پای دل فکار گره
چرا ز چرخ شکایت کنم که افتاده است / به کار من ز سر زلف آن نگار گره
برآمد از دل دیوانگاه فغان و خروش / چو[1] زد به حلقهٔ زلف آن پری عذار گره
به غیر او که گره زد به چین زلف سیاه / به ساحری نزد کس به شام تار گره
چگونه باز توان کرد عقد زان خم زلف / که بسته است بهر چین او هزار گره
گره به شام[2] من افکند تا به شام ابد / کسی که روز ازل زد به زلف یار گره
دگر به ناختن تدبیر باز نتوان کرد / گر ز زلف تو افتد مرا به کار گره
به پای دل گره از زلف تابدار مزن / بس است بر دلم از دست روزگار گره
به کار عبرت شیدا و من گره افتاد
که یار زد به سر زلف تابدار گره

۵۱۹

بود گل همچو روی او نکو؟ نه / چو گل پژمرده گردد روی او؟ نه
پسندیده است و نیکو روی آن ماه / چو روی او بود خُویَش نکو؟ نه
چو برگیرد نقاب از چهره خورشید / تواند گشت با او روبرو؟ نه
گل و سنبل به صحن باغ باشند / چو روی و موی او در رنگ و بو؟ نه
کسی کو شد اسیر تار مویش / رهائی باشدش زان تار مو؟ نه

۱-ن-م-چه
۲-ن-م-به‌کار

کسی را کارزوی صحبت اوست رسد آخر به کام و آرزو؟ نه
حدیثی کان نمی‌گنجد به طومار بود در وی مجال گفتگو؟ نه
بتی کزوی نشان نبود بجز نام بباید کردن او را جستجو؟ نه
دل زاهد شود منزلگه دوست بگنجد بحر قلزم در سبو؟ نه
ز من پرسی که رندان خرابات به پیش خلق دارند آبرو؟ نه
بود در عرصهٔ آفاق امروز
چو (عبرت) نکته سنج و بذله گو؟ نه

۵۲۰

چرخ، ناکام‌تر از تست ازو کام مخواه
راحت امید مدار از وی و آرام مخواه
خام اگر نیستی اندیشهٔ ناپخته مکن
شهد عیش و طرب از شاهد ایام مخواه
این جهان نیست مگر دامگه محنت و رنج
مرغ جان را به هوس بستهٔ این دام مخواه
چون سرانجام تو بگذشتن و بگذاشتن است
پند من بشنو وز آغاز و سرانجام مخواه
غیر ناکامی و حسرت چو ازینجا نبری
حسرت عیش جهان کم خور و زو کام مخواه
گسر سکندر دهدت آینه در وی منگر
ورز جمشید به دست تو رسد جام مخواه
شرف و عزت مردم بسخا و کرمست
چون تو این هر دو نداری زکس اکرام مخواه
روش زهد و نکونامی و آئین صلاح
از من رند خراباتی بدنام مخواه
صفوت صوفی وارسته ز زاهد مطلب
خصلت و خوی پسندیده ز انعام مخواه

تـا شـود روشـن از انـوار حـقیقت دل تـو
تـیره ایـن آیـنه از ظـلمت اوهـام مـخواه
الله الله ز مـن آن روی چـو خـورشید مـپوش
صـبح امـید مـرا تـیره‌تر از شـام مـخواه
(عبرت) آرام دل ار خواهی و آسایش تن
جز می صافی و معشوق دلارام مـخواه

۵۲۱

دکـان زاهـد شـهر یکـباره گشت بـسته
سرمایه‌اش ریـا بـود گـردید ورشکسته
گر بسته شد دکانش گو بسته بـاش دائـم
دکـان مـی‌فروشان هـرگز مـباد بسته
باشد به زرق و سالوس آلوده خرقهٔ شیخ
هرگز نـمی‌شود پـاک از آب رز نشسته
بر جـان مـا بـلائی بـودند شـیخ و زاهـد
شکر خدا کـه گشـتیم از ایـن بـلیه رسته
یک عمر برد زاهد بر دوش بار سـالوس
در زیر اینچنین بار یکـدم نگشت خسته
دایم به راه مـردم از حـیله داشت دامـی
شد تار و پود دامش چون عهد او گسسته
از بس به جام رندان زد سنگ نـادرستی
شد پیش مردم آخر بی‌سنگ سرشکسته
دامی‌چو حرص‌وشهوت‌نبود‌به ره خرد را
جـز عـارفان کـامل زان دام کس نـجسته
اصلاح کار خـود را از دیگـران بـجوئی
فال تو با چنین حال کی می‌شود خجسته
هـر بـلهوس نـیابد ره در دیـار تـجرید
وارسـته‌ای بـباید از هـر عـلاقه رسته
(عبرت) درین غزل رفت آنرا ز پی که گوید
دیشب به رقص بـرخاست آن فـتنهٔ نشسـته

۵۲۲

لاله بگرفت به کف جام تو هم جام بخواه
گل خرامید به گلشن، مـی گـلفام بـخواه
شادی آنکه شد آراسته باغ از گل و سرو
بادهٔ عشـرت از آن سـرو گـلندام بـخواه
غم آینده مـخور قـصهٔ بگـذشته مـخوان
حـالیا کـام دل از گـردش ایـام بـخواه
یک دو روزی‌که‌به کام‌تو‌بود گردش چرخ
تا به غفلت نـرود وقت ازو کـام بـخواه
دور اسکندر و جم رفت نگاری به کف آر
از رخش آینه کن وز لب اوجـام بـخواه

بسا گدایان خرابات رهی پیدا کن دولت فقر از آن فرقهٔ گمنام بخواه
باش در پای خم باده همه وقت مقیم صحبت پاکدلان در همه هنگام بخواه
دل ز کف بردی و خواهی ز من آرام و شکیب هر که دارد دل ازو طاقت و آرام بخواه
تا درین دامگه افتاده‌ای ای طایر دل دانه گر می‌طلبی از شکن دام بخواه
عرض حاجت چه بری در بر ابنای زمان هرچه می‌بایدت از ایزد علام بخواه
(عبرت) این طرفه غزل در بر دلدار بخوان
وز لبش بوسه به جای صلت انعام بخواه

۵۲۳

سحرگه مطربی زد این ترانه[1] که این دنیا فسونست و فسانه
نباشدجای عیش این محنت آباد ندارد شهد آسایش زمانه
بده ساقی شرابی معرفت سوز بزن مطرب نوائی عاشقانه
ز آفات زمان ایمن شد آنکس که در کوی مغان بگرفت خانه
نهادن در زمانه نام نیکو بود تفسیر عمر جاودانه
به تن شد مرغ جان من چو پابست شدش از سر هوای آشیانه
چونی برخیزد از دل نالهٔ زار زند چون چنگ در زلف تو شانه
بیا با ما شبی خوش باش تا روز دوئی بگذار و با ما شو یگانه
مگر دستی در آغوشت درآرم کنم یک روز مستی را بهانه
کس از دامت نمی‌جوید رهائی ترا گر گندم خالست دانه
برفت آن سرو سیم اندام و گردید دل (عبرت) به دنبالش روانه
چه خوش می‌گفت پیر میفروشان سحر این نکته با چنگ و چغانه
که جان آنگه رسد بر وصل جانان که بردارد خودی را از میانه
بهم بر زد صبا تا زلف او را بهم زد مرغ دل را آشیانه
برای صید دل عبرت بت من
ز زلف و خال دارد دام و دانه

۱-ن-م-این ۲بیت راآورده‌است

۵۲۴

یــار از درم درآمـد طـرف کـله شکسـته
بگشــوده تــار گـیسو دلهـا بـدام بـسته
بــیگانه‌وار بگسست عــهد و وفـا و مـا را
پــیوند آشــنایی یک مـو نشـد گسـسته
در چرخ حسن، رویش مهریست عالم‌افروز
در بـاغ نـاز، قـدش سـرویست تازه رسته
بــا ایــن رخ خـجسته گـر از درم درآیـد
بـختم شـود همایون فـالم شـود خـجسته
پا بر سـر دل و جان بـاید نـهی کـه وصـلش
مـمکن نگـرددت دست از جان و دل نشسته
تـا چـند مـی‌پسندی کـز دوری تـو باشد
دل بـیقرار و شـیدا تـن نـاتوان و خسـته
بـرخـیز و خـاک مـا را بـر باد نیستی ده
از مـا اگـر غـباری بـر خـاطرت نشسـته
مـائیم بسـتهٔ تـو بگشـا در قـفس را
پـرواز کـی تـوانـد این مـرغ پر شکسـته
در خیل درد نوشان صافی دلی چو ما نیست
از کـفر و دیـن گـذشته از ننگ و نام رسته
تنها نه (عبرت) افتاد از آستان او دور
بـر آستان قـربش کـو آنکـه راه جسته

۵۲۵

گـــناه مـــی‌کنم و واثـقم بـه فـضل آله
که خوش بـود ز خـدا رحـمت[1] وز بـنده گـناه
بـخواب غـفلتی ای نـفس تـا یکی بـرخیز
بـر آسـتان عـبادت نشـین و عـذر بـخواه

۱- ن-م- بخشش

بشوی دفتر ادراک و فهم[1] زآب دو چشم
بسوز پردهٔ پندار و وهم ز آتش آه

به روز حشر کجا رو سپید خواهی بود
ترا که هست بیاضِ دل از گناه سیاه

به روی ما در رحمت فرو مبند که نیست
بجز در تو دری باز، تا بریم پناه

چگونه روی بتابیم از در تو که ما
نمی‌بریم به غیر از درت[2] به جائی راه

به شکر اینکه خداوند روی زیبائی
مکن ز لطف به کردار زشت بنده نگاه

به حضرت تو چه حاجت به عرض حاجت ما
که قلب تست ز ما فی الضمیر ما آگاه

سخن به وصف تو گفتن برون ز دانش ماست
که پایهٔ تو بلندست و فکر ما کوتاه

ز هول محشر اگر خواهی ایمنی (عبرت)
ببر پناه به لطف علی(ع) ولی الله[3]

«حرف ی»

۵۲۶

آنکس که ترا گفت بدین جلوه که ماهی
آگاه نبودست ز حسن تو کماهی

دادند به مه نسبت آن روی به از مهر
آنان که ندانند سپیدی ز سیاهی

مه چیست بر روی نکوی تو که صد بار
خورشید فلک داده به خوبیت گواهی

بردار ز رخ پرده و بگذار ببینند
در روی تو صاحبنظران صنع الهی

بشنو ز من، آزردن عشاق گناهست
تو طفلی و غافل ز مکافات گناهی

۱- ن - م - را
۲- ن - م - نمی‌بریم جزاین آستان به جای راه
۳- ن - م - یک بیت دیگر آمده است:

شب دراز بکن استغاثه تا دستت
به روز مرگ نگردد ز دامنش کوتاه

مهرش به من افزود ز رویش چو دمیدی ای خط به رخ یار مگر مهر گیاهی
در پای میفداز چو از دست ببردیش مگذار نهد حال دلم رو به تباهی
آن رفته به چشم از بر من کاش که از مهر بازآید و برهاندم از چشم به راهی
بر ما ز عنایت نظری کن که گدا را شاهان بنوازند به شکرانهٔ شاهی
در راه تو دام دل و دین و خرد و هوش
از (عبرت) درویش ازین بیش چه خواهی

۵۲۷

ای خواجه تا به کی پی دینار و درهمی بهر زیان و سود پریشان و درهمی
امروز ای به مال جهان غره بر فقیر فخر آوری که مالک دینار و درهمی
فردا که مال را بر اعمال قدر نیست معلوم گرددت که فقیری نه منعمی
بینی دچار سختی اگر نوع خویش را از سنگ خاره سخت‌تری گر که بی‌غمی
دعوی کنی که صاحب فضل و کرامتم چون نیستت سخا و کرم کی مکرمی
با آه و ناله مفلس بیچاره همنفس تو با نشاط و عیش شب و روز توامی
درویش مانده عور تو در خز خزیده‌ای او در بلا و محنت و تو شاد و خرمی
او با ملال و غصه هماغوش سال و ماه تو با شراب و شاهد دلبند همدمی
با سیرت ستوری و گوئی که آدمم گر سیرتت ستوده شد آنگاه آدمی
احسان و عدل اگر نبود در نهاد تو انصاف می‌دهم که ز انعام هم کمی
در قالب سخن نفست روح می‌دمد
(عبرت) مگر تو مظهر عیسی‌بن مریمی

۵۲۸

ای روضهٔ بهشت ز روی تو آیتی وی سلسبیل از لب لعلت کنایتی
طغرای مو به روی تو از لطف سوره‌ای ریحان خط به چهره‌ات از رحمت آیتی
ای والی ولایت دل رحمتی که نیست در عهد تو خرابتر از آن ولایتی
ما تشنه‌ایم و لعل لبت چشمهٔ حیات بر ما چرا نمی‌کنی آخر سقایتی
اکنون که در قلمرو دل دست دست تست دست مرا بگیر به دست حمایتی

عقلم به کوی دوست هدایت نمی‌کند ای عشق بر فروز چراغ هدایتی
راه نجات مردن و آسوده گشتن است در راه عشق او که ندارد نهایتی
آنکس که از مصاحبت ما برید کاش کردی ز حق صحبت دیرین رعایتی
کافیست همرهی جنونم به راه عشق[1] زیرا که من ز عقل ندیدم کفایتی
چشم امید ماست همه بر عنایتت با ما چرا ز لطف نداری عنایتی
می‌نالد از جفا و علیرغم دشمنان
(عبرت) ز دست دوست ندارد شکایتی

۵۲۹

بلبل چگونه گیرد دل در برش قراری بیند چو هر گلی را دامن گرفته خاری
عاشق اگر ببیند معشوق خویش باغیر غیرت کجا گذارد تا باشدش قراری
گفتم مگر کشم پای در دامن صبوری آوخ که نیست دیگر در دستم اختیاری
تا همدمی به خوئی از راز دل مزن دم اظهار غم نشاید الا به غمگساری
بسیارجان شیرین ناکام بر لب آید تا از لبش برآید کام امیدواری
آن آهوی رمیده آخر شکار ما شد در دام کس نیفتد زین خوبتر شکاری
با آنکه داد بر باد خاک وجود ما را هرگز بدل نباشد از دست او غباری
ای سست عهد بر دل سخت است بار هجران باری ز دولت وصل از دل بگیر باری
نقاش چین که صورت مطبوع می‌نگارد از تو نمی‌نگارد مطبوع‌تر نگاری
بسیار سرو دیدیم در طرف جویباران چون قامتش نباشد سروی به جویباری
(عبرت) نمی‌برد نام دیگر ز مشک تاتار
آید اگر به چنگش از طرهٔ تو تاری

۵۳۰

به من امروز تو فردای قیامت بنمایی
از درم گر که بدین قامت رعنا بدرایی
مدعی کاش که روزی به کمند تو بیفتد!
تا بداند که محالست ز دام[2] تو رهایی

۱-ن-م-این بیت درغزلی آمده‌است. ۲-ن-م-بند

به گمانم که دلی در همه آفاق نباشد[1]
که توچون گوی به چوگان ملاحت نربایی
صیقل زنگ غم ار نیست جمال تو پس از چه
رخ بهر کس بنمایی غمش از دل بزدایی
من که جز یاد توام هیچ بدل راه ندارد
چون بگویم «که غم از دل برود چون تو بیایی»
با هوای[2] تو کجا باخبرم از غم و شادی
کی[3] کند هر که دهد دل به هوایت، دو هوایی
نه ز بیگانه بری مهر و نه از خویش عنایت
می ندانم به من دلشده بی‌مهر چرایی
نیست جایی که در آن جلوه نکردست جمالت[4]
عجب اینست که ما هیچ ندانیم کجایی
پشتم از بار جدائی تو بشکست و عجب نیست
کوه افتد ز کمر گر بکشد بار جدایی
سالها رفت که جویای تو بودیم بهر سو[5]
زان خبردار نبودیم که تو در دل مایی
بود امید که با ناخن تدبیر ز رحمت
گره از کار فرو بستهٔ (عبرت) بگشایی

۵۳۱

بهره از شادی جهان نبری
غم بیچارگان اگر نخوری
هنری بهتر از مروت نیست
در جهان گر تو طالب هنری
هست در پرده باده نوشیدن
به ز زهد ریا و پرده دری
جهد کن تا به غیر نام نکو
نگذاری بجا چو درگذری

۱-ن-م-نماند
۲-ن-م-باخیال
۳-ن-م-چون
۴-ن-م-این بیت رانداردد
۵-ن-م-این بیت راندارد

تو درین تیره خاکدان تا چند   غره بر مال وجاه و سیم و زری
زین اثاث و متاع قسمت تست   آنچه با خویش ازین جهان ببری
مرگ یاران و بی‌وفائی دهر   بنگر و بشنو ار نه کور و کری
باش اهل نظر که راز جهان   حل نگردد ز حکمت نظری
کی شود باخبر ز سر وجود   تو که از حال خویش بی‌خبری
هر که غافل شد از حقیقت عشق   غافلست از مراتب بشری
به حقیقت نبرد (عبرت) راه
تا نگردید از مجاز بری

۵۳۲

پیداست که با زهد نباشد سر و کاری   آنرا که نهانی سر و کاریست به یاری
ای شیخ ترا با من درویش چه کارست   من رندم و با زهد ندارم سر و کاری
آن جنت موعود ترا باد که ما را   طرف چمنی بس بود و طرفه نگاری
در حشر بجز خون رز و زرکسان نیست   در گردن ما خونی و بر دوش تو باری
دانا که ز دانائی او بهره نیابند   نخلیست که آنرا نبود برگی و باری
تا کی بودم گوش به افسانهٔ واعظ   کو زمزمهٔ چنگی و کو نغمهٔ تاری
باشد اثرش بیش ز ورد سحر شیخ   آهی که شبانگاه کشد باده‌گساری
شاکر نه من از مرحمت باده‌فروشم   او راست بهرجا گذری شکرگزاری
ما دردکشان پاکدلانیم وزکس نیست   بر آینهٔ خاطر ما هیچ غباری
زاهدبه حرم ساکن و راهب به کلیسا   جز میکده ما را نبود جای قراری
قلاش و خراباتی و رندیم و نداریم
جزبامی‌و معشوقی چو (عبرت) سر و کاری

۵۳۳

تو از اول بهرکس عهد بستی   در آخر چون سر زلفت شکستی
گسستم رشتهٔ امید از عمر   چو از من رشتهٔ الفت گسستی
به روی غیر بگشودی در وصل   در امید بسر رویم ببستی
فغان برخاست از دل آشنا را   چو با بیگانه در محفل نشستی

تـــرا ای آفت جـان فـتنه در چشـم بـود بـنهفته چـون در بـاده مسـتی
مشـو مـغرور حسـن ای شاه خـوبان کـه در پـی هـر بلندی راست پستی
بـه مستی سـرنهم روزی بـه پـایت دهـم جـان تـا رهـم از قـید هستی
تـو بـا ایـن زیـرکی ای طـایر دل ز دام زلف او آخـــــر نـــــجستی
دلا قـــــدر زلال عــــافیت را کـنون دانی کـه چـون ماهی بشستی
بـود هـرچـند (عبرت) بـی‌هنر، لیک بــری بـاشد ز عـیب خـودپرستی
تـو هـم ا زخـودپرستی گـردی آزاد
گـر از دام هـوای نـفس رستی

۵۳۴

جان زنده شد ز بویت ای باد نوبهاری از روضهٔ بـهشتی یـا از دیـار یـاری
با عـاشقان نشینی یـا بـا رقیب ای گـل دمسـاز عـندلیبی یـا همنشین خـاری
ما را به کـام دشمن بگذاشتی و رفتی بازا که اینچنین نیست آئین دوستداری
حال دل او بـدانی چونست در فـراقت بر حال نـاتوانم دانم کـه رحـمت آری
تـا چند عـاشقان را از دولت وصـالت نـومید مـی‌پسندی مـحروم مـی‌گذاری
خـیل نـیازمندان تشریف مـقدمت را سرها گرفته بر کف تا تـو سـر کـه داری
شکرانه‌یی که گردون کـام دلت بـرآورد شـاید اگـر کـه روزی کـام دلي بـرآری
تا زد صلای مستی چشمان مـی‌پرستت رفت از مـیان مـردم آئین هـوشیاری
جان و سـریست مـا را بـهر نـثار جـانان هرچند ازین بضاعت داریم شـرمساری
گویند اهل دانش زین پس که (عبرت) از دهر بگذشت و شعر دلکش بگذاشت یادگاری
من این غزل بدانسان گفتم که گفته سعدی
چـونست حـال بستان ای بـاد نـوبهاری

۵۳۵

جـز اینکه جـانب اهـل نـظر نـمی‌بینی کـمال هـر صـفتی را سـزای تـحسینی
اگـر نـهی غـم عـالم بـه خـاطرم شـادم کـه شـادمانی عـاشق بـود ز غـمگینی
هوای گردش بستان و سـیر بـاغم نـیست مـرا تـوباغ گـل و بـوستان نسـرینی

که گویدت که به پروین و ماه مـی‌مانی به حسن و جلوه تو بهتر ز ماه و پروینی
چه خوش بود که شبی تا سحر بـه رغـم رقیب مـــیان انـــجمنم درکـــنار بـنشینی
خلوص نیت و حسن عمل بـه کـار آیـد به گاه عرض ارادت نه عـجز و مسکـینی
مگو که مردم خودبین خدای بین نشـود چرا که بنده خدابـین شـود ز خـودبینی
بســاط عــیش بـچیند مسیح در فـلکت ز خاکـدان چـو بـساط عـلاقه بـرچینی
چه بهره داد بـجز تـلخکامیت (عـبرت) کـــه بـاز در طـلب شـاهدان شـیرینی
به پیری است هوای جـوانیت افسوس که رفت عمر و همان (عبرت) نخستینی
ندیده‌ام صفتی در تو در خـور تـحسین
جز این صفت که ثـناگـوی آل یـاسینی

۵۳۶

جز مال و منصب عشق هر منصبی و مالی چون بنگری به معنی و زریست یا وبالی
جـز دولت مـحبت غـیر از ولات عشق هـر دولتـی و مـلکی دارد ز پـی زوالی
گویند کهنه شد عشق رو فکر تازه‌ای کن نوتر ز قـصهٔ عشـق نـنوشته کس مـقالی
چندان که کرد کوشش عقلم نیافت راهی از شـغل عشـقبازی نـیکوتر اشـتغالی
گر خلق می‌پسندند بـر مـا مـلال خـاطر ما خود نمی‌پسندیم بـر خـاطری مـلالی
جز یار ما که او را صورت نـبسته مـانند هر چیز را در آفـاق مـمکن بـود مـثالی
ما سر صـنع بـیچون بـینیم و تـو نـه‌بینی در روی نازنینان جز نقش خـط و خـالی
ما را به یاد وصلش خـرسند بـود خـاطر دل را غـم فـراقش مـی‌داد اگـر مـجالی
در هجر او ز وصلش نومید کی توان بود نـاچار هـر فـراقـی دارد ز پـی وصـالی
چندانکه بیش جوئی کمتر نـشان دهـندت چـون مـن غـزلسرائی مـانند او غـزالی
بنویس عاشقی بود بیگانه گشـته از خـویش
خواهی اگر ز (عبرت) بنوشت شرح حـالی

۵۳۷

چـــنان بـــا او نـــدارم اشـــتغالی کـــه بـا دیگـر کـسم بـاشد مـجالی
کـــجا بـــاشد مـجال ایـن و آنـم کـــه دارم بـــا خـــیالش اشـتغالی

ندانم از کدامین آب و خاکی / که نشنیدم بدین خوبی جمالی
بجز حسنت که آن حدی ندارد / بود هر چیز را حد کمالی
مرا هرگز وجودی گو مبادا / گرت هست از وجود من ملالی
همه عمر احتمال هجر کردم / چو می‌دارم ز وصلش احتمالی
دمی بودن جدا زان ماه بی‌مهر / به پیش ما بود افزون ز سالی
ز حال ما چه می‌پرسی که چونست / کجا ما را بجا ماندست حالی
نشاید نسبت رویش به خورشید / که حسنش را نمی‌باشد زوالی
خیالش تا مرا در خاطر آمد / فراغت باشدم از هر خیالی
چو (عبرت) کی غزل گفتن تواند
کسی کو نیست عاشق بر غزالی

۵۳۸

چه جای جلوهٔ حور بهشت و حسن پری / در آن مقام که حسنت بود به جلوه گری
ترا نمی‌نگرم در کمال نقصانی / جز اینکه جانب اهل وفا نمی‌نگری
به قد و چهره ترا سرو و گل نشاید گفت / که تو به جلوه و رفتار ازین دو خوبتری
مرا غیاب و حضور تو هر دو یکسانست / که در حضور منی گرچه غایب از نظری
ترا به کام من ای آفتاب صبح امید / دعای نیمشبی کرد و گریهٔ سحری
نظر چو نیست چه سود از شمایل منظور / ز نور مهر چه حاصل ترا که بی‌بصری
ز فیض دوست کزان کاینات بهره‌ورند / تو بی‌نصیب چرایی اگر نه بدگهری
به دور ما نبود بدتر از هنر عیبی / گذشت آنکه بسی عیب بود بی‌هنری
به راه عشق مرو بی‌دلیل ره زنهار / که بی‌دلیل به کوی وصال ره نبری
همیشه بوده جهان بر مراد مردم دون / اگر به کام و مراد تو نیست غم نخوری
بود ز حافظ شیراز این غزل (عبرت)
طفیل هستی عشقند آدمی و پری

۵۳۹

روز غفلت مکن از کار و شب از مطرب و می / دورهٔ عمر عزیزست مکن بیهده طی
داد پندی به من ایام جوانی، پیری / سالها رفت و به یادم بود آن پند ز وی

کز می و مطرب و معشوق به هنگام بهار
کام بستان که بسی بی تو بهارآیدودی

بـا کـلاه نـمد و جـام سفالیست یکـی
پیش صاحبنظران جـام جـم و افسرکی

دوش در میکده با یار مرا دید رقیب
درهم‌آمیخته چون‌شهدوشکر گفت که هی

چند پیرانه سرت وصل جوانان هوسست
آخر ای بلهوس این بی‌سر و پائی تا کی

گفتم از عمر دو روزی که بجا مانده چرا
نکنم برگ طرب ساز که مـرگست ز پـی

گر گناهست وگرنه بـده آن داروی تـلخ
که علاج غم و اندوه تـوان کـرد بـه وی

غم ز دل؛ سبزه و آب و رخ دلکش ببرد
شادی آرد، شود انباز اگر بـا مـی و نـی

شیخنا سرد شدش گـرمی بـازار و هـنوز
خون خودخواهی‌اوگرم بود در رگ و پی

یارب این قوم چرا دعـوی ارشـاد کـنند
ره ندانسته ز چَه، رشـد نـدانسـته ز غـی

خم و خمخانه چو (عبرت) کند از باده تـهی
مفتی مـا اگـر آگـه شـود از حکـمت مـی

۵۴۰

ز درد هـجر مـنم مـبتلای رنـجوری
به کام خاطر دشـمن ز دوست مـهجوری

غـریب از وطـن آواره‌ای گـرفتاری
ز وصل مانده جدائی به هـجر مـقهوری

اسیر پـنجهٔ تـقدیر چـون کـند تـدبیر
چگـونه دم زنـد از اختیاری مـجبوری

ترا که هست توانائی و نوا چـه غـمست
ز بینوائـی اگـر جـان سـپرد رنـجوری

ربوده است به پـیرانـه سـر دلم از دست
جوان عـربده‌جوئی بـه حسـن مـغروری

بلای مـردم صـاحبنظر نـدانـد چـیست
نظر کسی کـه نـدارد بـه روی مـنظوری

چنان اثـر نکـند ورد صـبحگاهی شـیخ
کـه آه گـوشه‌نشینی بـه شـام دیـجوری

ثواب طاعت صـد سـاله مـی‌دهند آنـرا
که داد جام شرابـی بـه دست مـخموری

زباده مست‌وصراحی‌به دست دیدم دوش
به کوی میکده شیخی به زهـد مشـهوری

بگفتمش که چنین، کس به باخت قافیه را
مگر که بـی‌سر و پـائی ز عـافیت دوری

بگفت از آن همه ورد شب و دعای سحر
بدل نـتافت ز خـورشید مـعرفت نـوری

بکوی میکده سعی از صفا کنم کـه دگـر
جز این نباشد اگر هست سعی مشکوری

زنـم پـیاله و از راز دهـر دم نـزنم
که می‌فروش جز ایـنم نـداده دستوری

خوش آنکسان که چو (عبرت) جز ای حسن عمل
نـه جـنتی طـلبند از خـدا و نـه حـوری

۵۴۱

کسی که رفت پی آن نگار هرجائی — کشید کار دلش عاقبت به رسوائی
به جای او نگزیدیم دلبری، افسوس — که هست دلبر ما بی‌وفا و هرجائی
اگر شکیب ندارم بدار معذورم — که ممکنم نشود دور ازو شکیبائی
کنون که دین و دل از دست رفت دانستم — که رهزن دل و دین است تُرک یغمائی
نبرد صرفه‌ای از بستگی به زلف تو دل — به غیرازین که برآورد سر به شیدائی
در آفتاب رخت همچو ذره محو شدند — چنین که هستی اگر رخ به خلق بنمائی
به عیب خویشتن آنرا که دیده بینا نیست — نبرده بهره ز نور چراغ بینائی
ز همنشینی این خلق فتنه برخیزد — گر ایمنی طلبی خوی کن به تنهائی
دمی که گریه بگیرد گلوی مینا را — چو جام خنده زنم بر سپهر مینائی
جهان بگشتم و بسیار نیکوان دیدم — نبود چون تو نگاری به حسن و زیبائی

بیا نصیحت (عبرت) به گوش جان بشنو
مباش در پی این شاهدان هرجائی

۵۴۲

گذشت عمر و نبودم جزین تمنائی — که همنفس شودم یک نفس دلارائی
سری که نیست درو شور عشق کی داند — که هست در سر دیوانگان چه سودائی
هوای گردش بستان دگر نخواهد کرد — به خانه هر که ببر داشت سر و بالائی
ز تنگنای شبستان دلم به تنگ آمد — خوشا تفرج باغی و سیر صحرائی
چو اشک چشم من آید به موج ای مردم — حذر کنید که هر موج اوست دریائی
ز تیره روزی من کی خبر شود آنکو — شبش خوشست به دیدار ماه سیمائی
ترا که عشق نباشد چه حاصل اردانی — که وامقی به جهان بوده است و عذرائی
من از تو هیچ تمنا نمی‌کنم که نماند — به غیر ترک تمنا بدل تمنائی
به‌دور چشم تو مردم شدند مست و خراب — چنانکه نیست بجز شیشه باده پیمائی
ترا چو دیدم و جایم در آستان تو شد — دگر نمی‌کشدم دیده هر نفس جائی

بنوش باده و راز جهان مجو (عبرت)
که نیست آگه از آن عقل هیچ دانائی

۵۴۳

گر به کسب هنر تراست سری — نیست بهتر زعاشقی هنری
دو جهان با وجود دولت عشق — نیست الا متاع مختصری
هر که شد باخبر ز عالم عشق — از دو عالم نباشدش خبری
در بیابان عشق سالک راه — به ز همت نیافت راهبری
ای که گفتی که هست سالک را — در ره عشق هر قدم خطری
هر که از جان گذشت نیست برش — خطر راه عشق را خطری
نیست به از توکل و توفیق — راهرو را رفیق و همسفری
پیش زاهد ز حسن دوست حدیث — وصف مهرست پیش بی‌بصری
نشد آگه ز سر غیب و شهود — هر که با شاهدی نداشت سری
هجر و وصل از پی همند بلی — هر شبی راست از قفا سحری
جز تن ناتوان (عبرت) نیست
تیغ ابروی دوست را سپری

۵۴۴

گر دست دهد حلقهٔ گیسوی نگاری — گیرد دل سرگشته در آن حلقه قراری
عمریست که در عرصهٔ شطرنج محبت — گردیده دلم مات رخ شاهسواری
از دشمنی خویش وز بیگانگی دوست — غم نیست کسی راکه بود چون تو نگاری
چون غنچه مشو تنگدل از همدمی ما — هرجا که گلی هست بود همدم خاری
جان ودل من هست گرو پیش دو خالت — نقشی زده‌ام تا بزنم با تو قماری
هرچند ترا با همه عالم سر و کارست — ما را به کسی جز تو نباشد سر و کاری
ناچار به پایت سر تسلیم نهادیم — کز ملک تو ما را نبود راه فراری
آن باده که در میکدهٔ عشق فروشند — نه دردسری دارد و نه رنج خماری
از ملک جهان بهتر و از نعمت فردوس — جام می صافی ز کف لاله عذاری
(عبرت) چکنم با دل سرگشته که باشد
هر لحظه پی یاری و هر دم به دیاری

۵۲۵

ما را چگونه باشد از یار چشم یاری / با آدمی پری را کی بوده سازگاری
امید یاری از وی اندیشه‌ای محالست / ما را ازو نباشد هرگز امید یاری
تیر بلا ببارد گر بر سرت چو باران / گر پای‌بند عشقی باید که سر نخاری
عیبم مکن ندادم گر بر نگاه او دل / طفلست و برنیاید از وی نگاهداری
ای زلف تا بدارت جای قرار دلها / ما را دلیست بی‌تو در تاب بیقراری
تا خود چه فتنه خیزد از پرده گر درائی / کاندر درون پرده آشوب روزگاری
از حسرت دهانت بر لب رسید جانم / وقتست اگر که کامم از آن دهان براری
ای عیش جاودانی در دولت وصالت / خوش می‌روی و ما را مهجور می‌گذاری
تا کی دگر برآید امید ما ز وصلت / حالی که می‌رود عمر اندر امیدواری
گرچه بودجفایش بیرون ز حد طاقت / ما چاره‌ای نداریم جز صبر و بردباری
(عبرت) چو اوفتادی در دام خوبرویان
دیگر مدار از آن دام امید رستگاری

۵۲۶

نه ز رحمت کنی به ما نظری / نه بجوئی ز حال دل خبری
نیست نقصی جزین کمال ترا / که نداری به عاشقان نظری
از تو ای نخل آرزو ما را / نیست جز محنت و بلاثمری
خاکت راهت شدیم و باز از ناز / بسر ما نمی‌کنی گذری
به دعا من نخواهمت ز خدای / که نماندست در دعا اثری
دل سنگت به سیم نرم کنم / سهل باشد زیان مختصری
چند گردی به گرد آن بالا / آخر ای دل ازین بلا حذری
وصف حسن تو چون توانم کرد / که ندیدم بدین صفت بشری
درخور التفات نیست کسی / کز تو کرد التفات با دگری
عشق‌در ملک حسن گشت و نیافت / از تو ای خوبروی خوبتری
جان بجانان نمی‌رسد (عبرت)
تا نه در خویشتن کند سفری

۵۴۷

رها کن ای مغنی قصهٔ کی / مگو غیر از حدیث مطرب و می
بده جامی پر از می تا بگویم / تو را ای ساقی احوال جم و کی
مگو زامروزو دی، دم دان غنیمت / که بی‌ما بگذرد بس بهمن و دی
برند از زهد و تقوی قصه تا چند / به مجنون از خرد افسانه تا کی
نوائی راست برگو از صفاهان / مخالف را رها کن در ره ری
بیابانیست هایل در ره عشق / که دروی خنگ گردون افکند پی
غرض ما را تویی از هر دو عالم / که مجنون را غرض لیلی است از حی
بجز از حیدر اسرار حقیقت / مجو زیرا که در هر نی، شکر نی
بشد طی نامهٔ عمر تو عبرت
نشد طومار وصف مرتضی(ع) طی



۵۴۸

گرفتم آنکه به لعل لب تو ماند می / فسونگری چو لبت از کجا تواند می
کی از قصور ستاند ز حور خمر بهشت / کسی که از کف غلمان وشی ستاند می
می است آتش و ما تشنه وین بسی عجب است / که آتش دل ما را فرو نشاند می
چو شهد با همه تلخی به کام شیرین است / از آن سبب که به لعل لب تو ماند می
در آن نفس که بمیرم دوباره زنده شوم / به حلق من کسی از لطف گر چکاند می
ز خاک رقص کنان برجهم خمارآلود / به تربتم پس مرگ ار کسی فشاند می
غم زمانه خوری عبرت از چه، باده بنوش
که تا ز چنگ غم و محنتت رهاند می

۵۴۹

باشد ز قامت تو، قیامت کنایتی / وز روی دلپذیر تو، فردوس آیتی
خود را اسیر می‌کند اندر کمند عشق / هرکس که هست صاحب عقل و درایتی
جرمی به غیر مهر و محبت نباشدش / باشد شهید عشق تو را، گر جنایتی

خـواهی که مستدام بود پادشاهیت — ای پـادشه، بکـن بـه رعیت رعـایتی
تـا ره بـرم ز ظـلمت زلف تـو بـر لبت — از چـهره بـرفروز چـراغ هـدایـتی
پـروانـه و مـحبت او بـین کـز اشـتیاق — مـی‌سوزد وز شـمع نـجوید حـمایتی
طی شد زمان عمر و نشد طی حدیث عشق — آری حـدیث عشـق نـدارد نـهایتی
کافیست هـمرهی جـنونم بـه راه عشق — زیـرا کـه مـن ز عـقل نـدیدم کـفایتی
داریم مـا ز عـین عـطای تـوچشم داشت — بـر مـا چـرا نـمی‌کنی آخـر عـنایتی
با ما سخن از آن لب شیرین بگو که نیست — شـیرین‌تر از حـدیث دهـانش حکـایتی

سـاقی خـدایـرا ز مـی حـب مـرتضی(ع)
بـنما ز راه لطـف بـه عـبرت سـقایتی

۵۵۰

چو من همیشه دل آشفته است و شیدایی — کـه بسـته دل بـخم طـرهٔ دلارایـی
ز تیره روزی من کی خبر شـود آن کـو — شبش خوش است به دیدار ماه سیمایی
تو را که عشق نباشد چه حـاصل اردانـی — که وامقی به جهان بوده است و عذرایی
ز حـادثات زمـان گـر پـناه مـی‌طلبی — به دهـر نـیست ز میخانه امـن‌تر جـایی
چو اشگ چشم من آید به موج ای مردم — حذر کنید که هـر مـوج اوست دریـایی
نعیم هر دو جهان را به دیگـران بـخشای — که از تـو جـز تـو نـداریـم مـا تـمنایی
چنان نموده دو چشمت خواب مـردم را — که غیر شیشه نمانده است بـاده پیمایی

به زیـر ظـل ولای عـلی(ع) مـرا عـبرت
ز آفـتاب قـیامت دگـر چـه پـروایی

۵۵۱

گر نخواهی که شود مملکت جـمهوری — مکن ای شاه ز مشروطه و قـانون دوری
خواهی ار پادشهی در خط مشروطه درآی — ورنه بی‌حرف شود مـملکت جـمهوری
غره ای شاه به هـمراهـی اوبـاش مـباش — که نخواهی ببری صرفه از این مغروری
سـالها بـندگی نـفس‌پرستان کـردی — ای دل از عـالم آزادی از آن مـهجوری
ظلمت ظلم تو کرده است جهان را تاریک — بعد ازینت دگر ای شیخ که خواند نـوری

وقت آنست که از پرده درآید سرمست	تا به کی شاهد مشروطه کند مستوری
چاره جز دادن مشروطه نداری دیگر	حالی ای شاه که از چار طرف محصوری
رای جمهور بر آنست که بی‌دولت عدل	نپذیرد بـه جهان مملکتی معموری
شیخ را کرده اگر باده نخوت مدهوش
هست سرمستی عبرت ز می انگوری

۵۵۲

نرفت کس ز پیت ای نگار هرجائی	که کار او نکشید آخرش بـه رسوایی
نبرد صرفه‌ای از بستگی به زلف تو دل	به غیر از آنکه برآورد سر بـه شیدایی
در آفتاب رخت همچو ذره محو شدند	چنین که هستی اگر رخ به خلق بنمایی
بجز تو از تمنای دیگر این دل من	نمی‌کند کـه تـواش غـایت تمنایی
بیار بـاده کـه فتوی پیر ما اینست	کـه بـه ز زهد ریائیست بـاده پیمایی
دمـی کـه گـریه بگیرد گلوی مینا را	چو جام خنده زنم بر سپهر مینایی
ز همنشینی این خلق فتنه برخیزد	گر ایمنی طلبی خوی کن به تنهایی
گرت بود دل و دینی حذر کن از چشمش	که فتنهٔ دل و دین است ترک یغمایی
غـلام حـضرت شـاه ولایـتم عـبرت
کـه بـندگان درش است فـر مـولایی

۵۵۳

رخنه گـر در دلش ای نـالهٔ شبگیر نکـردی
دل او بود چنین سخت تو تـقصیر نکـردی
گـرهی بـاز نگـردید ز کـار دل عـاشق
تا گـره بـاز از آن زلف گـره گیر نکـردی[1]
چون‌ببردی دل ما را تو بـدان زلف مسلسل
اندر آن سلسله‌اش، بهرچـه زنجیر نکـردی

۱-ن-م
نه همین من شده‌ام پیر ز داغت به جوانی	کو جوانی که ز داغ غم خود پیر نکردی

نظر ای دوست گر از ملک دلم برنگرفتی[1]
پس چرایکسره ویران شد و تعمیر نکردی
زان به‌سرمنزل مقصو درسیدی توکه چون من
طی این مرحله بی‌همرهی پیر نکردی
خوشتر از نقش جمال علی(ع) ای‌صانع بی‌چون
نقشی آراسته در عالم تصویر نکردی
عبرتا کی ببرد بهره ز اکسیر ولایش
تا که خود را به صفا قابل اکسیر نکردی

۵۵۴

نیست هرچند به وصل تو مرا دسترسی
نکشم پا ز طلب هست مرا تا نفسی
یارب این قافله کی رفت و کجا بار گشود
که نه جای قدمی هست و نه بانگ جرسی
همه کس را نرسد طی بیابان جنون
نیست دریا سپری، در خود هر خار و خسی
کفر زلف تو نه تنها دل و دین برد زمن
که دل و دین پی این سلسله رفت است بسی
ره نیابد به خدا، زاهد خودبین آری
کی بسرمنزل عنقا به‌برد پی مگسی
روز و شب عارف و عامی همه مستند و خراب
هوشیاران، مگر این شهر ندارد عسسی
دلم از دولت دیدار تو محروم شود
گر نماید ز تو غیر از تو دگر ملتمسی
بوالهوس را نبود راه به سرمنزل دوست
کاین عنایت نشود شامل هر بوالهوسی
عبرت آن یار بود در همه جا با همه کس
لیک کس را به وصالش نبود دسترسی

۱- ن ـ م ـ این بیت را ندارد

۵۵۵

مکن از سوختن پروا چو با منظور بنشینی
که چون پروانه می‌سوزی اگر با نور بنشینی
نپوشی چشم دل را تا ز دنیا و آخرت هر دو
به خاطر مگذران هرگز، که با منظور بنشینی
گرت پروانه سان سوزد فروغ شمع رخسارش
نشاید عاشقت گفت ار ز نزدش دور بنشینی
به وصل دختر رز گر رسی امروز ای زاهد
توانی نیز فردا در جنان با حور بنشینی
چو نرگس از لحد فردا غبارآلوده برخیزی
اگر امروز با آن نرگس مخمور بنشینی
برای رقص در مجلس چو ساقی مست برخیزد
بسوزاند حجابت را اگر مستور بنشینی
غرور از سر بنه ای سرخ رخسار سیه گیسو
که خط سبز نگذارد چنین مغرور بنشینی
ز جان تا نگذری از دل نبینی چهر جانانرا
اگر مانند موسی سالها در طور بنشینی
به تو نزدیکتر از توست عبرت حیدر صفدر(ع)
چرا باید ز خودبینی از او مهجور بنشینی

۵۵۶

کجا برخیزد از دستت که با منظور بنشینی
مگر روزی که از نزدیک خود هم دور بنشینی
دلا چون صبح اندر عاشقی روزی شوی صادق
که با یاد خدا چندی شب دیجور بنشینی

چو منصورت باید پایداری پای دار از جان
اگـر خـواهـی سـردار فنا منصور بنشینی
بـه شاخ سدره داری آشیان ای طایر قدسی
در این بستان سرا تـا چـند بـا عـصفور بنشینی
خراب از باده کن معمورهٔ تن را چو درویشان
اگر خواهی در این ویران سـرا معمور بنشینی
به زهرآلوده دارد خوان گیتی شهد راحت را[1]
تو گر خواهی عسل باید کـه بـا زنبور بنشینی
مگرد، ای دل، به گرد شمع گر پروای جان داری
که چون پروانه می‌سوزی اگر بی‌نور بنشینی
اگر یک لحظه بنشینی به یاد مرتضی(ع) عبرت
بدان ماند که عمری بـا خدا در طور بنشینی



۵۵۷

مـی‌کنم تـا بـر در دولت سرای او گدایی
زین گدایی فخرها دارم بسی بـر پادشاهی
در طریق عشق جانان هرچه پیش آید خوش آید
گـنج یـا رنج فراوان پادشاهی یا گدایی
گر وصال یار خواهی کـن بـه هـجرانش تحمل
ور نوای عشق جویی صبر کـن در بی‌نوایی
کـاشکی افـتد ملامتگوی بی‌حاصل بدامت
تـا بـداند کـز کمندت نیست امید رهایی
بخت برخوردار دارد آنکـه مـعشوقش توباشی
طـالع بـیدار دارد آنکـه در خوابش تـوآئی

۱-ن-م-این بیت آمده است
به‌رنگ‌وبونشومغروروبی‌رنگی‌به‌دست‌آور کـه‌نیرنگ‌فلک‌نگذاردت‌مغروربنشینی

در جنون افسانه‌ام تا گشته‌ام عاشق به رویت
از خرد بیگانه‌ام تا با تو کردم آشنایی
دانهٔ خال تو تا گردید دام راهم ای جان
کرده‌ام اندر هوایت طایر دل را هوایی
تا به کی ای عارضت مجموعهٔ حسن و لطافت
خاطر مجموع عبرت را پریشان می‌نمایی
یا علی(ع) کو در تو بیند هر که می‌جوید خدا را
زانکه تو وجه‌الله و مرآت ذات کبریایی

۵۵۸

آنرا که سر و کار بیفتد به نگاری / با هیچ کسش نیست به عالم سر و کاری
حالی بگزیده است دلم دوری از آفاق / تا کی دگرش دست دهد وصل نگاری
دل صید تو شد بند به پایش بنه از زلف / در دام کسی بهتر از این نیست شکاری
تا جان و سرم را به دو خال تو ببازم / دارم هوس اینکه زنم با تو قماری
هشیار نشد هر که ز دیدار تو شد مست / در خمر بهشتی نبود هیچ خماری
چو غنچه مشو تنگدل از صحبت ما زانک / هرجا که گلی هست بود همدم خاری
ناچار نهادم سر تسلیم به پایت / چون نیست ز کوی تو مرا راه فراری
گفتی به تو درد دل خود را بشماریم / درد دل ما را به خدا نیست شماری
هرکس به هوائی به تو دل داده و عبرت
نبود ز تواش جز هوس بوس و کناری

۵۵۹

ساقی بیا که امشب در عین تنگدستی / ما را فتاده در سر سودای می پرستی
بالای یار را سرو خواندند و ما ندیدیم / سروی بدین بلندی در بوستان هستی
بر سیب غبغب تو ای سرو سیم اندام / کوته نظر ندارد حق درازدستی
رفتم مگر که دل را بیرون برم ز کویش / درون کعبه کی برده است پستی

خورشید تا چو سایه بر خاک راهش افتاد / با این همه بلندی دارد هوای پستی
امروز ما و زاهد مستیم هر دو لیکن / او از شراب نخوت ما از می الستی
عبرت ندید سودی مدهوش ماند ساقی
می‌ده که بی‌زیانست سودای عشق و مستی

۵۶۰

ندارم من سر میثاق هستی / که چندان نیستم مشتاق هستی
مرا با نیستی عهد مودت / بود محکم‌تر از میثاق هستی
فلک ای کاش نامم را به کلی / برون افکندی از اوراق هستی
الهی کاش دست قدرت از غیب / شکست افکندی اندر طاق هستی
بدین هست مجازی در حقیقت / نمی‌شاید نمود اطلاق هستی
هر آن کس کو به کلی نیست گردید / وجودش دارد استحقاق هستی
از این آفاق بگذر تا ز انفس / دهندت سیر در آفاق هستی
غم روزی نشاید خورد عبرت / یدالله هست تا رزاق هستی
علی(ع) آن اولین خلقت که باشد
به فرمان خدا خلاق هستی

۵۶۱

ما را ز کرم ساقی سرگرم کن از جامی[1] / باشد که شود پخته از آتش می خامی
گیریم اگر جامی از دست بلورینی / کار دل ما گیرد فی‌الجمله سرانجامی
تا زلف دلاویزت در دست صبا افتاد / از رشک نمی‌گیرد دل یک نفس آرامی
جان پیش کشش سازم سر در رهش اندازم / گر باد صبا آرد از پیش تو پیغامی
مادل‌به یکی‌بستیم وز هر دو جهان رستیم[2] / هر لحظه نشاید داد دل را به دلارامی
بس خون جگر خوردم تاره به لبش بردم[3] / آری نشود حاصل بی‌خون جگر کامی

---

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ این ابیات در ن ـ س ـ و م ـ هر دو آمده است.

بر سیر گل و سروش هرگز نکشد خاطر[1] آنکو نظری دارد با سرو گل اندامی
دارند طمع زان لب، شوریده سران بوسه ما تنگدلان از وی خرسند به دشنامی
در هجر وی از وصلش نومید مشو عبرت
ناچار بود صبحی اندر پی هر شامی

۵۶۲

گفتم صنما از رخ رشک مه و پروینی گفت ار نظری داری ما را به از این بینی
گفتم ز لب و دندان درج در و مرجانی درج درومرجان چیست برج مه و پروینی
خواندم گل و نسرینت لیکن چو نکو دیدم هم خوبتر از آنی هم تازه‌تر از اینی
زین لطف برو اندام وین حسن و دلارایی چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسرینی
چون چهره برافروزی آشوب تن وجانی چون طره برافشانی یغمای دل و دینی
محنت نکشد هرگز آنرا که تو غمخواری تلخی نچشد هرگز آنرا که تو شیرینی
در پیرهن اندامت دیباست ز زیبایی دل در بر سمینت کوه است ز سنگینی
در بتکده جبینت افتد گذر ار روزی آید بر رخسارت در سجده بت چینی
تنها نه بود عبرت کافر به همه کیشی
کافر به همه کیش است آنرا که تو آئینی

۵۶۳

مه را نبود در بر روی تو، جمالی نادیده چه ابروی کجت دیده هلالی
در چرخ ندارد چو رخت ماه فروغی در باغ نباشد چو قدرت تازه نهالی
جز حسن و جمال تو که حدیش نباشد هر چیز که بینی بودش حد کمالی
تا از بر من رفته‌ای ای ماه دو هفته هر روز به من می‌گذرد بی‌تو چو سالی
دل گرچه ز خو..... نقشیت به ششدر داد از تو بردگر دهیش نقش دو خالی
بیرون نرود از دل من فکر وصالت اندر دلم افتاد عجب فکر محالی

۱

هرکس به خیالی گذرد عمرش و ما را
جز وصل تو در دل نبود هیچ خیالی
دلشاد از آنم به غم هجر که دانم
دنبال شب هجر بود روز وصالی
دل عبرت بجو ابی ز تو خورسند
صنم گوش نداری به سؤآلی

۵۶۴

پرده از عارض خود تا که برانداخته‌ای
مهر و مه را ز رخ خویش خجل ساخته‌ای
آفتابا چه زنی با رخ او لاف ز حسن
تو که صد بار به پیشش سپر انداخته‌ای
ای که جز مهرهٔ مهرت به دلم نیست چرا
با من باخته دل نرد جفا باخته‌ای
خوبرویان همه در پیش وجوت عدمند
قدر خود را تو صنم بهرچه نشناخته‌ای
همچو خورشید به عالم عَلَمی کز خوبی
عَلَم حسن در آفاق برافراخته‌ای
کرده‌ای مات‌شهان‌را به رخ دلکش خویش
اسب خوبی چه به میدان جهان تاخته‌ای
از خم ابروی کج راستی ای ترک پسر
بی‌سبب تیغ جفا بر سر ما آخته‌ای
من نپرداخته‌ام از تو به حال دل خویش
تو به حال دل من هیچ نپرداخته‌ای
همچو دف از تو قفا خوردن عبرت تا چند
غیر را ای که چو چنگ این همه بنواخته‌ای

۵۶۵

آید به کنار من اگر طرفه نگاری
گیرم دگر از هر که در آفاق کناری
تا با تو فتاده است سر و کار من ای دوست
با هیچکسم نیست به عالم سر و کاری
جان و سر من هست کزو پیش دو خالت
نقشی زده‌ام تا بزنم با تو قماری
از سرزنش مدعی و طعنهٔ اغیار
غم نیست کسی را که بود همچو تو یاری
دست آور و برباد بده خاک وجودم
اندر دلت از دست من ار هست غباری
زین پس نبود در دل من صبر و تحمل
در دوریت ار داشت از این پیش قراری
در زیر سیه زلف تو آن چهرهٔ روشن
صبحی است که پنهان بود اندر شب تاری
مشک ختن و نافهٔ تاتار نخواهم
در چنگ من افتد اگر از زلف تو تاری
عبرت نبود مستی ما از می انگور
مستیم ز خمری که در او نیست خماری

۵۶۶

گذشت عمر و ندارم جز این تمنائی
که همنفس شودم یک نفس دلارائی

به ماه کی نظر از مهر برکند آن کش
گرفته جای بدل مهر ماه سیمائی

سری که عشق ندارد کجا خبر دارد
که هست در سر شوریگان چه سودائی

مباد دولت وصلت مرا نصیب اگر
بجز تو از تو نمایم دگر تمنائی

بگیر جان و بده بوسه‌ای که در دستم
جز این بضاعت مزجاة نیست کالائی

مرا که لعل لبت مایه حیات دلست
دگر ز غمزهٔ عاشق کشت چه پروائی

ز دست فتنه مرو جز به پای خم که دگر
جهان ندارد از این گوشه امن‌تر جایی

فقیه شهر که بودش ز می‌کشی پرهیز
کنون برندی او نیست باده پیمائی



۵۶۷

بنهفت رخ از ما.....[1] جایی
ای دل ز وفا خون شو، تا چند گرانجانی

جان و تن من بادا....ت
رخساره مپوش ازمن ای دلبر روحانی

یعقوب اگر می‌دید.....
می‌کرد برون از دل مهر مهٔ کنعانی

از چهره بکش پرده تا.....
تا چند کشی ما را از عشوهٔ پنهانی

صد جان اگرم باشد در.....
با من شبی ار دستی از مهر برافشانی

سرو و سمنت خواندم لیکن.....
شاداب‌تر از اینی آزادتر از آنی

عارض چه برافروزی پیرایه.....
قامت چه برافرازی آرایش بستانی

روی بت کوثر لب فردوس منت ای شیخ
آن کوثر و آن جنت بادا به تو ارزانی

هرکس که چو عبرت شد سودا زده زلفی
سودی نبود او را، الا که پریشانی

۱- جای خالی کلمات در تنها نسخه مجلس از بین رفته است و ناخواناست. در نسخه‌های دیگر یافت نشد.

۵۶۸

نه هوای خاک کویت به دلم گذاشت تابی نـه ز تـاب آتش دل بـودم بـدیده آبـی
ره و رسم هوشیاری چه کنی توقع از من که خراب و مست گشتم ز دو چشم نیم خوابی
اگر ای صبا بیفتد گذرت به کوی جانان برسان زما پیامی بستان ازو جـوابـی[1]
بگشاد عـقدهٔ دل ز دهـان تـنگت آخـر سخنی بگو خدا را هـمه گـر بـود عـتابی
به دل خـرابـم آخـر نـظر عـنایتی کـن[2] بود اینکه گردد آباد به همتت خـرابـی
نـه روا بـود کـه بـندی در آرزو بـرویم که من آمدم بدین در به امید فـتح بـابی
به توانگری گدائی ندهم کـه از گـدایـان طلبد نه شه خراجی و نه محتسب حسابی
بکن احتراز ای شیخ ز ما که نیست مـا را نه ز ساده احـترازی نـه ز بـاده اجـتنابی
گنهست اگر به پیش تو نظر به روی خوبان نبود به کیش عاشق به ازین دگر ثـوابـی
تو وفکر حورو غلمان وبهشت و آب کوثر من و همدم بهشتی رخ و سـاغر شـرابـی
چو ز بام طشتم افتاد وز سر گذشت آبـم دگرم ز طعن مردم پس ازین چه اضطرابی
چو به دانه‌های خالش دل من کشید (عبرت)
نـه عـجب اگـر بگـردد ز سـرشکم آسـیابی

۵۶۹

نه چون رخ تـو گـلی هست در گـلستانی نه همچو مـن بـه گـلستان هـزار دستانی
چنان به خار سر کوی آن گـلم انس است کـه خـاطرم نکشـد جـانب گـلستانی
مرا به کنج شبستان، دل آنچنان خو کـرد کـه نـیستش هـوس سیر بـاغ و بستانی
بهر که عـهد بـبستم وفـا بـه عـهد نکـرد دریـن زمـانه نـدیدم درست پـیمانی
بـه آب دیـده‌ام ار نـوح کشـتی انـدازد نجات نیست که هر موج اوست طـوفانی
طبیب عشق بهم سود کف چو دیـد مـرا که نیست درد تـرا غـیر مـرگ درمـانی

۱- ن - م - برسان سلام ما را بستان زوی جوابی
۲- ن - م -
چون سکندرم بسر نیست هـوای آب حـیوان که به پیش خاک کوی توکم است از سرابی*
این بیت آمده است و دنباله غزل را ندارد.

نـه مـن بـه زلف پـریشان او گـرفتارم / که هست در خم هـر مـوی او پـریشانی
تطاولی کـه رسیدست بـر دل از دلدار / ز کـافری نـرسیدست بـر مـسلمانی
به غیر چاک گـریبان او نـدیده کسی / کـه آفـتاب بـرآرد سـر از گـریبانی
جدا ز صحبت آن یوسف عزیز مـراست / فـراخـنای جـهان تـنگتر ز زنـدانی
کنون به ملک سخن چون (وحید) و (عبرت) نیست
بـه اتـفاق بـزرگان فـن، سـخندانـی

۵۷۰

آیا بـود کـه بـر سـرم از مـهر بگـذری / بر مـن یکـی بـه دیـدهٔ الطاف بـنگری
مهر و وفاست کیش دل از دست دادگان / بـاشد جـفا و جـور گـر آئـین دلبـری
با عـاشقان دلشـده‌ای مست جـام حسن / هشـیار بـاش تـا ره بـیداد نسپری
بر پاکـدامـنان نـظری کـن ز روی مـهر / دادت خدا چو دولت پـاکیزه مـنظری
خواهی خدا به حال دلت رحـمت آورد / باید به حـال خسته دلان رحـمت آوری
اهـل نـظر بـه دیـدن روی تـو مـایلند / تو در نقاب کرده نهان روی چون پـری
نتوان نگاه داشت دل و دین ز دست تـو / کاین هردو را به یک نگه از دست می‌بری
بی‌پرده نیست تـاب نـظر بـر جـمال تـو / در پـرده‌ای کـه پـردهٔ عشاق مـیدری
افتد گر این بـضاعت مـزجاة مـا قـبول / اقـبال کـرده است بـه مـا نـیک یـاوری
ای ماه و مهر بوده ز جـان مشتری تـرا / یک بـوسه از لب تـو بجانیم مشـتری
در کنج غم چو گنج وصالت نشد نـصیب / نـاچار تـن دهـیم بـه تسلیم و صـابری
مه کیست تا به روی تو ماند کـه آفـتاب / مـمکن نـباشدش بـه جـمالت بـرابـری
(عبرت) فدای تربت سعدی کـه گـفته است
هـر نـوبتم کـه در نـظر ای مـاه بگـذری

۵۷۱

ای روی تـو مـجموعهٔ اوصـاف الهـی / وی نـام تـو سـردفتر دیـباچهٔ شـاهی
امروز به غیر از تو کسی نیست در آفاق / مـجموعهٔ اوصـاف کـمالات الهـی
ای عشق نه آغاز تو پیداست نـه انـجام / نـزدیکی و بـعد تـو بـود نـامتناهی

کردی توام از کعبه به بتخانه هدایت   گمره نشود هر که تواش هادی راهی
دست و دل من پاک ز آلایش دنیاست   بر دعوی من داده دل و دست گواهی
در کیش تو نهی است اگر دیدن خوبان   در مذهب عشاق نباشد ز مناهی
در میکده دیدیم نهان در دل خم بود   آن آب که می‌جست سکندر به سیاهی
از منزلت و مرتبهٔ پیر خرابات   جز اهل نظر نیست کس آگاه کماهی
دوران فلک باد به کام تو که ما را   از فتنهٔ دور فلک امروز پناهی
تو پادشه مصر و جودی به حقیقت   در ملک طبیعت ز چه افتاده به چاهی
نخوت مفروش این همه ای خواجه (به عبرت)
او جرم ندارد که تو با حشمت و جاهی

۵۷۲

باریک میانی بودش در کمر از موی[1]   اندیشه در آن مو شده باریکتر از موی
جز خط که به دور رخ او هاله بسته است   کس هاله ندیدست به دور قمر از موی
جز خامهٔ قدرت که رخش را ز خط آراست   کس خط ننوشته است به گلبرگ تر از موی
کوهی بت سیمینبر من بسته به موئی[2]   بس نادره کاریست شگفت این هنر از موی
می‌خواست که بی‌پرده کند جلوه به مردم[3]   برداشت نقاب از رخ و ببرید سر از موی
ببرید سر از موی و شد آن روز که می‌کرد[4]   صید دل صاحبنظران آن پسر از موی
موی تو چرا ز آتش رخساره نسوزد   در آتش اگر باز بماند اثر از موی
من یک سر مو روی ز حکم تو نتابم   برپای دلم بند چه بندی دگر از موی
بی‌موی تو در دیده چرا نور نماندست   گر زانکه شود کاسته نور بصر از موی
چشم تو زند از مژه نشتر به رگ جان   هرگز نشنیدم که بود نیشتر از موی
(عبرت) گره از کار فرو بسته شود باز[5]
آن ترک ختا عقده گشاید اگر از موی

۱-ن-م-باریک میانی است تو را در کمر از موی
۲-ن-م-این بیت را ندارد
۳-ن-م-این ابیات را ندارد
۴
باریک میانت که بود در کمر از موی
۵-ن-م-باریکتر از موی مرا کرده چو عبرت

۵۷۳

بر چهره میفشان زلف ای شاهد روحانی جمعیت دلها را مپسند پریشانی
در پای تو جان دادن باشد ز سبکروحی از دست تو دل برون باشد ز گر انجانی
جان و تن ما بادا قربان تن و جانت رخساره مپوش از ما ای شاهد روحانی
صد جان اگرم باشد در پای تو افشانم با من شبی ار دستی از مهر برافشانی
یعقوب اگر می‌دید آن روی دلارا را می‌کرد برون از دل مهر مه کنعانی
سرو و سمنت خواندم لیکن چو نکو دیدم شاداب‌تر از اینی آزادتر از آنی
عارض چو برافروزی پیرایهٔ گلزاری قامت چو برافرازی آرایش بستانی
دور از سر کوی تو حیرانم و می‌بینی بر دیدن روی تو مشتاقم و می‌دانی
گشتم بری از اسلام از عشق تو ای کافر در کیش تو چون دیدم کفرست مسلمانی
سهلست مرا کشتن لیکن بود این مشکل کز کشتن من عمری نالی ز پشیمانی
پیداست که خواهی زد راه دل شیدا را زان خندهٔ زیر لب وان عشوهٔ پنهانی
هرکس که چو (عبرت) شد سودائی عشق تو
سودی نبود او را جز حسرت و حیرانی

۵۷۴

بهر خود دولت آزادگی آماده کنی گر ز جان بندگی مردم آزاده کنی
کی ترا در فکند فتنهٔ ایام ز پای دستگیری اگر از مردم افتاده کنی
کی به فرد عملت دوست کشد خط قبول گرنه از نقش ریا دفتر دل ساده کنی
گرفتد بندگیت در نظر دوست قبول شکرها باید از اقبال خدا داده کنی
ای که ناچارت ازین خانه سفر باید کرد سعی کن توشه‌ای از بهر خود آماده کنی
دل دیوانه‌ام از بند غم آزاد شود نظری گر به من ای شوخ پریزاده کنی
چشم دارم چو فرستاده‌ام آمد بر تو از وفا گوش به گفتار فرستاده کنی
وصل اونیست نصیبت‌چه کنی اینهمه سعی خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
شهرشیرازخرابست‌و درآن جای تو نیست وقت آنست که رو جانب آباده کنی
رو بکن منع خود ازخوردن خون دل خلق ای که از بی‌خردی منع من از باده کنی
همچو زاهد ببری بهره ز مردم (عبرت)
دانه و دام اگر از سبحه و سجاده کنی

۵۷۵

تراست شیوه ستمکاری و دلازاری مرا به جای جفا و ستم وفاداری
من آن زمان که شدم در پیت ندانستم که چون زمانه ترا عادتست غداری
چو دل به دست تو دادم نبودم آگه ازین که بی‌وفا و جفاپیشه و ستمگاری
تو بچه ترک مگر از نژاد چنگیزی که شیوه‌ات همه خونریزی است و خونخواری
گرت ملاحت و شیرینی است و لطف چه سود که تندخوی و ترش روی و تلخ گفتاری
ظریف و شوخ و دلارا و دلکشی افسوس که دلفریبی و سنگین دل و دلازاری
فتادنم ز قفای تو اختیاری نیست تو اختیار ببردی ز من به عیاری
به شام هجر تو شادم از آنکه تا گه بام خیال روی تو آید برم به غمخواری
گرم به گلشن وصل تو دسترس باشد به هجر سهل شمارم تحمل خواری
چو دشمنان اگر آزار جان ما جوئی به دوستی که نجوئیم از تو بیزاری
نگار تازه جوان پرده برنمی‌تابد چو گل شکفت به گلزار،گشت بازاری
ز اوستاد غزل سعدی است این (عبرت)
دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری

۵۷۶

تو به دلبری و شوخی دل اگر چنین ربائی نه گمان برم که یابد ز تو بی‌دلی رهائی
به تو آن‌زمان که دادم دل؛ ازین نبودم آگه که‌تراست خوی و عادت چو زمانه بی‌وفائی
نه دل مرا دهی باز و نه کام او براری به کدام زهره گویم که تو این چنین چرائی
ز تو هر جفا که دیدم ز وفا به جان خریدم به امید اینکه شاید نکنی ز من جدائی
تو به من گر آشنائی نکنی گنه نداری گنه از منست کاول بتو کردم آشنائی
به نیاز و عجز ما بنگر و کبر و ناز چندین مکن ار چه زیبد از تو همه ناز و کبریائی
نظر از تو برنگیرم که نباشدت نظیری نه بناز و دلفریبی نه به حسن و دلربائی
شب قدر هیچ دانی ز شبان کدام باشد بود آن شبی که از مهر تو از درم درائی
به کسی فتاده کارم که بسته عهد و پیمان که ز کار مستمدان نکند گره گشائی
به درون کعبهٔ دل صمد و صنم نگنجد ز خدا چه می‌زنی دم تو که طالب هوائی
دگران غزل سرایند لطیف و نغز لیکن
به تو ختم گشته (عبرت) روش غزلسرائی

۵۷۷

جانا چه زیان میرسدت گر به نگاهی خرسند شود از تو دل غمزده گاهی
با غیر درآمیزی و محروم گذاری آنرا که زتو کرده قناعت به نگاهی
یک چند به کام دل ما باش که ما نیز داریم بدل زین نمد امید کلاهی
محروم گر از دولت وصل تو بماندیم جرم از قبل ماست ترا نیست گناهی
آخر به سیه روزی ما رحمتی آور تا بر گل سرخ تو نرسته است گیاهی
در کوی تو زان رخت کشیدیم که آنجاست از فتنهٔ ایام اگر هست پناهی
نگذاشت به ما طرهٔ تو خاطر مجموع اسباب پریشانی دل گشت سیاهی
در خرمن حسن تو بیفتد شرر ای ماه از سینه شبی گر ز غمت برکشم آهی
گویند ز دل هست به دل راه پس از چه دل را نبود در دل سنگین تو راهی

کام دل (عبرت) ده و بگذار بگویند
شد کامروا مفلسی از صحبت شاهی

۵۷۸

ز یاری ار دل بیچارگان به دست آری زمانه‌ات گه بیچارگی کند یاری
ترا زمانه گرفتار درد و غم نکند دهی نجات دلی را گر از گرفتاری
بساز با بد و نیک و بدی به کس مپسند که چونکه درگذری نام نیک بگذاری
هزار سال عبادت نه آن جزا دارد که از طریق محبت دلی به دست آری
بهر گناه که از بنده سر زند، ز خدا امید عفو بود، غیر مردم آزاری
رهائی از ستم روزگار کی باشد ترا که شیوه نباشد بجز ستمگاری
ز حادثات جهانت خدا نگهدارد اگر که جانب دلخستگان نگه داری
به فضل خویش سپارد ترا خدای کریم اگر کرم کنی و راه فضل بسپاری
چگونه شاد زید خاطری که در همه عمر نکرده غمزده‌ای را ز لطف غمخواری
کسان که عزت دنیا و آخرت خواهند به دیگران نپسندند محنت خواری

شنو ز (عبرت) و در این دو روزه مهلت عمر
چنان بزی که نجوید کس از تو بیزاری

۵۷۹

شبی گفتم بدان دلدار جانی — جهان در تست یا تو در جهانی
جوابم داد کای جویای اسرار — روان در تست یا تو در روانی
چو در آئینه بینی خویشتن را — بود او در تو یا تو خود در آنی
اگر آئینه باشد در تو از چیست — که بی‌آئینه خود از خود نهانی
وگر باشی تو در آئینه چونست — که در وی در غیاب وی نمانی
گل اندر بوی یا در گل بود بوی — بگو گر بلبل این گلستانی
بود در باده مستی یا به عکس است — مرا آگاه کن گر می‌توانی
تو چون خود را نمی‌دانی چه هستی — صفات ذات بیچون را چه دانی
چه جای لفظ کاندر فکر دانا — نمی‌گنجد بیان این معانی
خرد را پیشرو کردیم و غافل — که از کوران نیاید دیده بانی
نشان یابد کجا اندیشه از تو — که داری نام لیکن بی‌نشانی
همی دانم که هستی نیست جز تو — نمی‌دانم کئی تا گویم آنی
خرابات ایمن آبادست میکوش — که تا خود را مگر آنجا رسانی
بود آن زندهٔ جاوید (عبرت)
که گردد در بقای دوست آنی

۵۸۰

گویند به زیبائی باغ گل و نسرینی — ای باغ گل و نسرین چرخ مه و پروینی
پروین و مهت خواندم لیکن چون نکو دیدم — رخشنده‌تر از آنی تابنده‌تر از اینی
چون چهره برافروزی آشوب تن و جانی — چون طره برافشانی یغمای دل و دینی
محنت‌نکشی هرگز آن را که تو غمخواری — تلخی نچشد هرگز آنرا که تو شیرینی
بستودهٔ دورانست آنرا که تو بستائی — به گزیدهٔ آفاقست آنرا که تو بگزینی
در پیرهن اندامت دیباست به زیبائی — دل در بر سیمینت کوهست ز سنگینی
هرچند نمی‌بینم جز جور و جفا از تو — حاشا که ز من هرگز جز مهر و وفا بینی
با چون تو خداوندی چاکر چه تواند کرد — جز اینکه به درگاهت عجز آرد و مسکینی

صد بار مرا دیدی ناشاد و نپرسیدی
یک بار ز دلداری کز بهر چه غمگینی

ای دوست مرنج از من کز راه غرض باشد
گر دست اگر دشمن پیش تو سخن چینی

تنها نه من از عشقت کافر به همه کیشم
کافر به همه کیش است آن راکه تو آئینی

این طرفه غزل (عبرت) ز استاد سخن بشنو
روزی بـه زنـخدانش گـفتم بـه سیمینی

۵۸۱

ما را ز کرم ساقی سرگرم کن از جامی
باشد که شود پخته از آتش می خامی

از حکمت می زاهد پرسید ز من گفتم
آگـاه نمی‌گردی تـا درنکشی جامی

جرمی که نمی‌بخشند آزار دل خلقست
این گفته مرا یادست از رند می‌آشامی

باشد به همه چیزی،انجامی و آغازی
جز عشق که آنرا نیست آغازی و انجامی

زاسلام چه‌می‌جوئی‌از کفر چه می‌خواهی
زین هر دو بنه بیرون گر مرد رهی گامی

من دل به یکی بستم وز هر دو جهان رستم
هر دم نتوان دادن خاطر به دلارامی

بس خون جگر خوردم تا ره به لبش بردم
آری نشود حاصل بی‌خون جگر کامی

بر سیر گل وسروش هرگز نکشد خاطر
آنکو نظری دارد با سرو گلندامی

ای برخی پیغامت جان و دل مشتاقان
از ماست دل و جانی وز نزد تو پیغامی

زنهار مشو غره گر چرخ به کامت شد
کاندر پی هر صبحی ناچار بود شامی

در سلسلهٔ عشاق امروز چو (عبرت) نیست
آشـفتهٔ شـیدائی دیـوانـهٔ بـدنامی

۵۸۲

مرا بر درت فخر باشد گدائی
که هست این گدائی به از پادشائی

گزیند مر آن را به شاهی دنیا
بداند اگر نفس قدر گدائی

نگاری که بیگانگان را نوازد
نشاید ازو شیوهٔ آشنائی

دل از دست من برد با جفت گیسو
نگاری که طاقست در دلربائی

جمالش ره پارسائی چنان زد
که نگذاشت جز نامی از پارسائی

مگر عشق، ورنه خرد کی تواند
که ما را کند سوی او رهنمائی

گرش نیست روغن ز زیتون حکمت   چراغ دلت کسی دهد روشنائی
گر از بینوایان کنی دستگیری   خدا گیردت دست در بینوائی
چو خواهی که مردم ستایش کنندت   مکن در بر این و آن خودستائی
مگر لطف او یار گردد وگرنه   ز دام هوا نیست کس را رهائی
(به عبرت) ز رحمت بکن التفاتی
ز حال وی اینقدر غافل چرائی

۵۸۳

مگو افسانه از جم قصه از کی   بگو ما را حدیث از مطرب و می
چه خواهد شد من و تو گر ندانیم   که جم کی آمد و کاووس شد کی
به جامی می از آن دست بلورین   نیرزد افسر و تخت جم و کی
دی آمد بهمن آید نیز، می‌ده   که بی‌ما بگذرد بس بهمن و دی
سخاوت پیشه کن خود باش حاتم   چه گوئی داستان از حاتم طی
غرض ما را توئی از هر دو عالم   که مجنون را غرض لیلیست از حی
چه خوش باشد شبی در گوشهٔ امن   می و نقلی باشد و من باشم و وی
ببوسم من لب او او لب جام   به شادی تا سحر با نغمهٔ نی
بجز آن مهر روی و سایهٔ زلف   ندیده هیچ کس خورشید در فی
خرد را نیست ره در وادی عشق   بباید کردن این ره با جنون طی
کسی کو گفت گمراهست (عبرت)
ندانسته است بالله رشد از غی

۵۸۴

نه‌طریق یاری است این و نه شرط مهربانی   که تو شادمان نشینی و مرا به غم نشانی
بود آنچنان که خواهد ز سراب آب آنکو   طلبد ز ماهرویان ره و رسم مهربانی
همه عمر صبر کردم به غم فراق شاید   که ز دولت وصالت برسم به شادمانی

پس از اینهمه ارادت به تو این گمان نبودم — که رقیب را بخوانی و مرا ز در برانی
به پیامی از عنایت بنواز عاشقی را — که شدست از تو قانع به نوازش زبانی
چه شود که برنگیری نظر عنایت از من — که نهاده‌ام به پایت سر عجز و ناتوانی
چو قلم به خط حکمت ز وفا نهاده‌ام سر — نکشم سر از اطاعت و گرم به سر دوانی
همه کس به روزگاران بتو از بلا گریزد — به کجا گریزد آنکس که تواش بلای جانی
نه چو او زمانه آرد صنمی به دلربائی — نه چو من بپروراند شمنی به جانفشانی
صفت ار کنند وقتی ز شمائل نکویان — مشنو که صورتی را بود اینهمه معانی

نه برنجد از تو (عبرت) نه به کس برد شکایت
ز جفا و جور بروی بکن آنچه می‌توانی

۵۸۵

همه آفاق بگشتیم و ندیدیم کسی — که دل از صحبتش آسوده برآرد نفسی
یا من آن دیده ندارم که توانم دیدن — یا نماندست ازین طایفه امروز کسی
نیست یک اهل دل اندر همه آفاق جهان — ما به جان در طلبش جهد نمودیم بسی
تنگ شد حوصلهٔ مرغ دل آخر تا چند — می‌توان بود گرفتار به کنج قفسی
هر کسی را هوسی هست و هوائی دارد — ما نداریم دگر غیر هوایت هوسی
التماسم همه اینست که یابم بتو راه — رهبری کن که ندارم بجز این ملتمسی
ایمن از فتنهٔ ایام تواند بودن — آنکه را بود به گیتی چو تو فریاد رسی
از بقا لاف زدن در خور ما نیست که هست — پیش سیلاب فنا هستی ما مشت خسی
جز نوائی که برآید ز دل راهروان — نشنیدیم درین قافله بانگ جرسی
هست نور دل ما مقتبس از نور علی(ع) — گر کلیم از شجری داشت امید قبسی

می‌بری راه بسر منزل جانان (عبرت)
گر بسر منزل عنقا ببرد ره مگسی



رباعیات



۱

آنکس که مرا به او نهانی نظر است
پیداست به من که دشمنش بی‌بصر است
حاشا که من از دوستیش برگردم
کانکس که علی(ع) دوست‌ندارد عمر است

۲

گنجینهٔ اسرار خدا سینه ماست
مجموعهٔ تسلیم و رضا سینهٔ ماست
از رنج و عناد گرچه اندیشه کنم
کز همت حق، گنج غنا سینهٔ ماست



۳

آن شوخ حجازی که رخش چون ماهست
بر جمله شاهدان عالم شاه است
شق‌القمر آورده ز ابرو بیرون
مانا که محمدابن عبدالله است

۴

آن ترک پسر که ماه برج شرفست
دل پیش خدنگ غمزهٔ او هدفست
یاقوت لبش قوت دهد مرجان را
درج دهنش مخزن در نجفست

۵

از قدرت خالقی که معبود علی(ع) است
موجود جهان تمام از جود علی(ع) است
در وجد و نشاط خلق کونین امروز
از میمنت مولد مسعود علی(ع) است

۶

چشم سیهت راه خطا می‌جوید
بر کشتن ما بهانه‌ها می‌جوید
زلفت که نهاده است سر درگوشت
حال دل آشفته ما می‌گوید

۷

احمد کـه شـه سـریر لولاک آمـد جانی است کـز آلایش تـن، پـاک آمـد
یک حـرف ز مـجموعهٔ عـز و شـرفش لولاک لمـا خـلقت والافـلاک آمـد

۸

ای چشـم سـیه مـن از غـمت بیمارم پـیوسته خـمار بـی‌تو در سـر دارم
تو بـخت مـن ارنـه ای و مـن طـالع تـو از چـیست تـو خـفته‌ای و مـن بیدارم

۹

ای قـادر ذوالجـلال ای رب رحـیم از خـوف رجـای تـو، بـه امیدم و بیم
بـا آنکـه خـمیده قـدم از بـار گـناه نـومیدیم از درت گـناهی است عـظیم

در سنه ۱۳۳۴ گفته است

۱۰

دو مه نرفته بهم خـورد اگـر کـه کـابینه نه تازه است که این عادتی است دیـرینه
به هر دو روزی کابین سفله‌ای چند است هـنوز دخـتر دوشـیزه است کـابینه

۱

«ماده تاریخ عزل رضاشاه»

پهلوی آنکه از ره بیداد — شجر داد را بکند از بیخ
ننگرد تا به ظلم آن بدکیش — کرد در دیدهٔ عدالت سیخ
در نهادش نمی‌نمود اثر — نه ملامت نه طعنه نه توبیخ
بود او را به خشم و خونریزی — طبع کیوان و عادت مریخ
عاقبت دست انتقام نمود — ماه شعبان به مقعد او میخ
داد از سلطنت چو استعفا — شد «رضاشاه پهلوی» تاریخ

۱۳۶۰ قمری

ماده تاریخ درگذشت سیداحمد ادیب پیشاوری

۲

خرد تاریخ مرگش را بپرسید — میان مجمع از جمع احبا
یکی آمد برون زان محفل و گفت — «گرفت احمد بقاف قرب حق جا»

۱۳۴۹ هـ- ق

این چند غزل که از سروده‌های استادست نسخه‌ایست خطی، و در جنگی ثبت شده که آنهم به وسیلهٔ آقای سهیلی خوانساری به دست ما رسیده است وچون آغاز و انجام دارد پیداست که مخصوص دوستی نگاشته شده است.

به نام یزدان بخشندهٔ مهربان

۵۸۶

دامن کشان گذشت و نگاهی به ما نکرد — شاهانه رفت و لطف به حال گدا نکرد
پرسش دریغ داشت ز حال فکار ما — اندیشهٔ ز پرسش روز جزا نکرد
آن دستگیر مردم از پافتاده هیچ — رحمی به حالت من بی‌دست و پا نکرد
سودیم روی عجز بدان آستان و یار — افشاند آستین و نگاهی به ما نکرد
دانم که بست مرغ دلم را به دام لیک — آگه نیم ازین که رها کرد یا نکرد
می‌گفت با دلت نکنم جز وفا و مهر — چون دل ز دست برد و بدو جز جفا نکرد
از بس جفا کشید دل از کوی دلستان — رفت آنچنان که روی دگر بر قفا نکرد
دردا که از دعای شب و ورد صبحگاه — سودی نگشت حاصل و دردی دوا نکرد
مشنو که ناله دفع بلا می‌کند که من — یک عمر ناله کردم و دفع بلا نکرد
رسوا نکرد تا که دل اندر جهان مرا — دامان هرزه گردی و رندی رها نکرد

از بنده کی حیا بود آن شوخ چشم را
کازرد جان،عبرت و شرم از خدا نکرد

۵۸۷

مکن ملامت من گر به عشق خو دارم — که راحت دل و آرام جان ازو دارم
به خاک ریخت گرم عشق آبرو بر خلق — میان حلقهٔ عشاق آبرو دارم

به نزد بی‌هنرانم همین هنر عیب است — که خو به عشق جوانان ساده‌رو دارم
به زیر بار فراقهٔ صبور می‌خواهند — گمان برند تن و دل و سنگ و رو دارم
بسان جام تو در بزم عیش خندانی — چو شیشه من ز غمت گریه در گلو دارم
نظر به ماه شب تیره تا سپیدهٔ صبح — بـه یاد روی تو ای ماه مشگبو دارم
شبان تیره گواهند روشنان فلک — کـه با خیال تو تا روز گفتگو دارم
شداست نقش جمالت چنان به پرده چشم — که هر کجا روم آن نقش روبرو دارم
به وقت دادن جان هیچم آرزوئی نیست — ولی جمال ترا دیدن آرزو دارم
به جستجوی تو عمرم گذشت و باقی عمر — که مانده است همان وقف جستجو دارم

به عبرت ار چه ز خوی تو زندگی تلخ است
بـه کس نگفته کـه من باد تند خو دارم

بپایان رسید نگارش قصاید و غزلیات بقلم گویندهٔ آن محمد علی مصاحبی نائینی در ماه جمادی‌الاول بسال هزار و سیصد و پنجاه‌وپنج هجری مطابق مردادماه هزار و سیصد و پانزده شمسی


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

فرهنگ[1]

دیوان عبرت نائینی

در این فرهنگ فقط حرف اول کلمات ترتیب تهجی دارد

«آ»

آذارماه = آذار - ماه اول بهار سریانی و ماه هفتم از سال سریانی است میان شباط و نیسان که ابتدای سال از ایلول ماه اول خزان باشد نیز ماه اول بهار است از سال رومیان و بودن آفتاب در برج حوت

آذر = آتش - ماه نهم سال خورشیدی

آب حیات = آب زندگانی - که اسکندر بدان نرسید و خضر از آن آب نوشید عمر جاودان یافت. در اصطلاح شعرا کنایه از کلام فصیح و دهان معشوق است

آفاق = کنارها - کرانه‌ها - افق‌ها - کشورها - آفاق جمع افق است. یکی از مقدمات سیر و سلوک است

آدم = انسان - نخستین انسان - همسر حوا، ابوالبشر - آدم حقیقت انسانیت است که جامع و مظهر ذات و جمع اسماء الهی است

آخت = برکشیدن - برآوردن و بیرون کشیدن تیغ از غلاف

آمال = آرزوها - جمع امل

آمو = آمودریا - رودخانه سیحون

آل طٰهٰ (طاها) = خاندان رسول اکرم(ص) - آل یاسین - آل رسول نیز آمده است - فرزندان رسول اکرم(ص)

آبنوس = مأخوذ از کلمهٔ یونانی ابانس، درختی است که در هند و حبشه می‌روید و مانند درخت گردو بزرگ

۱- در این فرهنگ از منابع زیر استفاده شده است:

الف- فرهنگ دیوان امام خمینی (ره) ب- برهان قاطع ج- لغت‌نامه دهخدا د- فرهنگ عمید هـ- فرهنگ معین و- منتهی‌الارب ز- فرهنگ نفیسی ح- دائرةالمعارف فارسی مصاحب ط- فرهنگ معارف اسلامی دکترسیدجعفر سجادی ی- فرهنگ آنندراج

و تناور است. ثمر آن شبیه انگور زرد رنگ است برگهایش مانند برگ صنوبر و گلهایش شبیه حنا است چوب آن سنگین و سخت است

آصف = ابن برخیا - یکی از علمای بنی‌اسرائیل و طبق روایات وزیر حضرت سلیمان علیه‌السلام بود و بر علوم غریبه تسلط داشت

آموده = پر کرده - آراسته - آمیخته - برشته کشیده شده

آوخ = کلمه افسوس - آه - وای

آل عبا = خاندان پیامبر(ص) اسلام - حضرت رسول اکرم(ص) و حضرت علی(ع) و حضرت فاطمه(س) و حسن(ع) و حسین(ع) یک روز در زیر یک عبا خوابیدند و از آن روز آل عبا نامیده شدند. آل کسا و پنج تن آل عبا نیز می‌گویند

آزری = منسوب به آزر - نام پدر حضرت ابراهیم که گویند نام خادم حضرت ابراهیم بوده است تارح - تارخ

آز = حرص و طمع - خواهش بسیار - افزون خواهی

آتشناک = دارای آتش - آتشین - سوزان - در اصطلاح عرفا کلماتی است که مالامال از عشق الهی است

آیت = نشانه - نشان - علامت - هر یک از جمله‌های قرآن مجید - مجازاً به معنی مرد بزرگ و چیز عجیب - عبرت - نعمت - معجزه - برهان و دلیل

آشوب طراز = مرکب از آشوب به معنی فتنه - غوغا - انقلاب - و طراز به معنی روش و طریقه که می‌شود فتنه روش و غوغاگر

آماج = توده خاک که نشانهٔ تیر را روی او قرار دهند - نشان - نشانه - هدف.

«الف»

اخضر = سبز - سبز رنگ

انوری = نوری ابیوردی - از شعرای بزرگ ایران (وفات ۵۸۵ یا ۵۸۷ ه ش)

احمد تازی = احمد عربی - احمد مختار - یکی از اسامی حضرت محمد رسول الله(ص)

اشتهار = شهرت یافتن - مشهور شدن - مشهور بودن

ارم = سنگی که در سر راهها و کنار جاده‌ها باشد

ام = مادر - اصل هر چیز

الائمه النقبا = پیشوایان برگزیده

افسر = تاج - کلاه پادشاهی

اسپر = سپر

انجم = ستارگان

اقلیم = مأخوذ از کلمه یونانی - مملکت - کشور - ناحیه

اشقیا = جمع شقی - بدبخت

انس =کسی که به او انس گرفته شود - مردم و قبیله‌ای که در یک جا مقیم باشند

انس = مردم - بشر

انقسام =بخش بخش شدن - قسمت شدن - منقسم شدن

الم =درد - رنج - آلام جمع

المناک = دردناک - دردآلود

اوجب = واجب‌تر - لازم‌تر - بایسته‌تر

اسود =سیاه - مهمتر و بزرگ قوم - مار سیاه بزرگ

اعتدال =میانه حال شدن - راست شدن - برابر شدن - میانه‌روی

احتمال =بار برداشتن - حمل کردن - بردباری کردن -گمان بردن - حدس زدن

اذن =اجازه دادن - اجازه - فرمان - رخصت

اخا =اخاء - برادری کردن - برادری - برادر

اخیار =نیکو کردن - نیکان - برگزیدگان - جمع خیر

اشفاق =مهربانی کردن - دلسوزی کردن - شفقت

ابوتراب =کنیهٔ حضرت علی(ع) - فرزند خاک

اشعث =کسی که موهایش درهم ریخته و آشفته باشد. ژولیده موی

اوصیا = جمع وصی -کسی که وصیت کننده او را برای اجراء وصیت خود تعیین کند - خاتم الاوصیاء از القاب رسول الله(ص) است

ایاغ =کاسه - پیاله شرابخوری

ایاق = پا

اخت = خواهر - همشیره - همدم - مأنوس

اتلال = جمع تل - تپه - پشته - توده بزرگ خاک

ابرو = از تجلیات جلال الهی است. ابرو اعوجاج سالک را گویند. ابرو اهمال کردن و سقوط سالک است از درجات

ارقم =ما ر سیاه و سفید - مار سیاه که بر پشت او خالهای سفید باشد

امتنان = منت داشتن - سپاسگزار بودن - سپاس داشتن - نعمت دادن

اب = پدر - آباء جمع

ادهم = سیاه - سیاه رنگ - اسب سیاه - پدر ابراهیم ادهم که از عرفاء نامی بلخ بود

اشهب = هر چیز که رنگ آن سیاه و سفید باشد - خاکستری - اسب خاکستری

اولا =اولی - سزاوارتر - لایق‌تر - برتر - شایسته‌تر

الیوم = امروز - از امروز

ایاز =از غلامان سلطان محمود - نام او ایاز اویماق که در اثر هوش و ذکاوت و زیبائی محبوب سلطان

محمود غزنوی بود او لقب ابوالنجم داشت مدتی امارت دوجای را داشت - ایاز در زبان فارسی نشان عشق است

انور = روشن‌تر - درخشان‌تر - نورانی‌تر

اقوال جمع قول = گفتار - سخن - کلام

استن = ستون

امی = منسوب به مادر - مادری - مجازاً کسی را گویند که در کودکی درس نخوانده باشد و خواندن و نوشتن نداند - یکی از القاب - رسول اکرم(ص)

اسحاق = نام پسر ابراهیم(ع) خلیل الله پدر اسراییل

ابلق = معرب ابلک - هر چیز دو رنگ - خصوصاً سیاه و سفید

ایوب = نام یکی از پیامبران بنی‌اسرائیل که خداوند برای آزمایش وی بلاهای سخت بر او نازل کرد و او صبر و بردباری نمود

ابلیس = ناامید شده از رحمت خداوند - نام دیگر شیطان

اثیر = عالی - بلند مرتبه - برگزیده - مکرم - در اصطلاح قدما فلک نهم - هوا - جو.

ادریس = از پیامبران الهی که نام او را اخنو یا اوریای سوم گفته‌اند - گویند علم نجوم از معجزات اوست او ۸۶۵ سال عمر کرد

ام‌الکتاب = تمام قرآن مجید - سورهٔ فاتحه

اباطیل = سخنان بیهوده و یاوه

اعشار = جمع عشر - یک دهم - ده یک چیزی

اِنّما = همانا

انما = فاش کردن سخن - نمودادن - افزون کردن

اورنگ = تخت پادشاهی - سریر - و نیز به معنی عقل و دانش و فر و زیبایی - جاه و جلال - آب و رنگ آمده است

اعلاء = بلند گردانیدن - بالا بردن - برجای بلند برآمدن

ادنا = ادناء - جمع دنی - ذلیل - خسیس

انسب = مناسب‌تر

احبا = احبه - دوستان - جمع حبیب

اناالله = من خدایم - سالک در انتهای سفر اول و مقام فنای در ذات حق به مقام ولایت می‌رسد وجودش حقانی می‌گردد

اناالحق = من حقم - محو سالک در وجود حق تعالی سبب می‌شود که وجودش حقانی گردد و غیر از حق چیزی نبیند در این حال است که خود را محو می‌داند

املس = نرم - هموار - ضد خشن

اصنام = جمع صنم - بت‌ها - بعضی گویند عبارت از مظهریت هستی مطلق است که حق است. مقصود و مطلوب سالک را صنم گویند

اطباق = پوشاندن - تا کردن - گروهی برای کاری جمع شدن و یک رأی شدن

الست = آیا نیستم - روز ازل - زمانی که ابتداء ندارد - روزی که خداوند به خلایق فرمود: الست بربکم یعنی آیا من پروردگار شما نیستم - عهدی است که خداوند از بنی‌آدم گرفت - که در قیامت نگویند نمی‌دانستیم

اصلاب = پدران - اجداد - جمع صلب - استخوان پشت

ارحام = خویشی‌ها - خویشاوندیها - خویشان - جمع رحم - زهدان

الحذر = حذر - بیم - پرهیز - در مقام بیم دادن و امر به پرهیز کردن از کاری یا چیزی یا کسی.

ابتلا = ابتلاء - در بلا افتادن - دچار شدن - گرفتاری رنج و سختی

اجاج = تلخ

اهرمن = اهریمن - انگزه مینو - شیطان - راهنمای بدی - مظهر شر و فساد و تاریکی

احول = کج‌چشم - چپ چشم - چشم گشته - در فارسی لوچ - کول - دو بین گفته می‌شود

اکمل = کاملتر - تمامتر

اکمال = تمام کردن - کامل کردن

ابصار = جمع بصر - چشم‌ها - حس بینایی

ایدون = اکنون - این زمان - این دم - این چنین - این جا

اعتساف = بیداد کردن - ستم کردن - از راه راست منحرف شدن

اربعین = چهل - چهلم - چله

اکسیر = کیمیا - جوهری که ماهیت جسم را تغییر دهد - چنین جوهری هنوز کشف نشده است

اضطرار = ناچاری - بیچاره شدن - درماندگی - بیچارگی

اعتذار = عذر خواستن - با عذر شدن

ایمن = راست - طرف راست - به معنی میمون و مبارک - و نیک بخت - رستگار در امان و آسوده خاطر و بی‌خوف

اوسع = وسیع‌تر - گشاده‌تر - فراخ‌تر

ارفع = رفیع‌تر - بلندتر - بلند قدرتر - بلند پایه‌تر - برتر

احتجاب = در پرده شدن - پنهان شدن - در حجاب ماندن

اویس = گرگ - اویس قرن - از بزرگان عرفاء که زمان حضرت اکرم(ص) می‌زیسته و پیشه‌اش شترچرانی بود و مجنون‌وار در بیابان می‌زیست - خواجه انبیاء(ص) فرمود در قیامت هفتاد هزار فرشته بیایند به صورت اویس قرن تا اویس در میان ایشان به عرصات برآید و به بهشت رود تا هیچ آفریده واقف نگردد که اویس در میان کدام است

انوار = روشنایی‌ها - روشنی‌ها - جمع انور

ادراک = دریافتن - پی بردن - فهمیدن

اکلیل = تاج - افسر - دیهیم - گردی طلائی رنگ و نقره‌ای رنگ و رنگهای دیگر

اشبال = جمع شبل - بچه شیرها

اصبع = انگشت دست یا پا، اصابع - جمع

ازار = فوطه - لنگ - قطیفه - زیرجامه - شلوار - سروال - تنبان - دستار - مندیل.

استرقاق = به غلامی گرفتن

احراق = سوزاندن - آتش زدن - سوختن

اعوجاج = کجی - کج شدن

اعلی = بلندتر - بالاتر - برتر

ادکن = تیره رنگ - مایل به سیاهی - آنچه رنگش مایل به سیاهی باشد

اعمی = اعما - کور - نابینا

اذعان = اقرار کردن - گردن نهادن - اعتراف - فرمانبرداری و فروتنی

ایزد سبحان = خداوند پاک و منزه - ذات پروردگار از هر فصل و صفتی که لایق مقام و عظمتش نباشد پاک و منزه است و از خیال و گمان وقیاس و وهم دورتر و برتر است - آنچه در جهان موجود است نیست مگر آنکه تسبیح و حمد خدای گوید

اصفر = زرد رنگ - زرد

احمر = سرخ - سرخ رنگ

المنة لله = منت فقط برای خدا است

اناث = زنان

استفتاح = گشایش خواستن - گشودن - باز کردن - آغاز کردن امری

افاق = افاقه - بهبودی یافتن - بهوش آمدن

اخرس = گنگ - لال

احتراز = پرهیز کردن - دوری جستن از کسی یا چیزی

اسقاط (به فتح ا) چیزهای بیهوده و کهنه و فرسوده و دورافکندنی

(به کسر ا) انداختن - افکندن

ازلی = ازل - همیشگی - دیرینگی - قدیم - دائم الوجود - آنچه که ابتداء و انتها ندارد.

استخلاص = خلاص کردن - رهانیدن - رهایی جستن - رهایی یافتن - رهایی - رستگاری

اخلاص = دوستی پاک و بی‌ریا داشتن - پاک و خلاص کردن - امام صادق(ع) فرمود: اخلاص جمع کرده است تمام فضائل اعمال و مکارم اخلاص را هر عمل که خدای تعالی به آن راضی باشد موسوم به اخلاص است.

استکشاف = کشف کردن - کشف چیزی را خواستن - آشکار ساختن

ایزد علام = ایزد دانا - از صفات خداوند

امت = جمع است ـ گروه و جماعت و پیروان یک پیغمبر

احتشام = حشمت و بزرگی و جاه و جلال یافتن - صاحب خدم و حشم - بخشم آمدن - شرمگین شدن

انعام = به فتح أ - چهارپایان - به کسر ا - نعمت بخشیدن - نعمت دادن

امجاد = بزرگ داشتن - به بزرگی ستودن - بسیار بخشیدن

احفاد = فرزندزادگان - نوادگان - نبیرگان

افتقار = فقیر شدن - بی‌نوا شدن - نیازمند شدن

ابوذر = ابوذر غفاری - از صحابه رسول(ص) و از یاران حضرت علی(ع)

اقتفا = ا قتفاء - پیروی کردن - از پی کسی رفتن

اسماء حق = نامهای خداوند متعال - جمع اسم - اسم اعظم خدای تعالی اسمی است که اگر بر در بسته بخوانند باز شود که برتر اسامی الله است

ابجد = ترتیب و ترکیب قدیم حروف الفبای عربی که عبارتست از ا ب ج د ه و ز ح ط ی ک ل م ن س ع ف ص ق ر ش ت ث خ ذ ض ظ غ از این حروف هشت کلمه مصنوعی ساخته‌اند. ابجد - هوز - حطی - کلمن - سعفص ـ قرشت ـ تخذ ـ ضظغ ـ برای هر یک از این حروف عددی معین کرده‌اند به نام حساب ابجد ـ یا حساب جمل

«ب»

بیت‌الصنم = بتخانه

بوتراب = ابوتراب - کنیه حضرت علی‌بن ابیطالب علیه‌اسلام

بتول = لقب حضرت زهرا(س) دخت گرامی رسول اکرم(ص)

باسط = گستراننده - گشاینده - فراخ کننده - فراخی دهنده

بنان = انگشتان - سرانگشتان

بق = پشه - ساس

بدایت = آغاز - اول چیزی - اول کار

باری = بارئ - خالق - آفریدگار - آفریننده

باری تعالی = خدای بزرگ

بسد = مرجان

بلبله = ظرف آب لوله‌دار شبیه به آفتابه - ظرفی که در آن قهوه می‌جوشانند، قهوه‌جوش - ابریق می - صراحی - صدا و آواز صراحی

بوته = گیاه هر شاخ و برگ - ظرف کوچکی که طلا یا نقره در آن ذوب کنند

بن = بیخ - بنیاد - پایان - بیخ چیزی

بسط = گسترش - گستردن - فراخ کردن - وسعت دادن

بنات النعش = هفت ستاره در آسمان در جهت قطب شمالی که آنها را دب اکبر هم می‌گویند و در دنبالهٔ آن هفت ستاره دیگر است که آنها را دب اصغر می‌گویند و ستاره قطبی در میان آنها قرار دارد - هفت برادران

بی‌مر = بی‌شمار

بالق = کشیده و بلند

بوالمليح = نمکین

بالاخص = مخصوصاً - بخصوص - به ویژه

بومره = شیطان - ابلیس

بلاغ = رسیدن به چیزی - رسیدن به مقصود - خبر یا پیغام که باید به کسی رسانده شود

بصارت = بینا شدن - بینایی و دانایی

بدیع = تازه - نو - شگفت - موجد - مبتدع - نو بیرون آورنده

بوالفضل = ابوالفضول - بیهوده گوی - یاوه‌سرا.

براهین = برهان‌ها - صحبت‌ها - دلیل - دلیل قاطع

بلیه = مصیبت - رنج - پیش آمد بد - بلا یا جمع

بضاعت = سرمایه - دارایی - کالای بازرگانی

به ثقتی = به پروردگار است امید و اعتماد من

بوتیمار = مرغی است سفید که کنار آب می‌نشیند. ماهی‌خوار و غم‌خورک هم نامیده می‌شود می‌گویند با وجود تشنگی شدید از ترس کم شدن آب نمی‌خورد - آدم بخیل و ممسک

باهر = روشن - ظاهر - فائق - درخشان - آشکار

بیت‌الحزن = خانه غم و اندوه - خانه‌ای که در آن غم و غصه باشد

بسمل = حیوانی که سر او را بریده باشند - ذبح شده

بخ = کلمه‌ای است برای مدح و اظهار خشنودی و مسرت یا تمجید به معنی زه - خه - خوشا - آفرین. گاهی برای مبالغه بخ بخ می‌گویند بخ بخ - به‌به

بخ لک = به‌به بتو

بشارت = مژده - خبر خوش - خبر مسرت‌آور

بنفشه طبری = بنفشه آبی - بنفشه طبرستانی

بریق = ابریق - آفتابه

بأس العقاب = عوض و جانشین عقاب - عوض و جانشین کیفر

بصر = چشم - بینائی

بشیر = مژده دهنده - بشارت دهنده

بیت‌الشرف = خانه شرافت - مرکز بزرگی

برز = قد - قامت - بالا

بلال = بلال حبشی - مؤذن رسول الله(ص) - بلال‌بن رباح‌بن حمامه که پس از رحلت رسول اکرم دیگر اذان نگفت

بریر = از اصحاب حضرت امام حسین(ع) - بن‌خضیر

بربط = یکی از آلات موسیقی شبیه تار - عود

بقا = بقاء - دوام - همیشگی - زیست - زندگی

بهشت عدن = بهشتی که انسان همیشه در آن خواهد بود

بحر = دریا

بر = ثمر - میوه - بغل - آغوش - سینه - نیکویی - بخشش - راستگو - ابرار جمع آن

بوالحسن = ابوالحسن - خداوند نیکویی - کنیه علی‌بن ابی‌طالب(ع)

بوالعجبی = عجیب بودن - شگفتی - بازیگری - تردستی

بوالقاسم = کینه حضرت رسول اکرم - پدر قاسم

بوالهوس = آنکه هوس بسیار دارد - پرهوس

بیت‌الاحزان = خانه یعقوب - هر محنتکده‌ای که در آن کسی مقیم گردد - اندوه‌سرای

بیت‌الحرم = خانه مقدس و محترم - خانه کعبه

باده = عشق سالک را گویند، وقتی که ضعیف باشد در بدایت سلوک - نزد برخی باده کنایه از نصرت الهی است باده صافی عشق باشد خالص از شوایب نقصان و فارغ از لذت وصل و آلام بعد و حرمان - می و شراب نیز چنین است

بادیه = بیابان - کنایه از گذرگاه‌های دشواری است که سالکان در پیش دارند و آن را که توفیق دست دهد و به صحبت دانایی برسد و به برکت صحبت دانا از بیابان اباحت هم بگذرد و خلاص یابد.

امام باقرعلیه‌السلام = امام محمدبن علی‌بن حسین ملقب به باقرالعلوم علیه‌السلام در سال ۵۷ ق به دنیا آمد و در سال ۱۱۴ هـ- ق شهادت یافت مادر گرامی‌اش فاطمه دختر حضرت امام حسن مجتبی بود و مدت امامتش پس از حضرت سجاد ۱۹ سال به درازا کشید امام باقر در عصر خود در حوزه علوم اسلامی تنها مرجع جهان اسلام بود و علمای معاصر با او در برابر وجود مقدسش چاره‌ای جز فروتنی نداشتند.

«پ»

پیرانه‌سر = زمان پیری - در حال پیری - سر پیری - زمانه کهن - سن کهن

پیر = در اصطلاح اهل تصوف - مرشد - رهبر

پیرمغان = کنایه از پیشوای طریقت - مرشد وراهنماست که قطب عالم است اهل عرفان حضرت علی(ع) و اولادش علیهم السلام را پیر مغان می‌دانند و سالار عاشقان علی(ع) است و این کلمه از ابداعات خواجه

حافظ است

پروین = چند ستاره کوچک در آسمان که یکجا جمع شده و به شکل یک ستاره دیده می‌شود - ثریا - پرو - پرن - پروه هم گفته می‌شود

پرده = حجاب - حاجب میان حق و بنده است مانعی را گویند که میان عاشق و معشوق باشد و از لوازم طریق است

پیشوا = راهنما - امام - مقتدا - پیشرو - سر کرده - سردسته

پرن = به پروین مراجعه شود

پیمانه = باده حقیقت را گویند و چیزی را گویند که در وی مشاهدهٔ انوار غیبی و ادراک معانی کنند که دل عارف باشد

پوختن = پختن - پزیدن - آماده و مهیا کردن - نرم کردن غذا - نضج یافتن

«ت»

تفویض = واگذار کردن کاری - کاری یا چیزی را به کسی واگذاشتن و سپردن

تبار = اصل و نسب - نژاد - خاندان - دودمان - هلاک - دمار

تلال = پشته‌ها - جمع تل

تمادی = دراز شدن - طول کشیدن - ممتد شدن - دراز شدن مدت

تنسیق = نظم و نسق دادن - برشته کشیدن - ترتیب دادن و آراستن

تصریف = صرف کردن - برگردانیدن - تغییر دادن - مشتق ساختن کلمه‌ای از کلمهٔ دیگر - علم صرف و اشتقاق کلمات

تحت‌الحنک = زیر چانه - دنباله شال یا عمامه که آنرا از زیر زنخ بگذرانند و بالای سر ببندند

ترنج = چین و شکن - بالنگ - بادرنگ

توبه نصوح = بازگشت و پشیمانی از گناه - دست کشیدن از گناه و بازگشت به راه حق به طور کامل

تیمار = پرستاری و نوازش و مراقبت شخص بیمار یا آسیب دیده

تازی = عربی - عرب

ترشح = تراویدن - ترابیدن - تراوش - بارش کم - تراوش آب از خلال سنگ

تطاول = گردن کشی - اظهار قدرت کردن - دست درازی کردن - تعدی و گستاخی کردن

تتار = تاتار - نام قبلی قوم مغول - نام بعضی از طوایف ساکن سیبری و روسیه اروپا

تفرید = فقیه شدن - یگانه کردن - کناره‌گیری کردن - گوشه گرفتن و دوری کردن از مردم

تناسخ = باطل کردن - زایل کردن - خارج شدن روح از کالبدی و داخل شدن آن به کالبد دیگر

تالی = تابع - پیرو - از پی آینده

تلطف = نرمی - مهربانی کردن - اظهار لطف و محبت کردن

توتیا = سرمه

تقاص = تاوان گرفتن - از یکدیگر تقاص گرفتن - معامله به مثل کردن

تقاص = نقص

تردماغ = خوش فکر - خوش ذوق

تحسین = نیکو کردن - به نیکویی نسبت دادن - نیک شمردن - آفرین گفتن

توزیع = بخش کردن - پراکنده کردن

تودیع = وداع کردن - بدرود گفتن با مسافر - سپردی یا گذاشتن چیزی در جائی یا نزد کسی که به همان حال باقی بماند

تجریع = آشامیدن - چشانیدن - فرو خورانیدن

تریاق = داروی ضد زهر - پادزهر - معرب تریاک

تمکین = جای گرفتن - پابرجا کردن - قبول کردن و پذیرفتن - فرمان کسی را پذیرفتن

تفقد = جویا شدن - جستجو کردن - گمشده را بازجستن

ترفند = مکر - حیله - تزویر - دروغ - سخن بیهوده

تکسر = درهم شکسته شدن - خرد شدن - شکستگی

تسحر = تسحیر - جادو شدن - سحر شدن

تکدر = تیره شدن - کدر شدن - تیرگی خاطر - دلتنگ شدن - کدورت یافتن

تحت‌التراب = زیر خاک

تحت‌الثری = زیر خاک - فرود خاک

تم‌الکلام = سخن به پایان رسید

توبه = بیداری روح است از بی‌خبری و غفلت که مبتلاء تحول و سرمنشاء تغییر راه زندگانی طالب است توبه رجوع از گناه است.

تصریح = آشکار ساختن - سخنی را صریح بیان کردن

تفاح = سیب - تفاحه

تعالی شأنه = بلندمرتبه - بلندپایه - از القاب خداوند - بلندشوکت و عظمت

تضلیل = گمراه ساختن - به ضلالت و گمراهی نسبت دادن

تجرید = برهنه کردن - پوست چوب راکندن شمشیر از غلاف کشیدن - تنها ساختن - تنهایی - کناره‌گیری

تقدیر = اندازه و تعیین قدر و مقدار شیئی است. گفته‌اند که خداوند در ازل ذات و صفات همه چیز و مقدار آنها را دانسته و خواسته است و این معنی تقدیر خداست یعنی علم و ارادهٔ او تقدیر اوست.

توفیق = موافق گردانیدن خدا اسباب را موافق خواهش بنده تا آن خواهش او سرانجام یابد. استعمال لفظ توفیق در بهم رسیدن اسباب خیر است نه شر.

تعب = رنجه شدن - ماندگی - سختی

تراب = خاک - زمین

تفریط = کوتاهی کردن در کاری - تلف کردن مال

ترکتازی = تاخت آوردن ناگهانی برای تاراج و کشتار - مانند تاخت و تاز ترکان

تُرک ختا = ترک اهل ختا و ختن

تهنیت = شادباش گفتن - مبارک باد گفتن

تارک = سر - فرق سر - میان سر - کلاخود

تسبیح = سبحان الله گفتن - نیایش کردن - خدا را به پاکی یاد کردن - به سبحان الله رجوع کنید

تقدیس = پاک و منزه کردن - به پاکی ستودن - به پاکی و پاکیزگی منسوب کردن

تیه = گمراهی - سرگردانی - خودپسندی - بیابانی که رونده در آن گمراه شود و راه به جائی نبرد

تاج مکلل = افسر - دیهیم - بساک - گرزن - کلاه جواهرنشان - تاج زیور داده شده

تأویل = بازگشت کردن از چیزی - بازگردانیدن - گردانیدن کلام - برخلاف ظاهر معنی کردن

توقیع = نشان گذاشتن بر چیزی - امضاء کردن نامه و فرمان - نوشته چیزی در ذیل کتاب - دستخط و فرمان پادشاه

تقدیر = اندازه گرفتن - قضا و فرمان خداوند - آنچه خداوند برای بندگان معین کرده است

تقریر = بیان کردن - اقرار کردن - قرار دادن

تعین = جاه و مقام و بزرگی داشتن - بزرگی و دارایی پیدا کردن

تفسیر = معنی کلامی را بیان کردن - واضح و آشکار ساختن معنی سخن - شرح و بیان

تولا = تولی - ولی قرار دادن - امری را به گردن گرفتن - به کار کسی قیام کردن - دوستی داشتن

تحدث = حدیث کردن - سخن گفتن - خبر دادن

تعظم - بزرگی نمودن - گردن فرازی

«ث»

ثامن = هشتم

ثریا = چلچراغ - چراغ چند شاخه از سقف آویزان کنند - ستاره پروین - و آن را عقد ثریا گویند که مجموع چند ستاره است. عربها اعتقاد داشتند بارانی که هنگام طلوع ثریا ببارد نشانه ارزانی و سبب کثرت گیاه است.

ثواب = مزد - پاداش - کیفر - جزاء - کار خوب و پسندیده

ثانی = دوم

ثالث = سوم

ثیاب = جامه‌ها

ثنا = ثناء - مدح - ستایش

ثمین = گرانبها - قیمتی

ثمن = یک هشتم چیزی - قیمت بها

ثناگر = مداح - ستایشگر

ثقلین = جن و انس - آدم و پری

ثمود = قوم ثمود - که در اثر نفرین به عذاب خداوند گرفتار آمدند و در اثر صدای مهیبی به هلاکت رسیدند

ثمر = میوه - یک دانه میوه - بر - بار درخت - نسل - فرزند

ثعبان = مار بزرگ - اژدها

«ج»

امام جواد علیه‌السلام = امام محمدبن علی‌بن موسی الرضا علیه‌السلام - ملقب به تقی و جواد در سال ۱۹۵ ق ولادت یافت و در ۲۲۰ ق به شهادت رسید. دوران زندگیش ۲۵ سال و امامتش ۱۷ سال بود وی در کاظمین در مقبره بنی‌هاشم نزدیک جدش امام موسی‌بن جعفر دفن گردید. امام جواد هنگامی که به امامت رسید در سن کودکی بود او در آن زمان به پایه‌ای از علم حکمت رسیده بود که هیچیک از اهل فضل در آن زمان چنین پایه‌ای نداشتند در ماه ذیقعده سال ۲۲۰ به دستور معتصم عباسی مسموم و به شهادت رسید.

جدوار - تریاق - پادزهر - گیاهی مانند صنوبر و کاج

جاریه = دختر کوچک - کنیز - کشتی - آفتاب - مار

جلی = واضح - روشن - آشکار - صیقل داده شده - پرداخت شده

جیش = لشکر - سپاه - ارتش

جعد = موی پیچیده - زلف مرغول

جمیل = خوب - زیبا - خوش خو

(جوزق) - غوزه پنبه قبل از شکفتن - معرب دهی است در هرات

جلادت = نیرومندی - صلابت - شکیبائی - چابکی - دلیری

جود = کرم - بخشش

جنت موعود = باغ بهشت - فردوس - وعده داده شده

جام = پیاله - ساغر - ظرف برنجی شبیه کاسه

جام جم = بنابر داستانهای ایرانی، جامی که جمشید داشته و نقشه جهان در آن نقش بوده یا همه جهان را در آن می‌دیده - جام جهان نما - جام جهان‌بین - جاه - قدر - شأن - شرف - علّو منزلت - فر و شکوه - در تعبیر عرفانی گاهی دل عارف را گویند و گاه باطن انسان

جواله = بسیار گردش کننده - بسیار جولان دهنده

جبهه = پیشانی - جبین - یک طرف پیشانی - بالای ابروها

جعفر طیار = پسر عموی رسول اکرم (ص) فرزند ابوطالب برادر حضرت علی (ع) که در جنگ با رومیها کشته

شد و معروف به طیار گردید

جبین = جبهه - پیشانی - یک طرف پیشانی - بالای ابروها

جهاز شتر = پالان شتر - زین شتر

جمال = زیبائی - حسن صورت - خوشگلی

جرز = دیوار - پایه - هوبره - چکاوک

جهال = جمع جاهل - نادانان - بی‌خردان

جهن = نام پسر افراسیاب پادشاه توران که به دست کیخسرو گرفتار شد

جان = مراد روح انسانی است و کنایه از نفس رحمانی و تجلیات حق است برخی آن را «نفس» دانسته‌اند مولانا گوید که روح و جان غیر از دانش و بینش نیست و هر که دانش وعرفان او بیشتر باشد جان او بیشتر است

جند = سپاه - لشکر

جاعل = قرار دهنده - خلق کننده - گرداننده



«چ»

چنبر = حلقه - محیط دایره مانند

چلیپا = صلیب - خاج - داری که حضرت عیسی(ع) را به آن آویختند

چامه = شعر - غزل - سرود

چکامه = قصیده - شعر - چامه

چنگ = نام یکی از آلات موسیقی

چاکر = بنده - نوکر - فرمانبردار

چمیدن = خرامیدن - راه رفتن به ناز و خرام - راه رفتن با پیچ و خم

چغانه = یکی از آلات موسیقی شبیه قاشق که چند زنگوله به آن آویخته و با دست حرکت می‌دهند

«ح»

امام حسن مجتبی(ع) = ابومحمدحسن بن علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام - در سال سوم هجرت ولادت یافت و در سال ۵۰ ق مسموم و به شهادت رسید مادرش حضرت زهرا(س) دخت رسول اکرم(ص) است در سال ۴۰ هـ- ق پس از شهادت پدر بزرگوارش حضرت علی علیه‌السلام به خلافت و امامت رسید و در مسکن نزدیک شهر انبار با معاویه صلح کرد آرامگاه شریفش در مدینه است.

امام حسین(ع) = ابوعبدالله حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام - در سال چهارم هجرت از فاطمه زهرا علیهاالسلام ولادت یافت بعد از شهادت حضرت امام حسن به امامت شیعه رسید یزیدبن‌معاویه که‌بعد از معاویه به خلافت رسید از او بیعت خواست و حضرت ابا کرد عده‌ای او را به عراق دعوت کردند و بزرگان او

را از این کار برحذر داشتند تا او در روز «عاشوراء دهم محرم الحرام سال ۶۱ هـ- ق در راه کوفه در کربلا به شهادت رسید و در این راه ۷۲ تن از یاران و برادران و فرزندان خود را از دست داد آرامگاه شریفش در کربلای عراق است.

امام حسن عسگری علیه‌السلام = امام حسن‌بن علی عسگری علیه‌السلام در سال ۲۳۲ ق در مدینه ولادت یافت و در سال ۲۶۰ ق از سامرا به شهادت رسید. چون سامرا را در آن زمان مدینه العسکر می‌گفتند آن حضرت به عسکری معروف شد امام را به عمد و جبر به این شهر آوردند تا حتی‌الامکان از تماس با مردم و شیعیان با ایشان جلوگیری شود.

حرمان = نومیدی - بی‌بهره بودن - بی‌روزی بودن

حافظ = خواجه شمس‌الدین محمدبن بهاءالدین شیرازی از بزرگترین شعرای ایران «۷۲۶ - ۷۹۱»

حرز = پناهگاه - بهره نصیب - تعویذ - دعایی که بر کاغذ نویسنده و همراه خود نگاهدارند

حق = یکی از نامهای خداوند تعالی - ضد باطل - راست - درست - ملک - مال

حبذا = کلمه‌ای است برای مدح - یعنی چه نیکو است این

حزم = وسط چیزی - استوار کردن - محکم کردن - دوراندیشی در امری

حباله نکاح = قید زناشویی

حباله = دام - قید - بند

حظیره قدس = بهشت

حلاوت = شیرین بودن - شیرین شدن - شیرین

حشر = گرد کردن مردم - رستاخیز - روز قیامت

حله = جامه - لباس نو - جامه بلند که تن را بپوشاند

حورا = حور عین - زن زیبای بهشتی

حمرا = حمراء - زن سرخ روی

حجاب = پرده - چادر - روپوش

حدیقه = باغ - بستان - باغچه - باغی که اطراف آن دیوار باشد

حباب = برآمدگی‌ای که هنگام سقوط چیزی در آب پیدا شود

حصول = حاصل شدن - به دست آمدن - باقی ماندن چیزی

حزقیل = حزقل - نام یکی از انبیاء بنی‌اسرائیل در قرن ششم بعد از میلاد

حصن = قلعه - دژ - پناهگاه

حصین = محکم - استوار

حزین = اندوهگین - اندوهناک - دلتنگ

حوری وش = مانند حوری - مانند زنان بهشتی

حاش لله = پناه به خدا - پاکی است مر خدایرا

حادثات جمع حادث = آنچه نوو تازه پدید آمده است - ضد قدیم

حدیث = نو - تازه - اخبار و اقوامی که از پیغمبر اسلام(ص) و ائمه(ع) نقل شده است

حسان = بسیار خوب - بسیار نیکو - مقصود حسان‌بن ثابت انصاری شاعر بزرگ عرب است که ۱۲۰ سال عمر کرد اشعاری در جاهلیت و اشعاری در مدح رسول اکرم سرود و مشهور شد

حی = زنده - میان محله - قوم - قبیله

حی ذوالمن = زنده صاحب احسان‌ها - یکی از القاب خداوندی

حیز = جا - مکان - محل - جهت

حدوث = نو پیدا شدن - رخ دادن - واقع شدن امر تازه - ضد قدیم

حذر = پرهیز کردن - ترسیدن

حسام = شمشیر تیز

حرب = جنگ

حیدر = شیر کوتاه قد - یکی از القاب حضرت علی(ع)

حی سبحان = یکی از القاب خداوند متعال

حبل‌الورید = رگ گردن

حربن یزید ریاحی = از سرداران پسر سعد در کربلا که توبه کرد و به حضرت امام حسین(ع) پیوست و اولین شهید در راه اسلام در کربلا است

حقه = قوطی - ظرف کوچک که در آن جواهر یا چیز دیگر گذارند

حاتم طایی = نام مردی از قبیله طی که در سخاوت و جوانمردی معروف بوده و در قرن ششم می‌زیسته است

حمق = کم عقلی - نادانی - بی‌خردی - ساده‌لوحی

حمایل = حمائل - بند شمشیر - و آنچه به شانه و پهلو آویزان کنند

حضیض = پستی - نشیب - جای پست در زمین - نقطه مقابل اوج

حجت حق = دلیل خداوندی - برهان خدایی - امام

حصار = بارو - قلعه - دیوار - دژ - دور قلعه

حبل‌المتین = رسن محکم - طناب محکم

حور عین = زنان بسیار زیبا - زن زیبای بهشتی - حوران هم گفته‌اند

«خ»

خلخ = نام طایفه‌ای از ترکان ماوراء سیحون که نزد شعرا به جمال و زیبائی معروف بوده‌اند

خاضع الاعناق = متواضع - فروتن - فروتنی کننده

خامس = پنجم

خایی = چیزی را زیر زندان نرم کردن

خسران = ضرر - زیان

خالق الاشیاء = کسی که همه چیز را خلق کرده است - خداوند متعال

خرقه = تکه‌ای از پارچه - پاره‌ای لباس - جبه مخصوص درویش - شولا

خانقاه = محل اجتماع درویشان - بعضی اعتقاد دارند خانقاه همان صفه رسول الله(ص) است

خوان = سفره - مائده - طبق چوبی بزرگ

خاکدان = کنایه از دنیا - جای ریختن خاکروبه

خاور = مشرق

خم = ظرف سفالی بزرگ که در آن آب یا سرکه یا شراب ریزند

خرگاه = خرگه - خیمه بزرگ - سراپرده

خنگ = اسب

خلد = بهشت - دوام - بقا - دائمی

خار مغیلان = گیاهی با خارهای بلند که در عربستان می‌روید

خیل = گروه اسبان - گروه سواران

خلعت = جامه‌ای دوخته که از طرف شخص بزرگ به عنوان صله یا جایزه یا انعام داده شود

خدیو = خداوند - پادشاه - امیر

ختن = نام قسمتی از ترکستان شرقی یا ترکستان چین که آهوی آن مشهور بوده است

ختا = نام قدیم چین شمالی که مشک آن معروف بوده است

خوف = ترس - بیم - ترسیدن

خالو = دائی - برادر مادر

خلت = دوستی - برادری - نیام شمشیر - هر پوستی که با نقش و نگار باشد

خیرالانام = بهترین مردم - لقب رسول اکرم(ص)

خرام = رفتار - آهسته از روی ناز و وقار و زیبایی

خصال = جمع خصلت - خوی - طینت - صفات ذاتی

خراج = مالیاتی که از حاصل زمین یا مزرعه گرفته شود - مالیات

خست = خسیس بودن - پستی - فرومایگی

خراباتیان = اهل میکده و میخانه

خور = خورشید - آفتاب

«د»

دمن = مخفف دامن

دقیانوس = پادشاه زمان اصحاب کهف، که اصحاب کهف از وی گریخته بودند

دلال = خرام - ناز - کرشمه

دوحه = درخت تناور - درخت بزرگ پرشاخ و بال و پر سایه

دمساز = همدم - همراز - موافق - سازگار - هم صحبت - دمخور

دیبه = دیبا - پارچه ابریشمی

دغا = ناراست - دغل - نادرست - سیم و زر قلب و ناسره

دیارتن = مقصود دنیا است

دختر رز = شراب انگوری - انگور - تاک

دعوی = ادعا - نزاع - دادخواهی

دهر = روزگار - عصر و زمان - زمانه - روزگار بی‌پایان

دهور = جمع دهر

دوزخ = جای بسیار بد - و سوزان - جای گناهکاران در قیامت - جهنم - سقر - ضد بهشت

دادار = یکی از نام‌های باری تعالی - داد دهنده - بخشنده - عادل

دلدل = نام استری که حضرت علی بر آن سوار می‌شود

دارالبوار = دوزخ - جهنم - خانه هلاک

دافع = دفع کننده - دور کننده

دنی = ناکس - ضعیف - پست فطرت

دیهیم = تاج - افسر - کلاه پادشاهی

دیجور = تاریکی - تاریکی شب - خاک تیره - در فارسی به معنی شب دراز

دغل = نادرست - فریبکار - حیله‌گر

دونان = جمع دون - پایین فرود - ضد فوق - پست خسیس و سفله - فرومایه

درج = پیچیدن چیزی در چیز دیگر - صندوقچه کوچکی که زیورآلات و جواهر در آن گذارند

دماغ = مغز سر - ماده نرم خاکستری رنگی که در میان جمجمه قرار دارد

دلیل = راهنما - مرشد - حجت - برهان - آنچه برای ثابت کردن امری بیاورند

دژم = افسرده - اندوهگین - آشفته - رنجور - خشمگین

دراعه - جامه‌ای از پنبه یا پشم خشن - جوشن

«ذ»

ذوالاحتشام = ذوی‌الاحتشام - خداوند حشمت - صاحب حشمت - از القاب خداوندی

ذخرالاحفاد = ذخیره بازماندگان و اولاد

ذوالمیراث = صاحب ارث

ذوالجلال = صاحب جاه و جلال - صاحب بزرگواری ـ از القاب خداوندی

ذوالفقار = نام شمشیر حضرت علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام ـ دودم ـ دو زبانه

ذوالمن = صاحب احسان - خداوند نکوئی

ذوالفنون = ذوفنون - صاحب فنون - خداوند فنون

ذوالاقتدار = صاحب اقتدار - خداوند اقتدار

ذوالفخر = صاحب بزرگی - صاحب شرافت

ذات الله = خواسته - دارائی - تهی دستی - تنگدستی

ذبیح = مذبوح - گلو بریده شده - حیوانی که برای کشتن و قربانی کردن برند

ذبیح‌الله = لقب حضرت اسماعیل فرزند حضرت ابراهیم که مادرش هاجر بود و برادرش اسحاق

ذوالعزه والشأن = صاحب عزت و بزرگی و جاه و جلال

ذوالجناح = صاحب مال - بالدار - اسب تندرو - نام اسب حضرت امام حسین در کربلا

ذوالید = متصرف - آنکه بالفصل شیئی متنازع فیه را در دست و تصرف دارد اعم از اینکه مالک واقعی باشد یا نباشد.



«ر»

راهب = پارسا و عابد نصاری - دیرنشین - کسی که در دیر به عبادت مشغول باشد

ردالرئوس = سرور سرها - سرسرها سرور سران

روضة = باغ - گلستان - گلزار - سبزه‌زار - مرغزار

کلمه روضه کلمات و اشعاری است که در مراسم سوگواری در ذکر مصایب امام حسین(ع) می‌خوانند و از نام کتاب ملاحسین کاشفی به نام روضه‌الشهدا گرفته شده است

رحمة‌للعالمین = مهربانی - بخشایش - احسان - رقت قلب - مهر و شفقت ـ از القاب خداوندی

رحیق = خالص - بی‌غش - شراب خالص

راتق = بسته کننده - کسی که رخنه و شکافی را ببندد. آنکه بند و بست کاری بدست اوست

رسن = طناب - ریسمان

رهیق = شراب - خمر - باده

رندی = رند - زیرکی - بیباک بی‌قید - لاابالی

ریاحین = جمع ریحان

رامش = مخفف آرامش - آسودگی - فراغ و سکون - سرود و آواز شادی و طرب و عیش

رسول = پیام‌آور - پیغمبر - کسی که پیام خدا را برای بندگان آورد

رایت = بیرق - پرچم - علامت نصب شده در جائی - علم لشکر

رایت کاوه = پرچم کاوه - منظور کاوه آهنگر است که پیش‌بند خود را به پرچم تبدیل کرد

رخصت = اجازه

ریش = زخم - جراحت - بعضی موهای گونه و چانه مردان - پر مرغ

رقاب = گردنها - جمع رقبه

ربیع = بهار - فصل بهار

راح = شادمانی - سرخوشی - نشاط - به معنی می - شراب

رأفت - مهربانی - شفقت - مهربانی کردن

رشح - عرق - عرق بدن - تراویدن آب از چیزی

روح‌القدس = روان پاک - جوهر عقلی - عقل

راد = سخی - بخشنده - جوانمرد - نجیب - کریم - دلیر - شجاع - حکیم

رواغ = مکر - حیله

راحله = حیوان بارکش یا سواری - شتر یا چارپای دیگر

رقاص = رقص کننده - پای کوبنده - بازیگر

رباب = یکي از آلات موسیقي شبیه تار دارای دو سیم - ابر - ابر سفید

رجا = رجاء - امیدوار شدن - امیدوار بودن - امید داشتن - امیدواری

راغ = مرغزار - صحرا - دامن کوه - دامنهٔ سبز - کوه که وصل به صحرا باشد

رهیده - رها شده - آزاد شده

رصاص = قلع - قلعی - ارزیر - سرب

امام رضا(ع) = امام علی‌بن موسی الرضا علیه‌السلام در سال ۱۴۸ یا ۱۵۱ ق در مدینه از مادری ایرانی به نام «تکتم» یا «نجمه خاتون» ولادت یافت و در سال ۲۰۳ ق در شهر طوس به شهادت رسید و مرقد مطهرش در مشهد زیارتگاه خاص و عام است مأمون عباسی او را از مدینه به خراسان فرا خواند و به نام او سکه زد و لباس سیاه عباسی را به لباس سبز اهل بیت تبدیل نمود و ولیعهد خویش نمود و دختر خود را به او داد و عاقبت با خوراندن زهر آن بزرگوار را به شهادت رساند.

«ز»

زینب(س) - حضرت زینب دخت گرامی حضرت علی(ع) بن ابی‌طالب و مادرش حضرت **فاطمه**(س) - او همسر عبدالله‌بن جعفر طیار بود در واقعه کربلا حاضر بود پس از آن به اسیری به کوفه و شام رفت خطبه‌های او در مجلس ابن‌زیاد مشهور است

زهرای اطهر - حضرت فاطمه زهرا(س) - دخت گرامی پیامبراکرم(ص)

زیبق = جیوه

زوجه = همسر مرد - زن - مقابل شوهر

زریر = گیاهی است دارای ساقه‌های کوتاه و گلهای زرد برگهایش زرد مایل به سفیدی در رنگرزی به کار می‌رود

زبور = کتاب داود پیغمبر(ع) - مزامیر داود(ع)

زهوق = بیرون رفتن - در رفتن - نابود شدن - باطل شدن - هلاک شدن - هلاک شونده - از بین رونده

زاهق = رونده - درگذرنده - از میان رونده - نیست شونده

زحلی = زحل - کیوان - ساتورن - بعد از مشتری از دیگر سیارات بزرگتر است حرکت انتقالی آن ۲۹ سال و نیم است

زنّار = رشته‌ای که کشیشان به کمر خود بندند - نوار یا گردنبندی که نصاری با صلیب کوچکی به گردن خود بندند

زخار = بسیار پر و لبریز - دریای پرآب و مواج

زبیر = یکی از انصار رسول اکرم در جنگ جمل جزو طرفداران عایشه بود و کشته شد

زرق = با نیزه زدن - چشم گرداندن و خیره شدن به چشم - تزویر - دورنگی و ریاکاری

زیور = زینت - هر چیزی که با آن چیز دیگر را بیارایند

زهره = واحد زهر - شکوفه - یکدانه شکوفه - ناهید - ونوس - یکی از سیارات که نزدیکترین به زمین است مطربه فلک - مدت حرکت آن به دور خورشید ۲۲۵ روز است

زهاد = جمع زاهد

زنهار = زینهار - پناه - امان - عهد و پیمان - در مقابل دروغ هم گفته شده

زبده = کره - سرشیر - چربی - پسندیده - برگزیده

زبرجد = یک قسم آلومین رنگین مانند زمرد یا سبز که از سنگهای قیمتی است

زهی = خوشا - آفرین

زاهر = درخشان - تابان

زنخدان = چانه - زیر چانه

زجاج = شیشه - آبگینه

«س»

سترگ = بزرگ جثه - قوی هیکل - تنومند - زورمند

سکنا = سکنی - آرمیدگی - اقامت - جای اقامت - جای ساکن شدن

سفله = پست و فرومایه - ناکس - پست فطرت

سبق = پیشی - درس - گرو

سابق = پیشی‌گیرنده - پیش افتاده - پیشین

سالوس = فریب دهنده - مکار - حیله‌گر

سبحه = دعا - ذکر - تسبیح - تعداد مهره‌های آن صد باشد - بیشتر و کمتر نیز باشد

سپنج = عاریت - آرامگاه - خانه عاریت - منزل موقت

سمر = شب - سیاهی شب - افسانه شب - دهر - روزگار

سلم = نردبان - پلکان

سنجاب = جانوری کوچکتر از گربه که با پوست آن لباس سازند

ساحر = سحرکننده - جادوگر - افسونگر

سامری = منسوب به سامره - اهل سامره - نام ساحری است در زمان حضرت موسی که گوساله زرینی ساخت و مردم را به گوساله‌پرستی دعوت کرد

سحاب = ابر

سراچه = خانه کوچک - خانهٔ اندرونی - عرفا از نظر تحقیر دنیا را سراچه می‌دانند

سقر = جهنم - دوزخ - قصص الانبیا سه مرحله برای دوزخ می‌شمرد - جهنم - جحیم - سوم سقر - سقر در دوزخ مسکن متکبران است که شدت گرمای زیاد دارد

سپهر = آسمان - فلک - ستاره

سنت = طریقه - روش - سیره - طبیعت - سرشت - در اصطلاح فقهی - آنچه پیامبر(ص) و صحابه عمل می‌کردند فرقه‌ای که ابوبکر را جانشین رسول اکرم(ص) می‌دانند - نماز نافله

ساتکین = قدح - پیالهٔ بزرگ که با آن شراب خورند

سطوت = حمله - قهر - غلبه - وقار - ابهت

سامی = بلندپایه - بلند - عالی

سربال = پیراهن

سرهال = سرگردان

ساحت = ناحیه - فضا - خانه - حیات و زمین

سجنجل = آینه

سبط = فرزندزاده - نوه دختری

ساری = سرایت کننده - نفوذ کننده - رونده در شب - روان

سید = بزرگ - مهتر - سرور - آقا - از اولاد رسول اکرم(ص)

سعیر = آتش افروخته - زبانه آتش

سفینه = کشتی

ساعد = دست انسان - مابین مچ و آرنج

سخا = سخاء - بخشش - کرم - جوانمردی

سنجق = سنجاق - دگمه - رایت - لواء - عَلَم - کمربند - سنجوق نیز گویند

سندس = دیبا - پارچه ابریشمی - زربفت - دیبای لطیف گرانبها

سهی قد = سرو قد - کشیده قد - ایستاده - راست - درست

سرمد = همیشه - پیوسته - دائم

ستبرق = پارچه حریر

سار = پرنده‌ای کوچک و بزرگتر از گنجشک و حلال گوشت آفت انگور توت و ملخ - رنج و محنت - شتر

سلب = ربودن - کندن - جدا کردن - جامه‌های سیاه

سعد = مبارک - خجسته - یمن - نیک بختی

ساره = چادری بلند و نازک که زنان هندی به یکسر آنرا به کسر و سر دیگرش را روی سر اندازند

ستاوه = پرده خانه - رواق خانه - کالبد هر چیزی

سالک = رونده - پارسا - زاهد - عارف - و رفتارکننده و طی کننده راه راست و کسی است که تحت ارشاد و مراقبت پیر و شیخ مراحل تهذیب و تصفیه نفس را می‌گذراند. نجم‌الدین رازی مرید و عارف را به تقریب مترادف گرفته است

سخط = خشم - غضب - ناخشنودی - قهر

سرخاب = غازه - گلگونه - ماده سرخی که زنان به گونه خود مالند - نوعی مرغابی

سرخه = نوعی کبوتر سرخ رنگ - نام پسر افراسیاب که رستم او را کشت

سرو = علو مرتبه معشوق را گویند که در تجلیات جلالیه به شهود رسد

سالار انام = کنایه از رسول اکرم(ص) - سیدالانام - سیدالبشر - بهترین مردم - بزرگترین مردم

سنین = سالها - جمع سنه

سحر = جادویی - افسون - فریبندگی - نزدیک صبح - پگاه

سبع طباق = طبقه هفتم آسمان - هفت آسمان

سلمان = سلمان فارسی - از صحابه رسول اکرم(ص) نام او روزبه بود و پیامبر(ص) او را از عثمان‌بن اشهل یهودی خرید مزار شریف او در مدائن است

ساغر = پیاله شرابخواری

سهیل = ستاره‌ایست در نزدیکی قطب جنوب که در شبهای تابستان دیده می‌شود

سدره = درخت سدر در بهشت - یا در طرف راست عرش

سریر = تخت پادشاهی - اورنگ

سبحان الله = منزه می‌شمارم خدای را - دوری و پاکی است خدای را

امام سجاد(ع) = حضرت علی‌بن حسین علیه‌السلام ملقب به زین‌العابدین در سال ۳۸ ق در مدینه از شهربانو شاهزاده ایرانی تولد یافت و در سال ۹۴ ق به شهادت رسید و او در سال جنگ جمل به دنیا آمد و در کربلا حضور داشت مهمترین یادگار این امام همام صحیفه سجادیه است که به درستی آن را «انجیل آل محمد» نامیده‌اند وی پدر حضرت امام باقر است مرقد شریفش در قبرستان بقیع در مدینه است

سور = جشن - عروسی - مهمانی - دور شهر - دیوار شهر

ساعی = کوشا - کوشنده - والی - سخن‌چین

سائل = گدا - پرسنده - پرسش کننده

سلف - گذشته - درگذشته - کسانی که پیشتر بوده‌اند - باجناق

سواد - سیاهی - شبح - سیاهی شهر

سواد اعظم - شهر بزرگ

سیر - گردش کردن - رفتار - راه رفتن - جمع سیرت

سقا - آب دهنده - کسی که آب به خانه‌ها می‌برد

سیاق - راندن چهارپایان - اسلوب کلام - طرز جمله‌بندی

سرو سهی - راست قد - سرو مانند - ایستاده - کشیده - صفت سرو

سامع - شنونده - سماع

سماع - شنونده - سامع

سبع - هفتم

سجاف - شکاف بین پرده - درز جامه - پارچه باریکی در حاشیهٔ لباس دوزند

سلاسل - جمع سلسله - زنجیرها - حلقه‌های فلزی

سفیر - ایلچی - میانچی

سقایت - سقایه - جای آب دادن - جای آب خوردن - ظرفی که با آن آب بدهند

سجین - دائم - ثابت - سخت - نام جائی در دوزخ

سبوح - یکی از صفات خداوند متعال زیرا فقط او را تسبیح می‌کنند

سلیمان - حضرت سلیمان(ع) بن داود از پیامبران الهی - که حیوانات و باد در اختیار وی بود وی در قرن دهم قبل از میلاد می‌زیسته است

«ش»

شماتت - سرزنش - شادی کردن به غم و رنج کسی

شمس‌الشموس - خورشید خورشیدها - لقب امام هشتم علی‌بن موسی الرضا(ع)

شمیم - بوی خوش - بلند - مرتفع

شاق - دشوار - سخت - کار سخت و دشوار

شقاق - مخالفت کردن - نفاق - دشمنی - ناسازگاری

شجر - درخت - شجر طور - اخضر موسی - وادی ایمن درخت همان درختی است که موسی(ع) از آن «نکته توحید» شنید بعضی از عرفا درخت فوق را کنایه از معرفت دانسته‌اند و بعضی فکر را بدان تعبیر کرده‌اند

شخ - تیزکوه - سر کوه - زمین ناهموار

شقیق - هر چیز که از میان شکافته و به دو نیم تقسیم شده باشد

شقوق - جمع شق - شکاف - چاک - نیمه چیزی

شتا = شتاء - زمستان - موسم سرما

شتا = گرسنه - ناشتا

شریر = بد - بدکار - صاحب شر - اشرار

شیخ = مرد پیر - مرد بزرگ - دانشمند - مرشد - در تعبیر مثبت عرفا مرادف پیر و انسان کامل است در تعبیر منفی زهد فروش خودبین و حق ناشناس است

شاب = مرد جوان - شباب

شفیع = شفاعت کننده - خواهشگر

شافع = شفاعت کننده - خواهشگر

شحنه نجف = امیرالمؤمنین حضرت علی علیه‌السلام

شحنه = داروغه - پلیس - پاسبان - نگهبان

شیران غاب = شیران بیشه - نیزار

شائق = آرزومند - آزمند - راغب - مایل

شولا = خرقه درویشی

شبدیز = شب رنگ - شب مانند - اسب خسروپرویز

شاهد = گواه - حاضر - محبوب - معشوق - شاهد فروغ و روشنی نور ارواح است یعنی فروغ نور تجلی است

شمسه = نقش و نگاری که با گلابتون روی لباس دوزند - آنچه از فلز به شکل خورشید سازند - بالای قبه یا جای دیگر نصب کنند

شافی = شفا دهنده - تندرستی دهنده

شراب طهور = به طور مطلق کنایت از سکر است و آن محبت و جذبه حق تعالی است و عشق و ذوق سکر را به شراب شبیه کرده‌اند. و آن ذوق و وجد که از تجلی ذاتی ناشی شود و سالک را از لوث هستی پاک کند و موجب فنای او گردد «شراب طهور» نامند - آشامیدنی پاک

شهور = ماهها

شبل = بچه شیر و قنی که شکار کند - بچه شیر

شعیب(ع) = نام یکی از پیامبران بنی‌اسرائیل که پدر زن حضرت موسی(ع) بود

شعاع = نور آفتاب - روشنی آفتاب

شفیق = مهربان - دلسوز

شنعت = شناعت - زشتی - زشت شدن

شعبان = ماه هشتم سال قمری

ششدر = عملی است در بازی نرد - عرفا شش سوی جهان را گویند: شمال - جنوب - مشرق - مغرب - بالا و پائین

«ص»

صخره صماء = سنگ سخت

صولجان = عصا - چوگان - عصای پادشاهی

صهر = قرابت - خویشی - داماد - شوهر دختر - شوهر خواهر

صور = بوق - شاخی که در آن می‌دمند و صدا از آن خارج می‌شود

صهبا = صهباء - سرخ و سفید - شراب

صاحب‌الزمان(ع) = از القاب حضرت مهدی(عج) امام دوازدهم - صاحب عهد و دوران - خداوند زمان

صادقین = راستگویان - درست گویان

صومعه = عبادتگاه راهب در بالای کوه - دیر - خانقاه

صبیح = زیباروی - صاحب جمال - خوبرو

صبوحی = شرابی که صبح زود بخورند

صلیب = خاج - چلیپا - داری که حضرت عیسی(ع) را به آن آویختند

صادق(ع) = لقب حضرت امام جعفربن محمد(ع) امام ششم رئیس مکتب جعفری است در سال ۷۹ ق یا ۸۳ ق ولادت یافت در سال ۱۴۸ به شهادت رسید مادرش ام فروه دختر قاسم‌بن محمدبن ابی‌بکر بود مدفن شریف این امام همام در مدینه است

صمد = مهتر - سرور - بی‌نیاز - پاینده - آنکه همه نیازمند اویند - یکی از صفات خدای تعالی

صفدر = درنده صف - شجاع - دلیر - صف زن - صف شکن

صباغ = رنگرز

صفا = صفاء - روشنی - پاکی - پاکیزگی - رونق - خوشی - خرمی

صغیر = کوچک - خردسال

صنع = ساختن - آفریدن - نیکویی - احسان رزق

صیقل = زداینده - جدا دهنده - تیزکننده شمشیر

صراط = راه مستقیم

صرح = صراح - روبروی چیزی گفتن - پیدا و آشکار گفتن

صلصل = فاخته

صنم = بت - فغ - بغ - شمن - معشوق

صرصر = باد تند - باد شدید و سرد - اسب تندرو

صحیفه = نامه - کتاب - روزنامه

صمصام = شمشیر برنده

صفا = پاکی دل و روح از تیرگی و کدورت‌های مادی است

صیت = آوازه - نام نیک

صولت = حمله - غلبه - قدرت - سطوت - هیبت

صداع = دردسر - سردرد

صفیر = سوت - سافوت - شخول - بانگ - آواز مرغ

صانع کل = آفریننده کل - خدای متعال

صرح = قصر - کاخ

صفرا = صفراء - زردرنگ - تند مزاج - تندخو

صلا = بشتابید - حاضر شوید

صلا دادن = خواندن - دعوت کردن

صافی ضمیران = پاکیزه دلان - روشن دلان

صیف = تابستان

«ض»

ضحاک = بسیار خنده کننده - دهاک - ده آک پنجمین پادشاه پیشدادی که جمشید را کشت مردی سفاک بود و به دست کاوه آهنگر از بین رفت

ضجه = بانگ - فریاد - ناله زاری

ضلالت = گمراه شدن - گمراهی

ضلال = جمع ضال - گمراه - آواره

ضالین - گمراهان

ضیاع = تباه شدن - تلف شدن

ضرغام = مرد دلاور - شیر درنده - شجاع - قوی

ضمن = درون - داخل چیزی

ضو = ضوء - نور - روشنایی

ضیا = ضیاء - نور - روشنایی

ضرّ - زیان - ضرر - تنگی - سختی - بدحالی

ضمین - کفیل - عهده‌دار غرامت - بیمار زمین گیر

ضمان = پذیرفتن - قبول کردن - التزام

ضمیر = باطن انسان - اندرون دل

ضریح = صندوق روی قبر - دور قبر - قبر

«ط»

طیبت = حلال - روا - خالص - صافی - خوش - خوش طبعی

طبق = پوشش ظرف چوبی بزرگ و مسطح - درجه - طبقه

طلیق = آزاد - رها - غیرمقید - گشاده‌رو - گشوده زبان

طیلسان = جامه گشاد که به دوش اندازند - ردا

طین = خاک - گل

طیار = پروازکننده - چست - چالاک

طرفه = چیز تازه و نو - خوش آیند - شگفت - شگفت‌آور - سخن نغز - یک چشم گرداندن - یک بار برهم زدن پلک

طره = جبهه - ناصیه - کناره چیزی - ریشه دستار - جامه - دسته موی تابیده کنار پیشانی

طارم = گنبد - سراپرده - چوب بست

طبایع = جمع طبیعت - اهل طبایع - فلاسفه دهری - کسانی که منکر وجود خداوند بوده و همه چیز را نسبت به طبیعت می‌دهند

طنین = صدای ناقوس - آواز مگس پشه و امثال اینها

طالع = طلوع کننده - برآینده - بخت - سرنوشت

طلحه = از صحابه پیامبر که بعداً به حضرت علی پشت کرد

طور سینا = منظور کوه طور در سینا است که خداوند به موسی(ع) وحی کرد و با آن حضرت صحبت کرد موسی فرمود خود را به من بنما خدا فرمود هرگز نخواهی دید مرا

طراز = زینت - نقش - نگار جامه - جامه فاخر - طریقه - روش - نمط

طغرای = طغراء - طغری - چند خط منحنی تو درتو که اسم شخص در ضمن آن گنجانده می‌شود

طبرزد = شکر - نوعی شکر

طیور = پرندگان

طلیعه = مقدمه لشگر - پیشرو سپاه - دیده‌بان

طباق = مطابق - برابر - صنعتی در شعر

طفل ابجدی = کودک دبستانی - کودک تازه آموخته - نوآموز

طمطراق = فر - شکوه - شأن - شوکت - خودنمایی

طبله = طبل کوچک - صندوقچه - قوطی

طالق = زن طلاق گرفته - وارسته از قید

طرب = شاد شدن - شادمانی - شادی

طوق = گردنبند - چنبر - هرچه گرداگرد چیزی را بگیرد

طوبی = طوبا - پاکتر - پاکیزه‌تر - خبر - سعادت - خوشی - نام درختی در بهشت

طبرخون - بیدسرخ - بید طبری - سه عدد چوب که با آن پرندگان را شکار کنند

«ظ»

ظلام = تاریکی - سیاهی - تاریکی شب

ظلوم = بسیار ظلم کننده - بسیار ستمکار

ظهیر = یار و یاور - پشتیبان - هم‌پشت

ظفر = پیروزی

ظن = گمان

«ع»

امام علی(ع) = حضرت علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام جانشین و داماد و پسر عم رسول اکرم(ص) امام اول شیعیان از القاب آن حضرت است - اسدالله - شیر خدا - شاه مردان - شحنه نجف - حیدر - صفدر - شاه دلدل سوار

ابوتراب = امیرالمؤمنین

علی عمرانی = آن حضرت اولین مرد مسلمان است که به پیامبر اسلام ایمان آورد و در ۱۹ رمضان سال ۴۰ هـ- ق در مسجد کوفه به دست عبدالرحمن‌بن ملجم مرادی ضربت خورد و در ۲۱ رمضان سال ۴۰ به شهادت رسید تربت شریفش در نجف اشرف است. از حضرت علی کتاب نهج‌البلاغه و دیوان شعر باقی مانده است

حضرت علی‌اکبر = حضرت علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام. فرزند حضرت امام حسین(ع) در وقعه کربلا به شهادت رسید مزار شریفش در جوار پدرش در کربلای معلی است مادرش ام لیلا (لیلی) دختر ابی‌مره بن مسعود ثقفی است تولد او در عهد خلافت عثمان و شهادتش در ۲۵ سالگی یا ۱۸ سالگی در عاشورا سال ۶۱ به دست مره‌بن منقذبن نعمان عبدی به شهادت رسید

حضرت عباس(ع) = حضرت عباس‌بن علی‌بن ابیطالب نام مادرش ام‌البنین و معروف به قمر بنی‌هاشم است وی در سال ۶۱ در واقعهٔ عاشورا به شهادت رسید جوانمردی و گذشت و وفاداری او ضرب‌المثل است مرقد مطهرش در جوار برادرش حضرت امام حسین در کربلای معلی است

حضرت علی‌اصغر = فرزند کوچک حضرت امام حسین طفلی ۶ ماهه بود که در عاشورا در کربلا شهید شد او کوچکترین شهید کربلا است گویند قبر شریفش بر روی سینه پدر در کربلا است.

عمان = ناحیه‌ای است در جنوب شرقی شبه جزیره عربستان که شهر مهم و مرکز آن مسقط است تا سال ۱۹۷۰ م - زیر نظر انگلستان اداره می‌شد - دریای عمان که نامش را از این محل گرفته است جنوب پاکستان و ایران

عقار = ملک - آب - زمین زراعتی - مال برگزیده - گیاه خشک - شراب - می - دوا - دارو

عزوجل = گرامی و بزرگ است خداوند متعال

عبقری = سرور - مهتر - هر چیز نیکو و نفیس -کسی یا چیزی که بزرگی و کمال و نیرومندی و زیبایی او شگفت‌انگیز باشد

علی‌الاطلاق = مطلقاً

عتیق = کهنه - دیرینه

عیوق = نام ستاره‌ای است در کنار کهشان

عسس = شبگرد -گزمه - پاسبان

عزم = اراده - قصد - آهنگ - ثبات و پایداری در کاری که اراده شده

عنبرین = عنبر - شاهبو - ماده‌ای است خوشبو در معده یا روده

عنصری = عنصر - اصل - حسب - ماده - جسم بسیط

عنایت = قصد کردن - حفظ کردن - اهتمام داشتن - توجه و اشتغال بامری - قصد و اهتمام

عریان = برهنه - لخت - رت، ورت

عبهر = نرگس - یاسمین

عبیر = داروی خوشبو

عز = ارجمند شدن

عوالم = جمع عالم

علام = علامه - بسیار دانا - دانشمند

عجین = خمیر - سرشته شده

عیسی = حضرت عیسی(ع) از پیامبران اولوالعزم فرزند مریم در سال ۶۳۲ قبل از اسلام در فلسطین متولد شد در ۳۳ سالگی به صلیب کشیده و کشته شد

علو = بلند شدن - بالا رفتن - بزرگوار شدن - بلندی - بزرگی - قدر - مرتبه

عرصه = ساحت خانه - فضای جلو عمارت - حیاط - میدان

عرش = تخت - سریر - خیمه - سایبان - سقف -کاخ - رکن چیزی

عون = مساعدت - یاری - مساعد - مددکار - خادم

عشر = یک دهم

عقرب = کژدم - نام برج هشتم از بروج دوازده‌گانه فلکی

عمران = نام پدر حضرت موسی(ع) و نام ابوطالب پدر حضرت علی(ع) است

عندلیب = بلبل

علقه = تعلق - عشق و محبت و دلبستگی

عذب = گوارا - پاکیزه - خوشگوار

عفن = بدبو - گندیده

علن = آشکار شدن - آشکار بودن

عنتر = یکی از شجاعان عرب از شجاعان عرب - از سخنوران مشهور عرب

عنترفکن = از القاب حضرت علی علیه‌السلام

عقبا = عقبی - جزا - سزای کردار - پایان و عاقبت امر آخرت - روز واپسین

عارف = دانا - خداشناس - شناسنده - صبور - شکیبا

عامی = بی‌سواد - نادان - کسی که قادر به تمیز راه خود نباشد

عاصم = حفظ کننده - نگاهدارنده - بازدارنده از لغزش و خطا

علی‌الصباح = صبح - صبح روز بعد

علیم = دانا - دانشمند

عمیم = هرچه فراهم آید و بسیار گردد - تام - تمام - همه - کامل

عقاب = شکنجه کردن - سزای کار بد کسی را دادن - پرنده‌ای است شکاری که صد سال عمر می‌کند و جثه بزرگی دارد

عروه = دسته - حلقه - دستگیره

عنب = انگور

عاق = آزار دهنده پدر و مادر - کسی که با پدر و مادر خود بدرفتاری کند

عنید = ستیزه کننده - ناسازگار - مخالف حق

عماری = کجاوه - هودج و تخت روان

عارض = عرض کننده - عرض دهنده - چهره - رخساره - گونه

عاریه = چیزی که کسی برای انتفاع موقت از دیگری بگیرد و به او پس دهد

عزلت = گوشه‌نشینی - خانه‌نشینی

عیاری = بسیار آمد و شد کننده - دوره‌گرد - ولگرد - تردست - زرنگ - مرد چالاک و تندرو

عصفور = گنجشک - هر پرنده کوچک

عنا = عناء - سختی - تعب

عقد پرن = گردن‌بند ای از ثریا - مجموعه چند ستاره

عنقریب = به زودی - به همین نزدیکی

عاد = نام مردی از عرب که قوم هود به او منسوب است

عذرا = عذراء - بکر - دوشیزه - گوهر ناسفته یا سوراخ نشده

علیه‌الرحمه = رحمت خدا بر او باد

عبوس = ترش رو - بداخم - اخمو - تیموک

«غ»

غبغب =گوشت زیر گلو - گوشت زیر چانه

غفران = آمرزیدن - آمرزش - بخشش

غماز =اشاره کننده با چشم و ابرو - سخن چین

غنج =ناز -کرشمه

غالب = چیره - پیروز - افزون

غازی = جنگجو - مجاهد -کسی که در راه خدا با دشمنان جنگ کنند

غنی = توانگر - مالدار - بی‌نیاز

غوایت = گمراهی - زیانکاری

غدار =بسیار غدر کننده - بی‌وفا - حیله گر - خائن

غدیرخم =گودال آب - تالاب - آبگیر - شهرت غدیر به جریان حج رسول اکرم موسوم به حجةالوداع است که با حجاز شتری منبری ساختند و رسول اکرم بالای آن قرار گرفت و خطبه خواند و بازوان علی علیه‌السلام را بالا گرفت و فرمود هر که من مولای اویم علی(ع) مولای اوست و این آیه در آن روز بر پیامبر(ص) وارد شد «الیوم اکملت لکم دینکم»

غضب = خشم - خشمگینی - خشم کردن

غالیه = داروئی بسیار خوشبو - برای تقویت قلب و دماغ

غنودن = خوابیدن - خفتن - آرمیدن

غی =گمراهی - نومیدی - ضلالت

غیاث =فریادرس - فریادرسی

غلمان = غلام - غلام بهشتی

غائب =ناپیدا - ناپدید - دور از نظر -کسی که حاضر نیست و در جای دیگر است

غاب =غابه - جنگل - بیشه

غرام = عشق - شیفتگی - عذاب - شکنجه - درد

غمام = ابر - ابر سفید - اسفنج

«ف»

فتان = بسیار فتنه‌انگیز - دلربا - دزد - رهزن

فالق الاصباح = شکافتنده و پدید آورندهٔ - سپیده دم

فربی = فربه - چاق - پرگوشت ضدلاغر

فالق الحب = شکافنده و پدید آورنده دانه - از اوصاف خدایتعالی

فلق = شکافتن - شکاف - شکاف کوه - زمین دو پشته

فسون = خارج شدن از فرمان خدا - فسق کردن

فاتق = شکافنده

فتراک = تسمه یا چرم باریکی که از عقب زین اسب می‌آویزند

فقر = درویشی - ناداری تهیدستی - عرفا عدم اختیار را گویند اصل مذهب عرفا فقر و حقیقت فقر نیازمندی است به خدا و بنده جز نیازمند نباشد

فروهل = فروگذار

هل = از هلیدن به معنای هشتن

فری = نیکو - زیبا - محبوب - دوست داشتنی - پسندیده

فردوس = باغ - بستان - بهشت

فیض = آب زیاد - چیز بسیار

فر = برازندگی - شکوه - شوکت - رفعت رونق - پرتو

فرات - نام رودی است در عراق

فرض = تعیین کردن - واجب کردن - تصور کردن

فتاح = بسیار گشاینده - کارگشا - نصرت دهنده

فصل‌الخطاب = آنچه بین حق و باطل را جدا کند - حکم به بینه یا سوگند - کلمهٔ اما بعد که خطیب بعد از ذکر مقدمه می‌گویند

فطن = باهوش - زیرک - دانا

فرقد = گوساله - دوستاره نزدیک قطب شمال - ستاره‌ای نزدیک قطب شمال

فتن = جمع فتنه - آشوب - بلا - سرسختی - رسوایی - گمراهی

فوز = پیروزی - رهایی - رستگاری - رستگار شدن

فائض = فایض - فرو ریزنده - آبی که پس از پر شدن ظرف یا چیز دیگر از اطراف آن فرو ریزد سرشار - لبریز - فیض رساننده

فقیه = دانا - دانشمند - عالم به احکام شرعیه

فی = در - درون - ظرف - مکان - سایه - غنیمت - خراج - دسته‌ای از پرندگان

فسق = بیرون شدن از فرمان خدا - خارج شدن از طریق حق و اصلاح - ارتکاب اعمال زشت

فصول اربعه = فصل‌های چهارگانه - بهار - تابستان - پائیز - زمستان

فصاحت = روان بودن سخن - تیز زبانی - خالی بودن سخن از ضعف

فوته = فوطه - لنگ - حوله - دستار - لنگ حمام

فحول = بزرگان - برگزیدگان

فالق الاصباح = شکافنده صبح

فراق = دوری - عرفا غیبت را گویند که از وحدت محبوب باشد - گویند - فراق بعد و هجران نفس را گویند

از حریم وحدت ذاتیه و هویت غیبیه.

فرزانه = سالک و عارفی را گویند که در طریق تجرید و تفرید، ظاهراً و باطناً سرآمد رهروان باشد. مقام ولی خدا به مقام ولی الله الاعظم امام عصر عجل‌الله تعالی فرجه‌الشریف است.

فاطمهٔ زهرا سلام الله علیها = وی دخت گرامی حضرت محمد رسول الله(ص) و خدیجهٔ کبری است در شهر مکه در ۲۰ جمادی‌الثانی سال پنجم پیش از بعث‌زاده شد وی با حضرت علی علیه‌السلام ازدواج کرد و چند ماهی پس از رحلت رسول اکرم(ص) بد و پیوست. وی مادر حضرت امام حسن - وامام حسین(ع) است

فی = در - درون - سایه - خراج

«ق»

قاف = نام کوهی موهوم - کوه قفقاز هم گفته شده است

قدر = فرمان الهی و آنچه خداوند برای بندگان خود مقدر نموده است

قفار = جمع قفر - بیابان بی‌آب و علف - زمینی که در آن آب و علف، حیوان وجود نداشته باشد

قوائم = جمع قائمه

قیصر = لقب سابق پادشاهان روم

قاهر = چیره شونده - غالب - زبردست - شامخ

قلاش = خرد - پست - ترنجیده - بیکاره - کلاش - ولگرد - مفلس - بی‌چیز - رند - حیله‌گر

قسام = بسیار قسمت کننده - بسیار بخش‌کننده و بهره دهنده

قلیل = کم - اندک

قرین = نزدیک - همسر - یار - مصاحب

قمیص = پیراهن

قائل = گوینده

قران = بهم پیوستن - نزدیک شدن

قریر = بانگ کردن مار - آنکه چشمش به شادی روشن شود

قرار = آرام گرفتن - جا گرفتن - عهد و پیمان

قصیر = کوتاه - خلاف طویل

قصور = قصرها - کوشک - کاخ

قبس = پاره آتش - شعله آتش

قطب = شیخ و مهتر قوم - ملاک و مدار چیزی

قماط = قنداقه - پارچه‌ای که دست و پای کودک شیرخوار را در آن بندند

قارون = مردی از بنی‌اسرائیل در زمان حضرت موسی گویند چهل خانه گنج داشت و به نفرین موسی با گنجهای خود در زمین فرو رفت

قیروان = کاروان - گروه - اسبان - نام شهری در آفریقا

قاب قوسین = مقدار دو کمان - «فکان قاب قوسین اوادنی»سوره النجم آیه ۹ به اندازه دو کمان یا نزدیکتر چون سالک قدم از مقام هستی بیرون نهاد و فانی شد در وجود حق منطوی گردید و وجوب و امکان یکی شد

«ک»

کم = آستین

کئوس = کاسه‌ها - جامه‌ها

کُن = این اصطلاح که متخذ از قرآن کریم است عرفانی است و فلاسفه اسلام نیز آن را به کار برده‌اند مراد از کلمه «کن» امر ابداعی و تکوینی است و وجود منبسط است و گویند به واسطه کن دفعتاً واحده نوری از خدای متعال صادر شده بر سبیل ابداع

کافوری = مانند کافور - سفید

کید = مکر - حیله

کثیر = بسیار - فراوان

کشی = خوبی - خوشی

کبک دری = نوعی کبک درشت

کبر = نخوت - بزرگی - پیری - خودخواهی - خودنمایی

کسوف = گرفته شدن آفتاب - تاریک شدن قرص خورشید

کنز = گنج

کهین = کوچک - کهتر - کوچکتر

کمین = کسی که به قصد شکار در جائی پنهان شود - کم ارزش - کمترین

کونین = دو جهان - دنیا و آخرت

کوکب = آب - شدت گرما - ستاره

کعبه = خانه چهارگوش - غرفه بیت‌الحرام - خانه مکه - خانه خدا

کائنات = موجودات

کیف یشاء = هر گونه که می‌خواهد

کلک = قلم

کجمدار = مقصود دنیا است

کردگار = خداوند متعال - بسیار فعال

کتاب الله = کتاب خدا - قرآن مجید

کفیل = ضامن - پایندان - کفایت کننده

کی = بزرگترین شاهان - داغ کردن پوست بدن با آهن تفته - کیسخرو کیانی پسر سیاوش

کخ =کرم - حشر - صورتی که برای ترساندن کودکان سازند

کرب = غم - غصه - اندوه - مشقت

کحل = سرمه

کماهی = همچنان که هست

کوه‌کن = لقب فرهاد که عاشق شیرین بود و بیستون را با تیشه کند

کوشیار = ابوالحسن پنجم معروف از مردم گیلان در اواسط قرن چهارم ه- ق می‌زیسته گویند معلم بوعلی سینا بوده است

کاوه = آهنگری بود که دو فرزندش را ضحاک بکشت او پیش‌بند چرمین خود را پرچم کرد و علیه ضحاک بشورید و او را از پادشاهی انداخت و فریدون را به سلطنت رساند

امام کاظم علیه‌السلام =امام موسی‌بن جعفر ملقب به کاظم در سال ۱۲۸ ق ولادت یافت مرقد شریفش در کاظمین است و در سال ۱۷۳ ق به دست هارون به شهادت رسید فرزند بزرگوارشان - حضرت رضا علیه‌السلام است

«گ»

گرانجانی = سخت جانی - پیر و سالخورده - بی‌نوا و از جان سیر شدن

گردون =آسمان - چرخ - هر چیزی که دور خود یا محوری بچرخد

گبر =زردشتی - پیرو زردشت

گدار = گودی ته دره - جائی از رودخانه که بی‌آب یا کم آب باشد

گرد = پهلوان

گره = پیچیدگی - بهم بستگی

گریبان = یخه - یخه جامه

گسیل = روانه - فرستاده - وداع - بدرود

«ل»

لاحول = مخفف کلمه لاحول ولاقوه الا بالله - یعنی نیست نیرو و توانایی مگر خداوند را

لایتناهی = بی‌پایان - بی‌انتها

لاحق = رسنده - میوه‌ای که به دنبال میوه قبلی برسد - پیوسته - رسیده به کسی یا چیزی

لقا = لقاء - دیدار - دیدار کردن - روی - چهره

لعل‌گون = مانند لعل

لعل = یکی از سنگهای قیمتی مانند یاقوت

لالا = مردی که پرستار مردم باشد - مربی کودک - لله هم گفته شده

لولاک = اگر نبودی تو - اشاره به (لولاک لما خلقت الافلاک) - اگر تو نبودی افلاک را خلق نمی‌کردم

لؤلؤ = مروارید درخشان

لن ترانی = هرگز نمی‌بینی مرا - مأخوذ از آیه ۱۳۹ سوره اعراف - «قال رب ادنی انظرالیک قال لن ترانی» چون موسی به وقت مقرر آمد و سخن گفت با او پروردگارش گفت ای پروردگار خود را به من بنما که به تو بنگرم گفت هرگز نمی‌بینی مرا

لاولن = لا - در معنی نفی - والا - در معنی اثبات - لن - حرف نفی - به معنی هرگز نه

لافتی = جوانی - جوانمردی - اشاره به حدیث لافتی الاعلی لاسیف الاذوالفقار نیست جوانمردی چون علی و نیست شمشیری جز ذوالفقار

لم یزلی = لم یزل - بی‌زوال - پاینده

لاهوت = علمی که دربارهٔ عقاید متعلق به خدا و خداشناسی بحث می‌کند - مرتبت و احدیت که از آن تعبیر به مرتبت وجود جامع کرده‌اند - حیاتی است ساری و ناسوت محل آن مراد عرفا از جانان عالم لاهوت است

لایزال = بازی - شوخی - مسخرگی

لاف = بیهوده - گزاف - دعوی زیاده از حد - خودستایی

لعین = ملعون - رانده شده - نفرین کرده شد

لامکان = بی‌مکان - بی‌جا

لک = سخن بیهوده - یاوه - هذیان - ابله - احمق - فرومایه - خسیس

لاینحرف = بدون انحراف - منحرف می‌شود

لیلی = معشوقه قیس معروف به مجنون که نظامی داستان عشق آنها را به نظم آورده است

«م»

منشق = ترکیده - شکافته شده

محترق = آتش گرفته - سوزان

مجازی = غیرحقیقی

مشرب = ذوق - هوای نفس - میل - جای آب خوردن - آشامیدن

مجاهدان = کوشش کنندگان - جنگ‌کنندگان با دشمن

مولودی = جشن مخصوص تولد - شادی موسم تولد

مولود = زاییده شده - نوزاد

مبین = آشکارکننده - بیان کننده - بیان شده - آشکار شده

مادح = مدح کننده - ستایشگر - ستاینده - مدح گوینده

ماء = آب

مهل = آهسته کار کردن - نرمی - آهستگی

مطرب = آگاه کننده را گویند عرفا فیض رسانندگان و ترغیب کنندگان را گویند

معذب = عذاب شده - شکنجه شده - در رنج و عذاب

مَلَک = فرشته را گویند

مدرس = درس دهنده - آموزگار

موسی عمران = حضرت موسی علیه‌السلام از پیامبران اوالعزم

معول = پناه - اعتماد کرده شده - استوار - معتمد

مهمل = بیهوده - کلام بیهوده - بیکار گذاشته شده

محول = تغییردهنده - انتقال دهنده - حال به حال کننده - حال به حال شده

مجرا = مجری - اجرا شده - روان شده - روان کرده شده

مزاج = آنچه چیزی با آن آمیخته شده باشد - سرشت - طبیعت - حالت طبیعی بدن

مهابت = ترس - خشم - بزرگی - شکوه

موی = زلف - عرفا ظاهر کردن هویت را گویند یعنی وجود را که همه کس را به معرفت وجود علم حاصل است و بدان راه است

مهذب = خوش اخلاق - پاکیزه خوی - پاکیزه شده از عیب و نقص

ماسوا = به غیر آن - جز آن - خارج از آن

ماسوی الله = جز خدا

مخلب = چنگال

مخضوب = رنگ شه - خضاب شده - رنگین

مخضب = رنگ شده - رنگین

مویه = گریه - ناله - زاری

منی = منا - محلی است در مکه که حجاج دو روز در آنجا بیتوته می‌کنند و رمی جمرات و تقصیر و قربانی می‌کنند

منهزم = شکست خورده - گریخته - لشگر شکست خورده

مناهی = کارهائی که شرعاً یا عرفاً نهی شده است

مهین = خوار - پست - سست رأی

محیل = حواله دهنده - حیله گر

محزون = اندوهگین - اندوهناک

مهین = بزرگ - بزرگتر - بزرگترین

مشکور = شکر گفته شده - ستوده شده - پسندیده - سپاسگزاری شده ـ قاتل طفلان مسلم

مندک = پست - کم - اندک - کاسه

مخدره = زن پرده‌نشین - زنی که در حجاب باشد

میقات = وقت - هنگام - جائی که برای اجتماع در آن وقت تعیین کرده باشند

ملح = سفید به سیاهی آمیخته - نمک

متهام = متهم - کسی که به او تهمت زده شده - کسی که به او کار بدی نسبت داده شده

مرتد = کسی که از دین برگشته

مقصد = جائی که قصد و آهنگ آن کنند - مطلوب

میامن = میمنه - برکت - طرف راست - طرف راست جبهه

مجوس = آفتاب پرست - آتش پرست - گبر - پیروان زرتشت

مجدر = آبله‌دار - آبله‌رو - کسی که آبله درآورده

معلی = معلا - بلندمرتبه - بلند شده - برافراشته

مجد = بزرگی - بزرگواری - جوانمردی

مطبق = درهم پیچیده - برهم نهاده - تو درتو کرده - نوعی از پارچه

مظاهر = جمع مظهر - حمایت کننده - پشتیبان

محامد = جمع محمده - خصلت نیکو - آنچه انسان را به آن ستایند

مدایح = جمع مدیح - ستایش - مدح - ستودن

ماهی = نوعی حیوان دریایی که بدن آن از پولک پوشیده شده است

ملاهی = جمع ملهی - آلت لهو

مجره = کهکشان

محاق = آخر ماه قمری - سر شب آخر ماه قمری که ماه دیده نمی‌شود

ملطخ = چسبانده شده - چسبیده - پیوسته

مصحف = کتاب - نامه‌ها و اوراقی که آنها را در یک جلد جمع کرده باشند - قرآن مجید

ملحد = کافر - بی‌دین - منکر خدا

مستعار = عاریت گرفته شده - عاریت خواسته شده

مدرد = خوب تراش شده - خوب تردیده

مصباح = چراغ - ظرف یا قدح که در آن صبوحی بخورند

مهبط = محل هبوط - جای فرود آمدن

مثابه = اندازه - درجه - منزلت - پایه - جایگاه - جای گرد آمدن - محل اجتماع مردم

مستر = پوشاننده و پنهان کننده

مضطر = بیچاره - ناچار - گرفتار - تنگدست

منفعل = اثر پذیرفته - شرمنده

مهجور = جدا مانده - دورافتاده

مؤنت = قوت - خوراک - خواربار - شدت و ثقل و مشقت

محرور = گرم شده از حرارت آتش یا تب

مکسور = شکسته شده - کسر داده شده - کلمه‌ای که دارای حرکت کسره باشد

معمور = آباد شده - آبادان - تعمیر شده

مقصور = کوتاه شده - مختصر و کوتاه کرده شده

مغفور = آمرزیده شده

مسرور = شاد - شادمان - خوشحال

مرتهن = چیزی که برهن گرفته شده - گروگان

مضل المؤمنین = گمراه کننده مؤمنین

مؤتمن = شخص امین و طرف اطمینان - کسی که به او ایمن باشند

مختزن = جمع کرده - ذخیره شده

مفترق = پراکنده - جدا

مقترن = نزدیک بهم - یار - رفیق

مطول = دراز - طول داده شده

ملاح = کشتیبان - ملوان

مه کلعان = مقصود یوسف است

مرقد = آرامگاه - خوابگاه

مقتبس = روشنایی گیرنده - فائده گیرنده - اقتباس کننده - فراگرفته - فائده و مطلبی که از دیگری گرفته شده

مستکبر = تکبر - خودخواه - بزرگ منش

مهر رخشان = آفتاب درخشان

مینا = آبگینه یا چیز دیگر که آنرا با لاجورد و طلا و نقره و جواهر نقاشی کرده باشند

مختوم = مهر کرده شده - انجام یافته - تمام شده - ختم شده

محو = زایل کردن - ستردن

محبت = دوستی - میل طبع به سوی چیز لذت دار

ملک جان = فرشته جان - صاحب جان

محضر = جای حضور

منظر = جای نظر انداختن - آنچه در برابر چشم واقع شود

مستظهر = دلگرمی - پشت گرمی

مسخر = تسخیر شده - تصرف شده - رام - مطیع

مستور = پوشیده شده - در پرده - پاکدامن

مضمر = پوشیده و پنهان - نهان داشته - در ضمیر نگاهداشته شده

مستشهر = طلب شهرت کردن

محب = دوست دارنده - دوست‌دار

موفور = فراوان - بسیار - افزون - بیشمار

منقاد = مطیع فرمانبردار

می = باده - شراب

می ارغم = مینی که غم را ببرد و زایل کند

مصداق = شاهد - گواه و دلیل راستی سخن - کسی یا چیزی که شاهد صدق و راست گفتن شخص باشد

مسروق = دزدیده شده - مال دزدیده شده - کسی که چیزی از او دزدیده شده

محظور = ممنوع - حرام - ناروا

مذاق = طعم - مزه - ذوق - محل قوه ذائقه

مائده خوان = طعام - خوردنی

مهرگیا = مهر گیاه و محبت - می‌گویند گیاهی است که هر کس با خود داشته باشد مردم او را دوست می‌دارند

مستسقی = آب خواهنده - آنکه آب برای آشامیدن بخواهد - کسی که مبتلا به مرض استسقاء باشد

مختم = ختم شده

معترف = اعتراف کننده - اقرار کننده

مفارقت = جدا شدن از هم - جدایی و دوری

مفرح = شاد کننده - فرح‌آور

ماحضر = آنچه حاضر و موجود است

مباح = جایز - حلال - روا

محیی = احیاءکننده - زنده کننده

معتکف = گوشه‌نشین - کسی که برای عبادت در مسجد یا گوشه دیگر اقامت کند

مطیر = چوب تر و تازه - نوعی چادر که در آن تصویر پرندگان باشد - نوعی از برد

معاوی = دشمنان

موالی = جمع مولی

مشیر = مشورت کننده - اشاره کننده

مشار = آنچه به آن اشاره شده - طرف شور و مشورت

مولا = مولی - مالک - سرور - مهتر - دوست - دوستدار - بنده - بنده آزاد شده

مقتل = جای کشتن - جائی که کسی در آن کشته شده - و جائی از بدن انسان که هرگاه ضربه یا صدمه‌ای به آن وارد آید باعث هلاک شود

مخیل = مخیله - قوه تخیل و تصور - مرکز تخیل در مغز

منقذ = رهاننده - نجات دهنده

منقذ = وی پدر مره بن منقذ بن نعمان عبدی قاتل حضرت علی‌اکبر فرزند حضرت امام حسین علیه‌السلام است

میثاق = عهد - پیمان

مطوق = طوقدار - دارای طوق - دارای گردنبند

متفق = با هم یکی شده - کسی که بادیگری همراه و متحد باشد - هم‌آهنگ - همعهد

مریخ = بهرام - ستاره‌ای است از زمین کوچکتر - نزدیکترین ستاره به زمین مدت حرکت انتقالش ۲ سال است

مکرمت = بزرگی - کرم - جوانمردی

مخلق = خلق شده - آفریده شده

مشرک = کسی که برای خدا شریک فرض کند

منهاج = راه راست - راه روشن و آشکار

شب معراج = شبی که حضرت رسول اکرم(ص) به امر خدای تعالی عروج کرد به سوی خدا و به مقامی رسید که هیچیک از خلایق بدان مقام نرسید.

معراج = نردبان - پلکان

مروّق = صاف شده - صافی - بی‌درد - شراب که در آن غش نباشد

ملجا = جای پناه بردن - پناهگاه

مهرب = گریزدگاه - جای فرار

معطل = بیکار - بیکار مانده - فروگذاشته شده

مافات = از دست رفته - فوت شده - آنچه گذشته

مرتضی = یکی از القاب حضرت علی(ع) - برگزیده - خشنود - پسندیده

مطایبه = شوخی - مزاح کردن - خوش طبعی

مسمط = حکمی که رد نشود و اعتراضی بر آن نباشد - مروارید به رشته کشیده شده - در اصطلاح علم بدیع آن است که شاعر چند مصراع (تا ده مصراع) بر یک قافیه بگوید و بعد یک مصراع با قافیه دیگر بیاورد در اطلاح چهار مصراعی را مربع - پنج مصراعی که مخمس و شش مصراعی را مسدس گویند اسم عام همه آنها مسمط است

ماریه قبطیه = نام یکی از زوجات رسول اکرم(ص) که مادر ابراهیم بود

مهدی(ع) = حضرت مهدی علیه‌السلام امام دوازدهم فرزند حضرت امام حسن عسگری(ع) در ۱۵ شعبان ۲۵۵ متولد شد و شیعیان منتظر ظهور او هستند

از القاب وی - صاحب الزمان - ولی‌عصر - امام عصر - امام حاضر - امام منتظر - اما غائب بقیه‌الله است

محمد(ص) = حضرت محمد(ص) بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف کنیهٔ شریفش ابوالقاسم در ۱۷ ربیع‌الاول سال «عام‌الفیل» برابر ۵۱۷ میلادی ۴۰ سال قبل از بعثت و ۵۳ سال پیش از هجرت در شهر مکه ولادت یافت در ۲۵ سالگی با خدیجه ۴۰ ساله ازدواج کرد در ۴۰ سالگی مبعوث شد از اسامی مبارک او یکی احمد است از القاب شریفش مصطفی است

مسلم = حضرت مسلم بن عقیل بن ابی‌طالب مردی شجاع و دانشمند و صاحب رأی بود در مکه مقیم شد هنگامی که حضرت امام حسین عازم کوفه شد مسلم به کوفه رفته و ۱۸۰۰۰ بیعت برای حضرت گرفت چون ابن زیاد اطلاع یافت مردم را منع و حضرت مسلم را به شهادت رساند داستان شهادت طفلان مسلم شهرت دارد

مرصد = کمین‌گاه - رصدخانه

مسجن = زندانی

مرزوق = روزی داده شده - بهره‌مند - خوشبخت

مسبوق = گذشته - باسابقه - سابقه شده

منطوق = کلام گفته شده - ظاهر سخن - خلاف مفهوم

معدلت = داد - دادگری

مالک رقاب = صاحب گردنها - خداوند متعال

منصب = مقام - رتبه - پایه - شغل رسمی

ممکن = جایز - روا - میسر - آسان - ثابت - برقرار - عرفا ممکن را در برابر واجب آورند

مستغنی = ثروتمند - توانگر - بی‌نیاز

مقر = جای قرار گرفتن - ماندن - اقرارکننده - اعتراف کننده

مخاطب = طرف خطاب - طرف صحبت - کسی که دیگری با وی سخن گوید

مدلل = دلیل آورده شده - دلیل گفته شده

ممثل = مثل زده شده

معجل = شتاب کننده - شتاب کرده شده - کاری که در آن عجله و شتاب شده

مختل = خلل پیدا کرده - تباه - آشفته - بهم خورده

مخلخل = موضع خلخال در ساق - رخنه‌دار - رخنه شده

مستحسن = نیکو - پسندیده - نیکو پسندیده شده

مزجاة = چیز کم - اندک - پست و بد

مقهور = مورد قهر - مورد خشم - خوار شده - شکست خورده - مغلوب

منهزم = شکست خورده و گریخته - لشکر شکست خورده

محمود = ستوده - ستایش شده - ستایش کرده شده

مرآت جمال = آینه جمال

مبسوط = باز شده - پهن شده - شرح و بسط داده شده

مشید = برافراشته شده - بلند - محکم و استوار

معقل = پناه - جای پناه - دژ - برج - کوه بلند

مکلل = تاج بر سر نهاده - زیور داده شده - اکلیل پوشیده و آراسته شده

مطلع = نخستین بیت غزل - آغاز کلام - محل طلوع ستارگان

ممتنع = غیرممکن - محال - امتناع کننده

مقترن = نزدیک بهم - یار و رفیق

ممتحن = امتحان کننده - آزمایش شده - امتحان شده

مفتتن = در فتنه افتاده

مفصل = از هم جدا شده با شرح و بسط - خلاف مجمل

مجرد = برهنه - عریان - یکه - تنها - در اصطلاح حکما آنچه منزه از ماده باشد مانند عقول و ارواح

ممجد = با عظمت - با مجد - بزرگی

موشح = زیور داده شده - در شعر آن است که ابتداء هر مصراع یا بیت حرفی آورده شود که از مجموع آن اسم کسی یا چیزی یا جمله‌ای تشکیل شود

معبد = گرامی داشته شده - محل عبادت - عبادتگاه - پرستش گاه

معبود = پرستیده شده - پرستش شده

مقرنس = سقف یا گنبد گچبری شده - کنگره‌دار

مسدس = شش گوشه - شش تایی - قصیده‌ای با هر قسمت شش بیت

مخمس = پنج تایی - نوعی شعر که پنج مصراع دارد

مستدام = دوام یافته - پایدار - برقرار شده

مجمر = بخوردان - عود سوز - آتشدان

مشکو = مشکوی - بتخانه - حرمسرا - بالاخانه - کوشک

میش = گوسفند ماده - گوسفند دنبه‌دار

مضایقت = سخت گرفتن - تنگ گرفتن - سختگیری

مناع = منع کننده - بخیل - ممسک

مطاع = فرمانبرداری و اطاعت کننده

مناص = گریزگاه - چاره - ملجأ - پناه - جای فرار

مشاطه = شانه کننده - آرایش دهنده - آرایشگر - زنی که حرفه او آرایش زنان است

مذاب = آب شده - ذوب شده

مکنون = پوشیده و پنهان کرده - پنهان داشته

مرحبا = آفرین - به جای کلمه تحسین استفاده می‌شود

مبلغ = تبلیغ کننده

مکر = حیله - فسون - افسون

مسبب = باعث - علت - سبب شونده - سبب ساز

مستعجل = شتاب کننده - کسی که بخواهد کاری را با عجله تمام کند - زودگذر

ما فی‌الضمیر = آنچه در درون است - قلبی - درونی

منعم = نعمت دهنده - کسی که در نعمت باشد

مقال = گفتگو - گفتار - سخن - یک مطلب که تحت عنوان معینی نوشته شده باشد - مقالات جمع آن

مسبب الاسباب = خدای تعالی

مورد = با گل آمیخته

ممرد = صاف و بی‌مو

مل = شراب - شراب امرد - جوی آب

مؤبد = همیشگی

مبرد = از نحویین مشهور عرب است



«ن»

نجاشی = لقب پادشاهان حبشه

نخ نخ = قدم به قدم رفتن (دو نخ به دنبال هم جهت صحبت قافیه است)

نجل نسل = نژاد - فرزند

نفحه صور = بادی که اسرافیل در روز قیامت در شیپور خود می‌دمد

نسق = منظم کردن - به رشته نظم درآوردن - نظم و تربیت - و بر نظام خاص

نژند = اندوهگین - افسرده - پژمرده

ناکث = برهم زننده - گسلنده - عهدشکن - پیمان شکن - جمع آن ناکثین

ناقه = شتر ماده

ناقه لیلی = شتر لیلی (نظامی فرماید - در رقص رحیل ناقه میراند - برحسب فراق بیت می‌خواند)

نوا = آهنگ - نغمه - سر و سامان - اسباب معاش - خوراک و توشه - رونق و نیکویی حال

نکوهش = ملامت - سرزنش

نوشخند = خنده شیرین - خنده گوارا

نقاب = روبند - پارچه‌ای که با آن چهرهٔ خود را بپوشانند

نعما = نعماء - نعمت - موهبت - نیکی - احسان

نافذالامر = نفوذ دارنده - امر نافذ - دستور حتمی

نغز = خوب - نیکو لطیف - بدیع

نقصان = کم شدن - کاسته شدن - کمی - کاستی

ناقلان = نقل کنندگان - جابجا کنندگان - روایت کنندگان

ناوک = تیری که با کمان انداخته شود

نطفه = آب صاف و پاک - آب مرد یا زن

نصیر = یاری کننده - یار و مددکار

نخجیر = شکار - حیوانی که او را شکار کنند

نصرت = یاری کردن

نمط = طریقه - روش - رویه - نوع

نیرةالله = نیر - بسیار درخشان - نوردهنده

نذیر = ترساننده - بیم دهنده

نیران = جمع نار - آتش

نعمت = وصف کردن کسی یا چیزی را با نیکی به ستایش - صفت

نیلی = منسوب به نیل - کبود رنگ جامه‌های نیلی - جامه‌های کبود

نسوان = زنان

نافه چین = ماده‌ای که در ناف آهوی چینی قرار می‌گیرد - مشک

نص = کلام معتبر - کلام صریح و آشکار که جز یک معنی از آن استنباط نشود

نحس = شوم - بد

نغم = نغمه‌ها - آوازها - سرودها - ترانه - آهنگ

نساب = نسب شناس - عالم به انساب - کسی که نسب مردم را می‌داند

نصیب = گماشتن - برپا کردن - جمع نصب

نقاض = گفتن سخن مخالف با گفتار پیشین

نایره = آتش - شعله آتش - گرمی - حرارت - کینه

نشأتین = دنیا و آخرت

نوال = بهره - نصیب - صواب - عطا

نشور = زنده کردن - زنده شدن مردگان در روز قیامت

ناهی = نهی کننده

نوز = هنوز - صنوبر - کاج

«و»

وثاق = بند - قید - ریسمان

وارهم = وارهیدن - آزاد شدن - خلاص شدن

وجد = ذوق - شوق - خوشی - عشق و محبت - شیفتگی

وقوف = ایستادن - دانستن - آگاه شدن - آگاهی - ایستادگی

وجه اکمل = به صورت کامل و تمام

وقر = بردباری - سنگینی - سنگین گوشی و کری

ولا = ولاء - دوستی - قرابت - خویشی - یاری - دوستداری

وعل - شکار

وطواط = شب پره - خفاش - مرد کم عقل و سست عهد

واجب = ضروری - آنچه بجا آوردنش لازم و ترک آن گناه است

وامق = دوست - عاشق - نام معشوق عذرا

واثق = محکم - استوار - اعتماد دارنده

ورطه = منجلاب - جای خطرناک و زمینی که راه به جائی نداشته باشد

ورد = گل - گل سرخ - دعا - ذکر - جزئی از قرآن که انسان هر روز بخواند

وهاج = بسیار درخشنده - بسیار درخشان - فروزان

وجوب = لازم بودن - ضرورت و لزوم امری

وغا - وغی - بانگ و خروش و غوغا



«ه»

هله = کلمهٔ امر از هلیدن - یعنی مگذار - دست بردار

همام = مرد بلند همت - مرد بزرگ دلیر - بخشنده

هلال = ماه نو - ماه از شب اول ماه قمری تا سه شب به صورت کمان دیده می‌شود

هائم = سرگردان - عطشان

هبا = هباء - گرد و غبار - خاک نرم که از زمین بلند شود و در هوا پراکنده شود - مردم کم خرد

هدر = باطل - ضایع شدن - ضایع و برباد رفته

هرم = پیری - فرتوتی - بسیار پیر و کهنسال شدن

هاجر = جدایی کننده - لایق - فائق - برتر از دیگران - نام زوجه حضرت ابراهیم

هوان = خواری - ذلت - سستی - سبکی

هامون = دشت - زمین هموار

امام هادی = امام علی‌بن محمد ملقب به هادی علیه‌السلام در سال ۲۱۴ ق در مدینه ولادت یافت و در سال ۲۵۴ درسامرابه‌شهادت‌رسیدشهادت‌اوبه‌دستورمتوکل‌عباسی انجام شد و مرقد شریفش در سامرا است.

هشته = فروگذاشته - گذاشته شده

هین = کلمه اشاره به معنی این و اینک وکلمه تنبیه در مقام تأکید و تعجیل

هلا = کلمه تنبیه و ندا به معنی الا - ای

هیئت تدویر

هادی = امام علی‌بن محمد(ع) ملقب به هادی در سال ۲۱۴ قمری در مدینه ولادت یافت در ۲۵۴ ق در سامرا به شهادت رسید آرامگاه شریفش در سامرا است

هدهد =شانه به سر - مرغ سلیمان - پوپ - پوپک

هژیر =زیرک - هشیار - پسندیده - نیکو

هاله = خرمن ماه - دایره نورانی گرد ماه

هندو = هندی - اصل هند - طایفه‌ای در هندوستان که مذهب مخصوص دارند

هویدا = پیدا - آشکار - واضح - روشن

هادی سبل = راه نماینده راه نما - راهپا - امام - پیشوا - از القاب پیامبر اکرم اسلام(ص)

هایل = هولناک - ترساننده - ترس‌آور

هشیوار = هوشیار - باهوش - خردمند

«ی»

یلمق = قبا - جامه بلند - یلمه

یسبحون له و بالعشی والاشراق = تسبیح می‌کنم او را در شب و صبح

یافث = از فرزند حضرت نوح جدّ نژاد آفریقایی و سیاه - برادر سام و هام

یاوه = بیهوده - هرزه

یمین = راست - دست راست

یسار = چپ - دست چپ

یوم‌الحساب = روز حساب - روز قیامت - روز رستاخیز

یسر = سهولت - توانگری - آسانی - فراخ دستی - نام درختی که از آن دانه‌های تسبیح سازند

یونس = حضرت یونس علیه‌السلام گویند هفت روز در شکم ماهی زندگی کرد و ملقب به ذوالنون گردید

یثرب = مدینه - نام قدیم شهر پیامبر اسلام(ص) قبل از اسلام

یرمق = درم - دینار

یوسف = یوسف علیه‌السلام - از پیامبران الهی پسر حضرت یعقوب که برادرانش او را به چاه افکندند و توسط جماعتی نجات یافت پوتیفار عزیز مصر او را به غلامی خرید به زندان افتاد و عاقبت عزیز مصر شد و یعقوب را درجزیره سینا سکونت داد

یعقوب = حضرت یعقوب پسر اسحاق نوه حضرت ابراهیم

«عبارات و اصطلاحات عربی و قرآن»

إنّ ذا شیئٌ عجاب = این چیز تعجب‌انگیزی است

الجنس مع‌الجنس یمیل = جنس با جنس خود تمایل دارد

تفخت وفیه = دمید در او

جعلت فداک = فدایت شوم

حاش لله = چنین نیست

حی سبحان = از اصفات خدای تعالی - زنده بسیار منزه است

ختمی مآب = از القاب رسول اکرم - ختم نبوت به او برمی‌گردد

شراب طهورا = آشامیدنی پاک «به شراب طهورا در حرف ش مراجعه شود»

عروه لاینفصم = ریسمانی که گسسته نمی‌شود

عشت قانعاً به ثلاث = من زنده‌ام و قناعت می‌کنم به سه تا

علیه الرحمه = رحمت خدا بر او باد

فذلک ایجاد = خلاصه ایجاد

فی القصاص حیات = در قصاص زندگی است

فطوبی له و حسن مآب = خوش بحال او و بازگشت نیکویش

کیف یشاء = هرگونه که می‌خواهد

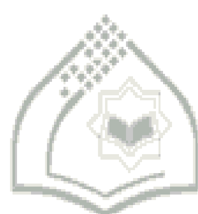
نحن اقرب = ما نزدیکتریم

وجهُ لله أحسن = وجه نیکوی خدا

و من الماء کل شیئی حی = همه چیز به آب زنده است ـ آب مایه حیات است

وحده لااله الا هو = یکتا و یگانه است و معبودی جز او نیست

یسبحون له و بالعشی و الاشراق = تسبیح می‌کنند او را «خدای تعالی را» هر شام و صبح


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

فهرست

در این فهرست به ترتیب تهجی حرف آخر از مصراع نخست از غزل ـ مثنوی ـ رباعی و قطعه «بجز قصیده و مسمط» مناط اعتبار است.

شماره صفحه	«غزلیات»	شماره غزل
۴۲۱	به کوی میکده شد تا دلیل باده فروشم	۴۲۷
۴۲۱	تا پریشانی دل باشد از آن زلف سیاهم	۴۲۸
۴۲۲	بنهاد چو بر دوش، سبو باده فروشم	۴۲۹
۴۲۳	چو نام آن لب شیرین برآید از دهنم	۴۳۰
۴۲۳	خزان شد نوبهار عمر و من در خود نمی‌بینم	۴۳۱
۴۲۴	رهین مرحمت و لطف پیر باده فروشم	۴۳۲
۴۲۵	زان، خاک آستان توکحل بصر کنم	۴۳۳
۴۲۵	ز بخت بد نبود در زمانه مانندم	۴۳۴
۴۲۶	چو رفت از بر، دلارامم، برون رفت از دل، آرامم	۴۳۵
۴۲۶	ازین بضاعت مزجاة شرم می‌دارم	۴۳۶
۴۲۷	برخیز تا به خانهٔ خمار رو کنیم	۴۳۷
۴۲۷	اول قدم چون از سر کویت سفر کنم	۴۳۸
۴۲۸	ای صنم دلفریب وی قمر خوش خرام	۴۳۹
۴۲۸	گر تو کنی خلق را، بی‌گنهی قتل عام	۴۴۰
۴۲۹	من چو با قامت رخسار تو باشم شادم	۴۴۱
۴۲۹	از گرانباری عشق، از راه ترسم بازمانم	۴۴۲
۴۳۰	عمر بگذشت و دمی خاطر آسوده ندارم	۴۴۳
۴۳۰	یار اگر ساقی نباشد، می ننوشم	۴۴۴
۴۳۱	بعد ازین در خطه ری، می ننوشم	۴۴۵
۴۳۱	جز شور دهان تو بسر هیچ ندارم	۴۴۶
۴۳۲	دور از تو ندانی که من دلشده چونم	۴۴۷
۴۳۲	شب بی‌تو گر به بستر سنجاب بوده‌ایم	۴۴۸
۴۳۲	منکه مدهوش نمی‌کرد دو صد جام شرابم	۴۴۹
۴۳۳	گر تو بر آنی ای صنم تا که برانی از درم	۴۵۰
۴۳۴	در قدم تو خویش را سایه صفت بگسترم	۴۵۱

تعلیقات

«الف»

انصاب = اصنامو مجسمه‌هایی که اعراب پیش از اسلام آنها را پرستش میکردند

«ب»

بسّام = خنده‌رو

«ت»

تفاح = سیب



«ح»

حسن‌والصباغ = بهترین رنگها ـ بهترین رنگ‌کننده‌ها به زیباترین رنگ شده‌ها

«ج»

جباب = چاه عمیق ـ گودال ـ فائق آمدن ـ غالب شدن

«خ»

خنفسا = حشره‌ای است بدبو وسیاهرنگ وکوچکتر از سوسک

خافقین = مغرب و مشرق ـ خاور باختر

«د»

داج = باربر ـ نوکر ـ تاریکی ـ شب تاریک

ذقن = چانه ـ زیر چانه

رضیع = کودک شیرخوار

«ط»

طف - جانب - کنار - موضعی در نزدیک کوفه

«ع»

عزیر - کاهن و رهبر عبرانیان که مسلمانان او را از ابنای بنی‌اسرائیل شمارند - ازکاتبان یهودی معاصر اردشیر دراز دست (۴۵۷ ق - م)

«غ»

غایة القصویٰ - کمال مطلوب

انما الدنیا فنا کبیت نسجتهُ العنکبوت - دنیا فناست مانند خانه بافته شده عنکبوت

او جاهدٌ فی کلبه للّهٌ شد - یا کوشایند در راه خدا (طلب خدا)

والباقی همَج - و باقی بی‌سرو پایانند ما پشه

انعام لابللهم اضل من الانعام - چارپایانند بلکه ایشان گمراه‌تر از چارپایان

ذخرالوریٰ - ذخیره همگان

طوبی لمن اراک - خوشا بحال آنکه تو را ببیند

قوموا استعشقو الوکنتم تعقلون - برخیزید و عشق بورزید اگر عاقل هستید

قد تجلّی فیه «رب الله» جلت قدرته - بدرستی که تجلی کرد در او پروردگار که عظیم است قدرت او

فمن شراب وصال الحبیب کیف یذوق - از شراب وصال دوست چگونه می‌چشد

کاالنّاس إمّا عالِمٌ - مثل مردم که یا عالمند

کاالصبر مفتاح الفرج - که بردباری کلید گشایش است

لدواللموت و ابنو اللخراب - برای مردن بزائید و برای خراب شدن بنا کنید

لی مع الله - برای من با خدا

شیئان عجیبان هما أبْرَدٌ من یخ - دو چیز خیلی عجیب است که از یخ خنکتر است

شیخٌ یتصبّیٰ وصبیٌ یتشیخ - پیرمردی که خود را به کودکی زند وکودکی که پیری کند

لیس علی المجنون حرج - بر مجنون حرجی نیست

من لجّ لجّ = هر که پیگیری و استقامت کند داخل می‌شود

من جدّ وجدّ = هر که کوشش کند میابد.

من شراب طهور کیف یذوق = از این شراب پاک کننه (طهور) چگونه می‌چشد

ملاذ الاسلام = ملجأ و پناه اسلام

مانا فیه وزاغ = صیغه ماضی است از زاغ به معنی کجی

نزلونا عن الربوبیه = ما را از ربوبیت و الوهیت پائین آورید (ما را دون شأن الوهیت بدانید)

«ف»

فشاغ = گیاهی است دارای شاخه‌های باریک و بلند که به گیاهان نزدیک خود می‌پیچد

«ق»

قصب = نوعی پارچه کتانی ـ ساقه‌های میان‌تهی گیاهان مانند نی



«ک»

کخ = صورت زشت و مهیب که برای ترساندن اطفال درست کنند

کهف الانام = پناه خلق ـ پناه آفریدگان

«م»

مخیط = جامه دوخته ـ دوخته شده

مازاغ = گمراه نشده ـ نگردانیدن چشم به‌سوی دیگر اشیاء ـ اشاره به آیه کریمه «مازاغ البصر وماطغی» یعنی حضرت رسول(ص) نگردانید چشم را در شب معراج در مقام قرب خدایتعالی و نافرمانی نکرد از حکم خدا

«ن»

نصیری = گروهی که در مورد حضرت علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام غلوکنند ـ علی‌اللّهی

«ه»

هیئت تدویر = صورت ظاهر کره زمین